

فرهنگ گفتاری در موسیقی ایران

استان مازندران



کیوان پهلوان

فرهنگ گفتاری در موسیقی ایران (۱۰)

استان مازندران

موسیقی "آرشم. ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

کیوان پهلوان



انتشارات آردن

سرشناسه	: پهلوان، کیوان، ۱۳۳۹.
عنوان و پدیدآور	: استان مازندران / تألیف کیوان پهلوان.
مشخصات نشر	: تهران: آرون، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۸ ص.
فروست	: فرهنگ گفتاری در موسیقی ایران (۱۰).
شابک	: جلد دهم ۸-۲۰۷-۲۳۱-۹۶۴-۹۷۸.
	: شابک دوره ۹-۱۹۸-۲۳۱-۹۶۴-۹۷۸.
وضعیت فهرست نویسی: فیبا.	
موضوع	: ترانه‌های محلی ایرانی - مازندران (استان)
موضوع	: موسیقی محلی - ضرب‌المثل‌های ایرانی، تعزیه.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ الف ۵ ب ۹ / M ۱۸۲۰
رده‌بندی دیویی	: ۷۸۹ / ۵۲:
شماره کتابخانه ملی	: ۳۵۵۸۹۰۰:

مکتب "آرشام" ب "به تبرستان"
www.tabarestan.info



انتشارات آرون

استان مازندران

فرهنگ گفتاری در موسیقی ایران (۱۰)

تألیف: کیوان پهلوان

ناشر: انتشارات آرون

حروفچینی: نشر آرون

ویراستار: شیدا حبیبی

چاپ اول: ۱۳۹۳

چاپخانه حدیدی: ۲۰۰ نسخه

۲۵۰۰۰ تومان

تقدیم به:

حمید اسفندیاری

پیشکش "آر شام.پ" ب "بیرمستان"
به خاطر دوستی و راستی اش

www.tabaresan.info

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان

www.tabarestan.info

فهرست

۷۰ روایت اول	۹ پیش‌سخن
۷۰ روایت دوم		
۷۲ داستان حیدریک و صنم	۱۱ استان مازندران
۷۳ صنم		
۷۳ (حیدریک و صنم)	۱۳ جغرافیا و تاریخ مازندران
۷۴ صنم به روایت	۱۷ تاریخ تنکابن
۷۵ (حَقَّانی)		
۷۵ ترانه حَقَّانی	۲۲ نقل‌های موسیقایی و آواز...
۷۵ هنرائی (صنم جان)	۲۳ طالب آملی
۷۷ آواز کتولی	۲۵ نقل موسیقایی طالب
۸۱ کِل حال	۲۶ ویژگی‌های موسیقایی...
۸۲ اشعار کِل حال	۲۷ متن منظومه طالب‌اروایت یکم
۸۶ موسیقی آوازی چاربه‌داری	۲۸ ابیات دیگری از «طالب»
۸۷ چاربه‌داری	۲۹ طالب‌اروایت دوم
۸۷ همسر یک چاربه‌دار می‌گوید	۳۱ امیرپازواری
۸۸ وَلِگِه سَری	۳۱ امیرخوانی و منظومه...
۸۹ منظومه شایاجی	۳۸ نقل امیر و گوهر
۱۰۲ خلاصه‌ای از منظومه...	۴۴ نقلی دیگر از امیر و گوهر
۱۰۴ منظومه ساروون (ساریان)	۴۵ برخی از اشعار امیر و گوهر
۱۰۸ منظومه طاعون	۴۷ نجما
۱۱۰ منظومه عامی در تَرجان	۴۷ نمونه‌هایی از اشعار نجما
۱۱۲ منظومه جمیله	۴۸ شعری دیگر برای آواز نجما
۱۱۴ منظومه یاغی بُورده	۴۹ شعر نجما
۱۱۶ طیبیب (امام رضا)	۵۰ منظومه نجما و رعنا
۱۱۷ منوّر طلا	۵۰ روایتی دیگر در مازندران
۱۲۲ (شیرین و فرهاد)	۶۸ آسوايه (نجما)
۱۲۲ جواب	۶۹ (ترانه نجما)
۱۲۲ (لحن دیگر شیرین جان)	۶۹ (آواز نجما)
۱۲۴ (حضرت یوسف)	۶۹ (ترانه نجما)
۱۲۴ (ترانه)	۷۰ صنم

- ۱۲۶ (فاطمه عباس مسکین)
- ۱۲۷ منظومه خُلر
- ۱۳۰ شرح منظومه حلیمه و عبدالله
- ۱۳۰ توضیح محمدرضا اسحاقی ...
- ۱۳۰ حلیمه و عبدالله
- ۱۳۴ منظومه عارف و گلما
- ۱۳۶ عارف و گلما
- ۱۳۹ نوروز و نوروزخوانی
- ۱۴۴ نوروزخوانی - مرکز مازندران
- ۱۴۴ مدح دوازده امام
- ۱۴۵ نوروزخوانی مازندران ...
- ۱۴۶ نمونه‌ای از اشعار مربوط به ...
- ۱۴۹ **سوت یا سورت خوانی**
- ۱۵۹ هژبر سلطان
- ۱۶۴ منظومه هژبر سلطان ...
- ۱۶۵ هژبر
- ۱۶۸ محمد جبه (جَبوه)
- ۱۷۶ حسین‌خان
- ۱۷۶ کویری حال
- ۱۷۶ اینک شعر حسین‌خان
- ۱۷۹ مشتی
- ۱۸۴ حجت غلامی
- ۱۸۴ حجت غلامی روایت اول
- ۱۸۶ حجت غلامی روایت دوم
- ۱۸۹ (منظومه محمد زمون)
- ۱۹۴ منظومه محمد زمون ...
- ۱۹۹ محمود وسطا روایت اول
- ۲۰۰ محمود وسطا روایت دوم
- ۲۰۲ گیل آقا
- ۲۰۳ شرح منظومه احمد علی
- ۲۰۳ از منظومه‌های سیاسی است
- ۲۰۴ حال بشنویم از احمد علی
- ۲۰۴ به زبان مادر احمد علی
- ۲۰۶ منظومه میر علی
- ۲۰۷ منظومه حامد
- ۲۱۰ داوری
- ۲۱۱ منظومه داوری
- ۲۱۹ منظومه حامد
- ۲۲۴ موری (مویه)
- ۲۲۴ **گهره سری (لالایی)**
- ۲۲۴ **نواجش**
- ۲۲۷ **گهره سری (لالایی)**
- ۲۳۱ نواجش
- ۲۳۱ زبان حال مادر شهید ...
- ۲۳۵ شازه
- ۲۳۷ **دوبیتی‌ها و ترانه‌ها**
- ۲۳۸ از بی وفایی
- ۲۳۸ اشعار گلایه‌آمیز و اعتراض
- ۲۳۹ از طبیعت و کار و زندگی
- ۲۴۰ از پند و اندرز
- ۲۴۰ از پیشمانی شوهر کردن زن‌ها
- ۲۴۱ آق‌ننه
- ۲۴۲ هوآلآلا
- ۲۴۲ **ترانه هوآلآلا**
- ۲۴۳ ته‌گیره ته‌آمشو پرو
- ۲۴۴ چله سری
- ۲۴۶ ترانه لاره لاره
- ۲۴۷ بانو بانو جان
- ۲۴۷ بانو بانو جان
- ۲۴۸ مه چش سو
- ۲۴۸ بلبل سردار
- ۲۴۹ طیبه جان (داد و بیداد)
- ۲۵۱ گل بهار
- ۲۵۱ عامی دیر جان
- ۲۵۳ ماه‌ننه جان
- ۲۵۳ کنار شهری
- ۲۵۴ نرگیس جان
- ۲۵۵ (تصنیف توتون جاری)
- ۲۵۵ (موسیقی مذهبی) (مسکین)
- ۲۵۷ **کولی‌ها و موسیقی مازندران**
- ۲۵۸ نقل عباس مسکین
- ۲۶۱ **موسیقی‌سازی**
- ۲۶۱ الف: موسیقی چوپانی ...

۲۸۵ دو تار	۲۶۱ ۱- کتولی
۲۸۶ کاربردسازی و آوازی دو تار	۲۶۱ ۲- غریبی
۲۸۶ دست دایره (دایره)	۲۶۲ ۳- میشی حال
۲۹۳ کمانچه	۲۶۲ ۴- دنباله میشی حال
۲۹۴ دُهل	۲۶۲ ۵- کیجا کرچال یا کرچال
۲۹۴ اندازه دُهل مازندران	۲۶۳ ۶- عباس خونی
۲۹۵ تُنَبک (دَمَبک)	۲۶۳ ۷- زاری
۲۹۵ تشت لاک	۲۶۴ ۸- کمرسری
۲۹۶ سیکانک	۲۶۴ ۹- دخترعمو جان یا...
۲۹۷ ضرب المثل ها	۲۶۵ ۱۰- چرا حال
۳۰۷ چیستان	۲۶۵ ۱۱- شترحال
۳۰۹ افسانه ها	۲۶۵ ۱۲- موسیقی درمانی
۳۰۹ وک	۲۶۶ ۱۳- چپون حال یا کِرِدِ حال
۳۱۵ رقص خوان	۲۶۶ ۱۴- تَک سَری
۳۱۷ شش تا برابر و آقازینگ	۲۶۶ یادآوری
۳۱۷ درآمد	۲۶۶ ب: موسیقی جشن ها
۳۲۰ بازی ها	۲۶۶ ۱- پیش نوازی، پیشمازی
۳۲۰ آب امار	۲۶۶ ۲- جلوداری
۳۲۰ پر برمیره یا مار؟	۲۶۷ ۳ و ۴- تَرکِمونی...
۳۲۰ السلام علیک خال خالکه	۲۶۷ ۵- کیجا جان
۳۲۰ خال خالکه	۲۶۷ ۶- یک چوبه و دچوبه...
۳۲۱ اُدَنگ قلوک یا اُدَنگ قل قلی	۲۶۸ ۷- سماحال
۳۲۲ آیا پَر تیکا پَر	۲۶۸ ۸- ورساقی
۳۲۲ اینک را، اونک را	۲۶۸ ۹- مشقی
۳۲۳ آیا پَر تیکا پَر	۲۶۸ ۱۰- شرو شور
۳۲۳ بورده بورده کا	۲۶۸ ۱۱- پر جایی حال...
۳۲۴ جیم جیم کا	۲۶۹ ۱۲- بازی حال
۳۲۴ چشم بیته کا	۲۷۰ ۱۳- خَارِکِ حال
۳۲۴ چلیک ماره کا	۲۷۰ رپرتوار سرنا
۳۲۴ (زوکا)	۲۷۱ رقص های مازندران
۳۲۵ چمن چمن	۲۷۵ ساز در جشن و رقص خرمن
۳۲۶ خَر سواری	۲۷۶ رقص سما (چگَه سما)
۳۲۷ سرسنگ بنه سنگ	۲۸۰ سازهای مازندران
۳۲۷ سرکه ای بن که ای	۲۸۰ للهوا
۳۲۷ سلا ر	۲۸۲ سُرنا
		۲۸۲ قَزَنه (غرنه)
		۲۸۳ کرنا
		۲۸۴ دِ سَرکوتن (دِ سَرکِین) یا نقاره

۳۶۶	چاوش خوانی	۳۲۸	قارقار
۳۶۷	چاووشی	۳۲۸	کورمینا ملک مینا
۳۷۰	مجلس طفلان	۳۲۸	ماقوتی
۳۷۰	ابن زیاد	۳۲۹	ممدچاله
۳۷۰	بلافاصله		
۳۷۱	حارث غلام ابن زیاد	۳۳۰	تنکابن - مراسم و ترانه‌های ...
۳۷۳	چوپان	۳۳۰	زاما سلام
۳۷۷	فرد طفلان ابراهیم	۳۳۱	عقدکنان
۳۸۳	شریح - مشکور، مقاتل	۳۳۱	مقدمات عروسی
۳۸۴	غلام ابن زیاد	۳۳۲	مراسم در خانه داماد
۳۸۵	زن حارث	۳۳۳	چند شعر عروسی
۳۸۷	شاه چراغ	۳۳۵	مراسم و شعر خورده تابی ...
۳۸۹	به چاووشی	۳۳۵	شعر خورده تابی یا خورده تابی
۳۸۹	به چاووشی	۳۳۶	توم سفید
۳۸۹	مرثیه خوانی	۳۳۶	توم سری
۳۹۱	ابراهیم	۳۳۷	اشعار محلی همراه با...
۳۹۴	علاء الدین	۳۳۹	مراسم چل مارخانه
۳۹۷	وزیر	۳۴۰	منظومه پهلوان فرامرز
۳۹۷	فرد قاصد	۳۴۰	مشروح داستان
		۳۵۰	منظومه پهلوان فرامرز
۴۰۰	کرنازی در رامسر	۳۵۳	طرز ساخت ساز بادی گاگور
۴۰۰	کرنازی مسجد میرعبدالباقی ...	۳۵۴	بازی کودکانه و شعر آن
۴۰۱	سرکرنایان مشهور	۳۵۴	آواز امیری
۴۰۱	کرنازی روز عاشورا	۳۵۵	تیرما سینزه (سیزده)
۴۰۲	تعزیه خوانی در رامسر		
۴۰۲	تعزیه حضرت قاسم	۳۵۹	تعزیه
		۳۵۹	تعزیه و تحلیل موسیقایی ...
۴۰۴	منابع و مآخذ	۳۶۳	پیش تعزیه
		۳۶۴	صحبت حضرت زینب و ...

پیش سخن

در این مجموعه کتابی به نام «فرهنگ گفتاری در موسیقی ایران» - مازندران را گردآوری کرده‌ایم. نیت ما این است که بتوانیم ادبیات شفاهی موسیقی تمامی مناطق ایران را گرد آوریم. برای تنظیم این کتاب ناچار شده‌ایم از قسمتی از کتاب «موسیقی مازندران» که تحقیق چند ساله نگارنده همین مجموعه بوده است، استفاده کنیم.

در دوره قاجاریه یکی از نسخه‌های مهم تعزیه نسخه رضوان (رضوانی) بوده است که اکنون نیز از مازندران تا خراسان یکی از نسخه‌های مورد استفاده است. نگارنده با دشواری فراوان تلاش نموده است تا تمامی دفترچه‌های این مجموعه را تایپ کند و در این کتاب و کتاب «فرهنگ گفتاری در موسیقی گلستان» به چاپ برساند، البته شکل کامل‌تر در کتاب «فرهنگ تعزیه و ایران» به چاپ خواهد رسید.

در این رابطه بسیار سپاسگزارم از هنرمند توانا استاد محمدرضا اسحاقی که متن‌های تعزیه را در اختیار نگارنده قرار داده است و خود نیز موسیقی تعزیه شرق مازندران را برای حقیر خوانده است تا به گنجینه موسیقی ایران افزوده گردد.

نگارنده در عین حال تعزیه غرب مازندران را که آمل یکی از مراکز مهم آن بوده است گردآوری کند که در این راه هنرمند فرهیخته و دوست مهربان خسرو علیزاده تمام و کمال به یاری نگارنده شتافته است. خود ایشان نیز از کودکی از تعزیه‌خوانان آمل بوده و اکنون نیز از خوانندگان موسیقی دستگامی ایران است.

به امید گردآوری مناطق دیگر ایران زمین و ثبت گنجینه هنر ایران.

کیوان پهلوان

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان

www.tabarestan.info

استان مازندران

محدوده جغرافیایی فرهنگ گفتاری موسیقی مازندران به پراکندگی جمعیت مازندرانی زبانان بستگی دارد. آنالی که اکنون در چارچوب جغرافیایی استان مازندران زندگی نمی‌کنند و همچنین جمعیت استان کنونی مازندران را در برمی‌گیرد. در استان تهران کنونی، زبان مازندرانی از فیروزکوه گرفته که اولین شهر استان است تا روستاهای لواسانات ادامه دارد. در استان سمنان، شه میرزاد تا کیاسر و همچنین علی‌آباد کتول در استان گلستان. بنابراین می‌توان گفت مردم دو سوی رشته کوه‌های البرز می‌توانند موسیقی مازندران را از آن خود بدانند.

در مازندران همانند تمامی مناطق ایران، جابه‌جایی اقوام در طی دوره‌های تاریخی تأثیر فرهنگی و موسیقایی خود را گذاشته است. اکنون اقوام لر، لک، کرد، ترک، اصفهانی، بختیاری، گرجی، سیستانی، ترکمن و غیره. و همچنین کولی‌ها زندگی می‌کنند. بسیاری از این اقوام به جز ترکمن‌ها و آنهایی که از کوچشان زمان چندانی نمی‌گذرد در فرهنگ مازندران حل شده‌اند و مازندرانی صحبت می‌کنند و تنها نام و نشانی از قوم‌شان به‌جای مانده است. از اینکه هر یک از این اقوام در هر دوره‌ای وارد مازندران شده و تأثیر فرهنگی و موسیقایی خود را گذاشته‌اند شکی نیست، اما جدا کردن هر یک از این تأثیرات کاری بسیار دشوار و یا ناشدنی است، مگر اینکه عینیت و وضوح آن کاملاً آشکار باشد.

فرهنگ موسیقی مناطق همجوار مازندران مانند خراسان در شرق مازندران و گیلان در غرب، تأثیرات خود را گذاشته است. ترکمنان به دلیل اختلافات فرهنگی و زبانی فراوان که نمی‌توان آنان را مازندرانی محسوب کرد ولی در عین حال تأثیر متقابل بر فرهنگ و موسیقی

هم گذاشته‌اند. کولی‌ها (هندی‌تباران) به خاطر نداشتن روحیه یکجانشینی و با وجود موسیقیدانان برجسته‌ای در بین خود که هریک در منطقه‌ای از ایران زندگی می‌کنند خود در تبادلات موسیقایی مازندران (و حتی ایران) نقش بسزایی داشته‌اند. هرچند که هندی‌تباران مازندران (بهشهر) یکجانشین هستند، اما موسیقی شرق مازندران متأثر از ایشان نیز هست. البته این نکته را باید خاطر نشان کرد که ساکن بودن و یکجانشینی کشاورزان جلگه‌نشین، شرایطی را برایشان مهیا کرده است تا به خلق موضوعات و پدیده‌های فرهنگی و اجرا و تثبیت آن پردازند. بنابراین شاید بسیاری از آداب و رسوم در زندگی برزیگری شکل گرفته و تثبیت شده است؛ اما دامداران و شبانان براساس نوع زندگی شان که نمی‌توانستند یکجانشینی اختیار کنند، ماه‌هایی از سال را در کنار کشاورزان زندگی می‌کردند، و بنابه نوع شغل شان و همچنین سرمایه کوهستان می‌بایست به این ییلاق و قشلاق تن در دهند؛ پس آنان راویان خوبی برای فرهنگ خود و همچنین فرهنگ جلگه‌نشینان در مناطق کوهستانی و همچنین دیگر مناطق مازندران بوده‌اند. چارواداران که بنابه نیاز، ناچار به رفتن به نقاطی فراتر از مناطق بومی خود بودند را نیز نباید در تأثیرگذاری فرهنگی خود به مناطق دیگر نادیده گرفت. رقص خرمن و چگه‌سیما می‌تواند از مواردی باشد که در فرهنگ برزیگری شکل گرفته است، و این چارواداران و چوپانان بوده‌اند که آن را به اقصی نقاط مازندران برده‌اند.

نکته بسیار مهمی که در فرهنگ موسیقایی مازندران به چشم می‌خورد، رواج بسیار زیاد موسیقی آوازی بدون ساز است و لحن‌های گوناگونی که زن و مرد به هنگام کشاورزی (کاشت و برداشت)، جمع‌آوری هیزم از جنگل، زمزمه‌های مادران به شکل ترانه‌های گه‌ره‌سری، نواچش و موری برای فرزندان و نزدیکان خود می‌خوانند و یا زمزمه می‌کنند. موسیقی چوپانی که با آواز و تنها با یک ساز یعنی لاهوا (نی مازندرانی) همراه است. خواندن آوازهای کتولی و امیری که پایه و اساس موسیقی مازندرانی است از سوی تمامی خوانندگان خوانده می‌شود.

طبیعی است که نباید اهمیت الحانی را که بیشتر از زبان زنان می‌شنویم کم‌اهمیت جلوه دهیم؛ زیرا در مازندران در طی تاریخ در تمامی ارکان زندگی خانواده، زنان نقش مهم و کلیدی داشته‌اند و احساسات خود را به هنگام کار و انجام فعالیت با آواز بروز می‌داده‌اند. کیجا جان‌ها هم در شرق و هم در غرب البته با تغییراتی رواج دارند. نکته‌ای باید خاطر نشان کرد، این است که از بخش‌های مهم کتاب موسیقی مازندران که در ارتباط با فرهنگ گفتاری بود، در این کتاب استفاده شده است. کتاب «موسیقی مازندران» به شکل پژوهش میدانی و کتابخانه‌ای گردآوری شده است. برخی از اشعار و نوشته‌ها را هم به این کتاب ارجاع داده‌ایم.

جغرافیا و تاریخ مازندران

استان مازندران با وسعت ۴۶۶۴۵ کیلومترمربع در شمال ایران، و ساحل جنوبی دریای مازندران واقع است. از جنوب به استان‌های سمنان، تهران و از مشرق به استان گلستان، و از مغرب به استان گیلان محدود می‌شود. بیشتر ارتفاعات این استان در رشته کوه‌های البرز در جنوب استان دیواره قوسمانندی با عرض متوسط ۷۰ کیلومتر تشکیل داده که ارتباط میان مازندران، قسمت‌های داخلی ایران را جز از راه گردنه‌های بلند و دره‌های گودی که نتیجه فرسایش رودهای هراز، چالوس و تلار هستند ناممکن کرده است. این رشته کوه‌ها با جهت شرقی - غربی خود مانع نفوذ بادهای مرطوب حاصل از تبخیر دریای مازندران به داخل ایران شده و در دامنه‌های شمالی و جنوبی خود دو اقلیم متفاوت ایجاد کرده است. سرسبز و غنی از گیاهان متعدد است. کوه‌های البرز می‌تواند دلیل اصلی رطوبت و میزان بارندگی بالای این استان باشد، زیرا که مانع گذر ابرها به سمت جنوب می‌شوند، ابرهایی که با تبخیر دریای خزر به وجود می‌آیند، طبعاً ابرها باز می‌گردند و بار دیگر به شکل باران به دشت‌ها و دامنه شمالی البرز فرو می‌ریزند.

در استان مازندران سه ناحیه متفاوت اقلیمی (اکولوژیک) مشاهده می‌شود:

۱) ناحیه ییلاقی (کوهستانی): این ناحیه در جنوب استان و در ارتفاع میان ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ متر قرار گرفته است (ارتفاعات بیش از ۴۰۰۰ متر را قله‌های پوشیده از برف تشکیل می‌دهد) و هوای آن سرد و خشک است. در این ناحیه جنگل وجود ندارد و سطح آن پوشیده از مراتع سبز و خرم است. ناحیه کوهستانی استان نیمی از سال پوشیده از برف است و در بسیاری از روزهای سال در ساعات گوناگون مه غلیظی آن را فرا می‌گیرد و

بدین ترتیب بیشتر روستاهای آن در ماه‌های سرد سال خالی از سکنه است و در ماه‌های گرم به واسطه داشتن کوه‌های بلند و دره‌های باصفا و رودها و مراتع سبز و خرم و آب‌های معدنی مورد استفاده دامداران و سایر مردم شهرها و روستاهای منطقه است.

فعالیت‌های اقتصادی ساکنان این ناحیه عمدتاً دامداری و سپس تولید غلات و کمی باغداری و صنایع دستی و فروش نیروی کار در مناطق دیگر و به‌ویژه در ناحیه جلگه‌ای مازندران است. بنابراین مهاجرت فصلی و دائمی نیروی کار به‌خارج از ناحیه و کوچ فصلی انسان و دام به‌ناحیه‌های پایین‌دست در ماه‌های سرد سال، از ویژگی‌های اصلی جمعیتی آن است. روستاهای مناطق بیلاقی از نظر تسهیلات زندگی و امکان ارتباطی نسبت به سایر مناطق محروم هستند.

این ناحیه همچنین دارای معادن زیاد از قبیل ذغال سنگ، آهن، مس و... است.

۲) ناحیه میان‌بند جنگلی: این ناحیه در ارتفاع میان ۱۰۰ متر تا ۳۰۰۰ متری واقع است و قسمت عمده آن را جنگل و مراتع بر سرسبز تشکیل می‌دهد. تقریباً در تمام استان مازندران در ارتفاع ۸۰۰ تا ۱۸۰۰ متری از سطح دریا، جنگل‌های انبوهی از درختان پهن‌برگ وجود دارد. البته جنگل تا ارتفاع ۲۵۰۰ متری همچنان گسترده است، اما در کمربند میان ۱۸۰۰ متری تا ۲۵۰۰ متری، جنگل‌ها نئک‌تر است. فعالیت‌های اقتصادی ساکنان این ناحیه نیز عمدتاً دامداری و تولید غلات است. روستاییان این بخش به‌دو صورت ساکن (کشاورز) و سیار (دامدار) زندگی می‌کنند.

۳) جلگه میانی مازندران: این ناحیه شامل زمین‌های مسطح قشلاقی است که حداکثر ارتفاع آن ۱۰۰ متر، طول آن از مغرب (رامسر) تا مشرق (گلوگاه بهشهر) حدود ۳۲۰ کیلومتر، عرض آن از ۲ کیلومتر (رامسر) تا ۴۰ کیلومتر (قائم‌شهر) متفاوت بوده و حد متوسط آن حدود ۲۱ کیلومتر (بهشهر) است. زمین‌های این ناحیه برای انواع زراعت‌های آبی و دیمی و پرورش گیاهان گوناگون مناسب است. غلات، حبوبات، گیاهان صنعتی، مرکبات، ماهی و فرآورده‌های دامی به‌مقدار فراوان در این ناحیه تولید می‌شود.

شهرها و روستاهای بزرگ مرکز و غرب استان، مراکز اداری و تولیدی و بازارها عمدتاً در این ناحیه قرار دارند. به‌دلیل وجود امکانات ارتباطی نسبتاً خوب، ارتباط اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی میان شهرها و روستاها بسیار گسترده است، به‌گونه‌ای که شهرها و روستاهای منطقه ویژگی‌های یکدیگر را در خود دارند. مراکز جمعیتی روستایی این ناحیه از نظر امکانات رفاهی، فرهنگی و اقتصادی در وضعیت نسبتاً خوبی قرار دارند.^۱

۱. بحرانی، محمدحسین؛ اقلیم، انسان و فعالیت در استان مازندران، از کتاب در قلمرو مازندران، جلد یکم، به کوشش حسین صمدی، ۱۳۷۰، ص ۸ تا ۱۱.

قبایل ساکن در کرانه جنوبی دریای مازندران را کاسپیان می‌نامیدند^۱ و قوم‌های ساکن در مازندران باستان تحت نام کاسپی، هیرکانی‌ها، تپورها، آماردها و... بودند. محدوده ارضی هیرکانی‌ها، ناحیه‌ای بین استرآباد و کراسنودسک (Krasnovodsk)^۲، و آماردها از آمل تا آمارلوی باستانی (سفیدرود) بود.^۳ سرزمین تپورها از جانبی به هیرکانی و از سوی دیگر به آماردها وصل می‌شد. بنابراین تاریخ مازندران باستان دربرگیرنده بخش قابل توجهی از کناره جنوبی دریای مازندران است. در شرق که محل استقرار قوم‌های متعدد سکایی بود، در تاریخ، فرهنگ و هنر مازندران نقش و تأثیر بسزایی از خود برجای گذاشته است.^۴

شرق مازندران باستان، مانند غرب آن، از رونق اقتصادی قابل توجهی برخوردار بود. این منطقه به خاطر نوع مناسبات و همچنین هجوم متناوب اقوام بیابانگرد آسیای مرکزی بدانجا و تردد دایم آنها به این منطقه صرف نظر از برخوردهای تخریبی، تأثیر فرهنگی عمیقی از خود برجای گذاشتند.^۵

در تاریخ ماد دربارهٔ پیکار میان پارسیان و مادها که با خیانت هاریاگ آغاز می‌شود، آمده است که: «هیرکانیان و پارتیان جانب پارسیان را گرفتند.»^۶ هرودوت چهار طایفه «آماردها»، «داهه‌ها»، «دریک‌ها» و «ساگاریت‌ها» را جزو متحدین کوروش در حمله به ماد ذکر کرده است.^۷ «داهه‌ها» که قومی سکایی بودند در شمال هیرکانیه و در ساحل جنوبی دریای مازندران سکنی داشتند. دامنه نفوذ آنان تا قبل از فروپاشی ماد از سوی به پارس می‌رسید و از سوی دیگر تجن رود مرزی آنان با هریوی‌ها بوده است.^۸ این نکته را باید گفت که آماردها در نقشهٔ ماد مربوط به قرن هفتم تا نهم پیش از میلاد به عنوان یکی از قبایل غیرآریایی کرانه جنوبی دریای مازندران آمده‌اند که از شرق با تپورها و از غرب با کادوسیان و گیلان مربوط بوده‌اند؛ و سفیدرود را در دوران باستان با نام آن قوم مردوس می‌نامیدند.^۹ کلمه «آمل» نام شهر معروف در مازندران نیز یادگار ایشان است. آماردها در کنار دیگر قبایل

۱. دیاکونوف؛ تاریخ ماد، مترجم کریم کشاورز، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۰، ص ۷۸۲.
۲. خلیج کم عمق در کرانه شرقی دریای مازندران و در شمال غربی ترکمنستان.
۳. پیرنیا، حسن (مشیرالدوله)؛ تاریخ ایران باستان، انتشارات دنیای کتاب، ۱۳۷۰، ص ۱۵۷.
۴. یزدان‌پناه لموکی، طیار؛ تاریخ مازندران باستان، نشر چشمه، چاپ اول ۱۳۸۳، ص ۱۰.
۵. یزدان‌پناه لموکی، طیار؛ تاریخ مازندران باستان، ص ۱۲۶، ۱۲۸.
۶. دیاکونوف؛ تاریخ ماد، ترجمه کریم کشاورز، ص ۵۱۸.
۷. پیرنیا، حسن (مشیرالدوله)؛ تاریخ ایران باستان، ص ۲۲۷.
۸. همان کتاب، ص ۲۲۷ و ۲۲۸.
۹. بارتولد، و؛ تذکره جغرافیای تاریخی ایران، ترجمه حمزه سردادور، انتشارات توس، ۱۳۷۲، ص ۲۳۳.

شرق مازندران در اتحادیه قبایل علیه امپراتوری ماد که همسایه شمالی آنان به حساب می‌آمد، قرار گرفت که از اهمیت تاریخی ویژه‌ای برخوردار است؛ زیرا سرزمین آنان به جاده کاروان‌رویی که آسیای مرکزی را به آسیای مقدم متصل می‌کرد و از خاک ماد می‌گذشت، مربوط بود که آن راه، مهمترین وسیله ارتباط ساکنان کرانه جنوبی دریای مازندران، به ویژه مازندران باستان، با غرب، شرق و جنوب ایران محسوب می‌شد. بنابراین ارتباط با مادی‌ها برای ساکنان مازندران باستان از لحاظ اقتصادی و سیاسی بسیار پُراهمیت بود.^۱

پس از حمله اسکندر به ایران در زمان داریوش سوم، به خاطر اوضاع نابسامان اواخر حکومت هخامنشی به پیروزی‌های چشمگیری رسید،^۲ و برای اداره کشور پهناور ایران از بزرگان ایرانی استفاده کرد. وی پس از فتح ایران مناطق مختلف مازندران را تسخیر کرد. ترکیب ساتراپ‌ها (استان‌ها) در زمان اسکندر همانند دوران هخامنشیان حفظ گردید. چهارده ساتراپ‌نشین علیا تحت سلطه اسکندر بودند که مازندران، و شرق آن یعنی پارت و هیرکانی بود.^۳ پس از مرگ اسکندر بر اثر بیماری در بابل در سن ۳۲ سالگی به دلیل نداشتن فرزند متصرفاتش بین سرداران بزرگ وی تقسیم شد. ایران به سلوکوس (۳۱۲ - ۲۸۱ ق. م.) واگذار شد. جانشینان وی در ایران حکومت سلوکی را تشکیل دادند و فرهنگ هلنیسم (یونانی) را تصمیم داشتند بر ایران حاکم کنند.

فرهنگ و تمدن هلنیسم با مقاومت مردم مواجه شد و نتوانست به طور کامل حاکم شود. همین عامل سبب شد تا بعدها ارشک رهبر پارت‌ها مردم را علیه سلوکیان تحریک کند (۲۵۰ ق. م.). خاندان‌های بزرگ ضد سلوکی نیز در این جریان سهیم بودند. پارت سرزمینی بود در شمال شرقی و مشرق هیرکانی و به قولی قسمت سفلی رود اترک جزو هیرکانی و قسمت علیای آن متعلق به پارت بود. پارت‌ها پس از تسخیر ایران ۴۷۵ سال حکومت کردند (از ۲۲۵ ق. م. تا ۲۲۴ میلادی). مهمترین دلیل سقوط اشکانیان را باید در عدم اتحاد و چنددستگی خاندان‌های بزرگ دانست.

دوران اشکانیان را به جهت وجود امیران کوچک محلی، باید «ملوک الطوایفی» خواند. خاندان‌های بزرگ مثل: سورن، قارن، وراز، اندیگان مهران، اسپندباد، اسپهبد وزیگ هر

۱. یزدان‌پناه لموکی، طیار؛ تاریخ مازندران باستان، ص ۱۳۶ و ۱۳۷.

۲. پیگولوسکایا، پطروشفسکی؛ تاریخ ایران از دوره باستان تا سده ۱۸ میلادی، مترجم کریم کشاورز، انتشارات پیام، ۱۳۵۴، ص ۴۰.

۳. گوتشمید، آفردن؛ تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان، مترجم کیکاووس جهاندار، انتشارات علی‌اکبر علمی، ص ۹ و ۱۰.

کدام درباری کوچک محلی برای خود داشتند.^۱

زبان اشکانیان «زبان پهلوی» (پارتی - اشکانی) بود که با «خط پهلوی» از راست به چپ نوشته می‌شد. مذهب اکثر مردم پرستش عناصر طبیعی مثل ماه، آفتاب و ستاره بود و بعدها اهورمزدپرستی نیز رواج یافت. زروانیسم نیز پیروانی داشت که زروان را در رأس جهان خدایان دانسته و پدر اهورمزدا و اهریمن به شمار می‌آوردند. مسیحی، بودایی و زرتشتی نیز در مملکت می‌زیستند.^۲

خط پهلوی در این زمان رایج و تا چندین قرن بعد از ورود مسلمانان به ایران، در طبرستان و گرگان استفاده می‌شد. این خط بر روی برج رادکان گرگان (کردکوی) که در قرن پنجم هجری ساخته شده هنوز باقی است.^۳ در دوران ساسانیان زبان دری (فارسی نو) متداول و از دو زبان پارسی میانه و پهلوانیک مایه گرفته بود، زبان رسمی کشور شد؛ اما در مازندران همچنان به گویش تبری سخن گفته می‌شد که این تاکنون ادامه یافته است، هرچند که طبعاً بسیار کمرنگ‌تر از آن زمان و در آمیخته شده با زبان فارسی و عربی.

تاریخ تنکابن

سرزمین تنکابن از دوران باستان خاستگاه دو قوم قدیمی گیل‌های کادوس در بخش جلگه‌ای و آماردها در مناطق کوهستانی بود. و در دگرگونی‌های قومی قبل از اسلام، محل بالندگی دیلمیان شد.

ورود اقوام مهاجم و مهاجران مختلف به تنکابن، هرچند با تنش اجتماعی فراوان و حوادث مختلف سیاسی مقارن بود، ولی به‌طور کلی در تغییر و تبدیل موقعیت‌های اجتماعی جدید کارساز بود. تنکابن اصولاً از یک جهت بی‌شبهت به موقعیت فلات ایران در منطقه جغرافیایی خود نیست. همچنانکه نجد ایران پل ارتباطی خاور دور و بین‌النهرین را تشکیل می‌دهد و از این طریق به برخوردارگانه تاریخی اقوام و فرهنگ‌ها بدل شده است، تنکابن نیز در باریکه گیلان و مازندران نه فقط التقاط فرهنگ‌ها و سنن دو ولایت شرق و غرب خود؛ یعنی مازندران و گیلان را باعث است، بلکه با اختلاط دایمی و تغییر و تبدیل قومی، صلابت ارزش‌های حیاتی‌اش را در محدوده صفات قوی به نحو چشمگیری حفظ

۱. جی، آبول؛ تاریخ ایران از سلوکیان تا فروپاشی ساسانیان، جلد سوم، مترجم حسن انوشه، امیرکبیر،

۱۳۶۸، ص ۴۷.

۲. معطوفی، اسدالله؛ استرآباد و گرگان در بستر تاریخ ایران، انتشارات درخشش، چاپ اول، ۱۳۷۴، ص ۴۰.

۳. معطوفی، اسدالله؛ استرآباد در گرگان در بستر تاریخ ایران، ص ۵۶.

کرده است^۱ آنچنان که هنری فیلد در برابر این واقعیت چنین می‌نویسد:

«آوردن قبایل خواجهوند کرد در کجور و کلاردشت و تنکابن، فقط برای ارباب ساکنین

اصلی آن سرزمین و مشغول نمودن آنان به جنگ‌ها و نزاع‌های خانگی بوده است.»^۲

کردها که از زمان شاه اسماعیل و شاه طهماسب اول صفوی جهت مقابله با قدرت طوایف محلی و ایجاد پایگاهی جهت فتح نهایی گیلان، در نقاط عمارلو و رانکوه و تنکابن اسکان یافته بودند، از آن پس، متناوباً به وسیله سلاطین این سلسله و با پادشاهان خاندان‌های متأخر به این نقاط کوچانده شدند، شاه عباس به ایل صوفی از کردهای سپاه منصوری امکان سکونت در املش رانکوه و مضافات ییلاقی آن تا تنکابن را داد و نادر نیز دست به انتقال جدیدی از این قوم به ناحیه تنکابن و نواحی اطراف زد. گروه اخیر از نواحی گروس و کردستان به وسیله سلطان افشاری به نقاط تنکابن و کلاردشت و کجور آورده شد؛ اما عده‌ای از آنها در پایان سلطنت کریم‌خان زند به موطن خود بازگشتند. آقامحمدخان آنها را مجدداً برگرداند تا به زعم هنری فیلد، ساکنان سرکش این نواحی را تحت انقیاد درآورد. نژاد ترک قوی اوصولو یا قوی حصارلو نیز پیش از فتح گیلان و استقرار حاکمیت صفویان بر این سرزمین در تنکابن سکونت یافت. حیدرسلطان روملوی قزلباش و احفادش که از این طایفه بودند، حکومتی دیرپا و مسلط در تنکابن داشتند که فقط سقوط صفویه به چیرگی مطلق آنان در امور این ولایت و مقدرات طوایفش خاتمه داد. پس از حکومت کردهای عمارلو بر تنکابن و شکست آنان به وسیله هدایت‌خان گیل در منازعات زمان کریم‌خان، تنکابن که مدتی از گیلان جدا مانده بود مجدداً به وسیله این حاکم مقتدر به گیلان ملحق شد. هدایت‌خان که به قبایل و طوایف بومی تنکابن و کردهای ساکن در این نقاط در سپردن کار حکومت اعتمادی نداشت، مجدداً فردی از ایل قوی حصارلو را بر تنکابن حاکم گردانید. این سیاست نقطه مقابل اهداف و خواست‌های سیاسی تنکابنی‌ها در گردش امور و عمل انتقام‌جویانه در برابر مانور جدایی‌خواهی آنان از ولایت گیلان به حساب می‌آمد. جامعه بومی تنکابن در آن زمان متشکل از طوایفی نیرومند بود که پس از سال‌ها غصب حکومت به وسیله گروه‌های مهاجر ترک و کرد، حاکمیت دوباره قوی حصارلو را که تعمداً به وسیله فاتح گیل تحمیل شده بود، نمی‌پسندید. خاصه آنکه مطرح شدن مجدد این قوم غریبه در عرصه حکمرانی، تسلط دوران صفوی را در یادها زنده می‌کرد.

طوایفی که بومی کوه و دشت تنکابن در زمان احیای قدرت مجدد ترکان قوی حصارلو

۱. یوسف‌نیا، علی‌اصغر؛ تاریخ تنکابن، نشر قطره، چاپ دوم، ۱۳۷۱، ص ۳۱۳ و ۳۱۴.

۲. فیلد، هنری؛ مردم‌شناسی ایران، ص ۱۱۱.

بودند و به سبب نیرومندی داعیه فرمانروایی داشتند، شیرج‌ها و سپس گلیج و خلایبر و داج‌ها بر سایر قبایل از جهت کثرت عدد و درجات قوت و شوکت قومی برتری داشتند. طایفه دیلمی شیرج که در مقاطع مختلف تاریخ به کرات از آنان در حوادث گوناگون منطقه یاد شده در این زمان هنوز در عرصه نام و ننگ، پیکارگری سزاوار بودند. همچنان بود گلیج‌ها که با سکونت خود در مدخل معبر دو هزار تا گلیجان قشلاقی و بیلاقی، نماینده‌ای شایسته از دشت‌نشینان گیل این سامان به شمار می‌آمدند. داج‌ها نیز از میان طوایف گالش بومی کروفری داشتند؛ اما طایفه خلایبر را با وجود قلت عدد حال و هوایی دیگر بود. این نام که با حرکتی زیرکانه به خلعت بر بدل شد، از این تاریخ در مقیاسی منطقه‌ای و آن‌گاه در ابعادی وسیع ایرانیان سایر نقاط کشور را ناچار به اندیشه درباره مردان حکومت‌گر خود کرد.

یکی از خاندان‌های بسیار قدیمی کلارستاق طایفه میار است، که از زمان صفویه پیش از آنان که شاه عباس اول سلسله پادشاهی پادوسیان را در کجور و نور از اریکه فرمانروایی به زیر کشید، در محدوده کلاردشت و روستاهای پیرامون آن صاحب آب و ملک بوده و در کار حکومت این سامان دستی داشتند. مسقط‌الرأس اولیه این خاندان روستای لاهوی کلاردشت بود و پس از آن که گروه‌های مهاجر کرد و لر به وسیله آقامحمدخان قاجار به کلاردشت کوچانده شدند، میارها نیز به ناچار در آبادی‌های بیرون‌بشم و گاهی حاشیه‌های غربی کجور اقامت نمودند.

محققان مختلف مانند رابینو، دهخدا و منوچهر ستوده خلعت‌بری‌ها را عرب دانسته و این واژه؛ یعنی خلعت‌بر را دگرگون شده خلایبر دانسته‌اند و می‌گویند اینان از عرب‌هایی بوده‌اند که به عنوان ملازمان یا خدمتگزاران فرمانروایان گیلان خدمت می‌کرده‌اند.

«به هر صورت این قوم به سبب شرایط پربار نظامی و شرکت مستمر در جنگ‌های تمام نشدنی ملوک‌الطوایف این سامان، سلحشورانی بی‌باک و ستیزه‌گرانی توانا شدند و چون از تبعات قهری و مزایای طبیعی در خانه سلاطین نیز برخوردار بودند. دیری نپایید که آمیزش با نخبگان و برجستگان اقوام برتر منطقه پیدا نموده و تبادل محاسن جسمی و روانی کردند. به مرور ایام این طایفه از صورت بیگانگی و جدایی از جرگه قومیت بومیان تنکابن درآمد و به مقیاسی وسیع در نژاد و فرهنگ آنان مستحیل گردید. اما این استحلال مانع از آن بود که قدرت و شوکت طایفگی و درجات هوش و خصلت آنان تباهی گردد، بلکه روز به روز درجه نیرومندی به مقتضای شغل و روحیه قهرمانی و حماسه‌پروری آنان تقویت گردید و در زمان تصرف تنکابن به وسیله هدایت گیل و روی کار آمدن دوباره قوم ترک‌نژاد قوی حصارلو، آنان برای جهش به کرسی فرمانروایی از جهات مختلف آماده بودند.

این طایفه حکومتی درازمدت بر تنکابن یافتند. حکمرانی آنان از اواخر سلطنت

کریم‌خان و تمامی دوران زندگی سلاطین قاجاری تا سقوط این سلسله به طول انجامید. به سبب خصیصهٔ سلحشوری و شرکت دادن افواج جنگی تنکابن در اکثر جنگ‌های زمان قاجاریان به این خاندان مورد حرمت و اعتنائی این سلسله قرار گرفت و تا روزگار مشروطه با قیام سپهدار تنکابنی و حوادث بعد از آن به سرایشیب سقوط افتاد.^۱

از تاریخ ۱۱۹۵ ه. ق. در دوران فتوح آقامحمدخان قاجار ولایت تنکابن پس از قرن‌ها آمیختگی با فرهنگ و زبان و تاریخ گیلان و سرنوشت مشترک با مردمش از آن جدا شد و ضمیمه مازندران گردید. با الحاق دو ناحیهٔ کلاردشت و کجور به تنکابن زیر لوای حکومتی مهدی‌خان خلعت‌بری، ولایت محال ثلاث تشکیل یافت.^۲

از لحاظ جغرافیایی تا پیش از روی کار آمدن سلسله قاجاریه، منطقهٔ تنکابن یکی از مناطق حاکم‌نشین گیلان شرقی «بیه‌پیش» و مرکز آن لاهیجان بود.^۳

نام تنکابن در دورهٔ رضاشاه به شهسوار تغییر یافت و در سال ۱۳۱۶ شمسی برابر اصلاحیه قانون مدون تقسیمات کشوری شهرستان نوشهر و شهرستان رودسر تابع شهرستان شهسوار شدند و مرکز اداری آن شهر نوینباد شهسوار تعیین گردید، بنابراین یکبار دیگر اتحادیه محال ثلاث زنده گردید و کجور و کلارستاق و تنکابن منتهی با نام‌های جدید هویت گذشته را با این تفاوت که رانکوه قدیم را نیز با نام شهرستان رودسر با خود همراه داشتند، بازیافتند. به عبارت دیگر این مجموعه یادآور متفرقه رستم‌دار در بخش ساحلی تا ملاط شد. چند سال بعد در فروردین ۱۳۲۰ شمسی شهرستان لنگرود نیز به این بخش اضافه گردید، ولی با بروز اتفاقات شهریور ۱۳۲۰ ابتدا لنگرود و سپس رودسر از شهرستان شهسوار (تنکابن) جدا شدند و به استان گیلان پیوستند و شهرستان نوشهر نیز کمی بعد مستقل گردید. تمامی سال‌های سلطنت پهلوی دوم و سال‌های پس از انقلاب اسلامی، کجور همراه با کلارستاق از توابع شهرستان نوشهر بود. در سال ۱۳۷۵ شمسی سرانجام بخش غربی قلمرو نوشهر یعنی چالوس و کلارستاق در دشت و کوه از آن جدا شد و شهرستان جدیدی به نام چالوس تأسیس شد.^۴

نوشهر، چالوس، کجور و کلاردشت به گویش مازندرانی (تبری) سخن می‌گویند و تنکابن گویشی دوگانه اما نزدیک به گیلان شرقی (بیه‌پیش) دارد. فرهنگ مردم این منطقه نیز

۱. یوسفی‌نیا، علی‌اصغر؛ تاریخ تنکابن، ص ۳۳۵ و ۳۳۶.

۲. همان کتاب، ص ۳۲۹.

۳. قسمت دیگر گیلان یعنی گیلان غربی، «بیه‌پس» نام داشت.

۴. سلطانی‌لرگانی، محمود؛ کجور، تاریخ، فرهنگ و جغرافیای منطقهٔ کجور مازندران، ص ۲۳۲.

با تبری زبان‌ها متفاوت است و شباهت‌های بیشتری با دیلمیان دارد، به همین خاطر تنکابن را با ویژگی‌های خاص خود به نوعی جدای از مازندران دیده‌ایم و موسیقی آن را بررسی کرده‌ایم.

تنکابن به علت مرز بودن میان گیلان و مازندران از هر دو منطقه تأثیر پذیرفته است. براساس آخرین تقسیمات کشوری شهرستان تنکابن به شش شهر، دو بخش و هفت دهستان به مرکزیت تنکابن تقسیم می‌شود. مساحت آن ۱۹۵۷/۷ کیلومتر مربع با ۴۰۲ آبادی است. در دهستان دو هزار و سه هزار از مناطق کوهستانی تنکابن هستند.

پیشکش "آرشام.پ" به تبرستان
www.tabarestan.info

نقل‌های موسیقایی و آواز در مازندران

در حوزه شمالی البرز، به‌ویژه مناطقی که بومیان سه استان گلستان، مازندران و گیلان سکونت دارند. در گذشته‌های نه‌چندان دور نقل‌های فراوانی با مضامین مختلف رواج داشت. نقالان این مناطق را عموماً شعرخوان می‌گفته‌اند و به حفظ و اشاعه این سنت‌های شفاهی اشتغال داشته‌اند. در همه مناطق کوهستانی و کوهپایه‌های البرز شمالی سه نقل طالب، رعنا عزیز و نگار به لحاظ شهرت، عمومیت و علاقه مردم شاخص‌ترند که از این بین منظومه طالبا از وزن، اعتبار و قدمت افزون‌تری برخوردار است. تا چند دهه پیش این منظومه به دلیل انطباق با روحیات و زیباشناسی بومیان در حوزه گسترده‌ای از البرز عمومیت داشت و مورد توجه همگان بود. این حوزه علاوه اینکه شامل قسمت‌هایی از جنوب البرز می‌شد در بخش شمال البرز مناطقی از شرق یعنی استارآباد تا غرب کوهپایه‌های دُرفک گیلان را نیز در برمی‌گرفته است.

بر این محدوده نسبتاً وسیع باید دره طالقان را نیز اضافه کرد که این منظومه با عنوان طالبک مورد علاقه شعرخوانان طالقانی و مردم این ناحیه بوده است.^۱ در مجموع می‌توان گفت از دوران صفویه به خاطر وحدت آیینی ایران و یکپارچگی و ثبات نسبی اجتماعی، در میان مردم، آوازاها و داستان‌های عاشقانه و نقل‌های موسیقایی توأم با تیم‌های مذهبی به‌ویژه شیعی با الحان به‌جای مانده در خاطره تاریخی مردم و یا ساخته شده، شکل گرفت.

۱. نصری اشرفی، جهانگیر؛ نمایش و موسیقی در ایران، جلد دوم، ص ۴۴۹ و ۴۵۰.

طالب آملی

طالب آملی (طالباً) از شاعران معروف ایران در سدهٔ یازدهم هجری است که در دیار (هند) شهرت یافت و در صف اول شاعران عهد خود جای گرفته بود. وی در شعر به نام خود «طالب» تخلص می‌کرد. ولادتش در آمل اتفاق افتاد و همانجا به تحصیل دانش و ادب پرداخت و در آستانهٔ جوانی، خیلی زود زبان به شاعری گشود و از سنی قریب به بیست سالگی مدح حکمران آمل و معاریف دیار خود آغاز کرد.

طالب زود، و چنانکه از گفتار محمد عارف شیرازی در لطائف‌الخیال برمی‌آید در حدود سال ۱۰۱۰ از مازندران بیرون رفت و چندی در اصفهان اقامت کرد و آن در حالی بود که به قول تقی‌الدین اوحدی هنوز «بر صفحهٔ عذار خطی نداشت». بعد از اصفهان سراغ طالب را در کاشان داریم که بنا بر قول فخرالزمانی [میخانه، ص ۵۴۵] مدتی «در آنجا متوطن شد و تاهل اختیار کرد» طالب در کاشان خویشاوندان مادری داشت. حکیم نظام‌الدین علی کاشی، طبیب دیوان شاه تهماسب و خداینده، شوهرخالهٔ او بود و حکیم رکنای مسیح، شاعر بسیار مشهور، پسرخالهٔ وی. به همین سبب اقامتش در آن شهر به چهار یا پنج سال بالغ شد و سپس از آن شهر به زادگاه خود و از آنجا به خراسان رفت و در مرو شاه جهان ملازمت بکش خان استاجلو (م ۱۰۱۷ هـ) حاکم آنجا را اختیار کرد. در سال ۱۰۱۷ راه نخستین دوره از سفر خود را به هندوستان در پیش گرفت و پس از چندی سرگردانی در هند عاقبت ستارهٔ بخت خود را در قندهار و در ملازمت میرزا غازی خان ترخان متخلص به وقاری (م ۱۰۲۱) یافت و چندگاهی در خدمتش با رفاه گذراند و چند قصیدهٔ مشهور خود را در ستایش او سرود.

بعد از مرگ میرزا غازی ترخان به سال ۱۰۲۱ طالب ناگزیر دومین دور از سفر هند را آغاز کرد و در این تاریخ که مصادف بود با دوران پادشاهی جهانگیر (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷)، نخست از قندهار به آگره رفت و در آنجا با فخرالزمانی مؤلف میخانه دیداری داشت، و صاحب میخانه در این دیدار «جوانی دید به انواع هنر آراسته... در فن شعر از امثال و اقران ممتاز... و خلیق و زودآشنا و مهربان و شعرشناس.

طالب از آگره به بندر سورات نزد ملک چین قلیچ‌خان رفت و ستایش او را برعهده گرفت، ولی چون حکومت و قدرت آن خان دیری نیاید ناگزیر به آگره بازگشت و در آنجا سفارش‌نامه‌ای از محمدحسین دیانت‌خان دشت بیاضی (م ۱۰۴۰) به عبدالله‌خان فیروز جنگ (م ۱۰۵۴ هـ) حاکم گجرات که هر دو از نام‌آوران عهد جهانگیر بودند، گرفت. فیروز، جنگ طالب را به گرمی پذیرفت و مشمول نیکوداشت‌های خویش کرد، ولی

طالب زیاد در خدمت آن سردار سفاک نماند و از گجرات به آگمره بازگشت و به لاهور رفت و در آن شهر با آقا شاپور تهرانی محشور دوست شد، و گویا شاپور او را به اعتمادالدوله معرفی کرد و آن وزیر ادب دوست وی را به بارگاه جهانگیر رسانید. از آن پس طالب به سرعت پای در مدارج ترقی نهاد تا در سال ۱۰۲۸ مرتبه ملک الشعرايي یافت و بعد از آن در کمال عزت زیست تا هفت هشت سال بعد، پس از مدتی رنجوری و بروز اختلال گونه‌ای در حواس در سال ۱۰۳۵ یا ۱۰۳۶ درگذشت و پسرخاله او حکیم رکنای مسیح کاشی که او نیز در هند و در بعضی سفرها همراه طالب بود و نه سال از او بزرگتر بود، رباعی زیرین را در مرگ وی سرود:

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت زین واقعه تا چه بر دل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک خاکم بر سر که آن هم از پیشم رفت!

یکی از دو برادر همین حکیم رکنای کاشی، یعنی نصیرای کاشی خواهر طالب موسوم به ستی‌النساء را در عقد خود داشت و پس از مرگ طالب دو دختر را که از او بازمانده بود به فرزندى پذیرفت و تربیت کرد، زیرا گویا مادر آن دو فرزند را طالب از دست داده بود. درباره ستی‌النساء بیگم باید بدانیم که او سالمندتر از طالب و بسیار دوستدار برادر خود و زنی باسواد بود و از پزشکی اطلاع داشت، و بعد از آنکه طالب از کاشان رفت او را ندیده و چهارده سال از وی دور مانده بود و سرانجام در طلب دیدار برادر راه هند پیش گرفت لیکن هنگامی به آگره رسید که طالب در رکاب جهانگیر سیاحت هند می‌کرد و چون خبر وصول خواهر را به آگره شنید و در قطعه‌ای از پادشاه اجازه بازگشت به پایتخت خواست. این چند بیت از آن قطعه است.

پیر همشیره بیست غم‌خوارم که به او مهر مادرست مرا
در طبابت چو عیسی است ولی مریم روح‌پرورست مرا
چهارده سال بلکه پیش گذشت کز نظر دور منتظرست مرا

ستی‌النساء چون پزشکی می‌دانست در خدمت نورهان بیگم تقرب داشت و این نکته از یک قطعه طالب که به آن ملکه خطاب کرده است برمی‌آید. وی پس از دوران جهانگیر در عهد شاه‌جهان، نزد زوجه وی ممتاز محل همین مرتبه را دارا بود و تعلیم فارسی و فن قرائت جهان‌آرا بیگم نیز برعهده او بود و بعد از مرگ ممتاز محل ریاست کل حرم بدو محول گردید تا به سال ۱۰۵۶ درگذشت و او را به فرمان شاه‌جهان در آرامگاهی که به جانب غربی تاج محل بنا شده به خاک سپردند.

طالب آملی از نوآوران ادب پارسی است. دیوان او را تذکره‌نویسان از نه هزار تا پانزده هزار نوشته‌اند اما نسخه چاپی به همت طاهری شهاب شامل ۲۲۹۶۸ بیت از قصیده و

ترکیب و ترجیع و مثنوی و غزل و قطعه و رباعی و هنر دانست.

حقیقت امر آن است که طالب به سبب تأثیری که در تحول سبک شعر دوران صفوی دارد شاعر قابل توجه و تحقیقی است. او در شمار کسانی است که شیوه شاعری را از آنچه دنباله سبک آغاز سده دهم محسوب می‌شده به جانب یک تحول سریع و تغییر قاطع بردند که در همان سده یازدهم به ظهور شاعرانی چون میرزا جلال اسیر و حکیم کاشانی و صائب تبریزی انجامید. این نکته هم درباره شعر طالب گفتنی است که او با همه دعوی نوآوری که البته در آن صادق است، از استقبال استادان پیش از خود یا نزدیک به زمان خویش هم خودداری نداشت و بسی غزل به استقبال سعدی و مولوی و حافظ و نظیری و عرفی ساخت.^۱

نقل موسیقایی طالبا [طالب طالبا]

اشعار این منظومه راجع به سستی‌النساء خانم، خواهر طالب آملی شاعر بلندآوازه ایرانی که در فراق او سروده شده بود بازتاب زندگی افسانه‌ای و رفتن طالب به هندوستان است. سیر داستانی منظومه طالب که در روایت‌های همه بازگوکنندگان این منظومه در البرز وجود دارد، با رنج و اندوه کودکی آغاز می‌شود که با کینه‌توزی‌های نامادری خود همه آرزوهای خود را بر باد رفته می‌بیند. نامادری با استفاده از انواع حيله‌ها تلاش می‌کند تا مانع ازدواج زهره دختر عموی طالب که از بدو تولد به عقد طالب درآمده بود، شود. اما عشق بی‌پایان طالب و زهره، بر خشم نامادری نامهربان افزود تا جایی که معجون جنون‌آور را به خوراک طالب افزود و طالب آن را خورد. پس از آن طالب سر به کوه و بیابان گذاشته و تا سال‌ها هیچ خبر موثقی به جز شایعه از زندگی او به دست نیامد.

طالب همچنان راه‌ها و کوه‌ها را طی کرد و سرانجام به سرزمین هند رسید. در آنجا وی با جلب اعتماد مردم، مورد حمایت آنان قرار می‌گیرد و به خاطر سخت‌کوشی و امانتداری و حفاظت از گله و احشام مردم، خود نیز رفته رفته به دامداری بزرگ مبدل می‌شود.

طالب در همه دوران فراق از یار دیرین خود زهره، عشق و محبت او را از دل نزدود و اندوه فراق یارش و همچنین دوری از وطن را در سینه داشت. در طول این دوران اخبار ضد و نقیضی از زهره به گوشش می‌رسید. در عین حال نامادری نیز با پراکندن شایعه مرگ طالب سعی می‌کرد تا ذهن زهره را از طالب پاک کند. اما زهره همچنان بر عهد خود پایبند بود،

۱. صفا، ذبیح‌الله؛ تاریخ ادبیات در ایران از آغاز سده دهم تا میانه سده دوازدهم هجری، شاعران پارسی‌گوی،

جلد پنجم، بخش دوم، انتشارات فردوس، چاپ چهارم، ۱۳۶۹، ص ۱۰۵۶ تا ۱۰۵۹.

آرزوی دیدن یارش را داشت. تا اینکه روزی طالب متوجه می‌شود که نامادری قصد دارد با توطئه فردی به نام صادق را به عقد زهره درآورد. طالب نیز از این موضوع باخبر شده و بلافاصله به سوی سرزمین مادری خود روانه می‌شود. روایات مختلفی از سرانجام داستان وجود دارد که متداول‌ترین آن حضور طالب با لباس مبدل و درست در بزمگاه عروسی است. او با خواندن آواز و نواختن نی، زهره را از حضور خود باخبر می‌سازد و زهره مخفیانه خود را به طالب رسانده و آن دو در فرصتی مناسب سوار بر اسبی شده و از صحنه می‌گریزند.

طالب (طالب طالبا) یکی از منسجم‌ترین و زیباترین منظومه‌های سراسر البرز به شمار می‌آید. اشعار این منظومه بسیار منسجم و لطیف است. نقادان به هنگام نقل طالب، اشعار و آواز امیری را نیز چاشنی نقل خود می‌کنند.

طالب در جشن و شب‌نشینی‌های مازندرانی نقل محافل و مجالس است. منظومه طالبا از زیباترین، شیواترین و پُراحساس‌ترین و باعاطفه‌ترین منظومه‌های بومی ایرانی است که از نظر موسیقی شعری و عناصر شعر از کیفیت خوب و ارزشمندی برخوردار می‌باشد. می‌توان گفت، منظومه طالبا - از نظر شهرت - با اشعار امیری «اشعار منسوب به امیر پازواری» برابری می‌کند.^۱

«احمد محسن‌پور بر آن است که طالبا براساس امیری تکامل یافته است؛ به این صورت که پنج هجای اول شعر امیری با یک هجای موسیقی جدا از کلام (درنگ) مانند «ها» یا «آ» ترکیب می‌شود و با تکرار همان پنج هجای اول، وزن تازه‌ای به دست می‌آید که همان وزن طالباست. یعنی این ساختار جدید از شعر دوازده هجایی امیری / تپوری جدا می‌شود و در وزن جدید یازده هجایی به آن آهنگ ریتمیک و مستقل طالبا تبدیل می‌شود.»^۲

معمولاً طالبا به دنبال امیری نیز خوانده می‌شود، اگرچه سرگذشت طالبا و امیر در باور مردم مازندران کاملاً مستقل از هم می‌باشد. این هم از نظر موسیقایی مکمل یکدیگرند، چراکه امیری دارای ریتم آزاد است و طالبا حالتی ریتمیک دارد.^۳

ویژگی‌های موسیقایی منظومه «طالب» در مازندران

منظومه طالبا در مازندران در چند لحن خوانده می‌شود.

۱. نجف‌زاده بارفروش، محمدباقر؛ نغمه‌های مازندرانی، حوزه هنری، چاپ اول، ۱۳۷۵، ص ۱۱۶.
۲. یزدان‌پناه لموکی، طیار؛ تاریخ مازندران باستان، ص ۷۷.
۳. محسن‌پور، احمد؛ موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، چاپ اول، ۱۳۷۶، ص ۱۸ و ۱۹.

در علی‌آباد کتول دارای ریتم ویژه‌ای نیست و هنگام اجرای آن، خواننده تنها براساس نَفَس خود، میزان آن را مشخص می‌کند. سرعت ریتم آن ۶۰ است. در بهشهر، نکا و گلوگاه کشش‌ها منظم می‌شود و پیوسته و ریتم‌دار است و دیگر به نَفَس وابسته نیست. وزن آن ۴/۴ است که به ۶/۸ نزدیک است. طالب‌ها در مازندران مرکزی (ساری قائم‌شهر و سوادکوه) ریتم کاملاً ۴/۴ است و سرعت بیان جملات پایین می‌آید. آواز کاملاً کششی و ریتم‌دار و، تمپوی آن نیز ۶۰ است. در بابل، بابلسر، بابل‌کنار و تا نزدیکی‌های آمل، حالت کششی آن بیشتر شده و تحریر خواننده به دلیل کششی بودن، آهنگ بسیار حزن‌انگیز و دلچسب است؛ و در نور و کجور سرعت ملودی طالب‌ها بیشتر می‌شود و به ۶۵ می‌رسد. شعرها بسیار نزدیک به مازندران مرکزی می‌باشد، اما شیوه خواندن متفاوت است و بیشتر روایت‌گونه اجرا می‌شود و کشش آن فقط در انتهای هر میزان است.

متن منظومه طالب‌ها روایت یکم^۱

طالب مه طالب، طالب سیوریش، طالب، طالب من، طالب سیاه‌ریش،
نومزه کهو بختا، نیشته مارِ پیش نامزد کبودبخت تو در نزد مادرش نشسته است

ای داد و بیداد، از غم بمیرم، ای داد و بیداد، از غم بمیرم،
طالب را گر، در بر بهیرم، ای کاش طالب را در آغوش بگیرم
ای باد و بارون، ای خشم طوفون، ای باد و باران، ای طوفان خشمگین،
طالب بیّه گوم، در این بیابان گم شد، طالب من در این بیابان گم شد،
طالب غریبه، طالب آسیره، طالب، غریب است، طالب اسیر است.

ای باد و بارون! طالب غریبه، ای باد و باران، طالب من غریب است.
ریگ بیابون! طالب اسیر، ریگ بیابان، طالب اسیر است.

آهوی صحرا! بتو، طالب رِ ندی؟ آهوی صحرا! بگو طالب را ندیدی؟
ماهی دریا! بتو، طالب رِ ندی؟ ماهی دریا! بگو طالب را ندیدی؟

۱. برگرفته از کتاب «نغمه‌های مازندرانی» محمدباقر نجف‌زاده بارفروش از ص ۱۳۲ - ۱۲۴.

خورشید زیبا! بُو، طالب رِ ندی؟
 ای ماه شبها! بُو، طالب رِ ندی؟
 طالب غریبه، طالب اسیره
 خورشید زیبا! بگو طالب را ندیدی؟
 ماهی دریا بگو طالب را ندیدی؟
 طالب غریب است، طالب اسیر است.

* * * * *

صد تا شتر دِمِه قِطار به قِطار
 تِوم رِ دِمِه تِر، طالب رِ بیار
 سَنگِ کِرچک! بُو، طالب رِ ندی؟
 کُهو آسِمون! بُو، طالب رِ ندی؟
 طالب غریبه، طالب آسیره
 صد تا شتر قِطار به قِطار می دهم.
 تمام آنها را به تو می بخشم، طالب را بیار.
 سنگ کرچک^۱! بگو طالب را ندیدی؟
 آسمان کی بود، بگو طالب را ندیدی؟
 طالب غریب است، طالب اسیر است.

* * * * *

دِرِیو کِنار، جِفَتِ اَنجیلی
 و نِه سَر نِشِثِیبه کو تر چَمِیلی
 ها پرسِی مِه که، طالب رِ ندی؟
 بَتو تِنِه دِهیمی، طالبِ پَلی،
 طالب رِ بَدیمی میونِ هندی،
 هندی زِ ناکونِ و چِه لا کندی،
 هندی کیجا کونِ پَلی خو کِرِدِه،
 هندی مَر دِمونِ قَلیونِ او کِرِدِه،
 طالب غریبه، طالب اسیره
 جفت انجیلی دریا کنار که بر شاخه هایشان
 کیوتران صحرا بی نشستند،
 پرسیدم، طالب را ندیدی؟
 گفتند: ما پیش طالب بودیم
 طالب را میان هندی ها دیدیم
 گهواره بچه های زن های هندی را تکان می داد
 و در کنار دختران هندی، خوابشان می کرد
 و قلیان مردانشان را آب می کرد.
 طالب غریب است، طالب اسیر است.

ابیات دیگری از «طالب»^۲

لَعنِت بر هارون و لَعنِت بر مأمون،
 لَعنِت بر خورده مارون، خورده مارون
 صد داد و بیداد از خورده ماری،
 خورده مار بَمِرُذ بُو، نِکِرِد بُو ماری
 لعنت بر هارون! لعنت بر مأمون،
 لعنت بر ناماداران، ناماداران
 صد داد و بیداد از نامادری،
 کاش نامادری می مرد و نامادری نمی کرد.

۱. کرچک (Kuarcek)؛ نام روستایی از دهستان اهلمرستاق - و در حدود هشت کیلومتری - شمال باختری آمل است که بنا به استنباط و استنتاج محققان از همین بیت، نام روستا و زادگاه طالب آملی مشخص می شود.

۲. راوی؛ خانم زهرا عرجی، برگرفته از کتاب، *نغمه های مازندرانی*، محمدباقر نجف زاده بارفروش.

الهی بَمِرْدُبو، خور دِه مارِ شی،
 خوردِه مار نِکِرْدُبو، شی و چه ماری
 شو تا صوایی، چَش خُونِشونِه،
 کاری ها کِردی مِه یاد نَشونِه
 نابِرار دارم دَر بَورِه مِه کار،
 ناخواخِر دارم بارِ و مِه زار،
 ناصلی مار دارم بَورِه مِه خواسگار،
 ناخوارِ پیرِ دارم پَرها کِنِه جای مِه مار

الهی شوهرش می‌مرد
 تا نامادری بیچه او را پرستاری نکند
 نامادری! از شب تا صبح چشمم به خواب نمی‌رود،
 کاری کردی که تا ابد یادم نمی‌رود
 نه برادر دارم که کارم را پیش ببرد،
 نه خواهر دارم که زارم را بگوید،
 نه مادر دارم که برایم خواستگاری برود،
 نه پدری خوب دارم که جای مادرم را پر کند.

طالب‌ها روایت دوم^۱

راسه چال هِداز مینه زَنگ کِنده صِدا
 اون سَر دَر بَمونِه مِه گِلِه چار بیدار
 گَلِه چار بیدار، تِه شِه چار پِه رِبدار
 اول بَیرِسِم مَن شِه طالبِ احوال
 تِرِه هادی پِم مَن شِه پی پِر مال
 بوردی هندِسون مینه طالب رِ بیار
 طالب رِ نیاردی مِه خَبر ره بیار
 صد تا گو دِمِبه مَن همه گوکِ مار
 اینه سِه دِمِبه مینه طالب رِ بیار
 طالب رِ نیاردی مِه خَبر ره بیار
 صد تا مادون دِمِبه مَن همه کِرِه مار
 اینه سِه دِمِبه مینه طالب رِ بیار
 صد تا میش دِمِبه مینا کاوی وِرِه مار
 اینه سِه دِمِبه مینه طالب رِ بیار
 طالب رِ نیاردی مِه خَبر رِ بیار
 صد تا مَجِمِه دِمِبه مَن همه قیاز دار
 صد تا لَوِه دِمِبه مَن همه زنجیر دار

در حوالی میانه راسه چال، زنگ (گردن دام‌ها) صدا می‌کند
 از آن سو گله چار وادارم آمدند
 گله چار وادار، چار نیایت را نگهدار
 اول من احوال طالبم را بیرسم
 از مال پدرم به تو بدهم
 به هندوستان رفتی طالب مرا بیاور
 اگر طالب را نیاردی خبرش را برایم بیاور
 صد ماده گاو را با گوساله‌اش می‌دهم
 برای آن می‌دهم که طالبم را بیاوری
 طالب را نیاردی خبرش را بیاور
 صد مادیان کره دار می‌دهم
 برای آن می‌دهم که طالب را بیاوری
 صد میش سفید را با بره هایش می‌دهم
 برای آن می‌دهم که طالبم را بیاوری
 طالب را نیاردی خبرش را بیاور
 صد سینی بزرگ با کناره کنگره دار می‌دهم
 صد دیگ بزرگ زنجیر دار می‌دهم

۱. ترجمه احمد محسن پور از کتاب «موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران مسئله تغییرات» ساسان فاطمی، انتشارات ماهور، چاپ اول، ۱۳۸۱، ص ۱۵۸ و ۱۵۹.

برای آن می‌دهم که طالبم را بیاوری
 داربست بافندگی را رو به‌قبله به‌پا کردم
 ماکوی آن از آهن و ماسوره‌اش از فولاد
 چه چیز را می‌خواهی بیافی؟ پیراهن طالب را
 الیجه رشتی^۱ را چوقا^۲ بیافم
 با پشم بره سیاه قبایی بدوزم
 بر تن چوبی به سان طالب پیوشانم
 مادرم مرا برای طالب به دنیا آورده است
 عمو مرا برای صادق خود می‌طلبد
 صادق بدشکل و با پای خمیده بود
 از پشت و کمر او اولادی بر نمی‌خیزد
 آهای ستاره صبح! من طالب را می‌خواهم
 ماه آسمان! من طالب را می‌خواهم
 ستاره سحری! من طالب را می‌خواهم
 دختر عمو! من طالب را می‌خواهم
 طالب طالبا، طالب سیاه‌ریش من
 نامزد تیره‌بخت پیش مادرش نشسته

اینه‌سه دمیّه من طالب ر بیار
 کچال بیتمه منو رو در قبله
 آهن مکویی یه فولاد ماسره
 چه چی بار دارنی ته‌وا طالب جیمه
 رشتی آلیجه ر من بزیم چوقا
 سیو وره می ر من بدو جم قوا
 چوی تن دینگیماسون طالبا
 ماز میره‌ها کرده این طالبای وز
 عمو میره ظلفینه شه صادقای وز
 صادق ول اشکل بی یه جفت کمنه
 ونه پشت و کمره اولاد تو ونه
 صوب ستاره میره طالباونه
 آسمون ما میره طالباونه
 سحر روجا میره طالباونه
 عموی کیجا میره طالباونه
 طالب طالبامنه طالب سیوریش
 نومزه کهو بختا نیشته مار پیش

امیرپازواری

امیرخوانی و منظومه امیر و گوهر

در مورد تعیین زمان تولد و دوران زیست و مرگ امیرپازواری تاکنون هیچ طریق منطقی و سند متقن ارایه نشده است. از نوشته‌ها و تذکره‌های موجود نیز مطلبی مطمئن و محکم عاید نمی‌گردد، تنها دانسته می‌شود که مولد وی پازوار از توابع بابل و جزء قصبه یا بخش «امیرکلا» واقع در سر راه «بابل» به «بابلسر» بوده و به علت احاطه به دانش عصر خود به لقب «شیخ‌العجم» شهرت داشته است.

در اشعار به جای مانده از شیخ‌العجم محمد پازواری ملقب به امیر چنین برمی‌آید که وی در اواخر دوران صفوی می‌زیسته است. البته شعری از او یاد شده است که زندگی وی را در زمان نادرشاه افشار می‌داند. به هر تقدیر نمی‌توان تاریخ تولد و مرگ شاعر را به طور دقیق تعیین و بررسی کرد.

از امیرپازواری، اثر مکتوبی برجای نمانده است تا حکای شرح حال و مراحل زندگی او باشد و حتی اشعارش تا قرن هجدهم در سینه‌ها نگاه داشته شد و از نسلی به نسل دیگر انتقال یافت. نخستین بار «برنهارد دارن» خاورشناس روسی به همت «میرزا محمد شفیع مازندرانی و آقا محمدصادق اشعار او را از محفوظات مردم جمع‌آوری کردند و پس از ترجمه به سال ۱۲۳۷ هجری شمسی در «پترزبورگ» انتشار داد.

ترانه‌های او مضامین عاشقانه و عارفانه، دینی - تفسیری، چیستان، جبر و اختیار، دوست، گُهر (معشوق)، توصیف طبیعت، دعا، امامان، پیغمبران، فیلسوفان، عارفان به نام، ترک دنیا، مرگ، کار و بار فلک، ارزش انسان، عدم درک ذات خدا، رقیب، موعظه، ارباب و رعیت، جام‌السنّت، اعتقادات اسطوره‌ای، وصف مکان، پرسش رستاخیز... دیده می‌شود که هر کدام دارای معنای غنی و دلکش است. اشعارش به سبک خراسانی و تشبیه بیشتر از استعاره، مجاز و کنایه و سایر صناعات ادبی است. رباعیاتش هجایی و از شیوه اشعار پهلوی برخوردار است.

تبری خوانی (موسیقی ترانه امیری) می‌تواند بازمانده موسیقی قبل از اسلام مازندران باشد. این آواز برخلاف موسیقی بزمی، مایوس‌کننده سبک رایج و محلی خوانی بعضی از مجریان ناآگاه، از روح حماسه و القانات رزمی برخوردار است. اگر اجرای صحیحی از این گوشه که امروز به «امیرخوانی» مشهور است بشود فلسفه مبارزه طلبی از آن به خوبی مشهور است.

این آواز خود به خودی می‌رساند که مجری آن باید دقیقاً از بلبل و چهچه‌های گلویی

استفاده نماید و از لحاظ صدا و تحریر و نفس از قدرت بالایی برخوردار باشد.^۱
 امیری دو بیتی‌هایی است که عمدتاً با سریند یا شیواش «امیر گته که...» شروع می‌شود.
 نمونه‌ای از اشعار امیری:

امیر گته که آی شو بیته خاطر مینه جم نیته
 صد داغ دارم به اتا از وه کم نیه
 امیر می‌گوید باز شب آمد، من پریشان خاطر م
 صد داغ دارم یکی هم از آن کاسته نشد
 خداوندا اگر بندگی من به مذاقت سازگار نیست
 مرخص ها کن، ملک خدا کم نیه

امیری یکی از مهمترین آوازهای سرتاسر مازندران و یکی از ارکان موسیقی مازندران است. ساز (معمولاً لاهوا) آواز و شعر امیری سیستم هماهنگی را تشکیل می‌دهند که اشعار امیر ستون فقرات آن است. معمولاً پس از امیری خوانی یک «ریز مقام» شاد، تند و ضربی خوانده می‌شود. می‌توان در پایان امیری / تبری کیل حال (حالت کوتاه شده‌ای از تبری بلند) را خواند. این کیل حال از نظر مایگی با امیری‌های بلند منطبق است.

اشعار امیری به دلیل استفاده از عناصر بومی و انطباق آن با شیوه زندگی مردم سراسر البرز و تکیه بر احساسات و زیباشناسی آنها توانسته است آنچنان نفوذی به هم رساند که اهالی این مناطق امیری‌ها را همچون آینه پندآمیزی بدانند که بازتاب زندگی، عشق و آرزوهایشان است. مردم هر یک از مناطق این اشعار را متعلق به خود دانسته و شعرخوانان هر یک از نواحی مذکور اشعار امیری را با استادی به گویش و لهجه خود برگردانده‌اند و به آنها رنگ و بوی بومی داده‌اند. به همین خاطر شاید «امیری» بعد از «نوروزخوانی» شاخص‌ترین نمونه‌های فرهنگ فولکلور باشد که به صورت مشترک در میان همه اهالی البرز استفاده می‌شود و یکی از برجسته‌ترین وجوه مشترک فرهنگی در بین بسیاری از ساکنان البرز تلقی می‌شود. دیوان بازمانده از «شرفشاه» علاوه بر تأیید این یگانگی حسی و ادبی نشان‌دهنده توجه و علاقه شعرا و عرفای مناطق مختلف البرز به این سبک شعر و بیان اندیشه‌هایشان از طریق آن است. «شرفشاه دولایی» از نمونه این گونه شعرا و عرفاست که نفوذ کلام و استحکام و زیبایی اشعارش موجب شده تا در گیلان این سبک شعر به نام او یعنی «شرفشاهی» نامدار شود. همان‌طور که شعر «تبری» تحت تأثیر نام امیر به «امیری» شهرت پیدا کرد.

«پیر شرفشاه دولایی» از مشایخ شمال ایران است که اشعاری را در وزن امیری یا تبری

۱. عسگری آقاجانین میری؛ «شرح حال و عروض شعر امیر پازواری» از کتاب «امیر پازواری از دیدگاه پژوهشگران و منتقدان» به کوشش جهانگیر نصری اشرفی، تیسپاه اسدی، ص ۳۴ و ۳۵.

سروده است. هرچند «پیر شرفشاه» اصالتاً گیلانی و یا به قولی «تالشی» است ولی سبک و سیاق شعرا او کاملاً منطبق با امیری‌هاست. گیلان‌ها به این سبک شعر، «شرفشاهی» می‌گویند ولی تطابق کامل هجایی و وزن اشعار یادشده با اشعار تبری نشان می‌دهد که در واقع همه این اشعار تابع وزن و سبک به‌خصوصی است که همان سبک «کنار خزری» یا «تبری» است.^۱

سرودهای «امیر پازواری» دارای مشخصات بارزی هم از لحاظ وزن و محتوی و هم به‌لحاظ لفظ و موسیقی کلام می‌باشد. عسگری آقاجانیان میری توضیح مبسوطی با اشعار امیر داده است:

۱) در کل، اشعار امیر پازواری به شکل زیر تقسیم می‌شود:

الف: تک‌بیتی (مفردات)

ب: نوعی رباعی

پ: چامه‌وار (غزل)

ت: قصیده‌وار (چکامه)

ث: مربع ترکیب

۲) هر مصراع معمولاً ۱۲ هجایی است اما برخی اوقات تعداد آنها از ۱۱ تا ۱۴ هجا در نوسان است.

۳) هجای کوتاه و بلند از نظمی برخوردار نیستند. گاهی ممکن است ۴ هجای کوتاه در کنار هم قرار نگیرند یا اینکه در یک شعر، چهار مصراع، با هم تفاوت هجایی داشته باشند.

۴) گاهی ۴ هجای کوتاه یا بلند در کنار همدیگر قرار می‌گیرند.

۵) وزن شعری برطبق شعر قدیم ایران هجایی است نه عروضی.

۶) اشعار امیر پازواری تابع موسیقی است، زیرا با کشش هجاها و یا سرعت هجاها اختلاف کوتاهی و بلندی هجا از بین می‌رود.

۷) هجای اشعار «امیر» بیشتر به‌لحاظ قالب و موسیقی کلام و تعداد هجاها، به‌بحر «سپتیمانیو»^۲ که ۴ مصراع و ۱۱ هجا دارد نزدیک است، و با «نیکی‌نامه» ی «مرزبان این رستم» هم‌وزن است. همچنین به اشعار «مانی» که از «طرفان» «ترکستان چین» به دست آمده است نزدیکی دارد، زیرا به‌لحاظ هجاها و موسیقی کلام با هم برابرند.

۸) در اشعار امیر پازواری در هر مصرعی قافیه و ردیف می‌آید. این مورد در عروض و

۱. آذری، فاطمه؛ تبری‌های امیر و شرفشاه از کتاب «امیر پازواری از دیدگاه پژوهشگران و منتقدان»، ص ۱۵۳.

۲. گات‌ها اثر پورداوود.

اشعار سنتی به چشم نمی خورد، مگر در مثنوی یا رباعی یا دوبیتی. (۹) الزام قافیه و ردیف در هر مصرع مبین شعر هجایی ایران باستان است، که به جای قافیه و ردیف در هر مصرع از «سجع» استفاده می کردند.

(۱۰) تکرار ناحیه در یک قصیده وار یا اشعار طولانی امری عادی است.

(۱۱) حرف «روی» در واج های قریب المخرج رعایت نمی شود. «اکفاء» و «ایفاء» به فور در ابیات به چشم می خورد، که خود رساننده این پیام است که شعر در چارچوب و نظام و مقررات سنتی حرکت نمی کند، بلکه تابع موسیقی و سجع و هجای عهد باستان است.

(۱۲) گرچه در برخی از اشعار، قافیه و ردیف رعایت شده، ولی عمومیت ندارد.^۱ به این ترتیب اصطلاح امیری، به یک نوع سبک شعر و ادبی اطلاق می شود تا به اشعار شاعری به نام امیر نغمه آوازی آن.

در دوره های مختلف تاریخی اشعار مختلف امیری در بین مردم رایج شده که خود امیر پازواری نسروده ولی به نام او ثبت شده است. به گفته آقای صادق صادقی ساکن «کیم دره - آمل» رضا خراط اهل نور روستای یالی است. رضا شغل چوپانی داشت، قریحه شاعری داشت و با اشعاری که سروده به نام اشعار امیری در دل مردم جای گرفته است.

شاعران گمنام بسیاری هستند که اشعاری را بر وزن امیری سروده اند و به خاطر زیبایی کلام در میان مردم راه یافته به نام امیر پازواری است. از این شعر در آواز امیری زیادتر استفاده می شود:

لبلب بکوته مه تن اتا مثقاله

توی این یک مثقال وزن هزار فکر و خیاله

هر کسی که عاشق نشده بمیرد مرداره

صد سال دَووئه و فلکِ حَماله

شعر دیگری از امیر درباره گوهر

امیر گنه یکبار جوان بی بوم

و باغیان کرسنگ دشت باغبون بی بوم

گوهر عزیز من لیلی من و من مجنون او می شدم

مجنون بی بوم

و من فدای هر چین و شکن من فدای هر دو زلف او

من و نه هر دو زلف قربون بی بوم

می شدم

۱. عسگری آقاجانبان میری؛ شرح حال و عروض شعر امیر پازواری، از کتاب «امیر پازواری از دیدگاه

یارون بونین مِه طالع آ اقبال
 دریای کنار تَش دکتِه پیتِه دار
 بلبل همسه خوندنه مِه وِسِه لال
 میوه همسه بیتِه مِه وِسِه کال
 گاهی در میان خوانندگان رسم است که امیری و طالبها را با هم می‌خوانند. نورمحمد طالبی این منظومه را چنین خوانده است.

امیری

خِش هوای کوه سامون لار جون
 خِش هوای او شیرین تینه زون
 هراز چَم خَم امیل اِشکونه شونه
 کاری که خدا کِنده تره گمون
 کوه خوش هوا سامان و نشانه لاریجان است
 هوای کوه خوش آب شیرین مانند زیانت است
 آب چشمه پیچ و خم هراز را پیچ و خم را می‌شکافد و می‌رود
 کاری که خدا انجام می‌دهد تو را گمان است

طالبها

نِماشون سَر من آی بزومه مارمار
 پس و پیش بُمونه صد تا ترنه مار
 جول مَنه دستا کِشت مَنه چینگال
 آنده بدوشتِمه اِقتاب بورده مار
 آنده بدوشتِمه هِتاسِتِه مِه بال
 آنده بدوشتِمه هِتاسِتِه بازو
 بوردِمه کِرس کباب بیتِمه دست چو
 رَفقون بَتوتِنه کِجه شونی تو
 هر کِجه شونی تو شام بَخِر بُور
 هر کِجه شونی ته نماز بَخون بور
 اگر شام خِرم مِرِه زهر مار بیبو
 اگر نماز بَخوندِم زون لال بیبو
 هنگام غروب من گاوها را مارمار صدا زدم
 صد تا گاو شیر ده عقب و جلو آمدند
 ظرف شیر در دست من و ریسمان در مُشت من
 آنقدر دوشیدم تا آفتاب غروب کرد
 آنقدر دوشیدم تا دستانم خسته شد
 آنقدر دوشیدم تا بازوانم خسته شد و بی‌حس
 به منزل رفتم و کتاب آماده کردم و چوب دستی خودم را گرفتم
 دوستانم گفتند به کجا می‌روی
 هر کجا می‌روی تو شام را بخور و برو
 هر کجا می‌روی تو نماز را بخوان و برو
 اگر من شام بخورم زهر مارم می‌شود
 اگر نماز بخوانم زبانم لال شود

میره یاد بَموئِه مِه دخترِ عمو
میره یاد بَموئِه بِالِ سَرِ خُو
میره یاد بَموئِه زهره بَورِمو
طالب آي مِه طالبا طالبِ سيو ريش
نومزه كِهوبَخْتِ نيشته مارِ پيش...
به ياد من دخترِ عمويم آمد
مرا خوابِ روي دستانش به ياد آمد
زهره موبور به ياد آمد
طالب من ريش‌های سیاهی داشت
نامزدش بخت برگشته نزد مادرش منتظر است

امیری^۱

امير گوتِه كِه

يارون بَوينين قُدرتي خِدا رِ
امروز زمستون فردا بهارِ ماهِ رِ
شود فَرش‌ها كِرِدِه مِثِلِ قَالِي صَحْرانِ
هزار حيف كه امير همدم نِدارنه فيض بَورِه
دنيا رِ
امير باهوتِه
اي دوستان قدرت خدا را بنگريد
امروز زمستان بعد از آن بهار می آید
شود فرش‌ها كِرِدِه مِثِلِ قَالِي صَحْرانِ
هزاران حيف امير مونس و همدمی ندارد تا از دنيا بهره‌اي
بیرق
امير گفت

نماشون سَرِ ويشه بَهِيه خاموش
مستِ بِلِيلِ صدا ديگه نِنه مِنه گوشِ
نامرِدِ فلکِ حلقه دینگو مِنه گوشِ
و نِه بَمِرِدِن بوردن چهار کسِ دوشِ
هنگام غروب جنگل خاموش و ساکت شد
صدای بلبَلِ مست به گوشم نمی آید
روزگار مرا حلقه به گوش خودش کرده است
باید مُرد روی دست چهار نفر به قبر رفت

طالب

فردا بهار اِنه سورتی شونِه كوه
چاشتِ بارِ گِرِ تِه بالا ظالمه رو
سورتی زنان شِما مِرِه نِكانين سَرِكو
سوزِ خال بيمه بيمه خِشِكِ چو
طالبِ طالبا خِدامِه سيو سَرِ ريش
نومزه كِهوبَخْتِ بِيه نيشتِ مارِ پيش
فردا بهار می آید و مردمان روستای سورت به کوه می‌روند
و در بالای رودخانه ظالم‌رود اطراق می‌کنند
ای زنان روستای سورت به من طعنه و کنایه زنید
برگ سبزی بودم روزگار مرا چنین خشک و بی‌جان نمود
طالب من موهای صورتش سیاه بود
نامزد بخت‌برگشته‌اش در نزد مادرش منتظر است

امیری

يارون نَهيرين كارِ خِدا رِ آسون
اي دوستان كار خدا را آسان و سبک شماريد

چندین آفتابِ روز په‌کارده
وَرَف و بارون
چند نَر گویِ پِشتِ خِدا بَدیمه پالون
چندین بی‌کفن بَمِرْدِنه مال دارون
یا علی با هورِم سوَد کِفِه مِنه دِل
اینتی بِشکُفَم سرخ و سفید تمام گِل
هر کس مهر علی رِ بیاره شِه دِل
علی بالِ ماس وُ نه قِیامتِ پِل
در روزهای آفتابی هم برف و باران بارید
روی پشت چند گاو نر هم من پالان دیدم
حتی چند سرمایه‌دار دیدم که بدون کفن مُردند
یا علی بگویم تا دلم روشن شود
مانند گل سرخ و سفید بشکافم
هر کس عشق علی را در دل داشته باشد
علی (ع) به‌داد او روی پِل صراط می‌رسد

طالب (مختص روستای سورت)

زَنگ چِمِر ها کِرْدِه اِنه چارِبدار
چارِبدار کی هَسْتِه قلیچ چارِبدار
قلیچ چارِبدار چارِپِهَر دار
بَکَشیم قَلیون بِخواریم نِه‌ار
بَکَشیم قَلیون آ بِخواریم نِه‌ار
خوامِپِه‌ها کِنَم من تِجِه یِتّا سُوَال
خوامِپِه بَهِیرَم تِجِه طالب احوال
صد تو مِین پول دِمِپِه هَمه اَنگِل‌دار
هَر کِجِه بَدی مِنه طالب رِ بیار
مَنگُو دِمِپِه تِرِه هَسْتِه تَرِنِه مار
هَر کِجِه بَدی مِنه طالب رِ بیار
طالب طالبا طالب ملا
صدای زنگ به‌گوش آمد چارِبدار می‌آیند
چارِبدار کسی جز قلیچ چارِبدار نیست
ای قلیچ چارِبدار چارِپاهایت را نگه‌دار
تا قلیانی بکشیم و نهاری بخوریم
قلیانی بکشیم و نهاری بخوریم
می‌خواهم از تو یک سُوَال بپرسم
می‌خواهم از تو از طالب خود خبری بگیرم
به‌تو صد تومان پول می‌دهم همه‌دارای حلقه
هر کجا طالب مرا دیدی بی‌اور
یک گاو شیرده به‌تو می‌دهم
هر کجا طالب مرا دیدی بی‌اور
طالب من باسواد بود

به نظر آقای محمدرضا اسحاقی، طالب، آملی نبوده و او از روستای سورت یا دوسر
دامغان می‌باشد و طالب آملی در حقیقت یک شاعر فارسی‌گو بوده است. در دوبیتی که
خوانده شد.

فردا بهار اینه سورتی شو نه کوه
فردا فصل بهار می‌آید و مردمان روستای سورت به‌کوه
می‌روند

چاشتِ بار گِرْتِه بالا ظالمه رو
سورتی زنان شِما مِرِه نِکانین سر کو
و در بالای ظالم رود اطراق می‌کنند
ای زنان سورت به‌من طعنه و کنایه نزنید

سوز خال بیمه بیمه خشک چو مانند برگ سیزی بودم که الان خشک شدم
 اسحاقی می‌گوید، منظور از سورتی همان مردمان سورت دامغان می‌باشد و منظور از
 ظالمه‌رو همان روستای ظالمه‌رو که در مجاور رودخانهٔ تجن واقع است و از اسم قدیم
 رودخانهٔ تجن که در قدیم ظالم‌رود بود گرفته شده است.

کدوم سوئنه که تا سوایی سوئنه کدام شب است که تا صبح روشن است
 کدوم پارچه و رنگ نکرد کھوئنه کدام پارچه است که رنگ‌نکرده سیاه است
 کدوم اسب که ومار نزا کروئنه کدام اسب است که هنوز مادرش نزاییده کُره است
 کدام در که ایستا چکش نزوته کدام درب است که چکش استاد به او نخورده است
 اون شب ستاره که تا سوایی سوئنه اون ستاره است که از شب تا صبح روشن است
 اون پارچه آسمون که رنگ نکرد کھوئنه اون آسمان است که بدون رنگ کردن سیاه است
 اون اسب دُل دُل و مارنزا کروئنه اون اسب دُل دُل حضرت علی (ع) است
 اون در بهشت که ایستا چکش نزوته اون در بهشت است که بدون چکش استاد و درب است

نقل امیر و گوهر

امیرپازواری فرزند دهقان روستایی است که در اوآن جوانی از فقر تنگدستی به کار در
 جالیز می‌پردازد. ارباب وی «حاجی صالح بیک» نام داشت. امیر ضمن خدمت نزد ارباب
 عاشق دختر وی به نام «گوهر» می‌شود و گوهر نیز از عشق امیر آگاه بود و دل به او سپرده بود
 و هر روز به بهانه دیدار یارش، ناهارش را مهیا می‌کرد و برایش می‌برد.
 تا اینکه روزی امیر در بیرون بوستان به انتظار ایستاده بود که سواری نقابدار با یک پیاده
 به جلو او رسید. امیر چون سوار را عظیم‌الشان دید شرط تعظیم و تکریم به جای آورد.

سوار گفت: ای امیر! از بوستانت خربزه‌ای به ما برسان.

امیر در جواب گفت: جالیز من هنوز نرسیده و گل نکرده است.

او به اصرار سوار به جالیز می‌رود و بوستانش را خرم و خربزه‌های بسیار دید که چیده و
 یک جا جمع شده. با تعجب خربزه‌ای برداشت و پیش سوار آورد.

سوار خربزه را شکست و دو قاچ از آن را به امیر بوستان داد و یک قاچ به پیاده و قاچ
 چهارمی را به چوپانی داد که در آن حوالی به چراندن گوسفندها مشغول بود و قسمتی را نیز
 خود برداشت و روانه شد.

امیر از آن دو قاچ، یکی را خود خورد و قاچ دیگر را برای معشوقه‌اش نگاه داشت.
 وقتی به بوستان بازگشت جالیز را به صورت اول دید.

در این اثنا گوهر که برای او چاشت آورده بود از راه رسید، زبان امیر به شعر گویا شد و

در آن قاچ خربزه را که برای یارش نگاه داشته بود به او داد و گوهر نیز پس از خوردن خربزه به شعرگفتن پرداخت و به مقام سؤال و جواب برآمده و از او پرسید: شناختی که آن سوار چه کسی بود و کجا رفت؟
امیر گفت: خیر.

دختر گفت: آن سردار امیر مؤمنان امام تو «علی بن ابی طالب» بود.

پس، از پی آن بزرگوار روان گردید تا اینکه نزدیک سوار و به پابوسی آن حضرت مشرف شد و از برکت وجود آن بزرگوار نور معرفت به روی قلبش بازگشت و به اسرارگویی پرداخت و امیر بعد از آن به نام معشوق حقیقی اش به همین نام تخلص می‌کرد.^۱
اما عده‌ای چنین می‌آورند که امیر پازواری دارای دو برادر بوده است، یکی که از او بزرگتر بود به نام «کریم» و دیگری به نام «رحیم» که از او کوچکتر بوده است. آن دو از خواندن و نوشتن بی‌بهره و کشاورز بوده‌اند. فقط امیر پازواری در میان آنها باسواد بوده است.
قابل ذکر است که در حال حاضر زیارتگاهی در نزدیکی «امیرکلا»ی فعلی به نام «کریم و رحیم» است که می‌گویند مدفن کریم و رحیم و امیر در آنجا است.^۲
جهانگیر نصری اشرفی نقل «امیر و گوهر» را به طور مبسوطی بررسی می‌کند و می‌نویسد:

فرم اجرایی این نقل یعنی امیر و گوهر کامل‌ترین فرم در میان افسانه‌های موجود در همه البرز است. و کلمه مستقل شعر، روایت کلامی داستان، آواز مستقل و سود بردن از دیگر منظومه‌های آوازی همچون طالب طالبا، در حس و حال بخشیدن به این افسانه و برخی تمهیدات دیگر اجرایی، امیر و گوهر را از نظر ساختمان و تنوع ساختار در جایگاه جدی‌ترین افسانه‌های البرز قرار داده است.

تأثیرپذیری این افسانه از مکاتب ادبی قرن هفتم و هشتم ایران چه به لحاظ برخی وجوهات فکری و چه از نظر استفاده از صناعات و بدایع شعری ادبیات فارسی کاملاً مشهود است و نشان از دانش قابل ملاحظه سازنده آن دارد. اگر انسجام و داستان وزین و فخمانه آن را نیز لحاظ کنیم به آسانی قابل درک است که این افسانه محصول ذهن داستان‌پرداز و شاعر خلاق است که علاوه بر شناخت و احاطه بی‌بدیل بر فرهنگ و سنن

۱. کنزالاسرار مازندرانی از روی چاپ دارن با مقدمه منوچهر ستوده؛ محمدکاظم باباپور، نشر خاقانی، ۱۳۷۷، ص ۱۲۹ - ۱۲۴.

۲. قلی‌پور گودرزی شهرام؛ درآمدی بر امیر پازواری از کتاب «امیر پازواری از دیدگاه پژوهشگران و مستفدان»، ص ۱۶۱.

بومی مازندران، شناخت و درک نسبتاً عمیقی از ادبیات رسمی ایران دارد. سیر داستانی و مضمون این افسانه نشان می‌دهد که سازنده آن (خواه امیر باشد یا فردی دیگر) علاوه بر هنر شاعری و افسانه‌سرایی با جنبه‌های قابل‌ذکری از دانش روز یعنی کتابت، ادبیات ایران، ادبیات عرب، عرفان و تصوف، برخی نقطه‌نظرات فلسفی قدما و علوم دینی و مذهبی (به‌ویژه مذهب شیعه) آشنایی عمیقی دارد. این موضوع در نگاه اول افسانه و نقل یادشده را تا حدود زیادی، از ماهیت و ساختار یک ژانر توده‌ای و شفاهی دور و متمایز می‌سازد.

اشعار و داستان اولیه این نقل قطعاً عمیق‌تر و منسجم‌تر از حواشی و شاخ و برگ‌هایی است که از سوی شعرخوانان و نقالان البرز بر آن افزوده شد. اساساً تغییرات در فرهنگ شفاهی به‌منزلهٔ افول کیفی آن نیست، بلکه انطباق با خواست و فرهنگ عمومی توده‌هاست. از همین‌رو افزوده‌هایی که در ^{نسخه‌های} زمان به‌نقل امیر و گوهر پیوست آن را با موضوعات زنده و پویایی از مسائل ساده، صمیمی و در نتیجه تثبیت آن کمک کرد. اما اگر بخواهیم همراه ساخته و به‌دلپذیری، عامه‌پنداری و در نتیجه تثبیت آن کمک کرد. اما اگر بخواهیم به‌یک دسته‌بندی از تقدم و تأخر در منشا و زبان نمونه‌ها، به‌جا مانده از این اشعار و افسانهٔ آن دست‌یازیم؛ این گمان منطقی است که اولاً آن دسته از اشعاری که از نقطه‌نظر فکری و به‌ویژه اندیشه‌های مذهبی از استحکام و وزن متین و منسجمی برخوردارند، محصول ذهن خالق اولیه آن بوده است. به‌طور طبیعی بعدها شعرخوان‌ها موضوعات مختلفی از جمله سؤال و جواب‌ها، معماها و چیستان‌ها، روایات و احادیث نامعتبر و گاه مغلوط، اشعار بی‌قاعده، مسائل روزمره و حتی خرافات را نیز به آن افزودند. اتفاقاً این‌گونه تغییرات به‌خاطر همگونی و مطابقت با زیباشناسی و مجموعهٔ ساختاری فرهنگ عامه، کشش‌ها و جاذبه‌های قابل‌قبولی را ایجاد کرد.

فاکتورهای با اهمیت دیگری نیز وجود دارد که می‌تواند ذهن ما را به‌زمان شکل‌گیری این منظومه هدایت کند. به‌طور نمونه مقایسهٔ این نقل (امیر و گوهر) با افسانهٔ منظوم طالب (طالب طالب) تفاوت‌های فاحشی را از نظر ساختار و قواعد زبانی و نوع واژه‌های مورد استفاده در برابرمان قرار می‌دهد. می‌بینیم واژه‌های مورد استفاده در این دو افسانه به‌دو دورهٔ کاملاً مستقل و تقریباً دور از هم مربوط می‌شدند. منظومه طالب که افسانه‌پردازی تراژیک و ماهرانه‌ای از زندگی طالب آملی است، به‌یقین دارای رنگ و بوی کهن‌تری است. کنکاش در این منظومه نشان می‌دهد که قریب به‌اتفاق واژه‌های آن اصالتاً تبری هستند. از سوی دیگر ساختار دستوری و قواعد زبانی مترتب بر این منظومه به‌طور دقیق و کامل با زبان تبری هماهنگی و همخوانی دارد و تأثیر ادبیات فارسی، عربی، حتی ترکی، قواعد زبانی نیز در ساختار اشعار آن در بسیاری از موارد منطبق با ادبیات فارسی است. این موضوع در آن

دسته از اشعاری که از نظر مضمون و ساختار ادیبانه، قدیمی‌تر به نظر می‌رسند و هم در آن بخشی که به علت مضامین پیش پا افتاده محصول ذهن قوالان متأخر تلقی می‌شود به چشم می‌آید. این موضوع از این نظر باید مورد توجه قرار گیرد که این گونه ادبیات محصول تطور و گوناگونی ادبیات قرن ده و یازده هجری است که متعاقباً از طریق تعزیه به ادبیات بومی راه یافت.

برعکس منظومه «طالب» که مطلقاً حکایت از زندگی و شیوه‌های زیستی متکی به دامپروری سنتی دارد و قهرمانان و شخصیت‌های آن نیز دارای هویت گالشی و چوپانی هستند، شخصیت‌های نقل «امیر و گوهر» غالباً از بطن زندگی دهقانی و روابط تولیدی حاکم بر آن برخاسته‌اند.

مجموعه موضوعات مطروحه فوق این یقین را ایجاد می‌کند که منشأ نقل «امیر و گوهر» و اشعار آن، از یک تن بوده و از نظر زمانی مربوط به دوران پس از پیدایش حکومت صفویه است که بعدها تا امروز نقالان شعرخوانانالیده فراخور آگاهی، دانش، هنر و شرایط، شاخ و برگ‌های بسیاری را بر آن افزوده‌اند.

با پژوهش‌ها در مناطق، تردیدی برجای نمانده که امیری در میان سراسر البرز کاربرد داشته است. در واقع این موضوع از دیرباز بخشی از سنت‌های شفاهی این ناحیه را تشکیل داده است. اینکه آبشخور و منشأ اصلی این شعر، مازندران است تغییری در این موضوع ایجاد نمی‌کند که تقریباً تقالی‌های کلیه طوایف و اقوام ساکن در دامنه‌ها و کوهپایه‌های رشته کوه بلند و گسترده البرز حداقل طی دو سده گذشته از این شعر متأثر بوده است. تحقیقات ما از شرقی‌ترین تا غربی‌ترین نقاط البرز داده‌های زیر را در اختیارمان قرار می‌دهد:

الف) در کوهپایه‌ها و کوهستان‌های شرقی‌ترین نقاط شمال البرز، یعنی استرآباد قدیم به مرکزیت فعلی شهرستان کتول، افسانه «امیر و گوهر» با ساختار داستانی منطبق با سایر نقاط مرکزی مازندران مورد استعمال است.

اشعار، مضامین متعارف خود را حفظ کرده و ساختمان آواز امیری در این منطقه چه از نظر فواصل، مایگی و ایستگاه‌ها، منطبق با امیری‌های متعارف در مناطق مرکزی مازندران است.

تنها دو ویژگی در کلیت نقل، شعر و آواز امیری در این منطقه به چشم می‌خورد. ویژگی اول، پذیرش لهجه گویشی استرآباد و کتولی است. ویژگی دوم، برخی تزیینات و تحریرهایی است که امیری این منطقه تحت تأثیر لحن موسیقی کتول، خاصه با تأثیر از «کله کش‌ها» و «راسته مقامات»، پذیرا شده است. فرم اجرایی نقل امیری در کتول نیز همچون قدیمی‌ترین نمونه آن در مازندران مرکزی است که معمولاً به همراه منظومه آوازی طالب‌خواننده می‌شود.

ب) در کوهپایه‌ها و کوهستان‌های شرقی‌ترین نقاط جنوب البرز، یعنی شاهرود و خرقان، افسانه امیر و گوهر با ساختار اصلی‌ترین و قدیمی‌ترین روایت این منظومه منطبق است. با این تفاوت که نقل‌مثنوی آن از نظر کمیت بر نقالی منظوم این افسانه ارجحیت داشته و مشخص است.

اشعار، ساختمان و فرم اصلی را داراست و به‌غیر از برخی تحریرهای خاص منطقه‌ای، آواز آن نیز با آوازهای اصلی تفاوت چندانی ندارد.

پ) در مناطق مرکزی جنوب البرز یعنی روستاهای کوهپایه‌ای و کوهستانی، شهرهایی همچون دامغان و سمنان، شعر، افسانه و آواز امیری تنها از نظر گویشی دارای تفاوت با امیری‌های اصلی است.

در این منطقه به‌طور کلی آواز، افسانه و نقل امیر به «کل امیر» شهرت دارد که برگرفته از اصطلاح و نام قدیمی‌تر امیری در مازندران است.

جالب اینکه شعرخوانان بومی این منطقه علی‌رغم تفاوت زبان و گویش مردم این منطقه با مردم مازندران، اشعار امیر را عیناً با زبان اصلی آن نیز مورد استفاده قرار می‌دهند. در همین مناطق عشایر و اقوام سنگسری، لاسگردی، سرخه‌ای، افتری نیز در سنت‌های خنیاپی و شفاهی خویش «کل امیر» را چه به‌صورت نقل و چه به‌صورت شعر و آواز مورد استفاده قرار می‌داده‌اند.

این مسئله تنها به گذشته‌های دور باز نمی‌گردد، بلکه آخرین بازمانده شعرخوانان، راویان و نقالان، هنوز هم این مجموعه فولکلور را دست‌مایه هنر و ذوق سلیم خود قرار می‌دهند. برگردان اشعار امیری به گویش سنگسری، سرخه‌ای و لاسگردی ملاحظه نشد، اما چند نمونه از امیری‌ها به گویش پیچیده و غریب افتری شنیده شد که البته فقط در شکل آوازی رایج می‌شود. بنا بر گفته کهنسالان طوایف، در قسمت‌هایی از گرمسار، به‌خصوص در کوهستان‌های شمالی، تا چند دهه پیشتر، امیری از اصلی‌ترین آوازهای چوپانان این منطقه بوده است. لهجه گرمساری و زبان تبری مشترکاً در امیرخوانی‌های گرمسار استفاده شده است. البته در حال حاضر این آواز و نقل آن کمتر شنیده می‌شود. در اینجا اشاره به دو نکته حائز اهمیت است و آن اینکه از «ترود» در جنوب شاهرود تا «قلعه خرابه» در جنوب غربی گرمسار یعنی کلیه مناطق منتهی به کویر استان سمنان که در اصطلاح به «سرکویر» شهرت دارد، هیچ نشانی از امیری یافت نمی‌شود؛ در واقع حوزه نفوذ امیری‌ها در جنوب البرز در آغاز همین مناطق خاتمه می‌یابد.

نکته دوم در تفاوت و تنوع فرم اجرایی «کل امیر» در این مناطق است. در واقع فرم اصلی اجرا که پیوسته به منظومه آوازی طالب‌متصل است، در این منطقه در شکل‌های

دیگری بروز می‌یابد - ضمن اینکه اساساً «طالباً» به منظومه‌ای به غایت کمرنگ و گاه فراموش شده تبدیل می‌شود. با مطالعه بیشتر معلوم می‌شود که افسانه‌ها و منظومه‌های دیگری جایگزین «طالباً» می‌شود. «کل امیر»ها با منظومه‌هایی همچون «حسینا»، «ورقه و گلشا» و... همراه می‌شود بدون اینکه ترتیب و قانونمندی خاصی را بپذیرد. راز این عدم قانونمندی شاید ناشی از قدمت کم این فرم و عدم شکل‌گیری قاعده‌ای جاافتاده و قابل قبول در اجراهای نسبتاً جدیدتر باشد. به هر صورت این فرم اجرایی را شاید بتوان بدعت و سنت شکنی در صورت‌های کهن‌تر امیری‌های مازندران دانست. اگرچه نباید فراموش کرد که فرم‌های سنتی اجرای امیری نیز پیوسته در این مناطق لحاظ شده است.

ت) در مناطق وسیعی از کوهستان‌ها و جلگه‌های غرب مازندران و شرق گیلان نیز نقل شعر و آواز امیری با عنوان «کل امیر» و «کل امیر» مورد استفاده و علاقه کوه‌نشینان و روستاییان است. امیری‌های این مناطق به‌شهر از تغییری که به سمت لهجه گیلکی حاصل می‌کند از دیگر جنبه‌های موسیقایی، شعر و نقل، با امیری‌های اصلی منطبق است. باید توجه کرد که گاهی در این مناطق اشعار صوفی «سینر فشاہ دولایی» که از نظر سبک و ساختار شعر کاملاً منطبق با اشعار امیری است، در آوازا شنیده می‌شود که البته گاهی عوام تعلق این اشعار را نیز اشتهاً به امیر نسبت می‌دهند.

ج) در کوهپایه‌ها و کوهستان‌های غربی‌ترین نقاط جنوبی البرز یعنی جایی که دره بزرگ «طالقان» قرار دارد، باز رد پای این نقل، شعر و آواز آن مشهود است. افسانه‌ها و اشعاری که تحت عنوان امیری در این منطقه استفاده می‌شود گاهی عیناً به‌گوش مازندرانی و گاهی به لهجه گیلکی است. استعمال دو گویش و لهجه در ارایه و بروز یک سازه فولکلوریک شاید در وهله اول قدری اعجاب‌برانگیز باشد؛ اما دقت در ارتباط پیوسته، گسترده و تاریخی نوروخوانان و تعزیه‌خوانان طالقانی بر دو منطقه شرق گیلان و مرکز غرب مازندران و فراگیری زبان و فرهنگ بومی این مناطق از سوی این هنرمندان علت را آشکار می‌نماید.

به غیر از مناطق یادشده، در میان مردم نواحی «قصران قدیم»، «دماوند»، «رودهن»، «بوم‌هن»، «شمشک»، «گاجره»، «اوشان»، «فشم» و حتی «امامزاده قاسم» در شمالی‌ترین قسمت تهران نیز امیری در هر سه شکل (افسانه، شعر و آواز) به‌عنوان اصلی‌ترین نقل، مورد استفاده بوده است. امیری‌های ملاحظه شده در این نواحی منطبق با امیری‌های اصلی است. باید افزود که منطقه «تالش» در غربی‌ترین نواحی شمال البرز این مقوله مستثنی است و مادر این منطقه شاهد گسست خط سیر پیشروی امیری‌ها در البرز هستیم. این مسئله با موضوعات مختلفی همچون «پیشینه تاریخی و قوم مردم تالش زبان»، فرهنگ و به‌ویژه

«مذهب» آنان مرتبط است. پس تالش نقطه پایان رواج امیری در شمال غربی البرز است. آنچه‌آنچه که روستاهای ترک زبان حد فاصل طالقان و قزوین در جنوب غربی البرز نیز پایانه این خط سیر محسوب می‌شود.

امیری با لهجه گیلکی عموماً در نقل‌ها و آوازهای مجلسی طالقان بروز می‌یابد، حال آنکه امیری‌های با گویش مازندرانی را بیشتر در مجالس تعزیه این مناطق می‌توان ملاحظه کرد.^۱

امیری / تبری شرق مازندران به شکل عام خود همان امیری مرکز مازندران است. با این تفاوت که امیری که در روستاهای لترگاز، باداب سر، هزار جریب بهشهر و دیگر مناطق خوانده می‌شود؛ بدین‌گونه است که تحرک ملودی از درجه سوم شاهد شروع و نهایتاً در $\frac{1}{8}$ پایین‌تر از نت شاهد با تغییر تنال (لحن) فرود و خاتمه می‌یابد. در صورتی که تحرک ملودی در امیری بخش مرکزی مازندران یک اکتاو پایین‌تر از شاهد تحرک داشته و بدون تغییر تنال فرود و خاتمه می‌یابد. بنابراین تفاوت عمده شرقی و غربی امیری میانه در چگونگی فرود و اختتام ملودی است که اولی با دو فضای تنال و دومی با یک فضای تنال صورت می‌پذیرد.^۲

امیری / تبری که به غرب مازندران رایج است یک گوشواره یا یک دنباله نسبت به امیری بخش میانه اضافه دارد. در واقع این گوشواره همان کتولی ضربی قسمت مرکزی است که بر امیری غرب به‌عنوان دنباله آن اضافه شده است.^۳

نقلی دیگر از امیر و گوهر

صادق صادقی اهل آمل داستانی از آشنایی امیر و گوهر را نقل می‌کند خواندن آن خالی از لطف نیست. امیر بچه پازوار بود و گوهر به یک روایت قدمچایی بود یعنی فیروز کوهی بود و به روایتی، اهل چلاوی نیز بود. کلاً اصلیت آنها معلوم نیست که کجایی بودند. امیر پازواری شاگرد مسگر بود و کار قلع‌اندود کردن مس را هم انجام می‌داد و از محلی به محلی به همراه استاد خودش می‌رفتند روزی برای همین کار به قدمچاه فیروزکوه رفتند و مشغول به کار بودند. البته قبل از اینکه ظرف‌های مسی را قلع‌اندود کنند شاگرد می‌بایست ماسه‌های بادی را در دیگ یا ظرف‌ها می‌ریخت و با پارچه‌ای آنقدر در آن پا پا و یا دست

۱. نصری‌اشرفی، جهانگیر، نقلی‌های ایران، البرز و نقل امیر و گوهر از کتاب «امیر پازواری از دیدگاه پژوهشگران و منتقدان، ص ۵۶ تا ۶۵.

۲. محسن‌پور، احمد؛ موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، چاپ اول، ۱۳۷۶، ص ۱۰.

۳. همان کتاب، ص ۱۲.

بسایند تا براق شود و آماده قلع‌کاری شود. هنگام غروب بود و زنان آمدند تا ظرف‌های خودشان ببرند در بین آنها دختری بود که همان گوهر بود؛ شروع به شعر گفتن کرد.

ای استاد مسگر تو را علی بگیرد
ایستاقلی چی تیره علی بهیره
تِه دَسْت لَس ها دِه اَمِه مِرْس قَلی بهیره
دست خودت را آرامتر بگردان تا مس‌هایم خوب قلع بگیرد

هر روزی که از آنجا عبور می‌کرد همین را تکرار می‌کرد. اینجا امیر از قضایا خبر داشت رویه استاد خودش کرد که چرا جواب این دختره را نمی‌دهی که هر روز این شعر را برایت می‌خواند. استاد گفت من که جرأت نمی‌کنم او زن است. او یک چیزی می‌گوید و می‌رود. امیر گفت امروز من جواب او را می‌دهم. استاد گفت کاری کن که درگیری ایجاد نشود ما اینجا غریب هستیم. غروب گوهر آمد و همان شعر را تکرار کرد.

ای استاد مسگر تو را علی بگیرد
ایستاقلی چی تیره علی بهیره
تِه دَسْت لَس ها دِه اَمِه مِرْس قَلی بهیره

امیر در جواب گفت:

گوهر گِل دیم بالا خدا رِ هارش
اینچه تا قدمچاه دراز راه رِ هارش
شوئه نخواتی روز جزا رِ هارش
قَلی نِشا درِ گِرون بَها رِ هارش
از همین جا عشق و عاشقی امیر و گوهر شروع شد.

برخی از اشعار امیر و گوهر^۱

امیر

مِرِه گِئِه اَمیرِ بازواریه
بَلو مه دَس مَرز گیرمه تیمه جارِه
خَلِه گو ونه شه گوکِ وَچِه داریه
مَرْدِم بَزَاگو وِفایِ کَس نَداریه
مرا کل امیر بازواری می‌خوانند
بیل در دست، مرز انباره شالی را معین می‌کنم
گاو باید خود گوساله را نگاه دارد
گوساله زاییده گاو مردم به کسی وفا نمی‌کند

گوهر

ای کل امیر کار من توکل کردن است
اَمیر کَلِ سَز کارِ مَنِ تَو کَلِیِه

۱. ترجمه اشعار از احمد محسن‌پور است. (برگرفته از کتاب موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ساسان فاطمی، ص ۱۶۰ و ۱۶۱) (ترجمه علی اصغر مهجوریان).

تَوَكَّلْ بِرِ خُدا مَدَدُ مِهْ مَن عَلِيَه
 جُو گَنَدِم بَكاشْتِمِه وِرِ فَلَکِ بُوْرِيَه
 توکل بر خدا، مدد من علی است
 جو و گندم کاشتم فلک آن را برید
 کسی که در این دنیا غصه بخورد از بی‌عقلی اوست

امیر

گوهر گُلِ دیمِ بِنازَمِ مَن قُدْرَتِي خُدا رِ
 دیروز زِمسونِ اِمروزِ بَهارِ ما رِ
 گوهر گل چهره بنام قدرت خدا را
 دیروز زمستان و امروز بهار ما را
 شبنم بارید و گل تمام صحرا را گرفت
 چقدر جوان‌ها بودند که دنیا را سیر ندیدند

گوهر

وِنِدِه بَدوْتَمِ مَن اَبِ دَرِیاچِه شوره
 وِنِدِه بَدوْتَمِ مَن چِشمِ یعقوبِ چه کوره
 وِنِدِه بَدوْتَمِ مَن ماهِ و اَفْتابِ چَن تیره و چَن
 جَوابِ مَرِ بَتُو راهِمِ خَیله دوره
 باید بدانم ^{بِه تیره} چرا شور است
 باید بداند چرا چشم یعقوب کور است
 باید بدانم ماه و آفتاب چقدر تیره و چقدر تور است
 جواب مر بتو راهم خایله دوره

امیر

اون اَبِ دریا از ذوالفقارِ امیرالمؤمنین
 هَسومِ بَه شوره
 چشمِ یعقوبِ از داغِ یوسفِ هَسوم
 به کوره
 ماه و آفتابِ چَل تیره و چَل نوره
 تِه جوابِ رِه بَتوْتِمِه تِه راه دوره
 آب دریا از ضرب ذوالفقار شور است
 چشم یعقوب از داغ یوسف کور است
 ماه و آفتاب چهل تیره و چهل نور است
 جوابت را داده‌ام برو که راهت دور است^۱

۱. سبک (یا طرز بیان) هشت مصراع پایانی اشعار امیری در مقیاس با سایر اشعار موسیقایی در گنجینه اشعار مازندرانی کاملاً منحصر به فرد است؛

در این بخش ابتدا با چهار مصراع به‌عنوان سؤال مواجه می‌شویم و در مقابل پاسخگو با چهار مصراع به ترتیب به جواب سؤالات می‌پردازد. نکات قابل توجه هشت مصراع به شرح زیر است؛

۱ - منحصر به فرد بودن این قطعه. ۲ - اینکه ناظر بر نوعی لف و نشر توسعه یافته می‌باشد. ۳ - متناظر با قالب قفل‌بندی‌های اشعار ترکی است. ۴ - زیرساخت ترجیح یا عظمت و اشراف و معشوق به علت سؤال‌کننده (توضیح از سعید طهرانی‌زاده، پژوهشگر موسیقی شمال خراسان).

نجما

نجما (میرنجم‌الدین شیرازی) دلباخته شاهزاده‌ای ترک به‌نام رعناست. منشأ این نقل آنچنان که از سیر داستانی آن معلوم است به استان فارس و مناطق مرکزی ایران ارتباط دارد، اما به‌خاطر جذابیت داستانی در بسیاری از مناطق فارس‌زبان حتی در خراسان شنیده می‌شود. می‌توان گفت این داستان به‌صورت داستانی ملی درآمده است.

نقل نجما از طریق شعرخوانان استان سمنان به مناطق مرکزی و شرقی استان مازندران و گلستان راه یافت تا جایی که مردم این دو استان این منظومه را از آن خود می‌دانند. شعرخوانان تبری رفته‌رفته در داستان تغییراتی براساس حس بومی دادند، هرچند این تغییرات در ابعادی کوچک و جزئی مربوط به برخی از حالات موسیقی بوده است.

اشعار نجما تماماً فارسی است، ملودی آن در دستگاه شور و از گوشه رهاوی تأثیر پذیرفته است. آواز نجما مانند آواز موری فاقد ریتم است. تمامی اشعار نجما به فارسی خوانده می‌شود و نام شاعر نیز مشخص نیست.

نمونه‌هایی از اشعار نجما

قلم بر دست و کاغذ می‌نوشتیم
مگر خط جدایی می‌نوشتیم
دلم جولان زد و یاد وطن کرد
سلامت باشد هر کس یاد من کرد
فلک بر گردنم زنجیر دارد
که غربت خاک دامنگیر دارد
نگارم از کنارم دور کردی
ز گریه هر دو چشمم کور کردی
که دنیا بر سر صاحب زمانه
خداوند زمین و آسمانی
جوانان را به کام خود رسانی
سلامت باشد او خوب کار کرده
که نجما نامزد پیکار کرده
گرفتار مه تابان گشتم
که یارم گم شده بی‌یار گشتم

خوشا روزی که با هم می‌نشستیم
قلم بر دست و کاغذ بر هوا شد
نماز شام غریبی رویه من کرد
ندانستم پدر بود یا برادر
غریبی‌ها مرا دلگیر دارد
فلک از گردنم زنجیر بردار
خداوندا مرا رنجور کردی
دلم می‌خواست که دیدارش ببینم
شب شنبه که نجما شد روانه
خداوندا، خداوند جهانی
خداوندا تو پیران را بیامرز
خیر آمد که یارم یار کرده
خیر آمد برای عاشق زار
نماز شام شد حیران گشتم
شده دور از تو این بیچاره نجما

نویسم بر در و دیوار خانه
اگر پرسند که نجما در کجا شد
بماند از من مسکین نشانه
بگو بگریخت از ننگ زمانه

شعری دیگر برای آواز نجما

بزن بادا، بزن بادا، بزن باد
خبرم را ببر پیش گل من
شب شنبه که نجما شد روانه
الا ماه بلند آسمانی
نه چشم داری، نه ابرو و نه مژگان
شب شنبه که نجما شد روانه
شب اول عروسیت لکمیاریک
خبرم را ببر پیش گل من
که دنیا بر سر صاحب زمانه
نزن لاقی که یار من نمائی
نه مثل یار من شیرین زبانی
که دنیا بر سر صاحب زمانه
شب دوم حنا بر دست و پایت

شب شنبه که نجما شد روانه
دنیا بر سر صاحب زمانه^۱

روایتی در مازندران دربارهٔ نجما و رعنا وجود دارد که از زبان محمدرضا نوری ۸۰ ساله می‌خوانیم:

پیامبر بر بالای منبر در حال سخنرانی بود، جبرئیل بر او نازل شد، حضرت محمد به علی (ع) فرمود، برو علی جان، درمانده‌ای در راه است نجاتش بده. علی (ع) اندک زمانی به همان درمانده که نجما بود رسید و گفت: جوان بیا و سوار بر اسب من شو.

نجما سوار بر اسب حضرت شد رسیدند دم قصر رعنا، علی (ع) به نجما گفت از اسب پیاده شو این قصر رعنا است. نجما تازه علی (ع) را شناخت از او طلب کمک کرد که آنها مرا خواهند کشت لطفاً کمکم کن. علی (ع) تازیانه خودش را انداخت زمین. نجما رفت تازیانه را به علی (ع) بدهد علی (ع) از نظرها پنهان شد. آه از نهاد نجما برآمد. نجما رفت بر سر چشمه‌ای و در حال خواندن شعر بود که رعنا از داخل قصر بیرون آمد متوجه شد بر سر رعنا روسری قرمز رنگی است: قبلاً نجما و رعنا با هم قرار گذاشته بودند اگر در این مدتی که از هم دور هستند رعنا ازدواج کرد نشانه‌ای از خود بجا گذارد. رعنا گفته بود من اگر شوهر اختیار کردم روسری قرمز به سر می‌بندم. نجما بیتی برایش خواند و حرکت کرد. رعنا به دنبالش آمد فرستاد که جلویش را بگیرد. نجما گفت: من برای رعنا آمدم حال که او شوهر کرده است من می‌روم متقاعدش کردند که رعنا شوهر نکرده و خلاصه نجما برگشت. رعنا

۱. قلی‌نژاد، جمشید؛ موسیقی بومی مازندران، انجمن موسیقی مازندران ساری، ۱۳۷۹، چاپ اول، ص ۳۴.

پرسید چرا رفتی؟ نجما گفت من روسری قرمز در سرت دیدم چون با هم قرار بستیم در صورت شوهر کردنت روسری قرمز روی سرت بگذاری فکر کردم شوهر کردی. رعنا گفت: سرم را حنا بستم و این لنگ قرمز برای خاطر این است. لنگ را از سرش برداشت و در آتش انداخت با هم مدتی در آنجا بودند. پس از آن پسرعموی رعنا رسید و خبر به عمو داد که دخترت شوهر دارد پادشاه قبول نکرد. هنگام خواب رعنا و نجما، پسرعموی رعنا آمد و هر دو را در گلیم پیچید و نزد پادشاه برد. پادشاه سؤال کرد این چیست جواب شنید این همان شوهر دختر توست. پادشاه دستور داد این شخص را بکشید. مردم و دیگران گفتند حیف است این جوان را بکشید برایش شرطی بگذارید اگر برنده شد چه بهتر در غیر این صورت اعدامش کنید. نجما را به شهر دیگری فرستادند تا برود شیشه‌ای را که آنها گفتند بیاورد. از این طرف پیرزنی را اجیر کردند ^{پیرزنی} در فلان نقطه قهوه‌خانه‌ای درست کن با مشاهده نجما شیشه را از دست او بگیر و بشکن. پیرزنی چنین کرد و منتظر نجما شد. پیرزن با دیدن نجما سریع خربزه‌ای را قاچ می‌زند می‌گوید پسرعمو خسته‌ای بگذار خربزه‌ای در دهانت بگذارم دست به شیشه می‌زند و شیشه از دست نجما می‌افتد. نجما خیلی ناراحت می‌شود و به راهش ادامه می‌دهد. در بین راه به پیرمردی برمی‌خورد پیرمرد که همان علی (ع) بود از نجما سؤال کرد که چرا ناراحتی. نجما گفت داستان از این قرار است قصد کشتن مرا دارند. پیرمرد گفت: چشمانت را ببند و دستانت را باز کن دوباره همان شیشه به دستش آمد. نجما شیشه را به قصر رساند. بعد دیدند نجما شیشه را آورد و پیرزن دروغ گفت. پیرزن را اعدام کردند و شرط دیگری بستند مبنی بر اینکه نجما را در زیر چاه بگذارید و رعنا را از بالای چاه عبور دهید اگر از پایین بدون اینکه ببیند و بداند نشانه را گفت رعنا را برای او عروس کنید همین کار را کرد رعنا را با اسب غزل از آنجا عبور می‌دهند. نجما از همان پایین تمام نشانه‌ها را گفت. اسب سمند سوار کردند باز متوجه شد بعد از آن قاطر سوارش کردند باز هم گفت نجما را بیرون کشیدند پسرعموی رعنا قبول نکرد شمشیر کشید تا نجما را بکشد رعنا با اسب و شمشیر آمد و سر پسرعمویش را قطع کرد و به نجما رسید.

شعر نجما

حنا بستی تو نازک دست و پارِ	به سر بستی تو دستمال سیاهِ
دلبر جان دَوْنِدِه شِه دست و پارِ	اجاره‌ها کِئِم شعر جِنارِ
قلم بر دست و کاغذ می‌نویسی	بیا دختر تو دختر رئیسی
مگر میل جدایی می‌نویسی	قلم بر دست و کاغذ پشت زانو
مزن لاف که یار من نمائی	بیا ماه بلند آسمانی

نه چشم داری نه مزگان و نه ابرو
 هوا گرم است و میل سایه دارم
 های پروهای پرو ماه ر موندنی
 سر کوه بلند سر پنجه شیر
 نه مثل یار من شیرین زبانی
 پناه بر دختر همسایه دارم
 رعیت و چوپانی شاه رموندنی
 سر کوه بلند سر پنجه شیر
 خبر آمد که دلبر خورده شمشیر
 دست خدبورم یار خورگیر^۱
 دستمال دکنم هل آنجیل

منظومه نجما و رعنا^۲

روایتی دیگر در مازندران

نجما پسر یکی از تجار لرستان^۳ بود. مادر نجما فوت کرد و مردی به نام میرآخور او را بزرگ کرد. او خیلی نجما را دوست داشت و مواظبش بود به طوری که دلش نمی آمد او را سوار بر اسب کند، بلکه همانند فرزندش به دوشش می گرفت در صورتی که پدر نجما ۴۴ اسب سواری در اصطبل خود داشت به غیر از شتر و گاو و الاغ.

نجما بزرگ شد. او بسیار انسان با ایمانی بود و عشق حضرت علی (ع) داشت.

نجما شبی از شب های زمستان در عالم خواب می بیند که در باغی پر از گل و میوه های جورواجور سبزیوشی با رعنا نشسته و در حال بستن عقد ازدواج با نجما است. در عالم خواب آن دو انگشترشان را با هم عوض می کنند. رعنا نصرانی بود و اهل شیراز.^۴

وقتی نجما از خواب بیدار شد، حیران بود و می لرزید و با خود می گفت: این چه خوابی بود که دیدم و این دختر چقدر زیبا بود. حضرت محمد کجا بود که در حال بستن عقد بین من و او بود. هر کاری کرد که خودش را قانع کند نتوانست. به دستش نگاه می کند و متوجه می شود که انگشترش عوض شده و حقیقت دارد. گفت: خدایا این چه خوابی و چه عشقی است.

در اینجا بود که گفت:

شبی خوابیده بودم در لرستان
 تنم اینجا روحم در نقلستان
 عجب خوابی بدیدم من زمستان
 رعنا پشت تخت نیشتیبه با حال پریشان
 (رعنا با حال پریشان بر تخت نشسته بود)
 (خود راوی آن را بهشت معنی کرد)

۱. راوی؛ محمدرضا نوری، ۸۰ ساله، روستای درزی کلا منطقه بناقت.

۲. راوی؛ صادق صادقی، ۷۴ ساله، ساکن روستای کیماره (کومدره) آمل.

۳. نجما را شیرازی نیز قلمداد کرده اند و شاید در برخی مناطق دیگر اهل جایی دیگر بگویند.

۴. در خصوص محل تولد رعنا هم راویان نظر متفق ندارند.

سپس می‌رود روبروی آینه و با خودش می‌گوید:

چه خوابی بود نصیب جان باشد چه عشقی بود که رنگم کهربا شد
 چه جهلی بود که زود از من رها شد پس خدایا عاشقی قسمت ما شد

حالا دیگر قبول کرد که عشق و عاشقی و قسمت، حقیقت است. از لرستان تا شیراز اگر با یک چهارپای تندرو بروی سی منزل یعنی یک ماه راه است. نجما برای رفتن این راه نقشه‌ای کشید. یک اسب آبی داشتند که میرآخور مسئول آن بود و اسبی تندرو و بادپا بود. نجما با خود گفت اگر آن اسب را بتوانم از میرآخور بگیرم می‌توانم یک شبه به شیراز بروم. در غیر این صورت یک ماه برایم زمان بسیار زیادی است. نزد میرآخور که خوابیده بود رفت و از دم در صدایی زد:

میرآخور خواب مستی، پشت پر قوشکشان

کمون مه بال در استامه ته رو

کمون مه بال در استامه ته ور

میل لار دارمه، من بورم در

میرآخور هاکن تعجیل مه آهو گفنه غار

دیر کردن آهو امر است و محال

مه آهو در سی منزل لار

زمستون شومیه برگشت کیمیه بهار

جواب چی گنی صب منه پی یرومار

میرآخور بیدار می‌شود متوجه می‌شود که نیمه شب است و نجما دم در چنین می‌خواند. میرآخور خود را به خواب می‌زند و جواب نمی‌دهد. نجما ادامه داد.

به دل گفتم میرآخور مه براری

روز محنت میره نشی به کاری

ندونم مه غلامی یا مه همبازی

چیکار دارنی مه دل ونه آبی سواری

اسم آبی نبر امری است محال

آبی رخوانی بوری دیدن یار

زمستون شونی برگشت دارنی بهار

جواب چی باوم صب ته پی یرو مار

میرآخور با خودش می‌گوید: عجب دردسری نجما می‌خواهد برای من درست کند. باز هم جواب نمی‌دهد. اما نجما گفت:

میرآخِر نظاره کِمبه تِه قد و قواره
تیراندازی کِمبه شب پادشاه رِ
دِ نیمه کِمبه تِه هِسکاره
نه ماردارنی بیّره تِه عزارِ
نا خواخِر دارنی بارِه مه پِرارِ
نجما باز هم ادامه داد و گفت: چرا اسبِ آبی دست‌آموز را ای میرآخور به من
نمی‌دهی. میرآخور بالاخره بلند می‌شود و می‌گوید:

برو ای مرد نِکِن زوون درازی
شیطون فریب بدائِه تِه رِ
ته دل وِنه اَمشو آبی سواری
دیگه اسم آبی نِیر امر است و محال
آبی خوانی بوری دیدن یار
زِمستون شونی برگشت دارنی بهار
جواب چه بارم صِب مین ته پی یر و مار

میرآخور گفت: این اسب دست‌آموز من است و
به غیر از من کسی نمی‌تواند آن را سوار شود و چون تو را نمی‌شناسد احتمال دارد بلایی
سرت بیاورد.

حال میرآخور از نجما گلایه می‌کند:

ای نجما چند سال زحمت کشیدم، من شدم پیر.

نجما میان تنگ بغل، هاگردی ته خو
میان گهواره زَرین تیره دامِه تُو
نجما من تیره کول گاردِ ندیمه دشت و کوه
میان دست کف تیره چشمه دامه او
اسامِرِه آگاه بیّه ته جان بَدیه خو
ته اَمشو دری مِرِه زَندی نارو

نجما تو را در بقلم خواب کردم
داخل گهواره‌ای از طلا تو را تاب می‌دام
نجما من تو را در کولم در میان دشت و کوه می‌گردانم
در کنار چشمه با کف دستم به تو آب می‌دام
حالا فهمیدم که تو خوابی دیده‌ای
تو امشب داری به من نارو می‌زنی

نجما با جواب میرآخور مجبور شد کمی جدی‌تر برخورد کند و برای او رجز بخواند. و
با اینکه میرآخور این همه زحمت برای او کشیده بود نجما نیز نقشه‌ای کشیده، قرآنی و بادیه
آب برداشت و یک شمشیر نیز در سینی گذاشت و به دم در اصطبل جایی که اسب آبی در
آنجا بود رفت، و با باز کردن اسب شروع کرد به صحبت با آن تا شاید اسب آبی رام شود.
چون اسب تنها یک نفر را می‌شناخت. پس هر کس نمی‌توانست به آن نزدیک شود. نجما

جلو رفت و چنین گفت:

من آمدم با آب آقرآن با آبی گفتگو

آبی ته جلورِ پا بستمِه اَمشو
می‌گویم آبی جان کاری برایم پیش آمد که آمده‌ام به خدمت

تیره قسیم دمیِه آقامحمد

توره قسیم دمبه شه بال قرآن

مه آبی میره امشو نکان آزار

مه آبی میره بوره دیدن یار

مه آبی خم هاده من بوم سوار

زمستون بوریم برگشت هاکنیم بهار

نجما وقتی این اشعار را خواند به تپش و لرز و باز کرد وارد شد. ناگهان متوجه شد اشک از چشمان اسب سرازیر شده است. در این حالت نجفنا متوجه شد که اسب رام شده و سپس گفت:

سخن گفتم ته آبی جان شدی لس

د چشم مَسِتِ آبی جان شده تر

یقین دارمه مه سفر دارنه خله خطر

خلاصه جلو رفت و افسار اسب را گرفت و بعد اسب را زین کرد و حال می‌خواهد سوار اسب شود جرأت نمی‌کند. نجما گفت:

آبی جان تیره زینت زدم همش لعل و جواهر

ولی ظاهر اسب هستی باطن طاووس چه بهتر ولی به ظاهر اسب هستی و در باطن از طاووس هم بهتر

ظاهر چارپا هستی باطن ماه منور

ته چهار دست و لینگ در بمونه سیصد هزار پراز چهار دست و پایت سیصد هزار پر درآمده است

این تی مغرب این تی مشرق شونی در

تا یار من ندیمه نیهل من بهیرم سر

نجما باز جرأت سوار شدن ندارد و ادامه می‌دهد:

آبی جانم غلام زر خریدم بچه درویش

نه رد راه دارم نه زره ای پیش

نه تیره شلاق بزمن تا مه دست دره شیش

به خاطر ندیدن یارم رعنا دارمه طه تشویش

نجما فقط انتظار داشت که اسب آبی کاری بکند که او به عشق خودش رعنا برسد. وقتی که نجما این صحبت‌ها را با اسب آبی می‌کرد میرآخور در گوشه‌ای ایستاده بود و گوش می‌کرد و متوجه شد که نجما اسب را رام کرده است. بالاخره نجما سوار اسب شد و وقتی که می‌خواست حرکت کند، میرآخور مانع او شد و گفت:

هَرِست نجما گِلِ آلوون بیارم
سردرُ آب و قران گذارم
تو را امشب به دست حق سپارم
ولی خودت گفتی در این دنیا خواهی دارم
اگر خواهر بپرسد حال برادر
بگویم تو برادر داری یا نه؟

میرآخور می‌گوید من فردا خواهرت را بیاچه بگویم. چون خواهر نجما وابستگی عجیبی نسبت به برادرش داشت. اگر یک روز او را نمی‌بینید، بیمار می‌شد. میرآخور وقتی صحبت از خواهرش به میان آورد گفت:

میرآخور چه بوردی اسمِ مه خواجر
میرآخور تا شش ماه کندی مه راه داری
اگر سر شش ماه نمومه ته دیاری
اسامیه خواجر گونی حتماً بی براری
مه خواجر از داغ من بونه مجنون
مه خواجر گیرنی ورنی زندون
میرآخور چرا اسم خواهرم را بردی
میرآخور تا شش ماه چشم انتظارم می‌مانی
اگر بعد از شش ماه نیامدم
حالا دیگر می‌توانی به خواهرم بگویی که بی برادر شده‌ای
خواهرم از داغم دیوانه می‌شود
خواهرم را می‌گیری و به خانه می‌بری
(منظور خانه است)

خودت بونی ونه دِ ساقِ بون
وه تا عمر دارنه وِره دنی آب و نون
تره عوض دینه علی اون شاه مردون
با هم خداحافظی می‌کنند. نجما سوار اسب می‌شود و میرآخور به رختخواب می‌رود و دیگر نزدیک روشن شدن هوا است. نجما گفت:

امیرالمؤمنین یا شاه مردان
آبی تره سوار بیئمه بمومه لرستان
ندومیه مه خانم بت پرست بیه یا مسلمان
علی ر اقرار داره اون شاه مردون
آبی تو را سوار شدم و به لرستان آمدم
نمی‌دانم همسرم بت پرست بود یا مسلمان
اگر او به علی آن شاه مردان اقرار داشته باشد

من شه جانِ کیمیه رعنا ته قربون
 جانم را به تو می‌دهم رعنا قربان تو
 اگر و علی را اقرار نِداره علی شاه‌مردون
 اگر او به‌علی آن شاه‌مردان اقرار نداشته باشد
 مینا ته اونچه بومی خله پشیمون
 من و تو آنجا بسیار پشیمان می‌شویم

نجما چون می‌دانست رعنا دختر نصرانی است، اما می‌خواست مطمئن شود که آیا مسلمان شده است یا نه. چون همه چیز را در عالم خواب دیده بود مطمئن نبود. اسب چون تندرو و بادپا بود و معجزه‌آسا در یک چشم به هم زدن به سر چشمه‌ای رسید. حالا دیگر روز روشن است و به‌جای غریب و ناآشنایی آمده است. نجما خود را در کنار چشمه‌ای می‌بیند و در بالای چشمه دو درخت و ن وجود داشت. آب خنکی از زیر درختان می‌گذشت. نجما متوجه شهری زیبا در روبه‌رویش می‌شود که همان شیراز است و قصری نیز نمایان است. کم‌کم از دور خانمی را دید که ظرف آبی در دست دارد و برای گرفتن آب به طرف چشمه می‌آید. این زن کنیز رعنا بود. رعنا چون دختر پادشاه بود دارای چهل کنیز بود. کنیز به دستور رعنا می‌آید به لب چشمه تا برآید و رعنا آب ببرد و او بتواند وضو بگیرد و نماز بخواند.

آخر رعنا داستان خواب خود را برای کنیزش تعریف کرده بود و کنیز نیز خیلی متحیر از این ماجرا. حتی انگشتر ارباب خود را هم دید که عوض شده.

کنیز که به چشمه نزدیک شد متوجه شد که جوان زیبایی در سرچشمه نشسته است، یک دل نه صد دل عاشق او شد. باورش نمی‌شد که نجما این قدر سریع خودش را می‌رساند. نجما وقتی دید کنیز به او نزدیک شد گفت:

از اون سر درِ پموئه مه‌جان خواخِر
 از آن طرف خواهرجانم درآمده
 بِلد از آب نیمه مه لب بَنووَ تَر
 بلد نیستم تا از این آب لبی تَر کنم
 بَوین خواخِر بَتر کِسْتِه مه دل آ جیگر
 بین خواهر دل و جگرم از تشنگی از بین رفت
 مَگر خواخِر غَرِیب نِمُوئه شِمِه شهر
 مگر خواهرم به شهر شما غریب نیامده است
 پِرو اِتا قاشق اُوهادِه مه لب بَنووَ تَر
 بیا و یک قاشق آب بده تا لبم تر شود

کنیز می‌گوید: که عجب آدمی هستی! تو که سر چشمه نشسته‌ای و طلب آب برای عطش لب سوخته می‌کنی، پس منظوری داری که این شعر را می‌سرایی و کنیز در جواب می‌گوید:

برو ای مرد نکن ته کدخدایی
 برو ای مرد و تو کدخدایی نکن
 قَلندرِ گردن کِلِفَت، تو بی‌حیا هستی
 قلندر گردن کلفت، تو بی‌حیا هستی
 چه کار داری که سر راه کِنْدی کدخدایی
 چه کار داری که سر راه می‌کنی کدخدایی
 کنیز او را گدا و قلندر خواند و به هیچ حساب نکرد.

نجما گفت:

ای خواهر زوون دم پدائنه خصلت
پادشاهی ات به پادشاهی
مگر خواخِر تِه ندی این رنگ گدایی؟
مگر خواهر تو به این روش گدایی کردن ندیدی
که هفتاد پشتِ مینِ نکار دینه گدایی
که هفتاد پشت من گدایی نکرده اند
وقتی نجما این مطلب را گفت ناگهان کنیز چشمش به انگشتر دست نجما افتاد و متوجه شد که انگشتر خانمش رعناست. در این لحظه او را می شناسد و از برخوردش پشیمان می شود. کنیز می رود کوزه را پُر از آب می کند و با احترام به نجما آب می دهد.
نجما گفت:

ای خواخِر اول طَعْنِه بَزُوئی
دوم هدائی او
اگر جسارت نُوونه دِگار دِن شِه رو
اگر جسارتی با من شود رویت را برگردان
مین بَخرم اِتا قاشق او
تا من یکم قاشق آب بخورم
این او زهرِ هلاهِلِ تو م بدتیر بُو
این آب از زهر هم برتر است
کنیز وقتی صورتش را برگرداند نجما انگشترش را داخل ظرف آبش انداخت و به کنیز می گوید ای خواهر من آب را دهن نزد مبادا آن را بریزی. حال کنیز متوجه حرکت و برخورد بد خودش شد و گفت:

من آدو کردن آ آوردن او
چی بد با تِیمه سلطان دِگارنم شِه دو
مِه خانم و سِه صِب وضو بیره این او
چقدر بد گفتم سلطان و صورتم را برگردانم
خانم من باید صبح از این آب وضو بگیرد
تمام امروز را برای تو به شب رساندم
امروز روزِ تِه ور ها کَر دیمه شو
حالا خانم من عصبانی می شود و مرا به چوب می بندد
اسامه خانم ناراحت بُوِه مِرِه و نَدینه چو
در اینجا چون کنیز تازه متوجه نجما شده بود، او را سلطان خطاب کرد.
نجما گفت:

ای خواخِر اگر سلطانیمه کو مه
قشون آ لشکر
اگر تاجر مه کو مه زر آ جواهر
اگر تاجر مه کو مه زر آ جواهر
اگر سلطان هستم لشکر کمجاست
همان حرف قبیلی بود که من قلندر بودم
حال کنیز دیگر او را به اسم نجما صدا می زند:
تو برادر من هستی و من خواهر تو
تو مه براری آ مین تِه خواخِر

مِن آ تِه شیر بِخارِ دمی اِتا مارِ وَر
 برار اگر تِه بی میه پشتِ در
 من و تو از یک مادر شیر خورده‌ایم
 مویم مثل یک طناب ابریشمی است
 برادر اگر تو به پشت در اتاق من بیایی

کنیز گفت دور قصر خانم رعنا دیواری است که چهل متر بلندی دارد و دارای هفتاد دروازه و هفتاد سگ قلاده به گردن بسته شده‌اند. هفتاد نگهبان ایستاده‌اند. تو اگر بخواهی بیایی سنگی به شیشه بزن گیسوان من آنقدر بلند است که می‌توانی به صورت طناب از آن استفاده کنی و به داخل اتاق بیایی.

اگر یاری که میل بر یاری دارد
 چه پروا از در آ دیواری دارد
 اگر یاری بخواهد یارش را ببیند
 چه پروایی (ترسی) از در و دیوار دارد

مِن اینتی اِ میه نِهلمِه مِرِه در بَوینِه نه
 نه بازار بَوینِه نا اون شیرازی
 می آیم "دو بیست" پرده قرار می‌گیرم
 می آیم "آرشه" آن بازاری ببیند و نه آن شیرازی

نجما گفت من اگر بخواهم بیایم طوری می‌کنم که کسی متوجه آمدن من نشود. راضی به زحمت تو نیستم. کنیز آب را می‌گیرد و حرکت می‌کند. از آن طرف رعنا متوجه می‌شود که کنیز دیر کرده است. ساعت نزدیک ظهر شد. کنیزان دیگر به رعنا می‌گویند اجازه بده ما برویم ببینیم دوست و همکار ما چه شده است که اینقدر دیر کرده. رعنا گفت او به سر چشمه رفته و یاری برای خودش گرفته، شما صبر کنید تا خودش بیاید. کمی نگذشته بود که کنیز وارد دروازه شد. رعنا که عصبانی شده بود، شلاقی به دست گرفت و او را به باد کتک گرفت که تو صبح برای آوردن آب رفتی باید ساعت یک بعد از ظهر برگردی.
 رعنا گفت:

کنیز صِب شُونی اِنی یک وقتِ نهار
 مگر کنیز تِه چشمه سَر بهیتی یار
 الان امرِ کِمِه تره دَوِنْدِن دار
 ای کنیز صبح می‌روی و موقع نهار برمی‌گردی
 مگر ای کنیز تو در کنار چشمه یاری اختیار کردی
 الان امر می‌کنم تو را به درخت ببندند

کنیز بدبخت را به باد کتک گرفتند و بر اثر کتک زیاد غش می‌کند. ظرف آب از دست کنیز می‌افتد و می‌شکند. رعنا وقتی که ظرف آب شکست متوجه انگشتر ته ظرف شد. وقتی که انگشتر خودش را برداشت متوجه شد نجما در لب چشمه است و اینجا بود که از کاری که با کنیز کرد پشیمان شد: در خزانه را باز می‌کند و به یکی از غلامان می‌گوید که یک سینی را پُر از جواهرات کند و می‌گوید: برو غلام بچه بردار از این طبقِ زَر
 دیکون نو یوایی ر تِه بَزَن سَر
 می‌گویم در داخل ترازو زر بریز
 به دکان نانوائی سری بزن

اون مرد نووا خوب بکوه راضی
تا آن مرد نانوا راضی باشد
باتو اتانون پخواستیه مه خانم شیرازی
بگو خانم شیرازی ام یک نان خواست
اتانون پخواستیه با عشق آ بازی
یک نون برای عشقم خواستم
برای نجما بوریم په نمازی
برای نجما برای قبل از نماز مغرب وعشا بیریم

غلام این سینی پُر از پول را می برد و به نانوا می دهد و درخواست نان خوب می کند. نانوا با دیدن پول زیاد گفت: من اگر دو سال هم نان درست کنم به این قیمت نمی شود. غلام گفت این فقط به صورت شیرینی است تو فقط زودتر به اندازه این سینی نان درست کن تا من ببرم. نانوا انواع نان را آماده می کند. از آن طرف کنیز به علت کتک زیاد غش کرده بود. رعنا دستور داد او را به هوش بیاورند. کنیزان دیگر جمع شدند و آب به سر و صورتش زدند و او را به هوش آوردند.
رعنا گفت:

کنیز در خواب، غلام بچه در پی نون
مین عریضه هلا تیه تموم
داغ نجما بمیرم در بیابون
تا چاشت بخردیه نای شوم
عریضه من هنوز تمام نشده
از داغ نجما من در بیابان بمیرم
نه صبحانه اش خورد و نه شام

غلام بچه نان آورد و در اینجا کنیز گفت:

خانم قراول بومیه تِه دروازه سَر
اگر بدتش^۱ پمونه دیکته مه سَر
اتی پنه زَمیه بتریکه ونه دل آ جگر
اگر نجما پمونه دیکته مه سَر
و مه پرار آ مین ونه خواجر
مینا و شیر پخاردمی اتا مار وَر
خدا دونده علی الله اکبر
ای خانم: سر دروازه قراول می شوم
اگر بدتش آمد و خواست به من حمله کند
آنچنان او را زمین می زنم تا دل و جگرش بترکد
اگر نجما آمد و به من حمله کرد
او برادر من است و من خواهرش
من و او از یک مادر شیر خوردیم
خدا و علی می دانند الله اکبر

کنیز گفت من و نجما به مانند برادر و خواهر با هم در سرچشمه صحبت کردیم و هیچ نوع رابطه نامشروعی در بین ما نبود. تو قبل از اینکه سؤال کنی مرا به باد کتک گرفتی. رعنا از او عذرخواهی کرد و با او ربوبوسی کرد و گفت اشتباه کردم. بدتش (= انسان آتشین مزاج) یعنی پسر عموی رعنا که به عنوان نامزد رعنا همه او را می شناختند، ولی رعنا زیاد به او روی خوش نشان نمی داد. رعنا به کنیز می گوید این نان را باید تو برای نجما ببری چون تو او را

۱. بدتش؛ منظور پسر عموی رعنا است.

می‌شناسی. کنیز نان را می‌گیرد و نامه‌ای که رعنا نوشته بود برمی‌دارد و روی آن پارچه‌ای می‌گذارد و زیر چادرش پنهان می‌کند و برای نجما می‌برد. او نجما را دید که لب چشمه نشسته است، اسبش در گوشه‌ای مشغول چراست. نجما دید که همان کنیز که حالا خواهرش محسوب می‌شد از دور به طرفش می‌آید.

از اون سَز در بِمُوئِه مِه جان خواخِر
از آن طرف خواهرجانم آمده است
مِه خانم مست هدائِه اِتا طَیق نون
خانم مست به من یک طبق نان داد
نمی‌دانم مِه چاشت بوئِه یا مِنه شوم
نمی‌دانم برای صبحانه بود یا شام
نمی‌دانم مِه په نمازی بوئِه یا مِه نهار
نمی‌دانم برای قبل از نماز عصر بود یا قیلون نهار
نمی‌دانم مِه خانم بُت پرست بوئِه یا مسلمون
نمی‌دانم خانم من بت پرست باشد یا مسلمان
من این بخرم اِتا لاقِمِه نون
من یک لقمه از آن نان بخورم

کنیز سینی را به نجما داد. نجما وقتی پارچه را کنار زد، متوجه نامه شد. دید رعنا سرگذشت خودش و موقعیت قصر و حال و قضیه پیدایش (یعنی پسر عمویش) را برایش نوشت. کل نقشه قصر و تعداد سرباز و خلاصه همه چیز را نوشت و راه ورود به قصر را به او گفت و از وی خواست طوری وارد شود تا باعث مرگ هر دو نشود. نجما وقتی نامه را خواند سری تکان داد. کنیز چون خیلی باهوش و زرنگ بود متوجه شد. نجما کمی ناراحت شده است. پس گفت:

هِي گِمِه نجما تِه نوم قِربون
هی می‌گویم نجما به قربان نامت
کاغذِ مِه خانم بد بَئویشته سَر دایی تکون
خانم من کاغذ را بد نوشته، سرتکان می‌دادی
نجما گفت:

تِه خانم مِسّه حکایت بنویشته
خانم تو برایم داستانی نوشته
هفت دروازه آ هفت مرد پاسبون
از هفت دروازه و هفت مرد پاسبان
شونی شه خانم گونی هفتاد تا بَهله وِنه سَر
می‌روی و به خانمت می‌گویی تا هفتاد تا چیز روی آن
بگذارد

اگر مَن اِمشو نِمومِه تِه خانم وِر
اگر من امشو نهموم به خانم ور
مِن مادّه هَسْتِمِه هرگز نِیمِه نر
من ماده هستی هم هرگز نیمه نر
نجما وقتی می‌خواست جواب نامه را بنویسد متوجه شد نه کاغذ دارد و نه قلم. گفت:

چه حیف! نارمه کاغذ قَلِمِدون
چه حیف! که ندارم کاغذ و قلم‌دون
شِه رعناي اِسّه بَئویشته بوم مَن
برای رعنا بتوانم چیزهای متنوع بنویسم
الون الون
قلم مِه ناخون آ مرکب مه خون
ناخنم قلم من و مرکب هم خون من

این قمیس گش نویسمه من الون الون
کنیز در جواب گفت:

هی می گویم نجما قربان نامت
می روم برایت کاغذ و قلمدان می آورم
من دل ندارم تو خون تن خودت بنویسی
شومبه لیتسه ایارمبه کاغذ - قلمدون
من دل نارمه ته بنویسی شه تن خون

نجما گفت: نه من قبول نمی کنم باید با خونم برای رعنا بنویسم. نجما با خون روی پارچه سفید برای رعنا جواب نامه را می نویسد. کنیز گفت نان را میل کن.

نجما گفت: من تا خانم را نبینم چیزی نمی خورم.

کنیز دید سینی پُر است و دست نخورده و روی قمیس سفید با خون جواب نامه داده شده است، گفت:

به قربان خون نجما بوینن چه خس آذید
مهمون از دور انه بوین چقدر عزیز
شما جمع بووشین خانم کنیزون
مه اطاق بزینن پر از لعل آ جواهر
آینه قدی ر پهلین منه برابر
مو افشون هاکنیم امشو انه مه دلیر

فدای خون نجما بشوم ببینید که چقدر لذیذ است
مهمان از دور لعل می آید بین چقدر عزیز است
شما ای کنیزان جمع شوید
اتاق مرا پر از لعل و جواهر کنید
آینه قدی را رو برویم بگذارید
تا موهایم را افشان کنم برای یارم که دارد می آید

خلاصه غروب شد، و اسب نجما به حرف آمد. گفت: ای نجما! تو چگونه می خواهی خودت را به رعنا در قصر برسانی. نجما گفت من نمی دانم در فکر هستم که چه کار کنم. اسب گفت هنگام غروب همه وسایل را در پشت من بگذار من خودم از همه آنها مواظبت می کنم. هنگام غروب، من تو را به بالای قصر جلوی پنجره می گذارم و تو داخل شو. کمی از یال مرا با خود داشته باش در صورت نیاز به من آن را آتش بزنی، من فوراً آماده می شوم و به کمک تو می آیم.

اسب این کار را با تأکید گفت و نجما را به بالای قصر برد و نجما وارد اتاق شد و در پشت پرده جای گرفت. همه منتظر بودند تا نجما از در وارد شود. ناگهان متوجه شدند بالا سر و صدا اسب رعنا که همین طور منتظر بود، ناگهان صدای سُم اسب را شنید و گفت:

شبی خوابیده بودم ماه در آمد
گمون کردم که یاغی بر سر آمد
صدای کفش پای دلبر آمد
کنیزک مُشطلق یار من آمد

نجما وارد شد و این دیدار به مدت ۶ ماه به طول انجامید و در این مدت سه تا ناهار خوردند و سه تا شام. بقیه اوقات در حالت عشق و رزی بودند. آن قدر غرق یکدیگر بودند که این شش ماه به گمانشان ۳ شبانه روز بیشتر نشده بود. بعد از اینکه شش ماه تمام شده بود

نجما به خاطر آورد به میرآخور گفته بود که به خواهرش بگوید که بعد از شش ماه می‌آید. پس تصمیم گرفت برگردد رعنا گفت تو که تازه آمدی، چقدر زود داری می‌روی. نجما گفت: الان شش ماه است که اینجا هستم. می‌روم و بار دیگر می‌آیم. پنجره را باز کرد و رفت رعنا هرچه گفت که مرا با خودت ببر نجما قبول نکرد و گفت: من باید تو را به طور رسمی به همراه خود ببرد.

رعنا گفت: پسر عمویم «بدتش» متوجه می‌شود و هر دوی ما را می‌کشد. نجما گفت: برایم شتری فراهم کنید تا بروم. رعنا هم شتری فراهم می‌کند و از ساریان می‌خواهد تا نجما را با خود ببرند. نیمه‌های شب ساریان آمد تا نجما را با خود ببرد. رعنا گفت:

شب شبیه که نجما شد روانه که دنیا بر سر آخر زمانه

شتر دارون شما لنگر برانید که نجما جاهل آ خوابش گران

وقتی که رعنا این را گفت، و کتین نیز گفت: ای خانم! نجما وقتی جلوتر رفت از ساریان جدا شد. او اسبی دارد بادپا و معجزه می‌کند. او سوار آن اسب می‌شود و می‌رود. رعنا گفت: پس آنها را تعقیب می‌کنیم ببینیم که صحت دارد. بعد از مدتی نجما از شتر پیاده شد و با ساریان گفت: تمام این وسایل برای خودت و برگرد. من خودم می‌روم. بعد یال آبی را آتش زد و اسب آمد و سوار شد. در همین لحظه رعنا به همراه کنیزان دور نجما را می‌گیرند. رعنا افسار اسب را می‌گیرد و می‌گوید: من هم می‌خواهم به همراهتان بیایم.

کنیز نیز گفت: من هم همین طور می‌خواهم به همراتان بیایم.

رعنا به نجما گفت: تو کی برمی‌گردی

نجما گفت: بعد از سه شب

رعنا گفت: خواهرت نمی‌گذارد تا تو برگردی

رعنا در این موقع به اسب می‌گوید:

آبی جان بیوسم ته رکاب تا ته سینه آبی جان از رکاب تا سینهات را بیوسم

نجما مَره قول هدائه سه شوئه دیگر انه نجما به من قول داد تا سه شب دیگر بیاید

اگر نجما نموئه سه شوئه دیگر اگر نجما تا سه شب دیگر نیامد

یقین که از زن و هسه کمتر یقین بدان که از زن هم کمتر است

رعنا این اشعار و حرف‌ها را گفت تا نجما غیرتی شود و برگردد. نجما ناگهان گفت: از آن طرف چه کسی می‌آید؟ وقتی همه نگاهشان را متوجه پشت سر کردند، نجما با یک اشاره با اسب پرواز کرد و رفت. رعنا در همین جا مریض شد و دستور داد که رختخوابش را آماده کنند.

رعنا شش ماه مریض شد و نجما هم شش ماه در آن طرف مریض بود و در بستر افتاد. نجما گفت: اگر من دیر کردم بدان که خیلی افتاده و مریض هستم. تو دستور بده تا نوکر و نفر تو با ساریان به لرستان بیایند و آتش عاشقی درست کنند و در شهر جار بزنند که هر کس از عشق مریض شده است می‌تواند از این آتش بخورد بهبودی حاصل می‌کند. فقط جایگاه شما جایی در کنار رودخانه باشد و در جلوی رودخانه یک خانه‌ای وجود داشته باشد و تو رعنا انگشترت را در داخل آتش بینداز. نشانه‌های من قبل از ورود چنین است که از رودخانه نمی‌برم و از پل رد نمی‌شوم از داخل آب می‌آیم و نشانه دیگر من است که آستین کت من یک طرف همیشه بیرون است. نشانه دیگر من روی زمین نمناک نمی‌نشینم، روی صندلی نمی‌نشینم. یکی دیگر که من غذای سرد می‌خورم.

حال که دیگر نجما دیر کرده بود کنیز روبه رعنا می‌کند که تو که از مریضی در حال مردن هستی آیا بهتر نیست تا به دستور نجما عمل کنیم و آتش عاشقی بپزیم. رعنا گفت: باشد! کنیز به دنبال ساریان می‌رود و با تمام وسایل راهی لرستان می‌شود. رعنا انگشتری را به آنها می‌دهد. آنها در لرستان ساکن می‌شوند. سؤال کردند که محل میر نجم‌الدین که پدر نجما بود اینجا است؟ گفتند: بله!

خلاصه اینجا خانه‌ای اجاره می‌کنند و در کنار رودخانه آتش عاشقی درست می‌کنند و در محل جار می‌زنند که ما آتش عاشقی درست می‌کنیم. هر کس درد عاشقی دارد بیاید تا از این آتش شفا پیدا کند. نجما حالا در بستر بیماری است و خواهرش در بالین او نشسته و مردم به عیادتش می‌آیند و می‌روند. نجما دیگر آنقدر لاغر شد که پوست و استخوان شد. خلاصه جارچی وقتی جار می‌زد خواهر نجما شنید و با او دعوا کرد که از آنجا دور شود. نجما که شنیده بود گفت: ای خواهر با آنها کاری نداشته باش. متوجه شد که رعنا به دستور عمل کرد. حالا می‌خواست برود آنجا تا آتش بخورد و آنها قبول نمی‌کنند. زن‌ها و مردها جمع می‌شوند به خواهر نجما می‌گویند این برادر توست در حال مردن است بگذار این آخر عمری این آتش را بخورد بلکه شفا یابد. خواهر نجما گفت اگر الان نجما برود باز دوباره از دستم فرار می‌کند. خلاصه دست نجما را گرفتند و او را پیاده آهسته آهسته به محل پخت آتش می‌رسانند. قبل از رفتن لب رودخانه کفش نجما را از پایش بیرون می‌آورند. نجما پایش را به آب زد حال کنیزان مناظره می‌کنند متوجه اولین شرط نجما شدند. متوجه کت او شدند که یک دست وی در آستین بود و آستین دیگر آزاد بود و خودش گفت زمین نم داشته باشد من نمی‌نشینم صندلی برآیم بیاورید. روی صندلی نشست و باز گفت من غذای سرد می‌خورم. غذای سرد ریختند و انگشتر رعنا را در آن گذاشتند. نجما وقتی آتش را خورد متوجه انگشتر شد. وقتی انگشتر را گرفت مانند چراغی روشن شد. کنیزان که متوجه شدند بعد از آن

و سایل را جمع کردند و رفتند. نجما حالش خوب شد و بعد از چند شب یواشکی می‌خواست فرار کند. خواهر به میرآخور دستور می‌دهد که اسب را پنهان کن. خلاصه نجما از رفتن باز می‌ماند. نجما که ۴۴ تا اسب سواری داشت یکی از بهترین اسب‌ها را سوار می‌شود و آذوقهٔ یک ماه را می‌گیرد و شبانه حرکت می‌کند. در بین راه اسب بر اثر فشار زیاد می‌میرد. نجما مجبور می‌شود پیاده راه برود. کفش‌هایش پاره می‌شود و پاها زخم می‌شود با روی زانو راه می‌رود.

تا به سر چشمه رسیده و سرچشمه به صورت زاری گریه می‌کرد.

سر راه من نشینم کوره راهی اگر پرسند تو ساحل بر کجایی

دو دست بر سر زخم داد از جدایی

همین‌که این مویه‌ها را می‌گردد از دور سواری را دید که نزدیک می‌شود. دید جوانی زیبا سوار بر اسب به او رسید. جوان وقتی به نجما رسید لبخندی به او زد. گفت: تو هم پشت سندان بی‌دردمندی تو هم پشت سندان با درد دارون می‌خندی این شخص کسی نبود جز امیرالمؤمنین (ع). حضرت فرمود درد تو چیست که خنده‌ام گرفت. نجما گفت دردم گفتم نیست. حضرت پیاده شد دستی به سر و روی نجما کشید و گفت چکار کردی که اینچنین بیمار و نحیف شدی. نجما گفت سرگذشت چنین شد. حضرت فرمود: ای پسر! زن را وفایی نیست. تو خودت را برای یک زن چنین خوار و ذلیل کردی هرکجا زن می‌خواهی بگو من برایت دست و پا کنم، حتی عروسی و سرمایه هم به تو می‌دهم. نجما گفت: من به غیر از رعنا به کسی دیگر دل نبسته‌ام. حضرت گفت: او دختر نصرانی است. نامزد پسر عمویش است. تو را می‌کشند. نجما گفت: من از هیچ چیز نمی‌ترسم. حضرت در حقیقت می‌خواست مقدار عشق نجما و رعنا را متوجه شود که نجما چقدر در عشق ثابت قدم است. خلاصه حضرت فرمود: سه تا شعر برای اسبم بگو که یار در آن نباشد به پشت اسبم سوارت می‌کنم من خودم می‌برمت.

نجما گفت:

بسیا سمند یلقار به یلقار رکابم نقره آ تنگ پوستِ بلغار

اگر امشب مرا رسانی به یار فردا کیل پوش تو را گرمیه گل دار

در اینجا باز از یار استفاده کرد و حضرت قبول نکرد.

نجما باز گفت:

بسیا اسب سمند یالت بلنده بده جولان که منزل در یمنده

بده جولان راه دوری دارم همون قصر بلند منظوری دارم

خلاصه اینجا شعری بدون یار گفت باز نجما گفت:

بیا اسب سمند یالت بنازم چهار نعل تو را فیروزه سازم
اگر امشب مرا رسانی به یار فردا گردن تو طوقی بسازم

البته در اینجا از یار استفاده نمود و در دویستی دوم از یار استفاده نکرد و خلاصه حضرت اینقدر را هم قبول کرد و دستور داد که نجما چشمش را بندد. و صلوات بفرستد. نجما تا چشم باز کرد دید روی همان چشمه که اسب آبی او را آورد، هست. تعجب کرد و خیلی خوشحال شد. حضرت باز اینجا به او فرمود که رعنا را فراموش کند. ولی باز نجما قبول نکرد. حضرت محمد کمربندی از لیف خرما به کمر نجما بست با پنجه مبارکش به طرف دوش راستش پنجه‌ای زد. حضرت فرمود: این کمربند را به زن اجازه نده تا از کمرت در بیاورد. اگر دنیا پُر از لشکر شود به تو آسیبی نمی‌رسد. راز دلت را به کسی نگو. باز تأکید کرد که این کمربند را زن از کمر تو بیازد و به دست تو نبندد. حضرت به او فرمود: از آن طرف چه کسی می‌آید؟ نجما تا صورت بگرداند حضرت از نظرها محو شد. خلاصه نجما چون اسب نداشت می‌خواست همین جور برود، حجلت می‌کشید. نجما به شهر رفت و با یک پیرزن صحبت کرد و گفت تو به عنوان دایه و مادر من بناش و من تمام مخارج تو را می‌دهم. تا اینکه یک روز متوجه شد که رعنا به همراه دو تا از خواهر شوهرهایش خواهر (بدتش) شال و کلاه کردند و به بیرون می‌روند. نجما هم پشت سر آنها حرکت می‌کند. لباس‌هایش را عوض کرد دید آنها برای تفریح به بیرون از شهر می‌روند. نجما هم در گوشه‌ای پنهان می‌شود و از آن کنار برای آنها آواز می‌خواند. رعنا متوجه می‌شود ولی از ترس خواهر شوهرهای خود حرفی نمی‌زند. نجما گفت:

اگر خوانی بارم یار نشونه سر دستمال سیاه گلش کتان

دِتا خال سیاه گنج لبان

خواهر شوهرها به خیال اینکه این شخص برای آنها می‌خواند با هم جر و بحث می‌کردند باز نجما گفت:

مه دلبر چادر نیکو گرفته که دست بر تش آتباکو گرفته

برای کشیدن بیچاره نجما

رعنا مشغول کشیدن قلیان شده بود اینجا نجما برای او شعر گفت، باز بین آنها اختلاف افتاد. باز نجما گفت:

مه دلبر چادر تنگ را گرفته کمربند شال هفت رنگ را گرفته

کمربند شال هفت رنگ مال شیراز نشو نه بر سر سنگت نشسته

رعنا روی سنگ نشست و چادرش را هم عوض کرده بود. حال می‌خواستند او را ببینند نجما هم پنهان شده بود نمی‌خواست که آنها او را ببینند فقط رعنا متوجه حضور

دوباره نجما شد.

نجما در شهر ماند و به عنوان قلندر هنگام غروب به دم درب خانه رعنا می‌رود و به نام قلندری مدح علی می‌خواند و شعر می‌گوید. کنیزان شاخه گل را در آب می‌انداختند و بعد می‌گرفتند و آن را بو می‌کردند سه تا بودند.

گلی از آب کشیدن بویی ندارد خود گلدسته‌اید بو می‌کنید بو
اگر خوانی بگویم یار تِه نشونه سر دستمال سیاه گلش کتان
د تا خال سیاه کُنچ لبان

کنیزان با هم به دعوا افتادند چون هر کدام فکر می‌کردند که قلندر که در حقیقت نجما بود برای آنها شعر خواند. نجما باز گفت:

مه دلبر چادر تنگ را گرفته کمر بند شال هفت رنگ را گرفته
کمر بند شال هفت رنگ مال شیراز نشونه به سر سنگِ نشسته
مه دلبر چادر نیکو گرفته گه دست بر تش آ تنباکو گرفته
برای کشیدن پیچاره نجما

خلاصه نجما برگشت به نزد نامادری خودش شب در آنجا ماند. فردا غروب به عنوان قلندر به دم در منزل رعنا می‌رود و الله و محمد آ علی می‌گوید. همان کنیز که در سر چشمه باهم پیمان خواهر برادری بستند برای او انعام می‌آورد، ولی نجما را نمی‌شناسد و می‌رود. باز قلندر فردا غروب می‌رود و کار برای چند روز تکرار می‌شود. بعد از چند روز نجما می‌گوید:

خوایر اگه یک لاقمه نون دادی به سائل (= گدا)

نمی‌پرسی تو سائل از کجایی

کنیز در جواب نجما می‌گوید:

قلندر قوی هیکل گردن کلفت چه بی حیایی

اگر یک لاقمه نون دادم به سائل

مگر پرسم تو سائل از کجایی

نجما گفت:

من از شیراز آدم بیمار آ خسته

علی دروازه بون درها را بسته

من مسکین به پشت در نشسته

چارگرد تو را می‌بینم تُرکا قزلباش

چطور نجما را سه شب نمی‌شناسی

اینجا کنیز متوجه شد که نجما است. سه شب متوالی آمدی رفتی. کنیز به نزد خانم رعنا رفت تا مژدگانی بگیرد. نجما باز از آنجا دور شد. رعنا گفت تو دروغ می‌گویی. خلاصه به دوره افتادند تا نجما را پیدا کنند. تا اینکه متوجه شدند چراغ خانه پیرزنی تا نصفه‌های شب هنوز روشن است یک نفر هم در حال نماز خواندن است. نجما را شناختند. در اینجا رعنا گفت:

به قربان سر سجاده تِه به قربان نماز آروزه تِه

این را می‌گوید و رعنا به طرف نجما می‌رود و او را در آغوش می‌گیرد. خلاصه به هر طریقی بود نجما را با خود می‌برند. پیرزن هم از نجما خواست که پیمان مادر و فرزندی را نشکند به نزد او بیاید.

نجما و رعنا فردا به باغ برای تفریح رفتند و مشغول خوردن میوه شدند. خلاصه نجما در روی زانوی رعنا به خواب رفت. در این بین کسانی بودند که برای بدتش پسر عموی رعنا پیغام می‌بردند که نجما در نزد نامزد تو است (در حقیقت نامزد هم نبودند بلکه حرف زده بودند تا پسرعمو به عقد دخترعمو درآید، ولی رعنا دوست نداشت) و نشانه‌ها را در باغ دادند. بدتش با شمشیر آمد تا نجما را بکشد. رعنا می‌خواست نجما را بیدار کند ولی باز دل آن را نداشت تا نجما را از خواب بیدار کند.

خدایا بدتش آمد بدتش آمد میان ورف آ بارون آتش آمد

برای کشتن بیچاره نجما

وقتی این اشعار را می‌خواند اشک از چشمان رعنا سرازیر می‌شود و روی صورت نجما می‌ریزد و نجما بیدار می‌شود. سؤال کرد چه خبر شد رعنا گفت که پسرعموی من برای کشتن تو می‌آید.

نجما گفت بیاید. بدتش و نجما با هم درگیر شدند. بدتش تا دست به نجما زد تا از زمین بلندش کند خودش تا زانو در زمین فرو رفت. چون نجما در کمرش کمربند و در دوش راستش پنجه علی (ع) به همراه داشت. اینجا دیگر نجما بدتش را بلند می‌کند و به هوا می‌اندازد. در اینجا رعنا می‌گوید او را رودست نگیر تا به زمین بیافتد و بمیرد. ولی نجما قبول نکرد او را آهسته به زمین گذاشت. اینجا بدتش کوتاه آمد و رفت به نزد پدر رعنا و عرض شکایت کرد. برای فردا از پدر رعنا سرباز خواست و برای جنگ با نجما آماده شدند. نجما هم آماده نبرد شده و جنگ را هم پیروز شد. باز اینجا بدتش فرار کرد. در اینجا پدر رعنا با او از در دوستی درآمد. یک پادشاه دیگری از جایی دیگر برای جنگ به سرزمین رعنا آمده بودند. پدر رعنا از فرصت استفاده کرد و از قدرت نجما استفاده کرد آنها را شکست داد. البته پدر رعنا قصد کشتن نجما را داشت به خیالش که در این جنگ از بین می‌رود ولی پیروز

میدان باز نجما بود. در اینجا متوسل به طلسم و جادو شدند. گردنبندی را طلسم می‌کنند و گردن رعنا می‌گذارند. رعنا را یک شمشیر می‌دهند می‌گویند تو باید او را بکشی. در بین راه نجما رعنا را می‌بیند که به سوی او می‌آید به خیالش برای کمک می‌آید ولی برعکس دید رعنا به او حمله کرد. نجما متوجه شد. رعنا به قصد کشت می‌زد و نجما دفاع می‌کرد ناگهان متوجه گردنبند می‌شود.

امیرالمؤمنین یا شاه مردان خدایا برین بارون رحمت

آب از چاه دگِشتن دارنه زحمت

خلاصه ابری آمد و باران بارید و آب روی طلسم گردنبند بارید و آن را از بین برد. رعنا از پشت اسب افتاد زمین الهی سنگ بباره بر سر سنگ عجب چابک سوار بی‌اسب خوش رنگ مگه شهر شما دختر کتّه جنگ مگه شهر شما دختر گِرون مگر دختر بهای زعفرون رعنا تازه متوجه قضیه می‌شود از نجما عذرخواهی می‌کند. رعنا به نجما می‌گوید من این کمر بند کمر تو را باز می‌کنم و به دست تو می‌بندم و می‌برم به نزد پدرم و او ما را می‌بخشد. نجما گفت پدرت نصرانی است و ما را نمی‌بخشد و ما را از بین می‌برد. خلاصه کمر بند را از کمر نجما باز می‌کند و به بازوی او می‌بندد و یک خال از موی خودش را به بازوی نجما می‌بندد. هرچه کرد نتوانست پاره کند. کمر بند را به کمرش می‌بندد یک زنجیر به کمر نجما می‌بندد با یک اشاره آن را پاره می‌کند. خلاصه اینکه کمر بند را از کمر نجما بیرون می‌آورد او را به نزد پدر خود می‌برد. از پدرش هم عذرخواهی می‌کند. پدر نجما دستور می‌دهد که چشمان نجما را از حدقه در بیاورند. فردا صبح دیدند چشم‌ها برگشتند با سر جای اولش. این کار چند بار تکرار شد. تا اینکه یک سیاه‌پوست در خانه آنها بود گفت چشمان او را بدهید یک سگ سیاه بخورد. همین کار را کردند دیگر چشمانش برنگشت. اینجا نجما می‌گوید ای رعنا دیدی چه آوردی بر سر من. نجما را از زندان به بیرون انداختند. نجما با دست اشاره خودش را به روبه‌روی قصر رعنا می‌رساند. رعنا هم از بالای قصر به نجما نگاه می‌کند و چاره‌ای ندارد نمی‌داند چکار کند چون خجالت می‌کشید.

سر قصر بلند دیدم شه قد بلند نشد فرصت که اندازم کمند
دلبرجان سر در کردی دریچه نظاره می‌کنی بازار آکوچه
اگر اون نازک لبان جنگ من آمد بنوشم به مثل حلوائی کلوچه

نجما این شعر را گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. رعنا دید که او مرد. رعنا پولی به چند نفر داد و گفت شما بروید او را غسل و کفن کنید و دفن کنید و چیزی نگویید. نعش نجما را می‌گیرند به قبرستانی می‌برند که از وسط آن رودخانه می‌گذشت و قبرستان را به دو نیم

تقسیم می‌کرد. نجما را در حال غسل دادن بودند. رعنا به نزد پدرش می‌رود و اجازه می‌خواهد که نجما مرده است و مردم در حال تدفین او هستند اجازه بده تا در دم آخر او را ببینم.

پدر رعنا گفت نمی‌شود و خلاصه مادر رعنا میانجی می‌شود که دل بچه را نشکن. نجما که مرده است کاری نمی‌تواند بکند. خلاصه پدر قبول کرد. رعنا یک کاردی گرفت و خودش را روی نعش او می‌اندازد و با کارد خودش را می‌کشد. هر دو را همانجا غسل می‌دهند. برای هر کدام قبری آماده می‌کنند و هر کدام را جدا از هم دفن می‌کنند، ولی هنگام خاک ریختن جنازه‌ها باهم می‌رسیدند و جفت در یک قبر قرار می‌گرفتند. چند بار تکرار شد خلاصه تصمیم گرفتند که یکی را در آن طرف رودخانه و دیگری را در این طرف رودخانه دفن کنید. صبح که بیدار شدند به سر قبر رفتند متوجه شدند از روی هر قبر یک درخت و ن روییده است و به هم وصل شدند و در بالای آن دو تا کبوتر لانه ساخته. به پدر رعنا گفتند بیا معجزه را نگاه کن. نعش را دیروز دفن کردیم امروز درخت و کبوتر را بیا نگاه کن. تازه متوجه شد که آن دو چقدر عاشق و معشوق بودند و خودش را می‌کشد که دیگر به دردی نمی‌خورد.

آسوايه (نجما)^۱

سه تا دختر را در کنار جوی آب دیدم

سه تا دختر بدیدم بر لب جوی

گلی را به آب می‌زدند بعد آن را بومی کشیدند

گل از آب کشیده می‌کند بو

گلی را که به آب می‌زنی از خود بویی ندارد

گل از آب کشیده بو ندارد

خودم گل می‌شوم تا یارم مرا بو بکشد

خودم گل می‌شوم یارم کند بو

سه تا دختر در کنار جوی آب نشسته بودند که یکی رعنا بود گل را به آب می‌زدند و بو

می‌کشیدند وقتی این شعر را نجما گفت هر کدام فکر می‌کردند که نجما خطاب به آنها است.

نجما متوجه اشتباه آنان شد و شعر دیگری سرود تا منظور خودش را بیان کند.

میان سه دختر رعنا جوان

سر دستمال یارم گل گلان

دستمال و روسری یارم گل‌گلی است (رنگی است)

همون دختر که خالش بر لبان

اگر خواهی بگویم یک نشانی

از این شعر معلوم شد که نجما برای رعنا شعر گفته است

که دنیا بر سر آخر زمانه

همون روزی که نجما شد روانه

که نجما ناخس آ هم ناتوان

رفیقون نجما لنگر برانید

(ترانه^۱ نجما)

الا ای ماه تو ماه آسمانی
نه چشم داری نه ابرو نه مژگان
مزن لافی که یار من نمایی
نه مثل یار من شیرین زبانی

(آواز نجما)

شب شنبه ز کرمون باری کردم
سه منزل رفتم آ یار را ندیدم
همون رروزی که نجما شد روانه
سر راهم دوتا شد وای بر من
رفیق از من جدا شد رفته غربت
به غربت آشنا شد وای بر من
سه منزل را به نزد یاری کردم
نشستم گریه بسیاری کردم
که دنیا بر سر آخر زمانه
رفیق از من جدا شد وای بر من
به غربت آشنا شد وای بر من

(ترانه نجما)

نماشون سر شد و درها را بستند
چه بد کردم من بیچاره نجما
رفیقان نجما لنگر برانید
من مسکین به پشت در نشستم
همه با یار نشستند من به تنها
که نجما ناخشا هم ناتوان^۲

۱. راوی و خواننده، محمدرضا اسحاقی.

۲. ریزمقام واژه دقیقی نمی‌تواند باشد اما در چند دهه اخیر این واژه کاربرد عام یافته است.

صنم

این منظومه همان منظومه «حیدریک و صنم» کوششی است که به مازندران نیز راه یافته است. صنم روایت دلدادگی پهلوان و جنگجوی عاشق پیشه به نام حیدریک و خواهر پادشاه یعنی صنم است. دو روایت تقریباً مشابه را در ذیل می‌آوریم.

روایت اول

این دو در مدرسه باهم آشنا شده و نرد عشق می‌بازند، ولی پس از اینکه شاه از این مسئله مطلع می‌شود با حیدریک بنای مخالفت و ستیز می‌گذارد چراکه صنم اساساً مسلمان نیست و بنابراین شاه نمی‌تواند با ازدواج خواهرش با مردی مسلمان موافقت کند. حیدریک گروهی را جهت ربودن صنم به سوی قصر شاه گسیل می‌دارد و خود او نیز جهت اینکه شناخته نشود، نقاب بر چهره می‌گذارد و همراه با این گروه به سوی قصر رهسپار می‌شود. سربازان شاه به جنگ با این گروه به سوی قصر رهسپار می‌شوند. سربازان شاه به جنگ با این گروه پرداخته و صنم نیز با پوشیدن لباس رزم به میدان آمده و زخم عمیقی بر حیدریک وارد می‌کند. در همین هنگام نقاب از چهره حیدریک فرو می‌افتد و صنم که هنوز دل در گرو عشق حیدریک دارد به صورت پنهان مقدار زیادی مروارید به او می‌دهد. پس از این نبردها و ناکامی‌ها، حیدریک سرخورده راهی دیار غربت می‌شود و کنج عزلت می‌گزیند و فقط هرچندگاه از سوی دوستان خود دوردور از احوال صنم آگاه می‌شود. در این میان خبر خواستگاری از صنم به اطلاع حیدریک رسیده و او بلافاصله قاصدی را نزد صنم فرستاده و عشق و دلدادگی جنون‌آسای خود را به معشوق یادآور می‌شود. معشوق نیز سرانجام به این عشق پاسخی قطعی داده و از قصر برادرش گریخته و به حیدریک می‌پیوندد.^۱

روایت دوم

حیدریک و صنم در دوران کودکی در مدرسه (مکتب) با هم آشنا می‌شوند و به هم دل می‌بازند. صنم خواهر شاه بوده و از لحاظ کیش و آیین مسلمان نبوده، ولی حیدریک مسلمان بود و نظر کرده.

بعد از گذشت زمان، جنگی بین آنها در می‌گیرد که حیدریک در یک جبهه با نقاب

۱. نصری اشرفی، جهانگیر؛ نمایش و موسیقی در ایران، جلد دوم، ص ۴۲۸.

ظاهر می‌شود و صنم‌بر در جبهه مخالف. در میدان نبرد حیدربیک از دست صنم‌بر زخمی شدید برمی‌دارد و نقاب از چهره‌اش کنار می‌رود و صنم‌بر متوجه حیدربیک می‌شود، لذا مقداری از مروارید برای درمان در لباس او می‌گذارد.

بعد از مدتی، خبر برگزاری مراسم عروسی صنم‌بر به گوش حیدربیک می‌رسد. حیدربیک به کشمیر می‌رسد و وارد منزل پیرزنی می‌شود. از پیرزن می‌خواهد مقداری از مرواریدها را نزد عروس ببرد. پیرزن این کار را می‌کند. وقتی عروس مرواریدها را می‌بیند با تعجب از پیرزن سراغ صاحب مرواریدها را می‌گیرد. پیرزن می‌گوید او در خانه من است. صنم‌بر از او می‌خواهد آن مرد را نزد او بیاورد. پیرزن حیدربیک را در حالی که چادر بر سرش و نقاب بر چهره می‌زند نزد عروس می‌برد. حیدربیک وقتی در کنار عروس قرار می‌گیرد صنم‌بر او را می‌شناسد و به حیدربیک می‌گوید بیا باهم فرار کنیم و هر دو باهم فرار می‌کنند.^۱

در مازندران گاهی به «صنم»، «حقانی» نیز می‌گویند. این دو از نظر خصائص موسیقایی با هم یکی هستند و تنها خواننده «صنم» را با کلمه صنم و «حقانی» را با واژه الله آغاز می‌کند. شعر این منظومه بیشتر با روایات و احادیث مذهبی شیعیان درهم می‌آمیزد. حقانی دارای یک فرم و یک نوع بوده و در مایه شور است.

ساسان فاطمی درباره حقانی یا صنم می‌نویسد:

«افسوس که این آواز بیش از همه آوازهای مازندرانی لطمه خورده است. اشعار اصلی تقریباً به‌تمامی ناپدید شده‌اند و جای آنها را اشعار آموزنده و مذهبی و عاشقانه گرفته‌اند. این آواز در عین حال بسیار مشکل‌آفرین است. معلوم نیست به چه علتی آن را حقانی می‌نامند. این نام حتی رایج‌تر از نام دیگر یعنی صنم است که تنها هنگامی به آن اطلاق می‌شود که هر بند آواز با تلفظ صنم شروع شده و خاتمه یابد. آیا می‌توان تصور کرد که در اصل دو آواز مجزا یا به عبارت دقیق‌تر، دو متن مجزا برای یک ملودی واحد وجود داشته است: یکی صنم که داستان عاشقانه بالا را روایت می‌کرده و دیگری حقانی که شامل اشعار آموزنده، مذهبی و نیز شاید عاشقانه بوده که از «حقیقت» و «عدالت» سخن می‌گفته است؟ در این صورت باید بیشتر از ناپدید شدن اولی و باقی ماندن دومی صحبت کرد تا از تغییر محتوای شاعرانه یک آواز واحد.

به‌هر حال، سبک آواز روایتی که اهمیت ناچیزی به «روایت واقعی» می‌دهد و مبتنی بر توالی تک‌گویی‌هاست، ما را از ابراز نظری قطعی در این مورد باز می‌دارد. مضافاً بر اینکه

۱. محسن‌پور، احمد؛ موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، ص ۱۹ و ۲۰ (به نقل از محمدحسن طالبی).

این سبک، اگر موضوع بر سر آواز واحدی باشد، مانعی برای تشخیص اشعار مربوط به داستان حیدریک و صنم بر از دیگر اشعار می‌شود. بنابراین، قضاوت ما در مورد ناپدید شدن تقریباً کامل اشعار اصلی به نظر عجولانه می‌آید. اولاً همه نسخه‌هایی که در آنها نام صنم تلفظ می‌شود می‌توانند تک‌گویی‌های حیدریک خطاب به محبوبه‌اش محسوب شوند. ثانیاً این را خوب می‌دانیم که اشعار آموزنده مذهبی می‌توانند جزو محتوای آوازهای روایتی باشند، مثل آنچه در «امیری» می‌بینیم. این یک سنت ایرانی بسیار کهن است که به روایت ساده یک داستان اکتفا نشده و به منظور تزیین و غنا بخشیدن به آنها اشعاری حاوی درس زندگی در آنها گنجانده شود. اما شکل حقانی این است که بعد از همه اینها، تزیین بر متن اصلی پیشی می‌گیرد و رد پای داستان در آن بسیار رنگ پریده است.

بنابراین، ما تصمیم گرفتیم، پیش از دستیابی به پاسخ‌های روشنی برای این پرسش‌ها، حقانی را یک آواز با دو نام در نظر بگیریم و آن را در میان آوازهای روایتی جای دهیم.^۱

داستان حیدریک و صنم (به نقل از محمدرضا اسحاقی)

حیدریک از افسرهای خوب شاه عباس بود، روزی که به شکار می‌رود دختری را می‌بیند که در حال چیدن داروهای گیاهی بود. حیدریک با خودش می‌گوید که من کمی سر به سرش بگذارم، و از همانجا عاشق صنم می‌شود (صنم) دختر شاهزاده بود و شمشیرزن ماهری بود آنجا کمی با هم جر و بحث می‌کنند حیدریک سعی کرد که او را با کمند بگیرد تقریباً زور آزمایی می‌کردند صنم هم با شمشیر ضربه‌ای به سر حیدریک می‌زند و سرش را زخمی می‌کند، و از پشت اسب به زمین می‌افتد. صنم در آنجا مجبور می‌شود داروهای گیاهی درست کند و به زخم می‌زند و پانسمان می‌کند، و برایش می‌نویسد که من دختر فلان پادشاه در فلان منطقه هستم اگر زنده ماندی به دنبالم بیا.

حیدریک بعد از آن مدت‌ها در بستر بیماری می‌افتد. شاه عباس متوجه غیبت حیدریک می‌شود و او را می‌خواهد و علت غیبت را جویا می‌شود و جریان را صحبت می‌کند. شاه عباس گفت: من به تو کمک می‌کنم از نظر نظامی تا بروی به مقصود و هدفت که صنم است برسی. ولی حیدریک قبول نکرد و گفت که من تنها می‌روم. خلاصه زمانی به آنجا می‌رسد که می‌بیند شب عروسی صنم است شب را در منزل پیرزنی می‌ماند و به پیرزن می‌گوید پیغامی را برای صنم ببر و بگو که آن شخصی را که در فلان منطقه بود و

۱. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران مسئله تغییرات، انتشارات ماهور چاپ اول، ۱۳۸۱،

اتفاقات را گفته و بگو که فلانی (حیدریک) آمد به سراغ تو. صنمبهر هم پیغام داد که امشب شب عروسی من است اگر بتوانی مرا فراری بده من روی قولم هستم. شب حمله حیدریک در پشت پرده مخفی می‌شود موقع ورود داماد با شمشیر داماد را می‌کشد و صنمبهر را فراری می‌دهد.

بالای تَلار نشست‌ای نارخوری
 بالای تَلار نشست‌ای نارخوری
 کوچیکِ بچه‌ای غمِ یار خوری
 کوچیکِ بچه‌ای عقل بزرگان داری
 نخورده شراب دو چشم مستان داری
 نخورده شراب ولی چشمان مستی داری
 بالای تَلار نشست‌ای نازک تن و جان
 بالای بلندی نشست‌ای با اندام زیبا و نازک
 زیر جامه حریر داری بندش مرجان
 جامه‌ زیرین تو از جنس حریر و بند آن از مرجان است
 دختر گفت: ای پسر! دست نزن مادر من نشان کرد.
 دختر گفت: ای پسر! دست به آنها نزن که مادرم آن رانشانه بست
 پسر گفت: که باز کن تا باهم بازی کنیم و بهتر از اولش
 پسر گفت: که باز کن تا باهم بازی کنیم و بهتر از اولش
 بزینم بهتر از آن
 می‌بندیم
 این اشعار صنمبهر است و چون کمتر خوانده می‌شود فراموش شده است.

صنم

پدر خوب است و مادر نازنین
 پدر خوب است و مادر نازنین
 رفیقون قدر یکدیگر بدانید
 رفیقون قدر یکدیگر بدانید
 ای نازنین جان هی
 ای نازنین جان هی
 دلی دارم مثال ناله شمر
 دلی دارم مانند ناله شمر
 به درگاه خدا نالم همیشه
 به درگاه خداوند همیشه ناله می‌کنم
 رفیقون قدر یکدیگر بدانید
 رفیقون قدر هم را بدانید
 اجل سنگ هست و آدم مثل شیشه
 اجل مانند سنگ است و آدم مانند شیشه

(حیدریک و صنم)

هی جان هی جان
 هی جان هی جان
 اما چه خوش و ...
 اما چه خوش در فصل بهار
 بنفشه در فصل بهار
 اما چه خوش
 اما چه خوش
 دو بال در گردن یار
 دو دست در گردن یار است
 چه خوش است
 که بنفشه در فصل بهار می‌روید
 خوش تر از آن
 دو دست در گردن یار است

هی جان هی جان

اما چه خوش که روبرو بشینیم

شب‌های زمستان و روزهای بهار

مهتاب چه خوش ز بهر دزدیدن یار

اون قصرِ بلند آ پاسبان بسیار

صنم جان های

حلقه فکنم حمله بر دیوار

یا کشته شوم یا بروم دیدن یار

صنم جان های

چه خوش است که در روبرویم بنشین

در شب‌های بلند زمستان و روزهای بلند بهار

شب مهتابی برای رفتن به نزد یار خوش است

در آن قصر بلند با نگهبانانی بسیار

حلقه‌ای بیاندازم و از دیوار به بالا بروم

یا کشته می‌شوم و یا به یارم می‌رسم

صنم به روایت (نورمحمد طالبی)^۱

هی جان هی جان

اما چه خوش و ... های بنفشه

در فصل بهار

اما چه خوشِ دو باله در گردن یار

اما چه خوش که روبرو بشینیم

شب‌های زمستان آ رزوهای بهار

هی جان هی جان

مهتاب چه خوش ز بهر دزدیدن یار

قصر بلند آ پاسبان بسیار

حلقه فکنم و ... حمله کنم بر دیوار

یا کشته شوم یا بروم دیدن یار

هی جان هی جان

بالا سر کوه و ... انار کاشتم نگرفت

آن دامن کوه انار ناکاشته گرفت

شاخی بز دا و ... هر دوز دانه گرفت

اما لعنت بر آن کسی که یار بیگانه گرفت

بنفشه در فصل بهار خوش است

دو دست در گردن یار خوش است

خوش تر آن است که در روبرویم بنشین

در شب‌های بلند زمستان و روزهای بلند بهار

شب‌های مهتابی خوش است برای ربودن یار

با قصر بلند و سربازهای فراوان

حلقه‌ای بیاندازم و از دیوار بالا بروم

یا کشته می‌شوم و یا اینکه به یارم می‌رسم

در بالای کوه اناری کاشتم ولی در نیامد

ولی در بالای همان کوه انار نکاشته و خود زود درآمد

شاخه‌ای زد و از آن دانه‌ای درآمد

لعنت بر کسی که یار بیگانه‌ای گرفت

۱. در کاست موسیقی که «شواش نوا» انتشار داده شده است صدای ایشان را می‌توانید بشنوید.

(حقّانی)

اوّل با هورم خدای زبّانی رِ
 اوّل بگویم خدای رب العالمین را
 دوّم با هورم حدیث حقّانی رِ ای جان هی
 دوّم حدیث حقّانی بگویم
 سوّم اگر شمشیرِ پاره مه سرِ مِثْلِ بارون
 سوّم اگر شمشیر مانند باران بر سر من بیارد
 هرگز ندّمیه دست دینِ مسلمانی رِ
 هرگز دینِ مسلمانی را از دست نمی‌دهم
 ای جانِ هی
 آخ جان‌های
 حقّانی رِ من زِ پی زِ پی می‌خوانم
 حقّانی را من پی‌درپی می‌خوانم
 حقّانی رِ من برای نی می‌خوانم
 حقّانی را من بانی می‌خوانم
 حقّانی رِ من هشت و چهار می‌خوانم
 حقّانی را من هشت و چهار می‌خوانم
 حقّانی رِ من برای یار می‌خوانم
 حقّانی را من برای یار می‌خوانم

ترانه حقّانی

کِدوم تا هَسْتِه وِ هَمْتا نِدارِنه
 کِدوم تا هست و همتا ندارد
 کِدوم تیغِ هَسْتِه وِ اوستا نِدارِنه
 کِدوم تیغ هست که استاد ندارد
 کِدوم اسبِ نِخوارِدِه شیرِ ماژِ
 کِدوم اسب پیغمبر با با نِدارِنه
 خِدايِ لَم یَزَلْ هَمْتا نِدارِنه
 خدای لم یزل همتا ندارد
 ذو لفقارِ علی اُستا نِدارِنه
 ذوالفقار علی را استاد چکش‌کاری نکرد
 هَمان دُل دُل نِخارِدِه شیرِ مادرِ
 همان دل دل نخارده شیر مادر
 عِیسايِ پیغمبرِ با با نِدارِنه
 عیسی پیغمبر با با ندارد^۱

البته شروع حقّانی با این اشعار آغاز می‌شود. شعرهای عاشقانه نیز دارد چون اوّل نام خداست. بقیه اشعار پند و اندرز و عاشقانه است.

هرائی (صنم جان)

پدر خوب هست و مادر نازنینِ برادر میوه روی زمینِ

رفیقون قدر یکدیگر بدانید
 دلی دارم مثال ناله شب
 که آخر جای ما زیر زمین
 به درگاه خدا نالم همیشه
 رفیقون قدر یکدیگر بدانید
 که آخر جای ما زیر زمین^۱

پیشکش "آرشام.ب" به نبرستان
www.tabarestan.info

آواز کتولی

کتولی یکی از رایج‌ترین آوازهای مازندران است که مردان و زنان نجواگر آن در کوه و صحرا و دشت و شالیزار هستند.

از کتول معانی مختلفی استفاده می‌شود.

کتول نام منطقه‌ای در استان گلستان است. این واژه در کتاب‌های مختلف به معنی «پشته و بلندی برآمده از زمین» است.^۱

نجف‌زاده بارفروش معانی چندی را در زیر واژه کتول آورده است:

کتول Katul: ۱- دامپروری؛ ۲- دامدار؛ ۳- کوه؛ ۴- کوهستان و ترانه کوهستان.^۲

واژه کتول به جز مازندران در نواحی دیگر متداول است، چنانکه دهخدا نگاشته است:

«در لهجه مردم گناباد، کتول به معنی ظرف کهنه و قدیمی معنی می‌دهد.»^۳

محمد ابراهیم نظری عمده‌ترین معانی کتول را چنین نام می‌برد:

«گاو دار، منطقه آزاد چرا، محلی، سرکش، رنگ گاو، منزوی، غریب، مهجور، محبوب

و...»^۴.

اعتقاد دیگر بر این است که این آواز هنگام چرانیدن گاو کتول خوانده می‌شده است به همین دلیل آن را کتولی می‌گویند. گاو کتول، گاو است شیرده که در منزل نگاهداری می‌شود و در همان اطراف محل سکونت، آن را به چرا می‌برند، در حالی که گاوهای غیرکتولی به وسیله گالش در مراتع و جنگل‌ها نگهداری می‌شود.^۵

طیار یزدان‌پناه لموکی می‌نویسد:

«به نظر می‌رسد کتولی در آغاز کتویی بوده که منسوب است به کتو. در اوستا «کتو»

به معنی «بزرگ» آمده است و «کتو مَسَنکَه» به معنی خانه بزرگ و کاخ گرفته شده است. در زبان مازندرانی نیز به معنی بزرگ آمده مانند «کتودره» (دره بزرگ) در گزارش احمد محسن‌پور درباره کتولی آمده است که «کتولی» را در غرب گجوری می‌نامند. اگر «گجور»، «کی، جور» خوانده شود (مانند پادشاه)، در معنی کتولی که آوازی است در اوج، هم خوانی

۱. پادشاه محمد (شاه)؛ فرهنگ آندراج، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، انتشارات خیام، ۱۳۳۵ ج پنجم، ص ۳۳۶۷. در لغت‌نامه دهخدا نیز بدین معنی آمده است.

۲. نجف‌زاده بارفروش، محمدباقر؛ واژه‌نامه مازندرانی، تهران بنیاد نیشابور، ۱۳۶۸، ص ۲۱۴.

۳. دهخدا؛ لغت‌نامه، ذیل واژه کتول.

۴. نظری، محمد ابراهیم؛ سیری در تاریخ سیاسی اجتماعی کتول، ناشر مؤلف، ص ۱۴.

۵. قلی‌نژاد، جمشید؛ موسیقی بومی مازندران، انجمن موسیقی مازندران، ساری، ۱۳۷۹، چاپ اول، ص ۲۵.

دارد. کتولی در واقع از آغاز در فراز است، یعنی باید در بالاترین ارتفاع صوتی خوانده شود. شروع آواز کتولی همراه با گلبانگ جمعی در مراسم عروسی و جشن‌ها برای «قدرت دادن» یا به «وجد آوردن» آوازه‌خوان صورت می‌گیرد تا صدایش اوج بیشتری یابد.^۱

احمد محسن‌پور نیز می‌نویسد:

«طبق فرهنگ معین، نام گاو خانگی است. کوه‌نشینان مازندران به ساکنان دشت که کار دامداری را انجام نمی‌دهند «کتول» می‌نامند. (به روایت خلیل طهماسبی در سنگ‌چال آمل و همت صیادی‌نژاد از مرزن‌آباد). به‌اشیایی که همچنین در وضعیت عرضی یا افقی قرار می‌گیرند اصطلاحاً کتلی می‌گویند و کوه و کتُل به‌لهجهٔ مازندرانی می‌شود «بند کتِل».^۲

محمدرضا اسحاقی کتولی را کتلی (Kateli): به معنی کوتاه می‌داند که آواز کوتاهی است و در ادامهٔ آن یعنی قسمت دوم را «درازی» می‌نامند. وی کتولی را شناسنامهٔ موسیقی تبرستان می‌داند و نام دیگر آن را کتبری می‌داند. امیری را و می‌گوید هنوز در هزار جریب به‌جای آواز کتولی، تبری می‌گویند.

این آواز بیشتر در حین راه رفتن یا کار کردن خوانده می‌شود، و در بین آواها از کلمهٔ جان، جانا، هی و یا ای استفاده می‌شود که گویی برای نفس تازه کردن است و هنرمندانی که این آواز را می‌خوانند برحسب یادگیری سینه سینهٔ آن حس و حالت خواندن را تکرار می‌کنند. در مجالس، اول یک نفر حرفه‌ای (خوش‌خوان) آن را می‌خواند و بعد همگانی شده و به‌هم جواب می‌دهند (گلی به‌گلی) و معمولاً پس از آن ترانه‌ای آرام یا شاد مطابق حال و هوای مجلس می‌خوانند.^۳

کتولی دارای یک فرم و سه نوع است که با آواز دشتی و دستگاه شور مرتبط است.

دشتی‌حال: از انواع کتولی است که به‌رغم تفاوت‌های ساختاری با کتولی نوع اول هم‌پایه است.

ترانه‌ای که در آواز کتولی خوانده می‌شود و ظاهراً معنای «گاو کتول» را دارد چنین است:

کتولی بخوندم مه یار کتولِه	آواز کتولی بخوانم که یارم کتول است
کتولی بخوندم مه منزل دوره	کتولی بخوانم که منزل دور است

۱. یزدان‌پناه لموکی، طیار؛ تاریخ مازندران باستان، ص ۷۸.

۲. محسن‌پور، احمد؛ موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، چاپ اول، ۱۳۷۶، ص ۲۱.

۳. همانجا.

کتولی بخوانم و به ولایت خودم بروم	کتولی بخوندم بُورم ولایت
که از یار خودم حکایت‌های شیرین دارم	شبه یار دست‌دازمه شیرین حکایت
عاشق لیلی می‌گویند که من لیلی ندیدم	عاشق لیلی لیلی ندیدم
چادر سفیدی می‌زنم و در صحرا منتظر می‌مانم ^۱	سپید چادر زخم صحرا نشینم

* * * * *

اشعار دیگر آواز کتولی

ابر مانع از دیدن کامل ماه شد	اَبَرِ نِشْتِه ماه رِ زلال بَوینم
دشمن مانع از دیدن یارم شد	دِشْمَن نِشْتِه تِرِه مِین خَار بَوینم
ای دشمن! تو را من ناخوش بینم	اِلا دِشْمَن! تِرِه نِخَار بَوینم
گلنگ بر دوش قبرش را کنده بینم	کِلِنِگ بَر دِست، قِبرِش کَنْدِه بَوینم
بهار آمد و بوی گل آمد	بِهَار دَکْتِه گل بَکارده بو
گاوها را به سمت کوه ببریم	گَو رِ تَن هاده بَوِریم سمت کوه
از کوه و تپه «چناربن» بالا برویم	چِنَار بِن بِنْد بوزدِمِه لو
به‌زیرین چشمه برویم و من بخورم آب	بُورم زَرین چِشمه مِین بَخِرم او
از آن طرف یار خوشبوی من آمد	از اون سَر در بِموئِه مِه یارخوشبو
تو بیا و گاو شیرده‌ات را رها کن	تِه پِرو سَر هاده شِه جانِ مَنگو
از کوه و «تپه سربازی» با هم بالا برویم	«سه بازی بند» مِین و تِه بوریم لو
منزل و جای ما در دینه سر ^۲ کوه است ^۳	اِمِه مِنزَلِ سَر هَسْتِه دِینِه سَرِ کوه

سرم تا حد گردن درد می‌کند	سرم درد بَکَزِدِه تا حد گِردِن
مرگم فرارسیده و باید مُرد	اَجَلْ هارسیه ونه بَمِردِن
ای اجل ما را نکش ما نوجوانیم	اَجَلْ ما را نکوش ما نوجوانیم
گل نشکفته مازندرانیم	گُلْ نشکفتِه مازندرانیم

نه تب دارم و نه جایی از بدنم درد می‌کند	نه تب دارم نه جای من کُند درد
فقط می‌بینم رنگم زرد شده است	همین بینم که رنگ من شده زرد

۱. شعبان، نیکخو، ۵۶ ساله، ساکن تُرک محله قائم‌شهر.

۲. دینه‌سر؛ نام محلی است.

۳. راوی، عباس هدایتی.

همه می‌گویند که از گرمای زمین است	همه گئنه که گرمای زمین
خدا می‌داند که از عشق نازنین است	خدا دُونده ز عشق نازنین
هنگام غروب باد می‌وزید	نِماشونِ سَرا خِل دَکِته هوا ره
کلاه بر نوک قلّه دماوند نشست (برف)	دِماوند کوه بَئِته سر کلا ره
گالش در بالای درخت آواز لیلی می‌خواند	گالش، دَارَسَزِ خوندِنه لیلی بلا ره
گاو زرد گم شد صدای مرا می‌شنود ^۱	گِل گوم بَیه اِشَنونه مِه صدا ره
آفتاب از بالای قلّه خِر و نرو سر زد	اِفتاب تِه بَزوئِه خِر و نرو ر
از آب رود زرجو جای درست کنم	چایی بار هاکنم زر جوی او ر
منزلم را در روبرویت بنا کنم	مِنزِل بَزِیم تِه رو برو ر
بعد از سی سال به آرزویم برسم ^۲	بعد از سی سال بَهِیرِم شه آرزو ر
اول بهار آمده و درختان برگ درآوردند	اول بهار و چرده بزو دار
از یک راه بان یک به طرف لار می‌روم	گوره راه برامه شومه سمت لار
درخت‌ها را از بالا و پایین کوه رها می‌کنم	سر کوه و بن کوه رها کردمه هدار
جایی که برای چراندن دام بودخانه خود کردم	منزل‌ها کردمه مِلک شش تلار
وقت رفتن به سمت کوه است	کویی در شونه کوه وقت کوه بَیه
دل من مثل بنفشه سیاه است	مِ دل مثل و نوشه کَهو بَیه
آن همه وعده‌های یار رو شده است	اون وعده‌های یار همه رو بَیه
روز عرفات تمام کارهای من رو شده است ^۳	روز عرفات مِ هم رو بَیه
اگر مرا بگوشی باز تو را دوست دارم	اگر مِره بَکوشی تِره خوامِبه
اگر مرا بفروشی باز تو را دوست دارم	اگر مِره بَروشی تِره خوامِبه
اگر پای من به زیر کُنده درخت برود	اگر پای مِن بوره زیر کُنده
کُنده موقعی که به صدا درآمد باز تو را دوست دارم	کُنده جیرجیر پمونه تِره خوامِبه
ای سر مو سیاه کلاهت را کج کن	سیو زلفِ ریکا کِلایه کج کن
صد یا سیصد تو من برایم خرج کن	صد و سیصد تِمن مِه و سِه خرج کن

۱. راوی، رحیم اسکندری، سن ۹۵ سال، ساکن رجه، سوادکوه.

۲. راوی، رمضان اسکندری، سن ۴۱ سال، ساکن رجه، سوادکوه.

۳. راوی، محمود سلطانی، سن ۳۸ سال، ساکن کجور نوشهر، روستای لرگان.

این صد تو من و سیصد تو من شیربهای من است
خدا می‌داند که دلم از تو راضی است^۱

صد و سیصد تین مه شیر بها
خدا دونده مه دل از ته رضا

عزیزان بهاری آمد و رفت
جوانی هم مانند بهار آمد و رفت
غم پیری می‌خورم من در جوانی
جوانی هم مانند بهاری آمد و رفت^۲
هزاران پانزده روز گذشت و تو نیامدی
«تیرماه سیزده» آمد و تو نیامدی
به من وعده سرخرمن دادی
شمالی در خرمن کوبیده شد اما تو باز هم نیامدی^۳
هنگام غروب صدای اذان به گوش می‌رسد
در دست یارم پیاله‌ای حنا است
سرم را روی زانوهایت بگذارم
حنا را به موهایم بزنی
بیا و نروای دختر چشم سنگسری
ملک مازندران به چشمانت می‌ارزد^۴

عزیزون یک بهاری یمو بورده
چوونی هم بهاری یمو بورده
غم پیری خرمه من در چوونی
چوونی هم بهاری یمو بورده
هزارون پونزده بیته ته نمویی
تیر ما سیزده بیته ته نمویی
یره وعده هدایی سر خرمن
خرمن کوبیده بیته ته نمویی
نماشون سرا اذان صدا
مه یار دست دته پیاله حنا
سرر بهلم ته زانوی بالا
حنا دکنی مه می لابه‌لا
های پروهای نشو سنگسری چشم
لیلی جان ملک مازندرون ارنزه ته چشم

کِلِ حال

به «کِلِ حال»، «عاشق لیلی» یا «په‌بند» نیز می‌گویند.
اگر کتولی به صورت انفرادی خوانده شود در آخر آن به دلخواه «کِلِ حال» خوانده می‌شود.

برخی عقیده دارند که زن‌های خانه‌دار مازندرانی «کِلِ حال» را هنگام پخت و پز یا آشپزی با کِلِ می‌خوانند. کله نوعی اجاق شبیه «شومینه» است که از سنگ و گِل می‌سازند. آوازی که زنان هنگام پخت و پز در کنار «کِلِ» می‌خوانند «کِلِ حال» می‌گویند.

۱. راوی، خانقاه یونسی، ۸۵ ساله، ساکن رجه، سوادکوه.

۲. راوی، رضا محمدی، ۲۸ ساله، روستای سنگده منطقه بنافت دودانگه.

۳. راوی، احمد، رضایی ولیک چالی، ۶۷ ساله، روستای ولیک چال بنافت دودانگه.

۴. راوی؛ حاج حشمت قبادی، ۶۰ ساله، اوریم سوادکوه.

اعتقاد دیگر بر این است که آواز کوتاه را «کِلِ حال» می‌گویند. «کِل» به‌گوش مازندرانی یعنی «کوتاه» به‌همین خاطر چون این آواز در آخر کتولی به‌صورت کوتاه ارایه می‌شود آن را «کِلِ حال» می‌نامند. یعنی «حال کوتاه». حسین طیبی پیشکسوت موسیقی مازندران و نوازندهٔ چیره‌دست «لله‌وا» آخر آواز کتولی را که به‌شور ختم می‌شود «کِلِ حال» می‌داند. به‌اعتقاد دیگر «کِلِه حال» همان ملودی تصنیف «آق ننه» است.^۱

کِلِ حال نسبت به کتولی ریتمیک‌تر بوده و با شتابی بیشتر اجرا می‌شود. در شور و دشتی نیز خوانده می‌شود.^۲

ساسان فاطمی در مورد واژه «حال» می‌نویسد:

«حال» در اصل به‌معنای «حالت روحی» است. این اصطلاح در موسیقی سنتی ایران بسیار رایج است و هم حالت روحی اجراکننده و هم حالتی که از اجرای او برمی‌خیزد را مشخص می‌کند و هردو با مفاهیم عرفانی ارتباط دارند.^۳

در مازندران این اصطلاح در نام‌های بسیاری از قطعات به‌ویژه قطعات مربوط به‌ریرتوارسازی ظاهر می‌شود (مثل میش حال، بازی حال، پر جایی حال و غیره). در اینجا بدون اینکه معنای عرفانی داشته باشد به‌قابلیت احساسی موسیقی اشاره می‌کند؛ یعنی به‌آنچه که از آن برمی‌خیزد و به‌آنچه که در شنونده برمی‌انگیزاند. اما این اصطلاح بیشتر در معنای مجازی آن یعنی آهنگ استفاده می‌شود: دشتی حال = آهنگ دشتی.^۳

احمد محسن‌پور «حال» را «لحن» و «حالت» معنی کرده است. مثلاً چَپُون حال = لحن موسیقی چوپانی، غریبی حال = لحن غریبی و یا شَیْرِحال = حالات شتر، سماحال = حالات رقص محلی معروف به‌سِما.^۴

اشعار کِلِ حال

از اون سَر دَر بِموئِه یک اَسبِ کَبود	از آن طرف اسبِ آبی آمد
وِنِه سرنِشِت بِیه نیم‌تَبِه ماهود	روی آن نیم‌ته ماهود نشسته بود
تِفَنگِ شَصت تیر آ شِش مِثقال باروت	تفنگ شصت تیر به‌همراه شش مِثقال باروت
تِه دَسِتِ کافر آ مَن دَسِتِ یهود	تو در دَسِتِ کافر و من در دَسِتِ یهود هستم

۱. قلی‌نژاد، جمشید؛ موسیقی بومی مازندران، ص ۱۸.

۲. پهلوان، کیوان؛ فرهنگ مردم الاشت و سوادکوه، انتشارات آرون، چاپ اول، ۱۳۸۲، ص ۱۶۶.

۳. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ص ۴۳.

۴. محسن‌پور، احمد؛ موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، ص ۲۷، ۲۹.

مِسلمانون مِرِه نَدُوْمِیه چیه
قبولِ دلِ مین، نَدُوْمِیه کیه
قبولِ دلِ مین کَمِرِ پِشتی
خدا دونده مه دلِ کهنیلی

ای مسلمانان نمی‌دانم چه‌ام است
نمی‌دانم دل‌م چه کسی را می‌خواهد
اما آن کمر مقبول دل من دختر کمرپشتی است^۱
خدا می‌داند دلم کی‌بود و نیلی است

دَسْتِ رنگ بَکِرِدِمِه توسکا خالِجا
شِه دلِ دَوَسْتِمِه نومزه دارِ جا
الهی نومزه دارِ نومزه بَمیره
تِه رَخت عروسِی بَهرِه
مسلمانون مه دلِ غم بَهِتِه
عَلِف صحرا رِ شبنم بَهِتِه
الهی مین بَومِ عَلِف صحرا
گو و گِسْفند مه سَر ها کینِ چرا
میها بَهِتِه مِلزِد^۲ آرد شورِ
کلوش بَه‌لَنیگ نَدوندِه روز آشوره

دستم را با برگ درخت توسکا رنگ کردم
به کسی که نامزد دارد دل‌بسته شدم
الهی نامزد نامزد دار بمیرد
لباس عروسیت را تبدیل عزایی کنند
روی علف را شبنم گرفته است
الهی من علف صحرا شوم
تا گاو و گوسفند روی من چرا کنند
مه روی آرد شور می‌لزد را گرفت
کسی که گالش (کفش لاستیکی) به پا دارد روز و شب
نمی‌شناسد

عقل و نه آدم کَلِه دَوِ
عاشق و نه آدم مَحَلِه دَوِ
صواحی و نِماشون و کوچِه دَوِ
دِ تا چش بَوینه دل تازه بَوِ
پَش کَز بَمیره پَشِه چو خاکر
پَشِه چو خاکرِ ریش لَت سَز

عقل باید در سر آدم باشد
عاشق باید در محل زندگی آدم باشد
صبح و غروب در کوچه باشد
دو تا چشم او را ببیند و دل تازه کند
پشم آماده کن و چو خا درست کن بمیرند
ریش چو خا درست کن را در روی تخته غسل‌خانه
بشویند

مه قَلِم انگوش بَوِرِدِه شونه سَر
عجب وا و عجب وا بَموئه بَوِرِدِه
عجب پِتک میها بَموئه بَوِرِدِه
بی وفا یار اینچه راه بَموئه بَوِرِدِه

انگشت من را شانه بافندگی از بین برد
عجب بادی آمد و رفت
عجب مه و ابری آمد و رفت
یار بی وفای من از اینجا آمد و رفت

۱. کمرپشت؛ روستایی در سوادکوه.

۲. ملزد؛ نام روستا.

سیاه چشمی به همراهش آمد و رفت

سیو چش و نه همراه بموئه بُورده

من دیگر گالش گاو نمی شوم

دیگر من نکمبه گوی گالشی

من دیگر برای آنها برگ نمی چینم

دیگر من نکمبه و لگه واش کشی

کشت و کار کنی و آن را سبز نفروشی

ها کنی کاسبی و سوز نروشی

شاخ گاو و دامداری مانند جواهر است

گو شاخ مال هسته گنج فروشی

به کوه و مازرون (بیلاق و قشلاق کردم) مردم را گم کردم

کوه و مازرون ها کردم شه آقار گوم

تفنگی در دستش به شکار می رفت

تفنگ و نه بال دژه شیه شکار

گاو نر بزرگی را او سر برید

گت جونکار و ها کرده جلال

الان شش هفت سال است که بی قرارم^۱

الان شش هفت سال من نئیرمه قرار

ای مردم سه غم به یکباره آمد

مسلمانان سه غم آمد به یک بار

غم پدر و مادر و یار

غم پر و غم ماژ غم یار

غم پدر و مادر چاره دارد

غم پر و غم ماژ بونه چاره

از غم دوری یار نگو که دلم پاره می شود

یار خور نائو دل بونه پاره

نه دل دارم تا دلم آرام شود

نه دل دارم، مه دل قرار بتیره

نه دل دارم که برای یار نازنینم باشد

نه دل دارم، نازنین یار بتیره

شتر بفرست تا قیرم را بار بگیرد

شتر برس مه قور بار بتیره

آدم بفرست تا احوالی از من بگیرد^۲

آدم برس منه احوال بتیره

هنگام بهار موقع رفتن به کوه است

بهار گدر آری کوه؟

همه جا را بوی بنفشه پُر کرده است

سر و بر دنه و نوشه بو

آنقدر ناراحتی نکن ای گل خوشبوی من

نخر غصه نخر، مه گل خوشبو

عاشقان هم لباس نو می کنند

عاشقون پوشنه رخت نو به نو

بهار پُر از لاله است خدایا من نمیرم

بهار لاله زار من نمیرم

۱. راوی: سیده سکینه سیدی، ۷۲ ساله، ساکن کمریشت سوادکوه.

۲. راوی: ماهروزه حسنی، ۵۵ ساله، ساکن رجه، سوادکوه.

تابستون فصلِ کارِ مَن نمیرم	تابستون فصلِ کارِ مَن نمیرم
پاییز غذای زمستان را جمع کنم	پاییز جمع هاکنم قُوتِ زمستون
زمستون برف و بارون است من نمیرم ^۱	زمستون و زُف و بارون مین نمیرم

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

موسیقی آوازی چارپه‌داری

چارپه‌دار شخصی است که چند الاغ و اسب یا قاطر دارد و به وسیله این چهارپایان، مسافران را از محلی به محل دیگر می‌برد و یا بار و مال‌التجاره حمل می‌کند و از این بابت وجهی دریافت می‌کند.

چارپه‌دار همیشه در راه است گاهی سواره و گاهی پیاده و در طی راه آوازی می‌خواند که دقیقاً با شرایط روحی‌اش بستگی دارد ممکن است هنگام بازگشت به محل زندگی‌اش باشد و ره توشه خود را برای خانواده و فرزندان می‌آورد پس خوشحال است و ملودی شادی را برای خواندن انتخاب می‌کند. شاید مدتی از خانه و کاشانه خود دور است پس نغمه‌ای انتخابی او برای خواندن می‌تواند غمگین باشد و شنونده را متأثر کند. ممکن است از سربالایی پیاده برود طبعاً خواندن او کند است و یا هنگام سواره و یورتمه رفتن مرکب اکسان‌هایی در ملودی ایجاد کند و نغمه را ریتمیک نماید. چه بسا چارپه‌دار همین ملودی را هنگام پیاده خوانده باشد و صورت آوازی داشته باشد.

این آواز در شور خوانده می‌شود و با فرم واحدی تقریباً در سراسر مناطق تبری زبان رایج است.

نمونه‌ای از اشعار آواز چارپه‌داری:

چارپه‌داری می‌کنم از اول صبح تا شامگاهان	چارپه‌داری کیمیه، شب‌دار و شب‌گیر
دست مرا یابند چرمی پالان زخم کرده و کمر مرا هم زنجیر	دسته یاسه ^۱ بی‌تا کمر زنجیر ^۲
دخترداران شما تیر بخورید	دتر دارون شما تیر بخرین تیر
من مرد جوان زار زار پیر شدم	من مرد چوونا زار زار بیمه پیر

در بیابان و خیابان‌ها تنها مانده‌ام	بیابون تا خیابون بموندیمه
به مثل چوبدست چوپان مانده‌ام	به‌سون چوی چپون بموندیمه
به مثل چوبدست چوپان در بیابان	به‌سون چوی چپون در بیابون
آخر بی‌سروسامان مانده‌ام ^۳	آخر بی‌سر و سامون بموندیمه

۱. یاسه؛ باربند چرمی است که با آن بار را روی اسب یا قاطر می‌بندند.
۲. زنجیر یا تازیانه؛ معمولاً برای راندن اسب یا قاطر در موقع ضروری استفاده می‌شده و چارپه‌دار هنگامی که از آن استفاده نمی‌کرده آن را بر کمر می‌بست.
۳. سیده محمدی، ۵۵ ساله، ساکن سنگده بنافت، منطقه دودانگه.

با کار و چارواداری به بیابان می‌روم
همدم و مونس من اسب من از صبح تا غروب است
به اندازه خرمن کوبی، کار می‌کنیم و زحمت می‌کشیم
اسب من استراحت نمی‌کند، قربانش بروم^۱

چار بیداری کیمه شومبه بیابون
مه همدم اسب شبگیر تا نماشون
خرمن خرمن کار، زحمت فراون
دم نژنده مه اسب من ونه قریون

چاربه‌داری

بار اسب سمندم را هلال ماه کنم
بازش را محکم بیندم
از تپه بلند عبور کنم
از خدا می‌خواهم که روز خوش ببینم

سَمَدِ بار ها کینم ماه تپی رِ
دَوَنَدِم ونه بار بند و کشی رِ
پلی ها کینم بید راست سی رِ
الهی بوینم روزِ خشی رِ

همسر یک چاربه‌دار می‌گوید

چارواداری نکن بدم می‌آید
سرما تو را مریض می‌کند
اگر بدانم بار و سرمایه تاجر کم می‌آید
با دستگاه بافندگی کار می‌کنم تا خرجت دریابد^۲

چاربه‌داری نکن مِره بد انه
یخ و سرما خرنی ته دل درد انه
اگر دونم بار تاجر کم انه
چلِ رسی کیمه ته خرج دز انه

* * * * *

ابر گرفت روی کوه محله ما
به محله ما را احاطه کرد
بنازم به دست و پا و چوبدستی خودم
باید بروم و امشب به منزل برسم^۳

اَوْر ییته آمه محلّه کوه رِ
میها بیته آمه محلّه رو رِ
بنازم لینگ و دست و دستِ چو رِ
ونه بُورم منزلِ اَمشوی شو رِ

۱. راوی؛ شعبان نیکخو، ۵۶ ساله، ساکن ترک محله قائم شهر.

۲. راوی؛ علی خواستار، ۴۵ ساله، ساکن الاشت سوادکوه.

۳. راوی؛ نورعلی گلستانی، ۳۷ ساله، ساکن میرکلا ساری.

ولگه سَری

ولگه سر جایی است که جنگل به کوه می‌رسد.

این آواز ترکیبی از امیری و کتولی و مخصوص کلارستاق (کوه‌های نوشهر) است. داستان آن موضوعی عاشقانه دارد. ولگه سری همچنین آوازی به نام «فاطمه مقوم» دارد که منسوب به شخصی به همین نام است. وی ولگه سری را به شیوه خاصی گسترش داده و اجرا کرده است و به نام خود نیز شهرت یافته است.^۱

محمدرضا اسحاقی آوازهای تبری را که در شرق مازندران مرسوم است خواننده است. به نام‌های تبری شرقی، میون تبری، تبری سوار (ضربی)، هرایی، هرایی استرآبادی.

پیشکش "آرشام.ب" به نبرستان
www.tabarestan.info

منظومه شاباجی

هرچند که قدمت این منظومه بیش از صد سال است، اما از چنان پختگی در سبک و سیاق آن برخوردار که توانسته است در دل مردم جای بگیرد. شاعر منظومه شاباجی فردی است به نام مُلاخان جان. وی در سال ۱۲۵۸ هجری شمسی به دنیا آمد و به پدرش حاجی خان‌گل در کار رسیدگی به گاوداری و مراتع کمک می‌کرد.

یکی از مراتع ییلاقی آنها مَیمن زیر روستای لرزنه بود، مراتع قشلاقی آنها در کار در کلای بابل کنار مازندران بود دیدار مُلاخان‌جان و شاباجی می‌بایست در لرزنه روی داده باشد که اشعار منظومه شاباجی نیز آن را تأیید می‌کند.

پدر مُلاخان جان می‌خواست خواه‌رزاده‌اش را برای پسرش به همسری برگزیند که سرانجام برخلاف میل باطنی مُلاخان‌جان این امر صورت گرفت و وی با دختر عمه خود فاطمه کبیری ازدواج کرده صاحب سه فرزند (دو پسر و یک دختر) شد.

شاباجی نیز به‌رغم داشتن سن بالا (احتمالاً ۲۶ سال) با عبدالعلی خان پهلوان در سال ۱۲۸۱ ازدواج می‌کند و داغ این ازدواج را بر دل مُلاخان‌جان عاشق می‌گذارد. ظاهراً شاباجی از عبدالعلی خان بزرگتر بود به طوری که عبدالعلی در ۶۲ سالگی با زن دیگری به نام ماهزاده حضرتی ازدواج می‌کند شاباجی نیز سرانجام در ۱۶ آذر ۱۳۵۳ درگذشت.

منظومه شاباجی داستان دلدادگی و شیدایی عاشقی است که مانند بسیاری دیگر از عشاق داستان‌های ایرانی به محبوب و معشوق خود نمی‌رسد. اگر لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین و دیگر عشاق مشهور و نامی به شهرت رسیدند، شاید عامل اصلی شکست آنها و نرسیدن به مرادشان باشد شکی نیست داستان‌هایی که در دیوان‌ها و منظومه‌ها شکل می‌گیرند و حتی پایدار می‌مانند، در وهله اول موضوع آنها ناکامی است و سپس شیرین‌زبانی‌های شاعران یا گاه خود عاشقان است که به‌انحای مختلف با تصویرگری‌هایی شاعرانه و تخیل عاشقانه حکایت را خواندنی و شیرین می‌کند. کمتر منظومه‌ای است که در آن دو دل‌داده به‌مراد خود رسیده باشند. و بعد از آن شاعران و سرایندگان از آن دفتری و حکایتی ساخته باشند شاعر «شاباجی» هم از جمله همین شاعران و عاشقان است که طبع شعرش زمانی به‌بار می‌نشیند که شاباجی چون کبوتری خوش‌خرام از بام آرزوی او پرواز می‌کند و در خانه دیگری لانه می‌سازد. اگر این واقعه اتفاق نمی‌افتاد یقیناً مُلاخان‌جان در جانش و روحش شعر به‌غلیان نمی‌افتاد و امروز داستان شاباجی نقل محافل نمی‌شد.

تفاوت منظومه‌های روستایی و یا بومی با منظومه کلاسیک در ساخت و پردازش آنهاست. در منظومه‌های کلاسیک شاعران ایرانی تصاویر و نمادها اساساً قابل لمس و آشنا

هستند، شعرا از ترکیبات، تشبیهات و استعارات بهره می‌گیرند که اغلب گذشتگان آنها نیز از چنین ترکیبات استفاده کرده و آنان گاه فقط قالب‌ها و شکل‌ها را گاهی دست‌کاری کرده و یا آن را با زبانی جدید به‌نظم درآوردند، اما اگر خواننده منظومه‌های بومی یا روستایی فرهنگ محیط را نشناسد و یا از ترکیبات زبانی و نشانه‌های آنجا اطلاعی نداشته باشد، چندان نمی‌تواند با شعر و ترکیبات و حتی تخیل آن ارتباط برقرار سازد.

زبان منظومه‌های بومی در عین حال که مختص یک منطقه و یا یک زبان و گویش هستند تخیلات و تشبیهات آنها نیز با فرهنگ و زبانشان در ارتباط است و معمولاً مختص محل خلق اثر است.

منظومه شاباجی از انواع منظومه‌هایی است که کاملاً در قالب منظومه‌های منطقه‌ای و بومی می‌گنجد اما در فهم با همزاد پنداری تصاویر گاهی خواننده بومی مشکل چندانی نخواهد داشت، زیرا شاعر در برخی از ابیات می‌تواند از تصاویری بهره گیرد یا تصویرهایی بسازد تا خواننده‌ها احساس خود را القا کنند و از مفاهیم آن لذت کافی ببرند.

منظومه شاباجی فقط زبان حال شاعر عاشق آن نیست بلکه می‌تواند زبان حال کسی باشد که با قدرت و دیدی وسیع جاها و مکان‌هایی را به‌نظم می‌کشد که در فصول سال حالت‌ها و ویژگی‌های متفاوتی دارند. این در حقیقت از ویژگی‌های منظومه‌های محلی است. گاهی نام‌های فراموش شده و اسامی قدیمی در لابه‌لای چنین منظومه‌هایی خود را پیدا می‌کنند.

شاباجی شخصیت و شاکله‌ای بومی دارد و همین مشخصه باعث شد که امروز از اقبال بیشتری برخوردار شود و به آن بیشتر توجه شود. در الاشت غیر از منظومه بلند شاباجی منظومه دیگری که رنگ و بویی از این منطقه داشته باشد و بتواند زبان حال شاعران بومی الاشت باشد، را یا من ندیدم یا آنکه چیزی در این حد و اندازه نداریم.

این منظومه زبانی عاشقانه دارد و راوی که خود شاعر است آن را برای معشوق و محبوب خود شاباجی سروده است. شاباجی گرچه اصالتاً الاشتی نیست ولی مرادوات خانواده‌وی با الاشتی‌ها سبب شد که به عاشق خود نرسد و به عقد یکی از الاشتی‌ها آن هم از طایفه‌ای دیگر (طایفه پاهلونی) در بیاید.

منظومه شاباجی جدا از تأثیرپذیری آن از دیگر منظومه‌های بومی و محلی به‌نظر من «الاشتی‌ترین» منظومه است، از نظر زمانی نه پیش و نه بعد از آن مردم منطقه چنین منظومه‌ای قوی و بلند ندارند.

اشعار منظومه از حس و حال مخصوصی برخوردار است و تقریباً شناسنامه‌ای الاشتی دارد و فضاها و مکان‌هایی که شاعر از آن نام می‌برد یا در الاشت و یا به‌روستاهای تابعه آن

مرتبط است. مکان‌هایی که معمولاً محل رفت و آمد الاشتی‌های قدیم است و حتی گاهی محل سکونت زمستانی و بهاری و یا تابستانی آنها بوده است. منظومه شاباجی شعر خاص یک لایه اجتماعی است که از آداب و رسوم و اصطلاحات خاص خود برخوردار است و این قشر هم دامدار و اختصاصاً گاودار یا «گالش» هستند.

این منظومه در یکی دو دهه اخیر آنقدر شهرت یافته است، که آهنگی خاص بر آن گذاشته‌اند و در مجالس و جشن‌ها و شب‌نشینی‌های مازندران مرکزی و معمولاً در دستگاه چهارگاه خوانده می‌شود. امیدوارم که بتوانم این منظومه را با صدای خواننده اصلی آن که یحیی بهاری است به انتشار برسانم.

- ۱- ۱: ای دادا بیدادا ای جانِ برار
 نفور^۱ شاباجی^۲ مه مازرون^۳ موندگار^۴
 دلم را مادر ماندگار به درد آورد
 مه دله بورده موندگارِ مار
 باز هم حرفش و باز هم کارش (که خسته‌ام کرد)
 آیی و نه حرف آیی و نه کار
 ۵- ۱: کهورگر^۵ بیبه مه دله کنار
 ای برادرم، واحسرتا
 تاول سیاه‌زخم شد در کنار دلم

۱. نفور؛ بخشی از سوادکوه است که در غرب شیرگاه واقع است. این بخش که به وسیله ارتفاعات ترز (terez) از شیرگاه جدا می‌شود، دارای چندین روستا است. آبریز رودخانه‌هایش برعکس رودخانه‌های راستویی و ولویی سوادکوه از کنار بابل می‌گذرد و به دریای خزر می‌ریزد. به احتمال قریب به یقین همان دیپور، تی‌پور باستان و محل اقامت «قارن ونداد» بوده است.
۲. نام معشوق مَلاخان جان سراینده منظومه شاباجی.
۳. مازرون؛ در اینجا شاعر از مادر موندگار که ساکن امیر کلای بابل کنار است، شکوه می‌کند. سوز حرف‌های جانکاهش را به قول خودش به خاطر عشق دلدادهاش می‌پذیرد. لب فرو می‌بندد و حرفی نمی‌زند. نکته جالب توجه اینجاست که شاعر، نفور را جز خاک مازرون یا مازندران نمی‌داند. این مرزبندی زمانی از دریندک مرزی‌دره امروزی (Marzidarreh) به پایین مازرون بوده و از آنجا به بالا تا دیوا diva یا حتی گویا تادارزون و «وسو» vasu جزء نفور بوده است. الف؛ دریندک که شارقلت امروزی است، جایگاه دروازه بسیار مهم نفور بوده و تا همین چند سال پیش دیوار و پلی که روی آن دروازه بود، مشخص بود. این دروازه‌ای همان دروازه است که گویا مازیار ساخته است و به آن دریندک هم می‌گفتند.
۴. موندگار؛ معشوقه دیگر مَلاخان‌جان ساکن امیر کلای بابل کنار.
۵. کهورگر (Kahuger)؛ غده سیاه‌رنگ. کهورگر یا سیاه‌زخم در عرف سوادکوه یا به‌طور کلی مازندران، کهورگر یا رنگ کبود نحس بوده ادای این واژه‌ها به‌عنوان بدترین نفرین نشان از شدت درونی نفرت و درد اداکننده است. مثل بیان «کهورگر بزه»، «کهوردب بزه» و...

کار کثیفش دل مرا رنجاند
 کدورت‌های دلم را پاک کردم (کنار گذاشتم)
 فدای سر آهوی بامزه‌ام = (نگار نازنین)
 سوختم از زاری‌ام و برشته شدم
 به دلم گفتم بی‌قرار نباش
 اگر غم در درونت انباشته شد
 مثل حیوان زموک فرار نکن
 ای برادرم، بازهم واحسرتا
 زمستان امسال گویی قرار گذاشته یک روز در میان
 برف بیارد
 برف‌های هر روزه‌اش باعث سختی‌های فراوان من
 می‌شود
 چونگاه زردم را در آخورش می‌گذاشتم

مه دله بئیمه و نه نشت کار
 کنار بهشتیمه شه دله بغار
 به قریونه سر آهو^۱ مژه دار
 بسو تیمه بوریشتیمه شه زاری زار
 ۱۰- ۱: شه دله بئیمه نو اش بی قرار
 اگر غم ته دله بیه دار پدار^۲
 رم دار مال جور نکن ته فرار
 ای دادا بیدادا ای جان برار
 امسال زمسون یک روز قرار^۳

۱۵- ۱: هر روزه ورف زنه صدمه بسیار
 بوری جونکار^۴ پداهمه تلار
 پیشکش آرشام. پ. پ. مازندران
 www.tabarestan.info

۱. اگرچه مادر شاباجی اسم او آهو خانم است، می‌تواند تعجانش شعر باشد، ولی منظور شاعر، اشاره به معشوق خود است، یعنی به حرمت آهوی زیبا.
۲. داریدار؛ در عرف دامداری واژه داریدار موقعی به کار می‌رود، مشکلی به مشکلات افزوده گردد. اما به غیر از معنی مجازی‌اش واژه داریدار، در موقعی که طوفان می‌آمد چندین درخت از ریشه کنده می‌شده و روی هم قرار می‌گرفتند که استفاده از گذرگاه مشکل می‌شد را داریدار می‌گفتند.
۳. در عرف آن زمان، زمان اجیر کردن نوکر، نامی برای خود داشتند، روز قرار، سال قرار = قرارداد سالانه، ماه قرار و غیره. عموماً در زمستان‌ها که بارش برف زیاد می‌شد و چندین روز ممکن بود چراگاه‌ها پوشیده از برف باشد و دام‌ها از داشتن علوفه محروم شوند، دامداران افرادی را اجیر می‌کردند، تا هر روز که برف است و دام‌ها چرا ندارند با کندن ولگ (Valg) و واش - دو نوع گیاه زمستان سبز و مغذی - دام‌ها را تغذیه نمایند و اما در اینجا، اشاره‌ای است، که زمستان امسال لج شده و برای خود قرار گذاشت، یک روز در میان برف بیارد و مشکلاتی برای آنها عمداً فراهم کند. دامداران برای اندازه برف واژه‌های گوناگونی به کار می‌برند.
۴. چونکا؛ در عرف دامداری آن روزگار، داشتن سگ زرنگ، خروس زیبا و خوش صدا، مرتع مسطح پر علف، گاو شیرده، حتی گریه ملوس و زیبا، تبریز بزرگ و مخصوصاً گاو نر جنگجو باعث شهرت و افتخار بود. چونکا گاو نر جوان نیز معنی می‌دهد. «چونکا سره» به جان هم انداختن گاوهای نر در تابستان یکی از سرگرمی‌ها و روکم کردن همدیگر بود. به همین منظور دامدارانی که ذوق و شوق این کار را داشتند یا اربابانی که می‌خواستند خودی نشان بدهند، از همان اوایل پاییز، در میان گاوهای نر خود یکی از آنها که هم زیبا بود و هم صدای خوشی داشت و هم احتمال می‌دادند با دل و جرأت است را در گوشه‌ای از تیلار یا در جایی جداگانه به نام کرس خال Keres Khal می‌بستند و با ولگ و بیشتر واش تغذیه می‌کردند تا قوی شود البته این گاو را با تمرین‌های خاصی برای مبارزه آماده می‌نمودند.

- کوله‌بار کوله‌بار در آخورش خوراک واش می‌گذاشتم
 چونگاه زردم چاق و کشیده شد
 سه - چهار چاله‌های عمیق پُشتش (از لاغری) پُر شد
 با همه سستی بهار فرارسید
 بهار که بیاید به کوه لار می‌روم
 گاوها را از راه رودبار لفور به راه انداختم
 تا رودبار گشنون رفتم
 گاوها را نگه داشتم تا استراحت کنم و غذا بخورم
 دیدم که برادر دختر دارد می‌آید
 سلام ای برادر جان
 برادر دختر از من پرسید
 ای برادر جان چرا تنهایی
 در جواب گفتم ای برادر جان
 سه تا کوچک و بزرگ به دنبال من می‌آید
 گفت ساعت چند است
 در جواب گفتم موقع چاشت ساعت ۱۰ است (= وعده غذایی قبل از ناهار)
 چارودار من از دور پیدایش شد
 پیشانی یابوی کهرم از دور نمایان شد
 یابو کهر تیز تکم خوب راه می‌رود
 سه لنگه بار بدون سربارش
 سُم آن مثل کرگدن و کاکلش مثل گل است
 دامنه پَنَن را در پیش بگیرد
 از گاو جلو می‌افتد و چاروادار هم ندارد
- پِشْتِه پِشْتِه واش رِ دِکِرْدَنِه اُوخار
 بُورِی بُو جَارِ سَا هَائِیْتِه وِ لار
 سه تا چار تا نُورِ^۱ ها کِرْدِ هُمَار
 ۲۰ - ۱: با این همه سختی ها کِرْدِنِه بهار
 بهار که بِمُوئِه شو مِه کوه لار^۲
 گو رِ راه بِدَامِه لفورِ رو آر
 اَنِه بُورِ دِمِه تا گِشْنونِ^۳ رو آر
 گوئِه دَمِ رِ بِنِنِه بِیَرِم چاشتِ بار
 ۱ - ۲: بَدِیْمِه دَر اِنِه کِیجائِه پَرار
 سلامْ عَلِیْکَا ای جَانِ پَرار
 خَوْرِ بِنِیْتِه مِرِ کِیجایِ پَرار
 ای جَانِه پَرار آ چه هَسِی تِنهار
 چَوَابِ بُو تِمِه ای جَانِ پَرار
 ۲ - ۵: سه تا گَتَا خُوْرْدِ مِه دَر تِه دَمْبَال
 بِنِیْتِه وَقْتِ چِچِی پِه ای جَانِ پَرار
 چَوَابِ بُو تِمِه وَقْتِ مِرِ زَا نِهَار
 دِیاری دَر بِمُو مِیْنِه چارِ پِدَار
 کِهَرِ سُوْوالِ سَرِ بِنِیْتِه دِیَار
 کِهَرِ یابو مِه بِجِمَا رَهوَار
 سِه تا چِه بار دَارِنِه بِدُونِ سَرِ بَار
 سِیْمِ دَارِنِه کَر کَرْدِنِ کَا کِلِ گِلْدَار
 بِنِنِه^۴ بِنِ کِه ها کِنِه هِدَار
 گورِ پِیْشِ کَفِنَا نَارِنِه چارِ پِدَار

۱. این واژه در آن زمان طیف معنی‌اش گسترده‌تر بود، یکی از آنها برای پروار کردن «جونکا» یا اصلاً هر گاوی به کار می‌رفت. هُمَار به معنی هموارت = مسطح، گاهی، پامال هم معنی می‌دهد.
 ۲. لار؛ در اینجا به معنی کوه زیبا، کوه لار در حومهٔ آمل است.
 ۳. گشنون؛ نام دهی از دهستان لفور.
 ۴. بِنِن؛ دامنه‌ای است، پُرشیب در مسیر راه «در مراتع پرتاس» بین لفور و الاشت.

- ۱۵- ۲: مِه بوری جُونِکا بیارده زَنهار^۱
 بَته سِن چچی په بَتنه چار بهار
 قَد و قامت دارنه مِثال تِلار
 اِتا شاخ نِیزوئه اِتا شاخ پیشدار^۲
 گورِ که بَرُوئه گو نَنوئه خار
 گاو زردم غرید
 گفت چند ساله است؟ گفتم چهار بهاره
 قد و قامتش مثل یک تِلار (= ساختمان گاوداری)
 یک شاخش نیزه و شاخ دیگرش سپر
 گاو را شاخ بزند آن گاو دیگر خوب نمی شود (زنده
 نمی ماند)
 جلودار گاو است و پیشاپیش راه می رود
 صلوات بر محمد که گاو هم سپر دارد
 شب کجا می مانی ای برادر جان
 در جواب گفتم در رودخانه موزین
 خدا قوت دهد و خدا نگهدارت باشد
 او به طرف دِکلون و من به طرف موزین
 آنقدر رفتم تا کنار رودخانه موزین
 گوساله را جدا کردم و به داخل تِلار بردم
 (یک نوبت خوابیدم)، یک چرت زدم و بیدار شدم
 آنجا نشستم و به فکر فرو رفتم
 آنجا نشستم و به فکر فرو رفتم
- ۲۰- ۲: پیشاپیش راه شونه گوئه چلودار
 صلوات بر محمد گو دارنه پیشدار
 شو منزل کِچوئه ای جان برار
 جواب بَتوئیمه موزین^۳ رو آه
 خدا قوت هادالله نگهدار
 و دیما دِکلون^۴ من موزین رو آه
 انه بوردیمه تا موزین کنار
 گوکه جاها کِرْدنه دِکِرْدنه تِلار
 اِتا خُو باختمه بَئیمه ویشار
 اونجه هِنیشتمه ها کِرْدنه خیال
 ۳- ۱: کِشت^۵ مینه دوش سر، جوله مه چویی چنگال ریسمان در دوشم، ظرف شیردوشی در دستم

۱. زنهار؛ فریاد بلند و رسا که تعجب برانگیز است.

۲. پیشدار؛ در عرف دامداری گذشته کِله (kele) یا جایگاه آتش در تِلار (گاوبند) به گونه ای بود که عموماً یک طرف، گوساله ها می خوابیدند و طرف دیگر که به «آدم منزل» شهرت داشت جای خواب گالش ها بود. زمانی آتش زیاد می شد و حرارت زیاد سبب ناراحتی گالش می شد، کنده های بزرگ در کنار کِله می گذاشتند تا سدی در مقابل حرارت آتش گردد. این کنده را پیشدار می گفتند. و به همین سبب هرگونه موانع البته در مواقع خاص - پیشدار اطلاق می گردد. واژه پیشدار در این شعر به معنی «سپر» است.

۳. موزین؛ نام مرتعی است در مسیر راه، در منتهی علیه دشت و از آنجا به بعد شیب ارتفاعات و سو آغاز می شود.

۴. دِکلون؛ که امروز دِکلان تلفظ می شود، روستایی از دهات لفور که خاستگاه زمستانه خانواده شاباجی بود.

۵. کِشت؛ ریسمانی است از موی دُم گاو به اندازه دو متر یا کمی بیشتر. این ریسمان در دامداری کاربرد فراوانی دارد. در مواقع دوشیدن گاو، برای بستن گوساله به پای گاو، برای آویزان کردن ابزار و وسایل و با بستن هرگونه وسیله مثل بسته بندی هیزم، کلمه «کشتی» که به زورآزمایی دو نفر گفته می شود، به احتمال بسیار زیاد از این واژه گرفته شده، زیرا در گذشته احتمالاً قهرمانان - کِشت همدیگر را در کمر بود می گرفتند و هر کدام که زورش بیشتر بود با تاباندن همدیگر، دیگری را به خاک می نشانند.

آدم بیرون و گاو را فرا خواندم صدتا گاو که همگی شیرده تازه زاییده آمدند پیشاپیش قلفر ^۱ (= نام گاو شیرده) جان آمد خدایا نژاد قلفر را زیاد کند همه ساله می‌زاید و شیرش بسیار و پُرچرب است ای برادر بزرگ و بچه پادو ظرف شیردوشی خالی را بیاور ظرف پُر شد و هنوز در پستانش شیر است صلوات بر محمد، گاوها هم مانع چشم زخم (میرکاکبود شاید؟) دارند گاو را که دوشیدم به تلار رفتم سه تا ظرف شیر را کنار گذاشتم تا علی چاروادار آن را به لفورک (نام جایی) ببرد فردا در تیغ آفتاب نهار خوردم چوبدستی روی دوش من و زلفم تاب می‌خورد به طرف کوه سنگرج (نام جایی است) به راه افتادم به اندازه ریسمان آفتاب وجود داشت که به مقصد رسیدم نو (= ظرف چوبی استوانه‌ای) را ردیف و قطار کردم زمین سنگرج من بهتر از کوه لار است علف دیدم دکتا ^۲ چرده ^۳ دَره بسیار برگ درخت علف بلند شد و به یک طرف خوابید و بسیار فراوان است تَرم (نوعی علف) لاری (نوعی علف) هوکچو (نوعی	بیرون دَر بِمومِه ها کِرَدِنِه مار مار صد تا گو بِمونه هَمِه تَهَنِه مار پیشاپیش بِمومِه قَلْفِر جانِه مار خِدا بَرکت هادِ قَلْفِر تو ار ۱۰- ۳: هِمِه سالِه زِنِه پَر بَهرا پَر بار کاکا آتکا تِه جُولِه پیش بیار جُولِه شیر مَشْت بَنی آ باز کِنِه قارقار صلوات بر محمد گو دارنِه پیشدار گو رکه بَدوشْتِنِه بُورِدِمِه تلار ۱۵- ۳: سه تا جوله شیر رِبَشْتِمِه کنار بُورِه لُفورک علی چاریدار فردا تیغ آفتاب بَخرد نِه نهار کِتک مَنِه دوش سَر، تُو گیتِه گِلال سَنگِرِج کُورها کِرَدِنِه هِدار کِشْتِ قَد آفتاب رِ بُورِدِنِه کِنار کِریکه نو رها کِرَدِنِه قِتار سَنگِرِجِه مِلک مِه پِه از کوه لار علف دیدم دکتا ^۲ چرده ^۳ دَره بسیار برگ درخت علف بلند شد و به یک طرف خوابید و بسیار فراوان است تَرم ^۴ آ لاری ^۵ آ هوکچو ^۶ بار به بار
--	---

۱. همه گاوها نام‌گذاری می‌شود و اسم یکی از آنها «قلفر» بود.

۲. علف دیم دکت؛ کنایه از زیادی علف است، یعنی علف به حدی زیاد است که توان سریا ماندن را ندارد و مجبور است بخوابد.

۳. چَرْد؛ بعضی از انواع برگ درختان، برای گاو خوراک مناسبی هستند.

۴. تَرم؛ نوعی گیاه دارویی، برای درمان ناراحتی‌های کلیوی.

۵. لاری؛ نوعی گیاه دارویی برای بیماری کلیوی.

۶. هوکچو؛ نوعی گیاه دارویی که خاصیت آنتی‌بیوتیکی دارد و برای درمان عفونت مفید است.

علف) در آنجا فراوان است

اگر گاو مریض باشد پروازش می‌کند
بیماری را درمان می‌کند و حرکتش را از بین می‌برد
پُر از علف‌هایی است که به علت مغزی شیر را زیاد و
پُر چرب می‌کند

به همین دلیل ماهی ۱۲۰ کیلو کره است قرار من
گاو زردم، چون شیر نر در دامنه این کوه زیبا پرسه
می‌زند

صدای گلویش صاف و غرش او بهاری است
ظرف کره‌گیری به هم چسبید و کار هم راست و ریست
شد

یک پیام‌آور فرستادند و جار زدند
به طرف هَلِن، کنگلشت و سنگرج
روز چهاردهم سالِ ماه تبری نام یک ماه از سال، روز
موعد است

در این روز جنگ گاوهای نر در بالای هَلِن برگزار
می‌شود

۱- ۴: کَوکَا پَرُوهُ کِیْتَه تَن بوئِه نخار
دَرِدِ دَر مَوْنِ کِیْتَه، دَر وَرَنِه بِقار
عَلَف لَبِ بَدائِه پَر بَهرا پَر بار بودن

ماه پونزَه لَتر هَسَبِه مِه قرار
بوری شیر نر آ و چرخ گیرنه لار

۴- ۵: گلی شیش بکشی^۱ کِلِر^۲ بهار
تِلِم که جفت بئی یا سَر راسْت^۳ بیه کار

رافع بَر سینا جار بَزونِه جار
هَلِنَا^۳ کَنگِلَشْت^۴ سَنگِرَجِه بال
سالِه ماه چارِدِه به هَسَا قِرار

۱۰- ۴: جُونِکا سَرُوئِه^۵ هَلِنِ سَر بال

۱. گلی شیش بکشی؛ شیش بکشی به معنی صاف کردن است. در دامداری، اگر گلوی حیوان چیزی گیر می‌کرد، ابتدا کره را داغ می‌کردند، صبر می‌کردند تا خشک شود. سپس چوب نازکی که با پارچه نرم اطراف آن پیچیده شده را آغشته به روغن کرده، در گلوی حیوان فرو می‌کردند، تا گلوی او صاف شود.
۲. کِلِر؛ نوعی شیپور از پوست درخت.
۳. هَلِن؛ مرتعی در زیر روستای سنگرج.

۴. کَنگِلَشْت؛ نام مرتعی در بالای مرتع هَلِن.

۵. جُونِکا سره؛ یکی از مهمترین و جذابترین تفریح دامداران در فصل تابستان، جنگ «جونکاها» با همدیگر بود که به آن «جونکاسره» می‌گفتند. پیروزی و شکست موجب تفاخر و تظاهر صاحب جونکا می‌شد. بنابراین، پرواز کردن جونکا در زمستان، بدین معنی بود که مزه پیروزی را در تابستان بچشند. روش جونکا سره، درست شبیه به میدان کشتی جوانان بود، صاحب جونکا سلاح لازم که همان تیز کردن شاخ‌ها بود را به جونکای خود می‌داد. در میدان نبرد، قاضی هم وجود داشت تا دور از خصلت جوانمردی، جونکائی بازنده نشود، چرا که اگر در هنگام نبرد صاحب جونکا به میدان می‌رفت، این‌گونه تلقی می‌شد که جونکا پشتوانه روانی پیدا می‌کند و تقویت روحی شده و برعکس جونکا مقابل ترس بر او چیره می‌شود و شکست می‌خورد. گاهی هم، به خاطر اینکه جونکاها، دچار چشم‌زخم حسودان نشود، میرکای کبود و حتی اوراد به آن می‌بستند.

همین که روز موعد فرار سید
 گاوهای نر زیادی پیدایشان شد
 گاو نر مایل به زرد (جونکا) امسال پنج ساله است
 گاو نر پیشانی سفید تن‌لش دارد و هیكلش به اندازه
 تلار

گاو پوزه‌ای زشت دارد و شاخ آن شبیه شاخ گوزن
 (یعنی بلند و نازیبا) است

افسار گاو زرد در دستم و او بی‌قرار
 هی می‌غزّد و حال مرا جا می‌آورد
 گاو زرد، حریفش را سریع از معرکه بیرون می‌کند
 شاخ را به سینه حریف می‌زند و آن را وادار می‌کند که
 از آنجا تکان نخورد

از زمان طلوع آفتاب تا زمان ناهار
 گاو زرد شاخ زد (حریفان را از میدان بدر کرد) و دل
 من هم خنک شد

گاو پیشانی سفید تا این گاو زرد را دید فرار کرد
 گاو زرد، گاو سبز مایل به زرد را با دو شاخ خود بلند
 کرد و او را فراری داد

گاو سبز مایل به زرد راه بوته‌زار را پیش گرفت
 گاو زرد من زمین را شخم زد
 از کوه پر از سنگ، خاک بلند شد
 پاییز فرار رسید تا به مرتع «گر^۱» بروم
 مرتع هلی یشت من، کاملاً ریگزار است
 در مرتع هلی یشت برگ درختان بلوط دوقلو فراوان
 است

بدهم گوساله‌ها بخورند و تا صدوسی کیلو بشوند
 از بیلاق که به قشلاق برگشتیم، این گوساله بهاره بزرگ

همین که بموئه موعد و قرار
 بموئه جونکا دیار به‌دیار
 سزی نژده قوله چر هسه امسال
 کچل انا لفرام تن انا تلار

۱۵ - ۴: سَمورِ تِک دارِنه کَلِ اِشکارِ خال

بوری مه دَس درِه نِدارِنه قِرار
 هِی نالِش اِیار نِه مه دِل اِنه حال
 بوری شِه حَرِیف رِ زود دِنه مِبار
 سینه رِ شاخ دِنا زود کِئِه چِدار

۲۰ - ۴: اِفتاب چِش بَزوئِه تا بَوِه نِهار

بوری شاخ بَزوئِه مه دِل بَیّه خار

کچل وِره بَدِیئِه ها کِرِدِه فِرار
 سزی رِ شاخ هایتا ها کِرِدِه دِمّال

۱ - ۵: سزی اُون تلی رِ ها کِرِدِه هدار

زَمین رِ بوری مه هِدائِه وِلا ر

گَرْد و خاک راس بَیّه کوه سَنگِ سار

پاییز بَرَسِیِه بَیْمِه گَرِکی

هلی یَشْتِ مِلْکِ مه دِرِسی وازی

دِله چَزْدِه دارِنه دِمِپِلِ موزی

هادِم گُوک بَخِرِن بَوْنِ صد و سی

۵ - ۵: سَرِکِه دَگِرِیئِه بَوْنِ پِه کِلی^۲

۱. گر؛ خاک فرسوده دارد و شبیه ریگزار است.

۲. گاو بنه را به وسیله نرده به دو قسمت می‌کنند، گوساله‌های نوزاد را جلوی آتش و گوساله‌های درشت‌تر (به کلی) آن طرف نرده نگه می‌دارند (برای محافظت آنها).

بشوند. و به کلی بشوند

ماهی یکی از آنها را قربانی کنم

تصدق سر شاباجی جانم

شاباجی من که انار ترش و شیرین است

مثل ستاره و ماه از دور نمایان است

گاو را صبح سحر دوشیدم

گوساله‌ها را فرستادم به طرف بوتزار سورکا (نام

جایی است)

ظرف بزرگ ماست را خالی کردم

از ظرف بزرگ کره گیری، ماست می چکید که من در

مکان گوه زدم

تبر را به دوش انداختم به آن طرف کوه رفتم

ظرف چراگاه گاو من، پشت کوه است (جای پرتی

است)

می‌خواهم به کجب (دامنه اوریب و منحنی کوه) بروم

در کنار گاوها

در روز که سر و صدایم کردم صدایم گرفت

آنقدر رفتم به کوه خمون رسیدم

مثل پلنگ دور که کمین کردم

و به کوه میمن نگاه می‌کردم

دخترها آمدند به بوتزار فکشون

از این طرف ردیف به ردیف بیرون آمدند

صدایی با شادی سر دادند که دلم ریخت

و جلوی همه آنها شاباجی جانم بود

دستش به کمر و رفتار هم مثل خانم‌ها

سر آستین سفیدش ردیف دکمه چیده بود

گیسو کمند شاباجی جانم

هیزم رفقاییش همه نازک مانند شاخه‌های درخت

زرشک

و هیزم او از چوب مرغوب (مثل شاخ گوزن)

ماہِ اِنَا رِہَا کِنِم قِرَوُنِی

تِصَدَقِ سَرِ جَانِه شَابَا جِی

اِنَا رِ تَرَش و شِیْرِیْن مِه شَابَا جِی

سِتَارِه مِه دُور بَیْن مِه شَابَا جِی

۱۰- ۵: گُورِ بَدُوشْتِمِه صِوَا حِی سَرِی

گُورِکِه دِیْم هَا کِرْدَنِه سُور کَا نِه تَلِی

گَتِه نُو نِه مَاس رِ هَا کِرْدَنِه پَلِی

گَتِ تِلِم مَاس شِیْء، هَدَامِه چَلِی

تُورُ دُوش دِیْن گُومِه سِی بَیْمِه پَلِی

۱۵- ۵: مِه گُونِه دِیْمَا آ هَسِه پِه تَرِی

قَصْد دَا رِمِه بُورِم کَجَب گُو پَلِی

رُوزِ هَیْرَا هَیْرَا بَیْتِه مِه گَلِی

اَنِه بُورِ دِمِه تَا خِمِنُونِ سِی

چَخَلِ بَزُومِه مَن سُونِه دِ بَهرِی

۲۰- ۵: نَظَرِ بَهِشْتِ مِه مَیْمِنِ سِی

کِیجَا کُون بِمُونِه فِکْشُونِ تَلِی

اِیْن وِر دَر بَمُونِه رِسی بَه رِسی

شِوَا شِ هِدَا نِه مِه دِل بَیْیِ یِه پَلِی

پِیْشَا پِیْشِ دِیْه مِه جَانِه شَابَا جِی

۱- ۶: دَس کَمِرِ هِزِه آ دَبِ خَانِمِی

اِسِیْه اُوسِی سَرَا رَجِ دُگِمِه دَچِی

کَمِنِه گِیْسِه مِه جَانِه شَابَا جِی

رَفِیْقُونِه هِیْمِه زَرِشْکِ تَلِی

و نِه هِیْمِه بِیْه شَاخِ اِشْکَا رِی

- ۵- ۶: ای دادا بیدادا ها کنم چتی
 ای داد و بیداد چکار کنم
 مه جانه دل خواه ها بورده مه پلی
 عزیز دلم از بیشم رفت
 ته و بته چن ساله بی مه ککی
 چند سال است که برای تو مثل فاخته شدم
 گهی در لاشتا لَرگ چاله سی
 گاهی در لاشت و گاهی سر کوه «لرگ چال»
 چوک چوک بزومه من شو تا صواحي
 من تا صبح می لرزیدم
 ۱۰- ۶: اِتا قصر بسازم من چهل دری
 یک قصری چهل اتاقه برایت بسازم
 سردارِ پلوراً ملجِ پردی
 تیرهای سقف ساختمان از درخت سرخ‌دار و تنه‌اش
 از جنس ملج
 نجارون بیارم همه بورزی
 درها و چارچوب‌ها دارای نقش روسی باشند
 ذرا در آسمون همه اِروشی
 از چرات بیارم نر مه و ره می
 از چرات پشم نرم بزه بیارم
 ۱۰- ۶: لِمه ر بَزین عالِمِ کِلائی
 با آن پشم نرم نمد عالم کلائی درست کنند
 صد تا لِمه بوئه همه کِناری
 صد تا نمد همه بلند باشند
 زیرش، نمد فرش شود و روی آن قالی باشد
 تیره من دپوشم مَخیل و زری
 ترا لباس مخمل و زری بپوشانم
 تیره، هِنیشِنِم ایوونه هشتی
 تو را در هشتی ایوان بنشانم
 ۲۰- ۶: چِتِر زلف بَزِنِم قِیچی فرنگی
 چتر زلفت را با قیچی فرنگی درست کنم
 بَزک بَزِه سُوال چِتِرِه بَزِه می
 پیشانی بزرگ شده و موهای چتری درست کرده
 باد خنک بِنَه روی شاباجی
 باد خنک به روی شاباجی بخورد
 عَرِیضه بَنویسیم پیش آ بدیع
 نامه‌ای برای آقا بدیع بنویسم
 آ بدیع و آ رفیع هِنیشِن هئی
 آقا بدیع و آقا رفیع با هم بنشینند
 ۱- ۷: وِشون شِه کِلارِها کِنِن قاضی
 آنها خودشان کلاه‌شان را قاضی کنند
 پِخواهِن بیارِن مه مار و حاجی
 از مادر و پدرم بخواهند که بیایند
 پِخواهِن بیارِن آ غلامعلی
 آقا غلامعلی را هم بیاورند
 اِتا دِتا حَرَفا جانِ شاباجی
 در مورد شاباجی جان دو کلمه حرف بزنند
 پَنبَجَه اَفتابه کِیجا هِنری
 دختر هنرمند و مثل پنجه آفتاب
 ۵- ۷: چِهار سِتون دِرِسابی نُکس و کَسری
 چهار ستون در سابی نکس و کسری
 اِتا دَس طِلایَه اِتا مِرواری
 یک دستش طلا و یک دستش مروارید
 چَل پَر چَرخ گِیرنه هَسِه فِر فِر ی
 پره چرخ نخریسی مثل فرفره می چرخد
 هِنیشِتُ پِرسارِ ائی نِمه هِیچی
 راجع به نشست و برخاستش دیگر چیزی نمی‌گویم

- بیروته آسمون ستاره دچی
 ۷-۱۰: بَشِسَّه بَیْجِه مَشک و مِرورای
 خِنَه سو هَسَا فَخِرِ فامیلی
 اَگِر وِرِه بَهْلن سَنگِ تِرازی
 اُون وِر وِنه تا چه هَسِه اَشرفی
 پِگُو مَگُو بَوَه شو تا صِواحی
 ۷-۲۰: مِه مار کَج نَظَرِه پَر نُونِه هیچی
 ای دادا بیدادا ها کِنِم چتی
 دِشِمِنون خِلَه نِه دِکِنِم کِلی
 لَتِ کی هِرِنه جان شاباجی
 اُتی پایز بَیَه مِه غم فِراوون
 ۸-۱: مِه جان دِلخواها بُوِرِدِه دِکَلون
 او نَجِه کِه دَنیه جَمع هَمسَرُون
 غَضَبِه نَخِر که مَن بَیْمِه پَشِیمون
 ماهِ دِیَسِه دَفعه دِمِه تِه پیغوم
 تِه واسِه رو شِمِه مِلکِ مازرون
 ۸-۵: گورِ هَم رو شِمِه خَام بُوَم چَپُون
 او نَجِه مِلکِ خَرِیْمِه اِمِه تِه وِرُون
 پِچِکِه دَرِه بَوَه مَن تِنِه سامون
 دیاری مِر بَدی ها کِنی سَلوم
 مَن اِشِبِه گَنِم تِه اِشِبِه آردِنون
 ۸-۱۰: تِه مَن خِرِشا عَسِلا راغون
 مَن مَشکی دَسمال تِه سُوَالِ میون
 تِه سورِ چناری مَن تِه ساییون
 تِه مسجدِ شاها مَن تِه چراغون
 تِه پِلن بالایی یک چَنگِ میون
 ۸-۱۵: تِه لَب و لوشِه آ مِرورای دَنَدون
 تِه چَفَتِ گِیسِه آ کِمِنَ دَزون
 تِه پِشت تو دَوِ سِه رَز مازرون
 چَمِنَه سُوالی یِک اَسِبِه میدون
 آسمون صاف و پُر از ستاره
 شسته و چیده مثل مشک و مروارید
 چراغ خانه است و افتخار فامیلی
 اگر او را در ترازو بگذارند
 در لنگه دیگر ترازو باید اشرفی بریزند
 گفتگو بشود تا صبح
 مادرم نظر خوبی ندارد و پدرم هیچ حرفی نمی‌زند
 ای داد و بیداد چه کار کنم
 دشمنان فراوان را در لانه بریزم
 چه کسی کلون لانه را ببندد، شاباجی جانم
 دوباره پاییز شد و غم فراوان
 عزیز دلم رفت به دهکَلون
 آنجا که دوست و رفیقت جمع نیستند
 غصه نخور از اینکه من پشیمان شدم
 ماهی دو سه بار به تو پیغام می‌رسانم
 مراتع مازندران را به خاطر تو می‌فروشم
 گاو را می‌فروشم و چوپان می‌شوم
 آنجا مرتع می‌خرم و به نزدیکی های تو می‌آیم
 دره کوچک مرز بین من و تو بشود
 از دور که مرا دیدی سلام نکنی
 من گندم سفید و تونون آرد سفید باشی
 تو غذا و غسل و روغن من باشی
 من دسمال مشکلی و میان پیشانی تو
 تو درخت سرو چناری و من سایبان تو
 تو مسجدشاه و من چراغ تو بشوم
 تو قد بلندی و کمر باریک داری
 لب‌های تو قشنگ و دندان‌هایت مثل مروارید
 تو جفت گیسو‌هایت به اندازه کمند دزدان است
 گیسو‌هایت مثل رز مازندران آویزان است
 پیشانی‌ات به اندازه میدان اسب است

پشت پای تو مثل برف زمستان سفید است
دست و بال سفید و دندان‌های ریزت قشنگ هستند
کت تو خیلی اعلا و ایرانی است
جلیقه تن تو از بافت هشرخوان است
جلیقه‌ها پرهایی از الماس دارد و نواری از پارچه
کرمانی

هر کسی که می‌خواهد نام تو را به‌زبان بیاورد
خدا مرگش بدهد و نامش گم شود
مراعات مازندران را بهرت کنم
خیر هست و مبارک که این کار تمام شده است
نزدبان بگذارم و به آسمان بروم
دست پهدامن خدایم شوم
کار من و تو به راحتی حل شود
به حرمت علی و بچه‌هایش
ای داد و بیداد چه کار کنم
شاباجی را عبدالخمیار نامزد کرد
تا کی در بروم و فرار کنم
یا سر را پایین بیاورم و بیدایم نشود
کهر را افسار از یکی بزنم
سوار بشوم و به رودبار مرتع کاهنک بروم
همانجا عبدالخمیار را بکشم
نعش او را روی کهر بگذارم
او را رودخانه دهکلون بیاورم
به این طرف و آن طرف رودخانه نروم و همش جار و
داد بزنم
تا صاحب نعش من پیدا شود^۱

تِه اِسبِه پِقابا وَرِفِ زِمِتون
۸-۲۰: تِه اِسبِه دَسِ بال رَزِرِزِ دَتون
قِوا چار وَرِديا چاشنِی اِیرون
تِه تَن جَلیقَه چیتِ هَشترخون
پَرکِ الماسِ آنوارِ کِرمون

هر کی خوانه بیره تِه اِسمو تِه نوم
۹-۱: از خِدا مَرگِ خوامِه نوم بَوَه گوم
مَهَرِیَه بَنویسم مِلکِ مازرون
خِرِ هَسبَه مِوارِکِ وِ بیّه تَموم
نَرَدِیون بَهَلِمِ بُوَرِمِ اَسْمون
شِه جانِ خِدارِ بَیرِمِ دَشِ دامون
کار دَر بوره مَن تِه سوکا آسون
خُرْمَتِ عَلی بُوئِه باوِنِ وَ چُون
ای دادا بیدادا ها کِنِم چه کار
بُوَرِدِه شاباجی عِبْدالخمیار
۹-۵: چَن توم دَر بُوَرِمِ ها کِنِم فرار
یا سَرِ چَر بَهَلِمِ نَتوم دِیار
کِهَرِ رِ بَرِنِم اِزِیکِ اوسار
سِوارِ بَومِ بُوَرِمِ کاهنکِ رو آَر
هَمونجِه بَکوشِمِ عِبْدالخمیارِ
۹-۱۵: وِ نِه نَعشِ رِ بَهَلِمِ کِهَرِ سَرِبار
آنِه بَیاریم تا دِکَلونِ رو آَر
پِرو یور نَکِنِم جارِ بَرِنِم جار
پیدا بَوَه تا مِه نَعشِ خَرِیدار

۱. این منظومه «شاباجی» برگرفته از کتاب «نمه»، نوشته علی اعظم‌حیدری، انتشارات شلفین، ساری ص ۳۶ تا ۵۹ که در دست چاپ است، آقای علی اعظم‌حیدری متن شعر را در اختیار نگارنده گذاشته است.

خلاصه‌ای از منظومه عزیز و نگار^۱

عزیز پادشاهی بزرگ و پولدار بود که عاشق نگار شد. نگار هم هفت برادر داشت و آنها هیچ میل نداشتند به عزیز زن بدهند. ولی عزیز و نگار عشق پنهانی داشتند. برادرهای نگار می‌خواستند او را به احمد نامی مشهور به کل احمد (احمد کچل) بدهند. شرایط عروسی مهیا می‌شود. از آن طرف عزیز می‌خواست نزدیک بشود اما جرأت آن را نداشت. در این هنگام عزیز شعری برای نگار می‌خواند:

تِه رِ ها کِرْدِنِه عَرُوسِ آ

تِه کِنْدی پَرِمِه

نگار جان ای نگار جان

نگار در جواب می‌گوید

عزیز جان ای عزیز جان

عزیز جان ای عزیز جان

عزیز جان ای عزیز جان

عزیز جان ای عزیز جان

عزیز جان ای عزیز جان

عزیز جان ای عزیز جان^۲

عزیز از عشق تِه مِین بَیْمِه دیوانه

سَر سَنگِ آ پِن سَنگِ را گذاشتم

مِیانِ سَنگِ مِین تِسِه غذا گذاشتم

اَنگِیس مِین زِ رُویِ خَاکِ نوشتم

گفتم تو اگر از این کِیْلِ تو بالا گذشتی

سرت از تن جدا می‌کنند

عزیز پادشاه وقتی دید عروس را می‌برند. نگار رفت بالای چشمه می‌خواست ناهار بخورد. غذا را به زیر سنگی پنهان می‌کند و با انگشت خود روی خاک نوشت: من می‌دانم که از پشت سر ما می‌آیی و تو هم گرسنه‌ای غذا را در زیر سنگ بغل چشمه پنهان کردم و آمدی بخور، ای عزیز من تو دیگر بعد از این چشمه جلوتر نیا! تو را می‌کشند و سرت را جدا می‌کنند، عزیز هم بعد از رفتن آنها رسید و متوجه قضایا و نوشته روی خاک شد.

در اینجا عزیز می‌خواند:

سَر سَنگِ و زِیرِ سَنگِ گذاشتی

نگار جان ای نگار جان

با انگشت روی خاک نوشتی

نگار جان ای نگار جان

در بین سنگ برایم نهار گذاشتی

نگار جان ای نگار جان

سَر سَنگِ آ پِن سَنگِ را گذاشتی

اَنگِیسْتِ تِه زِ رُویِ خَاکِ نوشتی

مِیونِ سَنگِ مِیسِیِه تِه نِهَارِ گذاشتی

۱. راوی؛ صادق صادقی، ساکن روستای کیم‌دزه (کوم دره) آمل.

۲. اشعار به طرز خاصی سروده شده که نگارنده آن را عیناً آورده است.

از هوا بی‌ان‌کوتر و میچکا
 از هوا کبوتر و گنجشک بی‌بند
 بَخِرِنِ این نهار آ میرِه بکاین دعا
 این نهار را بخورند و مرا دعا کنند
 اگر از این کَیل من بالا گذاشتم
 اگر از این تپه و بلندی من عبور کنم
 سرم از تن جدا می‌کنند
 سرم از تن جدا بویّه من برنگردم
 اگر سرم هم قطع شود برنمی‌گردم

وقتی این شعرها را گفتم و خواندم بی‌حال می‌شود و کنار چشمه بی‌هوش می‌شود و به خواب می‌رود یک علی نامی که در آن محل که نگار را بردند زندگی می‌کرد به سر چشمه رسید دید جوانی در روی چشمه خوابیده و به کمرش یک کمر بند بسته و جنس آن از طلا است. روی بالین عزیز می‌نشیند تا بیدار شود بعد از آن با او حال و احوال می‌کند و به او دست دوستی می‌دهد و از عزیز سرگذشت او را سؤال می‌کند. عزیز هم همه را تعریف می‌کند. خلاصه علی او را دعوت به خانه‌اش می‌کند. با هم به خانه علی رفتند. علی هم یک دختر داشت به اسم قیسی خانم. به همین طمع عزیز را به خانه برد و دخترش را به او نشان داد. علی به دخترش می‌گوید که خودت را آراسته کن و خودت را در جلوی مهمان نشان بده، تا دل این مهمان خالی شود و ما هم از فرصت استفاده کنیم و کمر بند طلای او را برداریم. چون خیلی کمر بندش قیمت دارد. خلاصه وارد خانه علی شدند و متوجه شد که دختره خیلی خودش را به او نزدیک کرد. وقتی پذیرایی می‌کرد به او اشاره چشم هم می‌داد. عزیز تازه متوجه شد که نقشه‌ای در کار است، در اینجا گفتم:

علی جان گفتمی مه قیسی خانم قشنگ

علی جان ای علی جان

ای علی جان می‌گفتمی قیسی خانم من خیلی قشنگ است

کَمِرِ اَشِمِبِه و اِتَا چَنگِ
 کمرش را نگاه می‌کنم خیلی نازک است

علی جان ای علی جان

وِنِه اَبِرُو رِ اَشِمِبِه پَسْت اَبَلَنَه
 به‌ابروش نگاه می‌کنم پستی بلندی دارد
 وِنِه چَشْمِکِ اَشِمِبِه وِ کَهَنِه لُونِد
 به چشمک او نگاه می‌کنم او کهنه کار است
 یَقِینِ بَا تِه عزیز پادشاه اهل فِن
 حتماً گفتید که عزیز پادشاه اهل برنامه است
 الان امر کمبِه شه و زیر و وزیر
 الان به وزیر و وزراء خودم دستور می‌دهم
 تِه خِنِه رِ وِشون هاکِنِ کاروان سِرا
 خانه‌ات را به کاروان‌سرای تبدیل کنند

در اینجا علی آمد و دست به دامان شد که من اشتباه کردم چون تازه متوجه شد که عزیز آدم بزرگی است او یک پادشاه است. عزیز گفت من تو را نمی‌بخشم و باید سرت را از تنت جدا کنم آنقدر زن و بچه علی از عزیز عذرخواهی کردند تا علی را بخشید.

این منظومه را آقای صادقی کامل حفظ نبود ولی این را گفت که سرانجام عزیز و نگار به هم می‌رسند.

منظومهٔ ساروون (ساریان)^۱

هی جان	ساروون مه ساروون
ساروان ای ساروانم (ساریان ای ساریان من)	هی جان
ساریان مستم	مست ساروون
فدای نام تو شوم	هی جان
هفت سال من بدون مزد کار کردم	ته نوم قریون
دارای هفت رأس شتر هستم	هی جان
نه پدرم حق می‌برد	هفت سال ها کِردِمِه من بی مزدگیری
و نه برادرانم حق می‌برند	هی جان
این هفتا شتر	هفت آشتر هایتنه هم‌بازی
برای هجره خاتون من هستند	هی جان
آنقدر رفتم	نامه پی پر حق ورنه
تا به شهر پامنار رسیدم	هی جان
سر و صدایی افتاد	نامه برارون
در کوچه و بازار	این هفتا شتر هستنه
صدای زنگ شتر آمد	مال مه هجره خاتون
صدای زنهار و رقال (نوعی زنگ)	هی جان
سر و صدایی	انده بوردیمه
	شهر پامنار
	ول وله دکینه
	کوچه و بازار
	چمر افتد آ
	زنهار و رقال
	ول وله دکینه

۱. راوی؛ صادق صادقی، ساکن کیم‌دره (کوم‌دره) آمل.

در شهر پیچید	کوچه و بازار
هی جانم	هی جان
آنقدر رفتم	آنده بُردِمِه
تا به شهر سبزوار رسیدم	شهر سبزوار
کشمش سبز سوغات شیراز بود	کِشْمِشِ سبز آ سوغات شیراز
هجره جان من ای هجره خاتون	هجره مِه هجره مِه هجره خاتون
	هی جان
چراغ لاله را تو روشن کن	لمپا و لاله رِ ته هاکن آلُون
تو کنیزان خودت را صدا بزن	تِه وَنَگِ هادهِ شِه خانِمِ کنیزون
شترهایم را بار کردم	بار ها کِرْدِمِه مِینِ شِترِ حیونون
	هی جان
ساربان ای ساربانم	سارون مه سارون
فدای نام تو شوم	تِه نومِ قربون
صبح هنوز معلوم نیست	صِبِ نیه معلوم
ستاره صبحگاهی هنوز نمایان نشد	شیشکا ترازوی در نموئه آسمونِ میون
	هی جان
ای هجره خانم من	هجره مه هجره هی جان مه
	هجره خاتون
صبح معلوم شد	صِبِ بیه معلوم
ستاره صبحگاهی در وسط آسمان نمایان شد	شیشکا ترازوی آسمونِ میون
شترهایم را بار کردم	بار ها کِرْدِمِه مِه مِینِ شِترِ حیونون
	هی جان
در نزد دوستانم برای من اُفت دارد	مِرِه کَسِرِ هَسِته پیش سَرِ اَ هَمَسَرون
ای ساربان فدای نام تو شوم	ساروُن مِه ساروُن ته نومِ قربون
صبح معلوم شد	صِبِ بیه معلوم
ستاره صبحگاهی در وسط آسمان است	شیشکِ آ ترازوی دَرِ آسمونِ میون

ساروون خودش تهرانی بوده و نامزد او هجره خانم سبزواری بود. یک شب دوستان ساروون با هم نشسته بودند در جایی و صحبت شرط و شرط‌بندی و غریت شد. دوستان ساروون به او گفتند ای سارون تو که این همه مَنم می‌زنی و از خودت تعریف می‌کنی می‌توانی امشب به سبزوار بروی پیش نامزد خودت و فردا صبح به تهران برگردی. ساروون

در جواب گفت بله. سارون بدبخت اینجا چون شرط بست و حرکت می‌کند به سوی سبزوار. به‌نزد نامزد خودش می‌رود. و چون خسته بود چرتی می‌زند و یک‌دفعه بیدار می‌شود به‌خیالش صبح شده است چون ستاره‌ای که پُر نور است و مشهور به ستاره قطب شمال و به‌مانند ستاره صبحگاهی است و مشهور به ستاره ساروون‌کُش است. البته قدیم‌ها خیلی اعتقاد داشتند الان زیاد اهمیت نمی‌دهند. این ستاره هنگام غروب طلوع می‌کند خیلی زود به‌طرف جنوب غروب می‌کند. وقتی این ستاره نمایان شد ساروون به‌خیالش این ستاره صبحگاهی (روجا) است. او سریع به‌نامزدش می‌گوید که سریع وسایلم را آماده کنید که من بروم. هرچه نامزدش می‌گوید تازه سرشب است تو اشتباه می‌کنی. خلاصه قبول نکرد ساروون شترش را سوار می‌شود و تا گدوک می‌رود. گدوک بهمن آمد و برف و بوران زیاد بود نزدیک امامزاده هاشم. خلاصه وقتی او در راه یخ می‌زند و همه شترهایش یخ می‌زنند یکی از شترهایش که معجزه‌ای بود شتر و او برمی‌گردند و او که در پشت شتر یخ بسته بود دوباره او را به سبزوار می‌آورند.

هی جان

آنقدر رفتم تا به هزار درهٔ لار رسیدم	انده بُورِ دِمِه هزار درهٔ لار
برف و سرما آمد	کَهو و اویزِ بِموئِه
بالای سر من	مِه سَرِ هِدَار
تمام زنگ شترهایم از کار افتادند	بَدِیمِه لالِ بِیَه مِه تال آ ورتال
زنگ بزرگ که بانگ جَرَس را می‌داد از کار افتاد	بَدِیمِه لالِ بِیَه اَفَتوی زَنهار
دست و پاهایم یخ زد	لِینِگِ یَخِ بَزُوئِه وِ بِموئِه زینهار
دستانم یخ بست	دستِ یَخِ بَزُوئِه با او سازدِ مِبَال
دلَم از داخل یخ زد	دِلِ یَخِ بَزُوئِه اندرونِ کِنار
زبانم یخ زد و لال شدم	زُوْنِ یَخِ بَزُوئِه وِ دَرُوْنِه لال
ای شتر من زانو بزَن تا سوارت شوم	سَنَدِیلِ بَزَنِ زانو مِه بَومِ سوار
مرا به‌نزد هجره خانم ببر	مِرِه بَورِ پِیش مِه هجره نازدار

شترها برمی‌گردند و ساروون هم در پشت شتر یخ بسته. شتر هم به‌امر خدا می‌رود و با سر خودش را به دروازه می‌کوبد. حال هجره‌خانم چشمانش هنوز به خواب نرفته بود گفت: بروید دَم دروازه ببینید خبری است ظاهراً ساروون را یخ زده و نمی‌تواند در را باز کند. آمدند همه به‌دم درب دیدند ساروون در پشت شتر یخ‌زده حتی تمام زنگ گردن شتر هم یخ بسته - چیزهایی که به‌گردن شتر آویزان می‌کردند (زنگ - ورتال - تال - افتو). ساروون در پشت شتر خودش که سوار او بود به‌نام سَنَدِیلِ یخ بسته بود. ساروان را به‌حمام بردند کم‌کم

به‌آب گرم زدند برای لحظه‌ای حواس او سر جا آمد و فقط وصیتی کرد و مُرد.
هی جان

مِه هجره خاتون تِه نوم قریون

هفت سال ها کِرِدِمِه مزدگیری

هفتا شتردارمِه پِنه بازی

نا مِه پیر حق ورنِه نا مِه برارون

این هفتا شتر هَسِتِنِه مالِ هجره خاتون

حال هجره در جواب می‌گوید:

هی جان ساروون مِه ساروون

تِه نوم قِرون

آتِنِدِه مال داشته تِه هجره خاتون

اگر هفت سال بَخِرُد بوئی و نِیِه تِموم

هی جان

زمین مَسْتا یارم زمون مست

شتر در زیر بار یار ساروون مست

همه خوردند آب انگور آ شدند مست

من هم داشتم یار مقبولی او هم مست

من هم داشتم یار مقبولی او هم مست

زمین مست و بی فکر بود و یارم بی فکر

شتر در زیر بار و یار ساریان من هم مست بود

همه آب انگور خوردند و مست شدند

من هم یار زیبایی داشتم که او هم مست بود

من هم یار زیبایی داشتم که او هم مست بود

پیشکش "آرشام" به دبیرستان
www.tabarestan.info

منظومه طاعون

این داستان در گرجی محله بهشهر اتفاق افتاده است. راوی منظومه محمدرضا اسحاقی که اشعار آن را از مادرش آموخته است:

گل های زیادی چیدم	گل بچیمه پرون پرون
برادرهای جوانی داشتم	برار داشتیمه جوون جوون
ای برادر خواهرت بمیرد	برار ته خواخر بمیره
طاعون در گرجی محله آمد	گرجی محله بموئه طاعون
در خانه میرقربان	بُورده خانه میر قریون
هفتا جوان را کشت	بکوشته هفتا جوون
ای برادر خواهرت بمیرد	برار ته خواخر بمیره
برادرم پهلوان پهلوانان بود	برار بیه سر کشتی
موهای پشت سرش بلند بود	سیو زلفون کس پشتی
ای برادر خواهرت بمیرد	برار ته خواخر بمیره
بباید روی قبر تو بمیرد	بیه ته قور سر بمیره
برادرم شکارچی بود	برار بیه میراشکار
نه تبری داشت و نه نفری و نه سگی	نه تور داشته نه پیشکار
او پلنگ را کشت	پلنگ پدائه و دار
بیر را دنبال می کرد و فراری می داد	بیر کرده دنبال
ای برادر خواهرت بمیرد	برار ته خواخر بمیره
برادرم چارشانه بود	برار بیه چارشونه
زلف هایش را شانۀ زد	زلف ها کرد بیه شونه
تازه نامزد کرده بود	نومزه هدائه پرونه
ولی بی خبر او را برد	بیته بورده بی خبر
به دل قبرستان رفت	قبرستون میونه
برادرم پهلوان بود	برار بیه پهلوان
در میدان قدم می زد	قدم زوئه میدون
شانۀ هایش را تکان می داد	شونه ر دائه تکون
دل دشمن را پُر از خون می کرد	دشمن دل بیه خون
ای برادر خواهرت بمیرد	برار ته خواخر بمیره

برادرم پهلوان پهلوانان بود	برار بیه سرکشتی
موهای پشت سرش بلند بود	سیو زلفا گیس پستی (= پس گردن)
ای برادر خواهرت بمیرد	برار ته خواخر بمیره
به روی قبرت بیایم و بمیرم	بیه ته قور سر بمیره
قندهای فراوانی داشتم	قند داشتیمه چند فراون
گل‌های زیادی چیدم	گل بچیمه پرون پرون
برادرهای جوانی داشتم	برار داشتیمه جون جون
آنها را طاعون از بین برد	بکشته وشون طاعون
ای برادر خواهرت بمیرد	برار ته خواخر بمیره
بیاید و بر روی قبرت بمیرد	بیه ته قور سر بمیره

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

منظومه عامی دترجان^۱

این داستان مستند است و در جنگل‌های نکا که ببر فراوان بود اتفاق افتاده است، این جنگل در ادامه به زاغمرز مشهور در آن زمان به پیسه‌دار خرابه می‌رسید.

بین بهار بیه بین تابستون عامی دترجان
 پیراق دوسیمه کیم میون عامی دترجان
 آنده بوردمه تا خورشید درون
 م جلو در پموئه ببر بیابون
 دست پیش دین‌گومه بیتیمه نشون
 تفنگ در بوردیه نزوئه نشون
 الهی تفنگ ته بهوی بی خون
 جفت گلیله رها کردی حروم
 خواستی گوم بکانی ته منه نشون
 م راست دست بهیته دهون
 م راست دست کشیه دندون
 آنده داد ها کردیم ناله فراون
 اون و رجه بشنوسته ذبیح پهلون
 ذبیح پهلونا قربون ته نوم
 میره دوش بیب بور محله درون
 م زخم‌ها کینین دواء آ درمون
 شاید که خار بوه این ببر نشون
 امه حیاط ر بزین سازه
 م وسه خار ها کینین چوب جنازه
 چلوچه راه بوره قشنگ نومزه
 م و موری ها کینه دل بوه تازه
 م پی بر ناهورین ملک روشینه
 م مار ناهورین خد کوشینه
 خواخیر ناهورین سیاه پوشینه

اواخر بهار و اوایل تابستان بودای دختر عمو جانم
 پیراق را به کرم بستم
 آنقدر رفتم تا به خورشید رسیدم
 ناگهان جلوی من ببری نمایان شد
 دستم را پیش گذاشتم و به نشانه رفتم
 تیر از تفنگ خالی شد ولی به هدف نخورد
 الهی تفنگ بی صاحب شود
 هر دو تا گلوله را به هدر بردی
 تو می خواهی نام مرا گم کنی
 دست راستم را ببر به دهان گرفته بود
 دست راستم را به دندان می کشید
 آنقدر فریاد و ناله کردم
 از آن طرف ذبیح پهلوان شنید و آمد
 ای ذبیح پهلوان فدای تو شوم
 مرا دوش بگیر و به محل ببر
 زخم‌هایم را دوا و درمان کن
 شاید این نشانه‌های ببر خوب شود
 حیاطم را جارو کن
 برای من تابوت درست کن
 از جلویم نامزد قشنگم راه برود
 برایم موری و نوازش بدهد
 به پدرم نگوید زمین‌هایش را می‌فروشد
 به مادرم نگوید خودش را می‌کشد
 به خواهرم نگوید سیاه‌پوش می‌شود

۱. راوی و خواننده؛ محمدرضا اسحاقی گرجی محله بهشهر.

ای برادر اگر من مُردَم	اگر بَمردِمِه‌ای جانِ برار
مرا در قبرستان قدیم دفن کنید	میره چال هاکنین شِما اون کهنه میزار
از روی قبرم کوهی‌ها با کوچ رد شوند	مِ سَرِجِه بُورن کوهی کُوجِ بار
سؤال کنند چه کسی مرده بگویند	بارن کی بَمِرِدِه ریکا نُومزِه‌دار
پسر نامزددار	عامی دِتر جان
ای دختر عمو جان ای کیوتر کوه	عامی دِتر جان کوهِ کوتر جان

منظومهٔ جمیله

این منظومه در دورهٔ رضاشاه اتفاق افتاده است و از شرایط جامعه آن زمان و دشواری کار زنان در مزارع و... سخن می‌گوید.

خدا بنا بیهی په آخ توتون کاری
خدا یا کارهای توتون کاری تازه شروع و بنا گذاشته شده است

آخ جمیله جان جان جمیله

این چه ظلمِ زنانِ ورنه بی‌گاری
این چه ظلمی است که زنان را به بی‌گاری می‌برند

آخ جمیله جان جان جمیله

شکایتِ بنویسیم بوریس ساری
شکایتی بنویسم و به ساری بیریم

آخ جمیله جان جان جمیله

قدغن ها کنن این توتون جاری
کشت توتون را غدغن کنند

کارگرا ر جمع ها کردنه جلوی باغ شاه
کارگران را در جلوی باغ شاه جمع کردند

باتنه خوانه بیه امروز رضاشاه
گفتند امروز قرار است رضاشاه بیاید

چلو صف ها کردنه نو لواس دارا
کسانی که لباس‌های نو داشتند در جلو قرار دادند

دنبال گوش دنیبه و شون پا
پشت سری‌ها حتی کفش نداشتند به پا

رضاشاه چلو ر وقتی هرشا
رضاشاه وقتی جلو را نگاه کرد

سرگرد صفاری ر ها کرده صدا
سرگرد صفاری را صدا زد

چچی بیاردنی سر رعیت‌ها
چه بلایی را سر رعیت‌ها آوردی

رعیت بیه بینه فقیر آگدا
رعیت‌ها فقیر و گدا شدند

مگر پول نرسیده در دست شما
مگر پول به شما نرسیده است

پول توم بهیه قربان از نصفه راه
جواب دادند که پول در بین راه تمام شد

امه سیره جمع هسیتنه پیرمرد کدخدا
در منزل ما پیرمردها و کدخدا جمع شدند

صواحی که بونه اته پا کارها
صبح که می‌شود نوکرها می‌آمدند

زنان گوتنه بورین توتون جارا
به زنان می‌گفتند به مرزعهٔ توتون بروید

توتون املاک ر هاکنین نشاء
توتون املاک (منظور املاک پهلوی) را نشاء کنید

اون سالی که بیه سختی سال ماه
آن سال‌ها که خیلی سختی بود

آخ جمیله جان جان جمیله

نا آرد داشتیمی نادونه و الله
به خدا نه آرد داشتیم و نه برنج (دونه)

په شو سیر بیمی د شو وشنا
یک شب سیر بودیم و دو شب گرسنه

جمیله پَیْتِ بیه دو آ تِلِ پا

کوهستانِ مَحَلِه جا وِ دَکِتِ راه

وَرِه دَمِ بِخارِ دِ بیه چَند تا مأمورا

جَمیله بَموندِ سِتِه میونِ دِ راه

یک طَرَفِ حَسینعلی وِ بیه وِ شنا

أمرِ ها کِر دِ بیه اُون سالِ رضاشاه

چارَقَدِ بَهرین از سَرِ زَنا

جمیله بَموندِ سِتِه میونِ دِ راه

جمیله آشی درست کرد

از محلّه کوهستان او بهراه افتاد

چند تا مأمور جلویش را گرفتند

جمیله بر سر دوراهی گیر کرد

از آن طرف حسینعلی گرسنه بود

رضاشاه آن سال دستور داد

تا روسری‌ها را از سر زنان بگیرند کشف حجاب کرد

جمیله بر سر دوراهی گیر کرده بود که برگردد یا روسری از

سر بردارد

از آن طرف حسینعلی گرسنه بود

جمیله به سمت باغ شاه رفت

چند تا از انبار سیمان‌ها را سر زد

تا اینکه حسینعلی را پیدا کرد

حسینعلی دو شبی گرسنه بود

یک ساعت هم به تعطیلی کارخانه مانده بود

که هواپیماهای روسی آمدند

بمب‌ها را در انبار نشاسته انداختند

و تمام کارگران فرار کردند

به جمیله بگویند چه کار کرد

آخ جمیله جان جمیله جان

بچه سه ساله را انکار کرد^۱

یک طرف حسینعلی وِ بیه وِ شنا

جمیله خورد بیه سَمَتِ باغِ شاه

چَند سَرِ بَزوئِه سیمان انبارها

تا که حسینعلی رِ ها کرده پیدا

حسینعلی بیه وِ دِ شوئِه وِ شنا

یک ساعت کار داشتِه سوتِ کارخانه

بالون از روسیه پیته روانه

نارنجک دین‌گونه نشاسته‌خانه

تَموم کارگرا بینه روانه

جمیله رِ بارین چیکار ها کرده

سه سالِ وِ چه رِ انکار ها کرده

منظومهٔ یاغی بُورده (برار غلمعلی جان)

دیگر این مهربانی را نمی‌خواهم	دیگر این مهربانی را نِخوامیه
برادر غلمعلی جان	برار غلمعلی جان
کلام و محبت زبانی را نمی‌خواهم	کلام سَرزبانی را نِخوامیه برار غلمعلی جان
دختران به دست نامحرمان اسیر شدند	کیجائون دکتینه دستِ نامحرم آ
دیگر این جور زندگانی را نمی‌خواهم	دیگر این زندگانی را نِخوامیه
	برار غلمعلی جان
ترکمن‌ها حمله کردند	تِرکمون بَزُونِه وَلِ اوجارِ یار
	برار غلمعلی جان
و خیرالنساء را به اسیری بردند	اسیری بُوردِنِه خیرالنساء جان
	برار غلمعلی جان
شما به محمدعلی شاه خبر بدهید	شما بُورین بارین محمدعلی شاه را داد
تا سرباز بیاورد و به ترکمن صحرا حمله کند	بیه سرباز بیهله تِرکمون صحرا را جان
	برار غلمعلی جان
ای محمدخان چین و هاچین ^۱ تو بسوزد	مدد خان چین و هاچینت بسوزِه جان
(قبر و سنگ لَخِدِ تو بسوزد)	(برار غلمعلی جان)
ای محمدخان طاق و سرای رنگینت بسوزد	محمدخان طاق رنگینت بسوزِه جان
دختران و ناموس ما به دست نامحرمان افتاده‌اند	کیجائون دکتینه دستِ نامحرم
عروس تو زیر چکمه قزاق‌ها بسوزند	عروست زیر چکمه قزاق بسوزِه
ای داد و بیداد ای خیرالنساء من	هی داد و بیداد و من خیرالنساء
	هی مه خیرالنساء
گوشواره طلا در گوش داشت از طرح گل یخ	طلا گوشبال داشته گل یخ طلا
او گوسفندان را برای چرا به صحرا می‌برد	داشته وَرِدِه و گوسفندِ صحرا
که اسیر دست نامسلمان‌ها شد	اسیر بیه دستِ اون نامسلمانون
به ترکمن صحرا بروید	بُورین تِرکمون صحرا ها کینن گِذِر
شیخون بزین	ششیخون بزین خانِه به خانِه
از خیرالنساء خبری بیاورید	بُورین از خیرالنساء بهیرین خُور

ای برادر غلامعلی	های برار غُلمعلی جان
دیگر این مهربانی‌ها رانمی‌خواهم	دیگر این مهربانی رِ نِخوامیه جان
صحبت از روی زبان رانمی‌خواهم	کلام سَرِ زبانی رِ نِخوامیه جان
دختران به‌دست نامحرمان اسیر شدند	کیجائون دکتینه دَسِتِ نامحرم
دیگر این زندگانی رانمی‌خواهم	دیگر این زندگانی رِ نِخوامیه
ای عاشق تو نمیری زنده بمانی	عاشق تِه نمیر جان زنده بمانم داد
تلافی را بر سر دشمنانم در می‌آورم	تِلافی کِمیه بَراون دشمنانم داد
بزرگان محل را خیر دهید	سَران مَجِلِه رِ ها کِنین خَوِر

خیرالنساء نامزد غلامعلی بود موقع تاخت و تاز ترکمن‌ها بود خواهر غلامعلی آمد خبر داد که نامزد تو را بردند. به‌زود جان محمدخان می‌رویم، که ببینیم نظر او چه هست که او هم نامه به محمدعلی شاه نوشت که دستور چه می‌دهد. خلاصه غلامعلی خودش به همراه برادرانش به دنبال خیرالنساء می‌روند و نجاتش می‌دهند که بند آخرش که اسب‌دوانی است به‌خاطر پیروزی بوده که به این لحن خوانده شده است.

پخش "آرشیو" بایگیا
www.fararesta.info
تیرستان

طیب (امام رضا)

هنگام صبح در روی کوه‌های مدینه	صواحي سر کوه‌های مدینه
آفتاب خسته طلوع کرد	آفتاب خسته تن بیموئه بیرون
از مدینه قاصد مأمون آمد	بیموئه مدینه قاصد مأمون
که حضرت رضا (ع) را به سمت خراسان می‌بریم	رضا ر بورن سمت خراسون
ای خراسان	خراسون هی خراسون هی خراسون
برایت امروز مهمان عزیزی می‌رسد	تره گرنه امروز عزیز مهمون
همان مهمان که عزیز خداست	همون مهمون که عزیز خدائیه
همان مهمان که نام او رضا است	همون مهمون که ونه نوم رضائیه
در عجب هستم که رضا (ع) شاه خراسان	عجب داریمه رضا، شاه خراسون
سر قبر حضرت محمد (ص) با چشم گریان	سر قور محمد چشم گریون
سلام ای جدای مهربان	سلام ای جان جدای مهربون
مرا در شهر خراسان غریب می‌کنند	غریب کینه مره شهر خراسون
آهو دوان دوان در میان صحرا آمد	آهو دوان دوان میون صحرا
و در زیر پای امام رضا (ع) زانو زد	بیمو پخاته زیر پای آقا
صیاد حیرت زده با ناله و آه گفت	صیاد حیرت بزّه با ناله و آه
که آهو با آدمی صحبت می‌کند آشناست	آهو با آدمی بیه آشنا
مردم همدیگر را خبر می‌دادند	مردم همدیگر کردینه خورهای
سر هر گذری جمع شدند	مردم جمع ببینه سر هر گذرهای
سر و صدایی در تمام شهر شد	قول قوله دکتیه در تموم شهر
که به حضرت امام رضا (ع) مأمون کافر زهر داد	آقا ر زهر هدائیه مأمون کافر
مأمون پابرنه و بال و آه	مأمون پابرنه با ناله و آه های
به خدمت امام رضا (ع) رفت	پابرنه بیمو خدمت آقا
مأمون حیرت زده با ناله و آه	مأمون حیرت بزّه با ناله و آه
پابرنه به خدمت آقا آمد	پابرنه بیمو خدمت آقا های
ولی آقا در زیر عبا ی خودش به خواب رفته بود	آقا پخواته ببیه په زیر عبا های
رنگش به مانند کهربا شده بود (کبود شده بود)	رنگش بهیبه رنگ کهربا های

منور طلا

یک روز بیته روز خدا

پیدا بیته درویش ریکا

در یکی از روزها بود

درویشی پیدا شد (البته درویش جوان زیبارویی بوده که

عاشق بود)

شمشک مَحَله بیه تپه سربالا

بُورده خانه ملاّ رضا

محلّه شمشک در بالای تپه قرار داشت

به‌خانه ملاّ رضا رفت

بُورده خانه ملاّ رضا

به‌خانه ملاّ رضا رفت

با هوتِه یا علی و یا الله

و یا علی یا الله گفت

منور اون قشنگ کیجا

منور آن دختر زیباروی

بیته درویش خِر هداء

به‌درویش خیر و انعامی داد

اون درویش بی حیا

آن درویش بی حیا

منور خِرِ پس هداء

پول و انعام منور را پس داد

بیته وِره منور طلا

منور به او گفت

چچی خوانی ته ریکا

پس چه می خواهی ای پسر

قَسیم دِمبه تره جان ته پیا

تو را به جان پدرت قسم می‌دهم

حرفی زَمبه نِکان سر و صدا

به تو حرفی می‌زنم ولی سر و صدا نکن

با ته وِره منور طلا

منور طلا گفت

مگر چچی خوانی ته ریکا

مگر چه می خواهی ای پسر

قَسیم دِمبه تره جان ته پیا

تو را جان پدرت قسم می‌دهم

پِتآخال شه می‌ره هاده مِره والله

یک دانه از موهایت را به من بده

منور اون زرنگ کیجا

منور دختر زرنگی بود

بیته بُورده بوم بالا

به پشت بام رفت

پِتآخال بَز می رها کرده جدا

یک دانه موی بز را گرفت

بیته بیارده هداء و درویش ریکا

گرفت و به درویش داد

درویش زُوقن زُوقن دَکِته راه

درویش خوشحال و خندان به راه افتاد

بُورده خانِه بابعلی سیاه

به‌خانه بابعلی سیاه

باته ای بابعلی سیاه

گفت ای بابعلی سیاه

خوانه هاکنم طِلسم و دعا

می‌خواهم دعا و طلسم کنم

بیارم اینجه منور طلا

منور طلا را به اینجا بیاورم

با تِه وِرِه بابعلی سیاه
 اَمِه سِرِه نُوونِه ایهان کارا
 اِشنانِه وِرِه مَلّا رِضا
 مِنا تِه سَرّ کِنْدِه جدا
 با تِه وِرِه درویش ریکا
 این صد تومن انعام شما
 باتِه پدر سوخته بابعلی سیاه
 نِکان دیگر تِه سَر و صدا
 اُون درویش بی حیا
 بابعلی سیاه رِ ها کِرْدِه رِضا
 اُون درویش بی حیا
 ها کِرْدِه طَلسم طلا
 بعد از طلسم و دعا
 بِزِخِیک^۱ بُوْم سَرِجِه دِکْتِه راه
 بيموئِه سَمِتْ خانِه بابعلی سیاه
 راه سَر اِستا بَينِه جاهل وِچا
 بَدِينِه اِین صَحْنِه رِ چَش چِه وَا...
 بَهیتِه دَرِه و هوکا
 بِزِ پوسِتِ پِشْتِ سَرِجِه دِکْتِه را
 باتِه وِرِه بابعلی سیاه
 تِه پَس بَزَن اِین طَلسم آ دعا
 اُون درویش بی حیا
 طَلسم پَس بَزوئِه وَا...
 بَيتِه وِرِه بابعلی سیاه
 اَمِه سَر چَنْدِ بُوْرْدِه کِلا
 با تِه وِرِه بابعلی سیاه
 غِصِه نَخور تِه وَا...
 اِینچِه دَرِه پیرزنا

این را بابعلی سیاه گفت
 در منزل من این کارها نباید انجام شود
 مَلّا رِضا متوجّه می شود
 سَر من و تو را جدا می کند
 درویش به او گفت
 این صد تومان را انعام بگیر
 بابعلی سیاه پدر سوخته گفت
 دیگر سر و صدا نکن
 آن درویش بی حیا
 بابعلی سیاه را راضی کرد
 آن درویش بی حیا
 دعا و طلسم کرد
 بعد از طلسم و دعا
 پوست بز از پشت بام حرکت کرد
 به سمت خانه بابعلی سیاه آمد
 در سر راه چند نفر از جوان ها
 این صحنه را تماشا می کردند
 داس و فوکا را برداشتند و پشت سرش حرکت کردند
 پوست بز از پشت سر حرکت کرد
 این را بابعلی سیاه گفت
 که دعا را پَس بخوان یعنی دعا را باطل کن
 آن درویش بی حیا
 طلسم را باطل کرد
 این را با بابعلی سیاه گفت
 سَر ما کلاه رفت
 این را با بابعلی سیاه گفت
 تو ناراحت نباش
 در این محل پیرزنی زندگی می کند

۱. (خیک را به عنوان جای پنیر استفاده می کنند)، پوست بز یا گوسفند را یکسره می کشند.

وِره گُوَنِه تاجی نَسَاءِ
 دَسْتِ هر جادو رِ دَوَسْتِه وَا...
 بَاتِه وِره درویش ریکا
 بِنِی بُورِ بیار تاجی نَسَاءِ
 بَیْتِه بُورِدِه بابعلی سیاه
 دَرِ خانِه تاجی نَسَاءِ
 خِنِجِه هِر شتا بابعلی سیاه
 بُورده بیارِدِه پیرزنا
 بَاتِه وِره درویش ریکا
 این صد تومن انعام شما
 شونی خانُه مَلّا رِضا
 یازنی پِتّاخال مِی منوَر طلا
 خلاصه اون پیرزنا
 بُورده خانُه مَلّا رِضا
 بَاتِه ای منوَر طلا
 حیف هَسْتِه تِه کَلّه مِیها (می‌ها)
 هاده مِی هارِشِم وَا...
 تِه وِ شوِنِه ها کِنِم وَا...
 منوَر اون بی خَوِرِ کیجا
 خوش کَلّه رِها کِرِدِه دِلا
 اون پیرزن بی حیا
 پِتّاخال وِنِه مِی رِها کِرِدِه جِدا
 اون پیرزن بی حیا
 بَیْتِه بموئِه خانُه بابعلی سیاه
 اون درویش بی حیا
 طَلِسْم و جادو رِ بَهَشْتِه پِنا
 بيموئِه منوَر طلا
 دَرِ خانِه بابعلی سیاه
 پدِر سوخته بابعلی سیاه
 دِ تارِ نَرَم نَرَم بیارده صدا
 نامش تاجی نَسَاءِ است
 دست هر جادوگر را سینه است به خدا
 این را درویش گفت
 برو و تاجی نَسَاءِ را بیاور
 این را بابعلی سیاه گفت
 به خانُه تاجی نَسَاءِ رفت
 بابعلی سیاه بلند شد
 و به خانُه پیرزن تاجی نَسَاءِ رفت
 پسرِ درویش به او گفت
 این صد تومان را به عنوان شیرینی بگیر
 به خانُه مَلّا رِضا برو
 یک دانه از موهای منوَر طلا را بیاور
 خلاصه آن پیرزن
 به خانُه مَلّا رِضا رفت
 گفت ای منوَر طلا
 موهای سرت حیف است
 بیاور تا برایت تمیز کنم
 برایت شانه بکشم
 منوَر طلا که از همه جا بی خبر بود
 سرش را خم کرد
 آن پیرزن بی حیا
 یک خال موی او را جدا نمود
 آن پیرزن بی حیا
 به خانُه بابعلی سیاه آمد
 درویش بی حیا
 طلسم و جادو را مهیّا کرد
 منوَر طلا (منوَر جوان) آمد
 در خانُه بابعلی سیاه
 بابعلی سیاه پدر سوخته
 با دو تارش آهنگی نواخت

من و درویش می‌خواهیم بخوابیم (منور طلا گفت)

تا صبح باهم بودند

صبح منور به‌خانه رفت

مادرش گفت

ای دخترم دیگر این کارها را نکن

ای منور این کارها را انجام نده

آبروی پدرت می‌رود

روزی از روزها شد

باز پسر درویش آمد

منور گفت ای مادر جان

دلم برونج سبزی می‌خواهد (سبزی پلو می‌خواهد)

دوستان جمع شدند

به‌لیم صحرا رفتند

تا سبزی بچینند تا برونج سبزی درست کنند

پسر درویش در آنجا بود

منور به‌همراه او رفت

دخترها خبر بردند

که ای ملأ رضا چه خبر داری

دخترت منور طلا

به‌همراه درویش رفت

جوان‌های گودار را جمع کردند

با سگ به‌لیم صحرا رفتند

و درویش را پیدا کردند

و به‌خانه هاشم کدخدا بردند

هاشم کدخدای پدر سوخته

فَلْک و چوب را مهتا کرد

آنقدر درویش را زدند

درویش می‌گفت ای مادر جان من بی‌گناهم

هاشم کدخدا گفت

ای ملأ رضا تو به‌خانه‌ات برو

منا درویش ریکا هاکنیم لالا

دئینه تا صبح وِشون دتا

بورِدِ سِره منور طلا

باته و نه جانِ ننا

دِترِ نکان ته ایهان کارا

منور نکان ته ایهان کارا

شونه آبروی تینه پبا

بَهیته روزی از روزا

پموئه باز درویش ریکا

باته وِره جان ننا

مِره و نه سوزی پلا

جمع بیبینه سر هم سرا

بیتنه بُوردنه لیم سرا

بچینن سوزی بچین پلا

اونجه دَهیته درویش ریکا

منور بُورده درویش همراه

خَوَر بُوردنه کیجا و چا

چچی خَوَر داری ملأ رضا

تینه منور طلا

بیتنه بُورده درویش همراه

جمع ها کِرِدنه گودار و چا

سگ هدانه لیم صحرا

بَهیتنه درویش ریکا

بیاردنه خانه هاشم کدخدا

پدر سوخته هاشم کدخدا

فلکا چو رها کِرده پنا

چَندتا بَزونه درویش ریکا

ننا من نداشتیمه گناه

با هوتِه هاشم کدخدا

ملأ رضا ته بور سره وا

دَهِيه صَبِيح دَمَا	هنگام صبح شد
بُوئِه نِصْفِ شُوها	نصفه‌های شب آمد
درويش رِيكا رِيكِمِي فِنا	درویش را از بین می‌بریم
پدرسوخته هاشم کدخدا	هاشم کدخدای پدر سوخته
نظر داشته به منور طلا	به منور طلا نظر بدی داشت
منور اون زرنگ کيجا	ولی منور طلا زرنگر از آن بود
هَرِستا يِيه نِصْفِ شُوها	نصفه‌های شب بلند شد
درويش دست و لينگِ ها كِرْدِه وَا	دست و پای درویش را باز کرد
بورده سر تويله هاشم کدخدا	به سر تویله هاشم کدخدا رفتند
نَمِد دَوِستِيه اسبِ دست و پا	با نمد دست و پای اسب را بستند (سُم اسب‌ها را بستند)
و شونِ دست و لينگِ نِكانه صدا	تا صدا ندهد در موقع حرکت
بَهِيه صوب دَمَا	هنگام صبح شد
بَيْتِيه بُورِدِيه منور طلا	منور طلا رفت
خَوِر بُورِدِيه هاشم کدخدا	خبر را به کدخدا رساندند
چِه خَوِر دارني هاشم کدخدا	که چه خبر داری
منور اون قَشِنگِ کيجا	منور طلا آن دختر زیبا
بَيْتِيه بُورِدِه درویش همراه	به همراه درویش فرار کرد
جمع ها كِرْدِيه تيفنگ چي ها	تفنگ چي جمع کردند
و شون پشت سر چه دَكْتِيه راه	و از پشت سر آنها حرکت کردند
منور اون قَشِنگِ کيجا	منور طلا آن دختر زیبا
بُورِدِه و درویش همراه	به همراه درویش رفت
تَموم يِيه قِصَه ما	و قصه ما تمام شد
نَرِسيْنِه وِشونِ گَرْدِ پا	به گرد پای آنها نرسیدند
چَنَدِ راه بُورِدِيه تفنگ چي ها	آنقدر تفنگچی‌ها (سربازان) راه رفتند
نَرِسيْنِه وِشونِ گَرْدِ پا	ولی به گرد پای آنها هم نرسیدند

به گفته محمد رضا اسحاقی - راوی و خواننده این منظومه‌ها و آوازا - زیبایی تمام کارها در نقالی کردن آن است، اگر نقالی نشود خسته کننده می شود. منور طلا داستان جادو و سیخر است و گول خوردن دختران البته پسر درویش انسان بزرگی بود در حقیقت عاشقی بود که در لباس درویشی به منور طلا نزدیک شده چون جرأت خواستگاری منور طلا را نداشت دست به این کار زد. چون مخالفت خانواده او را می دید دست به طلسم و جادو زد.

(شیرین و فرهاد)^۱

کوه بیستونِ مین زَمِه تیشه شیرین جان
 همه دنیا تِنه شیرین مِشِه شیرین جان
 تَج تیشه بیارین ها دین مین دست
 خوانه فرهاد نقش شیرین بکِشِه
 شیرین جان

شیرین جان های شیرین جان های شیرین جان
 پرو اَمشو هَسِتِه فرهاد تِه مهمون
 تِه وِست بَهیمِه بیمار و دلتنگ
 تِه وِست بَهیمِه زرد گل رنگ
 تِه مِه شیرین مین تِه فرهاد کوه گن
 شیرین جان
 عشق شیرین زَمِه فولاد دَم سنگ
 از عشق شیرین با کلنگ فولادی به سر سنگ می گویم

جواب

نَدومِه کار خلق یا کار خدائِه
 کِلنگِ بیستون چه بی صدائِه
 خَوَر بيمو تِنه شیرین بمرده
 کدوم سنگ دل تیره خَوَر هِدائِه
 کوه بیستون خون ها کِنیم من
 تیشه چه دَرِد دَرَمون ها کِنیم من
 در این دنیا دارمِه یک جان خالی
 اگر خوانی تِه قِریون ها کِنیم من

(لحن دیگر شیرین جان)

نَدومِه اَمشو چه خاموش فرهاد
 شیرین جان

مگر دستان فرهاد خسته شده است	مگر خسته بیه دوش فرهاد
چرا کلنگ در بیستون ساکت است	کلنگ بیستون چه بی صدائه
مگر خون فرهاد به جوش آمد (خسته شده است)	میون خون مگر فرهاد به جوش
دلَم می خواهد که روی این کوه نقاشی بکشم	مه دل خوانه که این کوه بکشم
اول چشمانت بعد ابروانت را بکشم	اول ته چشم و ابرو ر بکشم
سنگ سخت هست و کلنگ تیز فرهاد	سخت سنگ آ کلنگ تیج فرهاد
قدبلند و سفیدرو را نقاشی بکشم	بلندقد آ سپه رو ر بکشم
صدای ناله به گوش شیرین نمی آید	صدای ناله نینه گوش شیرین
نمی دانم امشب به جوری است	ندومیه امشو چه مخشوش
به شیرین بگوید سرت سلامت	بورین بارین شیرین ته سر سلامت
پیراهن سیاه را به تن خود بیوش	سیو جومه تن دپوشه

پیشکش "آرشا پب" به تبرستان
www.tabarestan.info

(حضرت یوسف)^۱

خوش آن چاهی که یوسف دارنه منزل وای
 یعقوب هجر یوسف زنده شینه دل وای
 کاروان در انه منزل به منزل وای
 بهیر یوسف تنگ وینه دل وای
 وینه تن جویمه بردگون دپوشن
 یوسف خوانه آرزون بروشن
 زلیخا بیه پهله قیمت
 مشتری و هسته آرزون نروشن
 هی زلیخا من غریم وای
 تازه رسیدم وای
 گلی نچیدم وای
 یعقوب پیغمبر خو بدیه خو
 ستاره دوش سر بزونه سوسو
 تعبیر ها کردینه و نه مسیت خو
 خدا دینه ته د چشمون سو
 خور بیاردینه و نه برارون
 یوسف بخارده وزگ بیابون
 اگر که بخارده وزگ بیابون
 بوی یوسف ندینه جویمه خون
 زلیخا من غریم وای
 تازه رسیدم وای
 گلی نچیدم وای

خوش به حال آن چاهی که یوسف در آن منزل گرفت
 حضرت یعقوب از داغ یوسف به سر و روی خود می زند
 کاروانی از دور می آید
 یوسف را نجات بدهد که دل یوسف خیلی تنگ است
 به تن او پیراهن بردگان می پوشند
 یوسف را به قیمت کمی می خواهند بفروشند
 زلیخا بیاید و قیمت بگذارد
 او مشتری است ارزان نفروشد
 ای زلیخا من غریم
 تازه رسیده ام (جوانم)
 گلی نچیدم (ناشکفته ام غنچه ام ناکامم)
 حضرت یعقوب خواب دید
 ستاره ای روی دوش او سوسو می زند
 خوابش را تعبیر کردند
 که خداوند به چشمانش شفا می دهد
 برادرهایش خبر آوردند
 یوسف را گرگ دریده است
 اگر او را گرگ بیابان خورد
 پیراهن خونی یوسف بوی او را نمی دهد
 زلیخا من غریم
 تازه رسیده ام (جوانم)
 گلی نچیدم (غنچه ام جوان ناکام هستم)

(ترانه)

خور بیاردینه و نه برارون زلیخا غریم
 یوسف بخارده وزگ بیابون زلیخا غریم

اگر او را گرگ بیابان خورد	اگر که بخارده وِ رگ بیابون
پیراهن خونی یوسف بوی او را نمی‌دهد	بوی یوسف ندینه جوّمه خون زلیخا غریبم
به تن او پیراهن برده‌ها را پوشیدند	و نه تن جوّمه بردِ گون دپوشین
یوسف را به قیمت ارزانی می‌خواهند بفروشند	یوسفِ خوانه آرزون بروشین
زلیخا بیاید تا قیمت‌گذاری کند	زلیخا بیه بهله قیمت
او مشتری است ارزان نفروشد	مشتری و هسته آرزون نروشه

(فاطمه عباس مسکین)

تا بودم سوزن دست تو بودم
 مـیون پـنـجـهٔ مـشـت تـو بـودم
 اجل آمد که جان من بگیرد
 ندادم جان که پابست تو بودم دردت بنالم
 شـبـی کـه فـاطـمـه رِ وَنـدِـسـتِـنـهٔ جـنـا
 مـن درِیـچـهٔ پـشـت چـه کـرِـدِـمـهٔ تـمـاشـا
 فاطمه غریبم
 فاطمه با خوش ما را داشتی دَعُوا
 بَسوزی تِه ما را بَسوزِندی ما را
 فاطمه غریبم
 مگر من اطلس خارا نَویمِه
 مگر من شمه مارِ کیجا نَویمِه
 فاطمه غریبم
 مـنِ هـدائـی دسـتِ پـیرمـردی
 مگر من قابلِ ریکا نَویمِه
 فاطمه غریبم
 مِه کیجای ساده عقلی نَداره
 بَهیبه عاشق مرد بیچاره
 مسکین خاشِ خانِه یک تارِ دارنِه
 صدرالله خان مالِ بسیاری دارنِه
 فاطمه غریبم
 فاطمه غریبم دردت اسیرم
 فاطمه غریبم
 مگر من پارچهٔ گران قیمت نبودم
 مگر من دخترِ مادرم نبودم
 مرا به پیرمردی شوهر دادید
 مگر من لیاقتِ پسرِیچِه را نداشتم
 دخترم ساده است و بی عقل است
 او عاشقِ مردی بیچاره شده است
 عباس مسکین در منزلش فقط یک دو تار دارد
 ولی صدرالله خان مال و سرمایه بسیار دارد
 فاطمه غریبم به درد دوری تو اسیرم

پیشکش "آرشا" به نیت حسن
 www.tabarestan.info

منظومه خُلر^۱

خُلر اهل روستای انارمرز جویبار بود، می‌گفتند که خُلر یاغی بوده ولی طبق تحقیقات وی عاشق بوده و این منظومه هم عاشقانه است. او عاشق دختری می‌شود ولی پدر دختر ناراضی بود و همین باعث درگیری بین آن دو می‌شود و کل داستان چنین است:

خُلر بیه انارمرزی	خُلر از روستای انارمرز جویبار بود
و بیه یراق بندسی	او یراق فشنگ به کمر بسته و دزد صحرا است
شب جمعه داشتی چیز دهی	شب جمعه شام دهی داشت
باتیمه برار نِکن دزدی	گفتم برادر دزدی نکن
یلماز تِه نده چایی	(به انسان بد خوبی نکن) به یلماز چایی نده (یلماز یعنی آدم بی‌همه چیز انسان بدکاره)
دشمن دَرِه تِه نزدیکی	دشمن دَرینزدیکی توست
خِدا تِه چه نِه رازی	خدا از تو راضی نمی‌شود
خُلر بَمیره تِه دِدا	خُلر خواهرت بمیرد
تِه زَن پی یر تیره گیر بدائه	پدر خانم تو را لو داد
بَمیره کِل اکبر بندپی	کربلایی اکبر بندپی بمیرد
و کِه داشته اتا کیجا	او یک دختر داشت
خُلر وِره بَیته بُوردا	خُلر او را به همراهش برد
کِل اکبر که بُورده تهرون	کربلایی اکبر به تهران رفت
به پیش اون امیر سلطون	به نزد امیر سلطان رفت
مِن نَدیمه ملال دیوون	من به دیوانه زن نمی‌دهم
از دَسِت خُلر آلامون	از دست خُلر امان نداریم
امیر بَنویشته ساری	امیر سلطان نامه‌ای به ساری نوشت
به پیش اون میرزا مسیح	به نزد میرزا مسیح نوشت
سه روز شِمه مرخصی	سه روز به شما مرخصی می‌دهم
و نِه بیرین خُلر شجاع	باید خُلر شجاع را دستگیر کنید
خُلر دَیه دَسِت کِنار	خُلر در دشت مشغول کار بود
نیشتیبه و سِر نِفار	برای استراحت ب نِفار (خانه‌ای کنار دشت) رفت

۱. راوی؛ مسلم فهیمی. نوازنده دوتار و خواننده.

اسلِحِه که کَدْبِيَه کِنار
 بی خیال بِيَه خُلَرِ سالار
 میر پَنج بِيَتِه هفتصد سوار
 تا بستنِ خُلَرِ بال
 هفت گیری^۱ نِشاء بِيَه پامال
 دَوَسْتِنِه خُلَرِ بال
 خُلَرِ که بِيَه بی خیال
 سوار پیش آ خُلَرِ دِنبال
 و رِه بَوَرْدِنِه شهر ساری
 بِه پیش اون میرزا مسیح
 میرزا مسیح کِرْدِه شادی
 بیارِدِنِه هفت دست لوطی
 بَرَنینِ طبل و فِسْفِسی
 دارمی خُلَرِ عروسی
 وِرِه بَوَرْدِنِه کَشون کَشون
 وِرِه بَوَرْدِنِه طناب کَشون
 تا ساری سبزه میدون
 نازِ سَرِ سارویون
 بیارِدِنِه یک آب و نون
 نَشِيَه خُلَرِ دِهون
 من که دارمه وِصی وداع
 مِین اشکِم رِ هَسْتِه وِشنا
 مِه لَوْرِه که هَسْتِه تِشنا
 نازِ سَرِ سارویون
 بیارِدِنِه یک آب و نون
 نَشِيَه خُلَرِ دِهون
 طناب بِيَتِه میرزا مسیح
 پَشْتِنِه خُلَرِ گلی

تفنگش در کنار بود
 خُلَرِ بی خیال بود
 میر پنج هفتصد سوار گرفت
 تا گرفتن و بستن دست خُلَرِ
 نشاءهای زمین به اندازه هفت جریب پامال و له شد
 دستان خُلَرِ را بستند
 خُلَرِ که خیلی بی خیال بود
 سوارها در جلو حرکت می کردند و خُلَرِ در پشت سر
 او را به ساری بردند
 به نزد میرزا مسیح بردند
 میرزا مسیح خوشحالی می کرد
 دستور داد هفت گروه نوازنده بیایند
 طبل و شوننا بنوازید
 عروسی خُلَرِ است
 کشان کشان او را بردند
 با طناب او را می کشیدند
 تا ساری سبزه میدان بردند
 باز هم فدای مردمان ساری
 برای خُلَرِ آب و نان آوردند
 ولی چیزی به دهان خُلَرِ نرفت
 من وصیت می کنم
 که گرسنه هستم و چیزی نخوردم
 لبانم تشنه است
 فدای مردمان ساروی
 برای خُلَرِ آب و نان آوردند
 ولی چیزی خُلَرِ نخورد
 میرزا مسیح طناب آورد
 به گردن خُلَرِ گذاشتند

خَلَّرَ صَدَاذِ يَا عَلِي (ع)	خَلَّرَ وَتَنگِ هِدَا وِ يَا عَلِي
از وجود برکت حضرت علی (ع)	از وجودِ هَمُونِ عَلِي
طناب پاره شد	طَنَابِ مِيُونِ بِيَهِ گِلي
خَلَّرَ آزاد شد	خَلَّرَ نَيْتِه مرخصی
از وجود برکت حضرت علی (ع)	از وجودِ هَمُونِ عَلِي
کربلایی اکبر بندپی بمیرد	بَمِيرِه کِلِ اکبرِ بِنْدِپِي
اوبی غیرتی کرد	وِ هَا کِرْدِه بِي غِیرتِي
به نزد میرزا مسیح رفت	بُورْدِه پِیشِ مِيرزَا مَسِيحِ
گفت ده رأس به تو اسب می‌دهم	دِه تَا اسبِ دِمِيَه سَوَارِي
ده رأس گاو به تو می‌دهم	دِه تَا گَوِ کِمَبِه قَرَبُونِي
تا خَلَّرَ مرخصی نگیرد	خَلَّرَ نَيْرِه مرخصی
او تلافی را از سرم در می‌آورد	وِ مِه سَر کِنْدِه تَلَاْفِي
او را کیشان کشان بزدند	وِرِه بُوْرْدِنِه کَشُونِ کَشُونِ
میر غضب بیرون آمد	مِير غَضْبِ کِه بِيْمُو بِيرونِ
و خنجر و کاردی در دستش بود	خَنجَرِ وِنِه چَنگِ مِيُونِ
سر خَلَّرَ را جدا کرد	خَلَّرَ سَرِ بِيَهِ پَرِيُونِ
خَلَّرَ که خیلی پهلوان بود	خَلَّرَ سَرِ بِيَهِ پَهْلُوُونِ
او را از صحنه روزگار محو کرد	وِنِه سَرِّ هَا کِرْدِنِه گُوْمِ
خواهرت بمیرد خَلَّرَ	خَلَّرَ تِه خَاخِرِ بَمِيرِه
تا جای خالی تو را نبیند	تِه جَارِ خَالِي نَوِينِه

شرح منظومه حلیمه و عبدالله^۱

توضیح محمدرضا اسحاقی در مورد این منظومه

داستانی است کاملاً شرقی و عاشقانه... عبدالله جوانی بود که گالش و دامدار بود و در روستای چغَر زندگی می‌کرد. یک غروب عبدالله در حال گرفتن روغن از ماست بود (تَلِم می‌زد) از دور سه دختر در حال آمدن بودند در میان آنها یکی از دختران خیلی زیبا بود که به دل عبدالله نشست و دلبسته او شد. اسم دختر هم حلیمه بود، به آن دو دختر یعنی سلیمه و زرافشون دوغ خالی داد ولی به حلیمه دوغ و روی آن هم کره گاوی گذاشت. حلیمه از این کار عبدالله متوجه علاقه عبدالله به خودش شد. کم‌کم باهم آشنا شدند و قضیه خواستگاری پیش می‌آید. از طرف خانواده عبدالله برای خواستگاری می‌روند و حلیمه و عبدالله نامزد هم می‌شوند. عبدالله می‌بایست شب‌ها راه طولانی جنگل را طی می‌کرد و به نزد نامزد خود یعنی حلیمه می‌رفت و صبح زود هم برمی‌گشت به گاوبُنه خود نزد پدرش تا کمک حال او شود و خطرات بین راه باعث شد تا پدر عبدالله مانع رفتن او به پیش نامزدش شود. از آنجا که عبدالله یک دانه پدرش بود. و از آن طرف پدر به خاطر همین به او گفت من شب‌ها در سر راه تو می‌ایستم و مانع رفتن تو می‌شوم که مبادا اتفاقی برایت بیافتد. از اینرو یک مَتْرَسک (راسته) درست می‌کند و لباس خودش را به تنش می‌پوشد و تبر خود را به دوش او می‌گذارد تا عبدالله در تاریکی فکر کند که پدرش است و برگردد. خلاصه عبدالله قولی که به حلیمه داده بود و حتماً می‌بایست می‌رفت از طرفی پدرش که در واقع مترسکی بیش نبود ولی به خیال خود فکر می‌کرد که پدر واقعی است و در سر راهش مزاحم رفتن او می‌شود به همین علت راه خود را کج می‌کند و از بی‌راه می‌رود که همین باعث می‌شود که به علت نداشتن دید کافی در شب به پرتگاهی سقوط می‌کند و کمرش می‌شکند و از بین می‌رود.

حلیمه و عبدالله

سه تا کیجا بدیمه من نماشون	هنگام غروب سه دختر دیدم
حلیمه و سلیمه و زرافشون	نام آنها حلیمه و سلیمه و زرافشان بود
حلیمه پیش بموئه اون دتا دنبال	حلیمه در جلو بود و دو تای دیگر پشت سر
دتا جوله داشتینه حلیمه دشون	دو تا ظرف چوبی دوغ داشتند ولی حلیمه ظرفی از جنس کوزه سفال داشت

۱. راوی و خواننده؛ محمدرضا اسحاقی، بهشهر.

دارِ پِتاشیمِه بیهستیمِه کاکِیل

درخت را برای گرفتن خوراک دام (چرده) تراشیدم و فقط

تاج آن را باقی گذاشتم

صدا گوش رَسینه ذوق دَکیتِه دل

صدای حلیمه به گوشم رسید و شادی به دلم افتاد

حلیمه پیش اِنِه گُل و نه پرون

حلیمه در جلو می‌آید و مانند گل می‌ماند

(پرون و نه گِل)

آنَدِه پیشترِ پرو مِه خاطرِ دل

به خاطر دلم جلو تر بیا

سیاه چشمون توستِ بارِ برِسیم

ای سیاه چشمان برایت بار و وسایل بفرستم

تِه منزل کجوتِه خواستگارِ برِسیم

خانه‌ات کجاست تا برای تو خواستگار بفرستم

تِه سِرِه کجوتِه یادِ بهیرم یاد

خانه‌ات کجاست تا یاد بگیرم

گُل دستِه دور شی شارِ برِسیم

گلدسته‌ای که دور آن را با شمشاد بیندم برای تو بفرستم

شب هوای نامزد به سرش می‌زند برای رفتن به نزد او داستان و اتفاق آن مترسک

(راسته) پیش می‌آید؛

پیشکش "آرام" به تبرستان
www.tabarestan.info

عبدالله می‌گوید:

هوایِ حلیمه بزوتِه مینه سَر

دلم هوای حلیمه کرد

چکار ها کینم راه سَر استامینه پییر

چکار کنم که پدرم در سر راه من ایستاد؛ و مانع رفتن

می‌شود

پییر راه سَر استا راهِ هادِم وَر

پدرم سر راهم است بهتر است از بیراهه بروم

راهِ دیگر چه من بورم و نه وَر

از راه دیگری به نزد حلیمه بروم

سَر شو پشکینم پَر چیم چور

اوّل شب چوب‌های چپر را بشکنم

نصف شو بهیرم تِه چشم خور

نصفه‌های شب خواب را از چشمانت بگیرم

صبح دم بهیرم تِه سَر لو ر

هنگام صبح لحاف از روی صورت تو بردارم

تماشا ها کینم تِه گِل رو ر

تا صورت مانند گل تو را تماشا کنم

خرابه جنگل رو ها کینم رو

به جنگل خرابه روی بیاورم

بورم نومزه پیش خو ها کینم خو

به نزد نامزد بروم و در آنجا بخوابم

صبح دم بیم گور بدوشم

هنگام صبح بیایم به گاو بنه و گاوها را بدوشم

طلم بزئم دو ها کینم دو

طلم بزئم (وسيله‌ای که از ماست دوغ می‌گیرند) و از ماست

دوغ بگیرم

اما از حلیمه، حلیمه خیلی منتظر ماند دید از عبدالله خبری نیست شب دیگر به صبح

رسید و آتش سماور را خاموش کرد و قوری از سرش گرفت ولی باز عبدالله نیامد، دیگر

ناامید شد.

حلیمه می‌گوید:

سِمبَارِ سَرِ قُورِی رِ بَکِشِم
قُورِی رَا از سَرِ سَمَاورِ بَرِدارم
چَندِ تِه اَنظَارِی رِ بَکِشِم
چَقدر بَه اَنظَارَتِ بَمَانم
عَبَداللهِ پِیَه دَر هَا کِنِم وَ
تَا عَبَداللهِ بِیَاید وَ مَن دَر بَ رَا بَاز کَنم
چَندِ تِه بِی قَرَارِی رِ بَکِشِم
چَقدر بِی قَرَارِ تُو باشم
چِه وَ سِتِه اِمَشُو دَر نِکاردِه صَدَا
چَرَا امشَبِ دَر بَ صَدَا نَکَرَد (صَدَایِ دَر نِیَامَد)
چَشمِ مِه رَاهِ دَرِه نِیَمُو عَبَداللهِ
چَشمِ مَن بَه اَنظَارِ مَانَدِه وَ لِی عَبَداللهِ نِیَامَد
حَلِیمَه چَترِی رِ هَا کِنِه صَدَا
تَا حَلِیمَه چَترِی رَا صَدَا بِزَنَه
اَمَشُو تَا صِوَاحِی چِشِ دَهیِه رَاهِ
اَمَا پَدَرِ عَبَداللهِ کِه مَترَسَکِ (رَاسِتِه) دَر سِستِ کَرَدِه بُوَد عَبَداللهِ بَه هَمِینِ دَلِیلِ از رَاهِ دِیگَرِی
مِی رُوَد وَ دَاخِلِ دَرِه مِی اَفَتَد.
چِه کَارِ بَدِ هَا کَرِدِه وَ نِه بَا بَا
چِه کَارِ بَدِی پَدَرِش اِنجَامِ دَاد
رَاسِتِه رِ دِ کَاشِتِه مِیونِه رَاهِ
مَترَسَکِی دُوسِتِ کَرَدِ وَ دَر سَرِ رَاهِ عَبَداللهِ قَرَارِ دَاد
بَدِیَه وَ نِه پِیِرِ رَاهِ دِلِه اِسْتَا
عَبَداللهِ بَه خِیَالِ اِینکِه پَدَرِش اِسْت
خِجَالِتِ بَکِشِیَه وَ رِ هِدَاِیِ رَاهِ
از خِجَالِتِ پَدَرِش بَه بِیرَاهِ زَد
خِرَابِه چَغَرِ نَزَمِ بَهیْتِه نَزَمِ
فَرَا بَه مَنطَقَه چَغَرِ رَا مِه فَرَا گَرَفْت
جِوُونِ عَبَداللهِ رِزِ دِکِیْتِه رِزِ
عَبَداللهِ جِوَانِ مَا بَه دَرِه اَفْتَاد
کِیْتِه کِه مَلِه رِ خُورِ بُورِه
چِه کِسی مِی تُوَانَد تَا خَبِرِ بَه مَحَلِ بِیرِد
کَمَرِ مِه بَشِکِسِتِه رِزِ بَهیْتِه رِزِ
کَمَرِ مِی شِکِستِ وَ جَدَا شَد
از اَن طَرَفِ حَلِیمَه مَنتَظَرِ وَ اِین طَرَفِ پَدَرِ عَبَداللهِ دِیدِ کِه او دِیرِ کَرَدِه هَمِیشِه زُودِ
مِی اَمَد. گَالِشِ هَا هَمِه دَسْتِ پَاچِه شَدَنَد وَ بَه دَنبَالِ او مِی گِشْتَنَد تَا اَنجَا کِه مَترَسَکِ (رَاسِتِه
بُوَد) دِیدَنَد کِه از رَاهِ فَرَعِی رَفْتِه وَ دَر پَرْتِگَاهِ سَقُوطِ کَرَدِه اِسْت.
رِزِ دِکِیْتِه مِه پِسرِ عَبَداللهِ
کَاشِکِی چُویِ تَنِ مَن نِکاردِ بُوَمِ لَا
پِسرِ مِی عَبَداللهِ بَه دَرِه اَفْتَاد
کَاشِ مَن بَه تَنِ چُوبِ لِبَاسِ خُودِ مِی پُوشِیدِم (مَترَسَکِ
دَر سِستِ نَمِی کَرَدِم)
تِه تَنِ چِه بَمِیرِمِ پِسرِ عَبَداللهِ
کَمَرِ بَشِکِسِتِه بَهیِه سِوَا
بِرایِ تُو بَمِیرِمِ اِی پِسرِ عَبَداللهِ
کَمَرِ تِ شِکِستِ وَ جَدَا شَد
بَه حَلِیمَه خَبِرِ مِی دَهَنَد وَ عَبَداللهِ رَا از اَن پَرْتِگَاهِ بِیرونِ مِی اُورَنَد اَلبَتِه کَمِی جَانِ دَر بَدَنِ
دَاشْت.
دِکِیْتِه چَرَا بَهیْتِه بَنَد بَنَد
بَه دَرِه سَقُوطِ کَرَدِ وَ بَنَد بَنَد شَد

لباس عروسی را در ساڑقی ببندید
 قسم می‌خوردم سرم را با سر بند نبندم
 دلم که خوش نیست لبخند نزنم
 عبدالله جوان من به درّه سقوط کرد
 کمر پسر نامزد دار من شکست
 ای حلیمه خوشگل من چه خیر داری
 شوهر نکرده بیوه شدی

رَختِ عاروسی رِ دَوْنِدِم لاوند
 قَسِمِ خِرْمِه سَرِّ نَوْنِدِم سَر بَند
 دل مِه خِش نِیه و نَزِنِم لبخند
 دَکِته رِزِ خِدا جِوونِ عبدالله
 بِشْکِسته کَمَرِ نِومزه دارِ ریکا
 چِه خَوْر داری تِه حلیمه چِلا
 شِی نَکرده بَهی تِه بیوه زنا

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

منظومه عارف و گلما^۱

«عارف» و «گلما» هر دو شاهزاده بودند. این دو در یک شب همدیگر را در خواب می‌بینند. عارف از پدر اجازه می‌گیرد تا به دنبال دختر مورد علاقه‌اش که در خواب هم دیده برود. پدرش برای او اسبی فراهم می‌کند که عارف به دنبال گلما برود. گلما چون در عالم خواب، زمان ورود عارف و مکان دیدن او را می‌بیند، در روز موعود قاصد را با نامه و انگشتی روانه می‌کند و به او می‌گوید: جوانی در فلان نقطه با یک اسب کهر می‌آید، او سوار بر اسب متفکر است و ناراحت و لحظه‌ای شاید گریه‌اش را ببینی، اما از اسب که پیاده می‌شود، می‌خندد.

قاصد نیز برطبق نشانه‌ها عارف را پیدا و سلام می‌کند و نامه را به او می‌دهد و می‌گوید این از طرف گلما است و در فلان قصر منتظر تو است. اما قبل از آن تا موعد دیدار برسد بیا خانه من.

عارف حرف قاصد پیر را می‌پذیرد و می‌گوید به این شرط می‌آیم که باهم پیوند پدر و فرزندی ببندیم. پیرمرد نیز می‌پذیرد. عارف به همراه او به منزلش می‌رود.

پیرمرد دختری داشت که تقریباً پا به سن گذاشته بود و مترصد آن بود تا شوهری برایش بیابد. همسر پیرمرد تا عارف را می‌بیند به شوهرش پیشنهاد می‌کند که دخترمان را به این مرد جوان بدهیم. عارف که از موضوع باخبر می‌شود و به پیرمرد می‌گوید مگر من و تو پیوند پدر و فرزندی نبسته‌ایم، پس دختر تو به جای خواهر من است و هیچ برادری با خواهرش ازدواج نمی‌کند.

خلاصه یکی از شب‌ها به آدرس این قاصد به قصر می‌رود. نگهبانان تمام قصر را در محاصره خود داشتند. به هر طریقی بود خود را به قصر می‌رساند تا به نزد گلما برود، اما اطرافیان متوجه رفت و آمد عارف می‌شوند و به شاه خبر می‌دهند و حتی گلما هم باخبر می‌شود. پدر گلما، برای دستگیری عارف جایزه تعیین می‌کند. تا اینکه بالاخره یک شب دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد.

وقتی گلما متوجه می‌شود که عارف در زندان است، مقداری پول و غذا برمی‌دارد و به زندان می‌رود و می‌گوید: که من نذری دارم که به زندانیان غذا بدهم. زندانبان گفت: مسئله‌ای نیست شما به همه می‌توانید غذا بدهید جز به یک نفر که الان سه چهار روز است که در زندان است. شاه تأکید کردند که به او چیزی ندهیم.

گلما پول و رشوه می‌دهد و می‌گوید: تو حرفی نزن هدف اصلی من این جوان است. زندانبان هم با گرفتن پول او را فراری می‌دهد.

گلما به عارف می‌گوید تو برو سرِ فلان چشمه، من برایت چادری فراهم می‌کنم که همانجا بمانی تا فرصتی برای فرار پیش بیاید. نامزد گلما از موضوع باخبر می‌شود و تصمیم می‌گیرد سریع عروسی با گلما را فراهم کند تا از سرِ عارف نجات یابد. عارف در سرچشمه و از دور صدای ساز می‌شنود و با خیر گرفتن از این و آن متوجه می‌شود که عروسی گلما است. در آنجا هم رسم بود که نارنج به دیوار می‌زدند و شلاق به عروس.

تا اینکه شب حجله می‌شود، عارف خود را به هر ترتیبی بود به آن اتاق می‌رساند. بین عروس و داماد هم در همان شب، جروبحث می‌شود. داماد یک سیلی محکم به گلما می‌زند. در همان موقع عارف وارد اتاق می‌شود. داماد به دست و پای عارف می‌افتد که مرا نکش. عارف از کُشتن او منصرف می‌شود، ولی خود گلما شمشیر را از عارف می‌گیرد و سر دامادش را قطع می‌کند و به همراه عارف فرار می‌کند.

شاه هم دستور می‌دهد که در صورت دستگیری عارف و یا آوردن سر او جایزه‌ای نفیس داده می‌شود. اما عارف و گلما به جایی رفتند که دست کسی به آنها نرسد. بعد از مدت‌ها عارف برای اصلاح و کوتاه کردن مو به شهر می‌رود. مرد آرایشگر عارف را می‌شناسد. با خود می‌گوید من امروز سر این جوان را بزنم و برای شاه ببرم. از آن طرف، گلما با لباس درویشی به شهر می‌آید و به آرایشگاه می‌رود و از قصد او نسبت به عارف باخبر می‌شود و شمشیرش را آماده می‌کند و سر آرایشگر را می‌برد. از آن طرف از قبل این آرایشگر با پسرش هماهنگ می‌کند که هر وقت من سر این جوان را قطع کردم سریع تو بیا ببر به شاه بده و جایزه را بگیر. پسر این آرایشگر چون خیلی ذوق داشت بدون اینکه متوجه شود سر از آن کیست با کیسه‌ای نزد شاه می‌برد و می‌گوید قبله عالم من سر آن شخص را که خواستی آوردم، وقتی سر را از داخل کیسه بیرون می‌آورد متوجه می‌شود که سر پدرش است. در اینجا شاه و وزیر و اطرافیان به زیر خنده می‌زنند. خلاصه عارف به همراه گلما فرار می‌کند و بعد از مدتی برای شاه پیغام می‌دهد که دختر تو نزد من در فلان جا است او سالم است من انسان نامردی نبودم من فقط عاشق او هستم. بزرگان همه جمع شدند به شاه گفتند که این جوان با تعصبی است باید بیاید در قصر در کنار شما باشد بعدها متوجه می‌شود که عارف خودش شاهزاده است و به روایتی عارف نظر کرده حضرت علی (ع) بود. عارف با این حال داماد می‌شود به مدت هفت شبانه‌روز عروسی می‌گیرند و به عنوان داماد و بزرگ در آنجا می‌ماند.

عارف و گلما

بَخونِدَمِ عارف و گلما و نِه پشت سرا
 پیغوم دِمیه امروز گلماجان تنه و را
 اَمشو تنها بخاس گلما جان ته قصرِ سَرا
 عارف میهمون و نِه اَمشو اِنه تنه و راه
 تیره پیغوم دِمیه سیو چشمونِ دلیرا
 اگر صد سر بَزین گلما جان مینه سرا
 صد تا سرباز بِرسم گلما جان تنه پیرا
 نا تَرکِ تِه کِمیه نئی شومیه و نِه درا
 پِتا چش خون دَرِه پِتا چش هَسَه بیدار
 مِه چش راه دَهِیه تا صبح هَسْتِمِه بیدار
 سَر و شَسْتِه دِل دارِمِه تِو سْتِه بی قرار
 بَتر کَسْتِه دِل دارِمِه مِثلِ پِکِزِ اِنارا
 تِه نِشْتی قصرِ سَرا کِنِیزا ته دُور و وِرا
 نَدوندی گلما جان چچی بیمو مینه سرا
 اِگر اَمشو مِرِه زَندونِ چِه نکانی دَرا
 مِه حکمِ قَتْلِ دَرِه، گلما جان دَسْتِ تِه پِیرا
 گلما جان اَمروزِ مِرِه بَکْتِه چیکارا
 دو پا در کُنْدِه زَندونِ بیمه گرفتارا
 یا گِرِدِنِ زَنَه یا که زَندونِ چِه زَنَه دارا
 خوابِ غفلتِ اَمشو بَواش بیدارا
 دِشِمِنِ خوانه بَورده اَمشو مینه سَرِه گلما
 از اینجِه خوانه بَورنِ هاده تنه پِیرِ گلما
 اَمشو گِرْمِه دلیرِ تنه دم دَرِ گلما
 تِمَامِ کِمِه اَمشو گلما جان تنه در د سَرِ
 تِه شَمشیرِ هاله اَمشو بالا بَویم
 سَرِ قاسمِ کَلِ اَمشو جدا بَویم
 تِرِه قالبِ اَمشو حَقِّ فدا بَویم
 تِرِه عاروسِ مِرِه دو ماد بَویم

اوّل عارف را بخوانم پشت سرش گلما می خوانم
 امروز برایت ای گلما جان پیغام می دهم
 امشب تو در قصرت تنها بخواب
 عارف امشب مهمانت می شود
 ای سیاه چشمان برایت پیغام می دهم
 اگر صد بار گردنم را قطع کنند ای گلما جان
 اگر صد نفر سرباز را برای مبارزه من بفرستند
 دست از تو بر نمی دارم به دم درب خانه می روم
 در یک چشم خون و چشم دیگرم باز است
 تا صبح منتظرت بودم و بیدار
 دلم برای تویی قرار می کند
 دلم مانند انار پاییز پاره شده است
 تو در قصر خود نشسته ای و کنیزانت در اطراف تو
 ای گلما تو نمی دانی چه سختی هایی بر سرم آمد
 اگر امشب مرا از زندان آزاد نکنی
 حکم قتل من در دست پدرت است
 گلما جان نمی دانی امروز چه بر سرم آمد
 دو پایم در کُنده و در زندان گرفتارم
 یا گردنم را قطع می کنند یا در زندان دارم می زنند
 از خواب غفلت امشب بیدار شو
 دشمن می خواهد امشب سرم را ببرد
 از اینجا می خواهند برای پدرت ببرند
 امشب به دم درب می آیم
 امشب تمام در درها را پایان می بخشم
 امشب شمشیرت را من بالا ببینم
 و سر قاسم کچل را از بدنش جدا ببینم
 تو را امشب من قالب و حق فدا را ببینم
 تو را عروس و مرا داماد ببینم

قاصدِ برِسمِ مینا هریسه راه سرا گُلما
 چوون إنه و سوارِ اسبِ کَهرا
 گاهی خوشحال هسه گاهی و مکدرا
 دستِ عارف ها ده نامه و انگشتر
 ابرِ نیشته ماهِ زلالِ نونیم دلبرا
 رقیبِ نیشته جمالِ یارِ بونیم دلبرا
 الا رقیبِ تره نخارِ بونیم دلبرا
 تنی نخارِ زوونِ لالِ بونیم دلبرا
 الهی بمیره گلما جانِ خورِ ورا
 خورِ بوردنه گلما جانِ پیشِ ته پییرا
 نگهبانِ بیشتنه ته قصرِ دورِ ورا
 بتومیه امشو بی‌یم گلما جانِ تنه ورا
 جایزه پشته گلما جانِ تنه پییرا
 هرکس که بیارن گلما جانِ مینه سرا
 وره انعام دته نقل و طلا سر به سرا
 آنده دیمبه وره طلا بیوره و نه سرا
 قاصد بر سیمه گلما جانِ تنه ورا
 عارف مهمون و نه امشو انه تنه ورا
 سرگرم هاکن گلما تا بی‌یم تنه ورا
 نگهبانِ استانه تنه قصرِ دورِ ورا
 سرگرم هاکن و شون تا بی‌یم تنه ورا

قاصدی می‌فرستم تا بر سر راحت بیاید
 جوانی سوار بر اسب کهر می‌آید
 او گاهی خوشحال و گاهی غمگین است
 به دست عارف انگشتر و نامه بده
 ابر باعث شد تا ماه را بینم
 رقیب نگذاشت تا جمال دلبرم را بینم
 الهی رقیب را من مریض بینم
 تنش را رنجور و زبانش را لال بینم
 الهی خبر دهنده بمیرد
 خبر را برای پدرت بردند
 دور و اطراف قصر تو نگهبان گذاشتند
 امشب نمی‌توانم به کنارت بیایم
 پدرت جایزه گذاشت
 هرکس سرم را بیاورد
 انعام سرم نقل و طلا است
 آنقدر می‌دهند تا او را طلا بپزند
 قاصدی را برایت می‌فرستم
 عارف امشب مهمانت می‌شود
 آنها را سرگرم کن تا در کنارت بیایم
 نگهبانان در دور و اطراف قصر تو هستند
 آنها را سرگرم کن تا به نزد تو بیایم

عارف گلما را به سرزمین خودش می‌برد و گلما را به دامدارانی که همه مرد بودند و از دوستان و در حقیقت کارگران عارف بودند می‌سپرد و می‌گوید تو در اینجا باش تا من به نزد پدر و مادرم بروم تا زمینه‌ای فراهم کنم و به آنها بگویم که من خوابم تعبیر شد و به حقیقت پیوست، عارف روانه شد. دامدارها گفتند چون این دختر جوان است در بین ما باشد امکان دارد جاسوسان خیر ببرند و مشکل ایجاد شود. به تن گلما لباس چوپانی پوشاندند و در نزد خودشان داشتند عارف بعد از آمدن دید که جای گلما خالی است. خیلی ناراحت شد و در گوشه‌ای رفت و گفت چرا گلما رفت و تنهایم گذاشت من به خاطر او چه سختی‌ها که نکشیدم. گلما با لباس چوپانی به نزد عارف می‌رود ولی عارف او را نمی‌شناسد فقط اسب عارف گلما را می‌شناسد و به نزدش رفت او را بو می‌کرد. عارف می‌خواست از آنجا برود

چون بی‌وفایی دید سوار بر اسب می‌شود که حرکت کند، ولی اسب حرکت نمی‌کرد. گلما در اینجا عارف را صدا زد گفت: بیا من فقط تغییر لباس دادم. خلاصه از اینجا همان داستان که برای پدر گلما پیغام می‌دهد که دخترش سالم است در نزد ما و من هم عاشق دخترت هستم عشق پاکی در دل دارم و ادامه داستان و ازدواج و همان قضایا و پایان این منظومه.

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

نوروز و نوروزخوانی

نوروز را ما ایرانیان هزاران سال است که یافته‌ایم و یک روز باشکوه را بزرگ داشته‌ایم. ریشه‌های برپایی نوروز فراتر از اسطوره‌ها و قصه‌هاست. هیچ‌کس در هیچ زمان در این سرزمین نوروز را به‌خاطر «جمشید» جشن نگرفته و نمی‌گیرد. نوروز جشن انسان است و روز دادخواهی و روز عدالت. شکوه نوروز، در شکوه مردم در مهرشان در امیدها و آرزوهایشان نهفته است.

شکوه نوروز در این است که ما بهترین زمان را برای تجلی همه زیبایی‌ها انتخاب کرده‌ایم و طبیعت نیز با ما همراه است: خاک، زمین، آب و هوا، نسیم، گیاهان، درختان، پرندگان و حیوانات، روده‌ها، نور و خورشید و همه و همه با ما در این جشن همراه هستند. نوروز طبیعی‌ترین زمان برای جشن ما ایرانیان است.

زندگی طبیعی و اجتماعی در ایران زمین به‌چهار فصل مستقل وابسته است: تابستان برای کشاورزان، فصل درو و برداشت محصول و میوه‌چینی بوده و از این‌رو زمان تلاش و فعالیت است.

پاییز، هنگام ادامه تخم‌کاری و آماده‌سازی زمین از یک سو و انبار کردن محصولات از سوی دیگر بوده است.

زمستان، هنگام استراحت است و استفاده از آنچه در انبارها گذاشته‌اند. بهار، هنگام تلاش کشاورزان برای نگهداری از محصولات زمینی و نیز درختان میوه است، البته هنگام بازسازی جوی‌ها و نهرها و راه‌آب‌ها بعد از فصل سیل و باران و همچنین تلاش دامداران در احیای دام خود.

نوروز زمانی فرا می‌رسد که هشت‌ه‌ماه از برداشت محصول گندم و جو و... گذشته و ده ماه از زایش گوسفندان سپری شده است. شکوه نوروز در شرایطی رخ می‌نماید که در زندگی سنتی ایران آنچه که دارند و توانسته‌اند نگهدارند، به‌بهترین وجهی سامان دهند و بر

سفره نوروزی بر ای همگان بگذارند، یعنی همه در آنچه که دارند با یکدیگر شریک می شوند. نوروز مجموعه‌ای از پدیده‌های فرهنگی است، جایگاهش از یک سوی در کوه و دشت و صحراست و از سوی دیگر در خانه‌های مردم. در این آیین‌ها مردم به‌عنوان افراد، به‌عنوان اعضای خانواده، و نیز به‌عنوان اعضای جامعه شرکت می‌کنند. شاید نوروز تنها جشن در جهان است که گستره جغرافیایی اش محدود به جای و جایگاه و پرستشگاه خاصی نیست و همه جا را در برمی‌گیرد. نقطه شروع نوروز از خانه‌هاست. بنابراین باید اول خانه‌ها را برای نوروز آماده کرد و^۱ این یک نیاز زیست محیطی است.

در سفره تحویل سال آیین نماد جهان کیهان، روشنایی، زیبایی، صفا و راستی است. چراغ نماد روشنایی و نور و دریدن تاریکی‌هاست. انار نماد شادی و شادمانی است. نان نشانه برکت سفره است. سبزی نشانه سرسبزی و مژده دور شدن سرمای طولانی زمستان. تخم مرغ رنگی نشانه‌ای از همه موجودات و خصوصاً تخم و انسان با وجود رنگارنگی، اصلش یکی است. ماست گرفته شده از گوسفندان تازه‌زا که در خانه بار داده‌اند نه در صحرا، روزی و غذایی پاک است. شربت که شیرین‌ترین نوشیدنی ساده نشانه شیرینی و شادی است. و در هفت سین، هفت عددی مقدس است.

و پس از اسلام آوردن قرآن در سر سفره نماد ایمان و اعتقاد به خداوند و فرستاده اوست.

در نوروز قهر و ناپاکی و پلشتی نیست. هرکس هر چه دارد، فقیر و غنی هر آنچه دارند، به زیباترین شکل و با لطافت و ظرافت تمام، در سفره و سینی می‌گذارند و تقدیم می‌کنند. در این مورد ابوریحان بیرونی اشاره‌ای دارد، می‌نویسد: «این عید یکی از اسبابی است که تنگی روزی فقیران را به زندگی فراخ مبدل می‌کند»^۲

هزاران سال است نوروز را جشن می‌گیریم، هم در دیارمان و هم در هر جا که رفته‌ایم. ما به نوروز احتیاج داشته‌ایم که هر سال یک بار همه باهم، همدل و هم‌زبان، بهتر شویم، درست‌تر شویم، مهربان‌تر شویم، به طبیعت نزدیک‌تر شویم، غرورمان را بازسازی کنیم، خانه‌مان را بازسازی و زیباتر کنیم، جامعه‌هایمان را نو کنیم، زیباترین فرهنگ‌مان را به تماشا و تجربه بگذاریم، ما به نوروز نیاز داریم و به نوروز زنده‌ایم. نوروز طبیعی‌ترین آیین در ایران زمین و برای ایرانیان است. نوروز تضمین‌کننده تداوم و ماندگاری ملی ما در ازای تاریخ است. نوروز با ساختار ویژه اکولوژیک خود یکی از مهمترین عوامل جلوگیری از قحطی در ایران است و بالاخره نوروز مجموعه تمامی ویژگی‌های رفتاری، روانی، فکری و تجربی مردم ایران است.

۱. هنری، مرتضی؛ نوروزگان، سازمان میراث فرهنگی و گردشگری، چاپ اول، ۱۳۸۵، ص ۲۱.

۲. بیرونی، ابوریحان؛ آثار الباقیه، ترجمه اکبر دانا سرشت، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ص ۳۲۴.

فرهنگ ایران زمین از سرچشمه تاریخ برخاسته و فراز و فرودهای بسیار را پیموده است. اگر ملاک ماندگاری و پویایی باشد فرهنگ ایران در شمار ماندگارترین و پویاترین فرهنگ‌های جهان است. همیشه می‌توان از فرهنگ ایران سخن گفت، فرهنگی که دل را پُر تپش می‌کند، جان را شادی می‌بخشد و گرمای مطبوعی را در تمام وجود می‌دواند.^۱

نوروز هنگام تنظیم حرکت پیوسته و آغاز چرخش سالوار جهان است، ایرانیان هزاران سال است که آن را هوشمندانه شناخته‌اند و نقطه شروع سنجش زمان خود قرار داده‌اند. نیاز و خواست انسان برای اندازه‌گیری زمان و طول زندگی و گذران عمر خود و دیگر موجودات طبیعی و غریزی است. بهترین شاهد بر ویژگی نوروز به نام جشن زمان، نوشته حکیم عمر خیام نیشابوری است که می‌گوید:

«اما سبب نهادن نوروز آن بوده است که چون بدانستند که آفتاب را دو دور بود، یکی آنکه هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی^۲ از شبانه‌روز به اول دقیقه حمل باز آید، به همان وقت و روز که رفته بود بدین دقیقه نتوان آمدن، چه هر سال از مدت همی کم شود، و چون جمشید اول ملوک عجم آن روز به پادشاهی بنشست خواست که ایام سال و ماه را نام نهد و تاریخ سازد تا مردمان آن را بدانند، بنگریست که آن روز با مداد آفتاب به اول دقیقه حمل آمد، موبدان عجم را گرد کرد و بفرمود که تاریخ از اینجا آغاز کنند.»^۳

نوروزخوانان به پیشواز نوروز می‌روند و به مردم نوید از بین رفتن سرما، تاریکی، خمودگی و بیکارگی زمستان و امید به کار و سازندگی، تلاش، پاکیزگی و شادی می‌دهند.

نوروزخوانان، خنیاگران گمنام و دوره‌گردی بودند که تا بوی نوروز به مشامشان می‌خورد، بر در هر خانه و کاشانه‌ای نوید بهار را می‌دادند. این خنیاگران به تنهایی و یا در قالب گروه‌های دو، سه و چهار نفره در حرکت بودند. از جمله خصوصیات مهم نوروزخوانان که از ویژگی هنر خنیاپی است، بداهه‌خوانی و داشتن حافظه قوی بوده است. کار نوروزخوانان با فرارسیدن بهار و آغاز سال نو به پایان می‌رسید.

این رسم که تا چند دهه قبل آیینی متداول و همگانی بوده از آیین‌های کهن ایرانی به شمار می‌آید. مضامین اشعار این آیین در ستایش پروردگار، مدح شاهان و امیران و بزرگان و مردم گشاده‌دست و نیکوکار در توصیف بهار و جلوه‌های آن بوده است. ضمن اینکه در بخش پایانی این آواز نیز ستایش و تکریم صاحبان منازل جهت اخذ صلح و انعام بوده است. ظاهراً با ظهور اسلام و پذیرش آن از سوی ایرانیان نوروزخوانان جهت بقا و تداوم این

۱. هنری مرتضی؛ نوروزگان، ص ۳۸ تا ۳۴.

۲. اکنون می‌دانیم که مدت دقیق گردش زمین به دور خورشید ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵/۵ ثانیه است.

۳. عمر خیام؛ نوروزنامه، به کوشش علی حصوری، نشر چشمه، ۱۳۷۹، ص ۱۹.

آیین نوروزی، مضامین آن را با اعتقادات و باورهای نویافته ایرانیان همسو و هماهنگ کردند. براساس پژوهش‌های انجام شده تا چند دهه پیش‌تر، این آیین در گیلان، و برخی از مناطق استانی سمنان، طالقان، آذربایجان، مازندران، تالش، الموت و بخش‌هایی از خراسان چون سبزوار رواج داشته است. علاوه بر این نوروزخوانی در میان برخی از فارسی‌زبانان کشورهای افغانستان و تاجیکستان نیز معمول بوده است.^۱

اشعار مورد استفاده توسط نوروزخوانان به زبان فارسی و نیز گویش‌ها و لهجه‌های محلی بوده و از بخش‌های مختلفی تشکیل می‌شده است:

در بخش اول: نوروزخوانان پس از ستایش خداوند و مدح پیامبر (ص) به توصیف امامان می‌پرداخته‌اند. در پایان این بخش ممکن بود از برخی روایت‌ها و داستان‌های افواهی و یا دینی - مذهبی مانند قصه آدم و حوا، حضرت ابراهیم و... استفاده کنند.

در بخش دوم: نوروزخوان‌ها اشعاری در توصیف بهار و نوروز می‌خوانند.

در بخش سوم: در توصیف صاحب‌خانه و گرفتن انعام بداهه‌سرای می‌کردند.

افراد صاحب‌خانه نیز مقداری پول رایج را به عنوان صلّه و به صورت نقدی به نوروزخوانان پرداخت می‌کرده و برخی نیز این انعام را به صورت کالا تحویل می‌دادند. انعام به صورت جنسی باعث می‌شد که نوروزخوان‌ها همواره فردی را به عنوان کیسه‌دار با خود همراه کنند که البته این فرد در تکرار گوشواره‌ها و ترجیع‌بندها با نوروزخوانان همخوانی و همراهی می‌کرد.

از همین رو از یک سو شاهد تأثیر نوروزخوانی‌های شمال به جنوب البرز و احياناً برخی نواحی دیگر ایران هستیم و از دیگر سو شاهد تعداد قابل ملاحظه‌ای از الحان مربوط به این مراسم در جنوب البرز می‌باشیم که متعلق به دیگر اقوام و مناطق کشورمان است.

به طور طبیعی، موسیقی آن دسته از نوروزخوانی‌هایی که دارای مایگی شور و دشتی است، بومی منطقه هستند. با این حال نمونه‌های نادری در شوشتری و همایون نیز شنیده شده است. این نمونه‌ها بیشتر توسط نوروزخوانان کومشی (استان سمنان) به مناطق شمالی البرز آورده شده است.

در برداشتی کلی می‌توان اذعان کرد که نوروزخوان‌ها به عنوان مجریان پُر قدمت سنت و آیینی ویژه در پراکنده ساختن برخی از نغمات و الحان موسیقی سنتی و بومی از نقطه‌ای به نقطه دیگر تأثیر و نقش ممتازی داشته‌اند. در واقع نوروزخوانی نیز مانند بسیاری از سازه‌های فرهنگ شفاهی دربردارنده شمار قابل توجهی از نغمات و الحان ملی و بومی بوده و نوروزخوانان از طریق اجرای این مراسم موجب استقرار و ادامه حیات و موجودیت

۱. نصری اشرفی، جهانگیر؛ نمایش و موسیقی در ایران، جلد سوم، ص ۱۶۶.

بخشی از موسیقی ایران شدند.^۱

از اینکه نوروزخوانی یکی از مراسم ماندگار ایرانیان بوده شکی نیست، اما اینکه ملودی‌ها و آهنگ‌های موجود که ما از نوروزخوانان می‌شنویم همانی است که طی قرن‌ها و شاید هزاره‌ها به ما رسیده بسی جای شک و تردید است، زیرا با جابه‌جایی‌های و اختلاط قومی فراوان میان ایرانیان و جنگ‌هایی که در تاریخ برای ایران رخ داده و بسیاری را از خانه و کاشانه خود دور کرده و یا از بین برده است؛ طبیعتاً موسیقی و شاید همه ارکان فرهنگی نیز دستخوش تغییرات و نابودی بوده‌اند، پس با قاطعیت نمی‌توان گفت آهنگ‌ها عیناً همان‌هایی هستند که ما در دوران قبل از اسلام داشته‌ایم. ساسان فاطمی در این باره می‌نویسد:

«گرایشی وجود دارد به اینکه این آوازاها را میراث موسیقی پیش از اسلام بدانند. این فرضیه توسط مللی (۴۱ - ۱۳۴۰) مطرح و توسط خاوری نژاد (۱۳۴۱) و عناصری (۱۳۶۸) دنبال شده است. مراجع آنها نام سه آواز دوره ساسانیان است که اشاره به نوروز دارند. هرچند استدلال‌های آنها ضعیف است و در سخن شان «علمی» جای خود را به «تخیلی» می‌دهد، اما با توجه به قدمت نوروز و این واقعیت که سنت نوروزخوانی در مازندران (با تاریخ آنکه اکنون خواننده می‌شناسد) و مناطق همسایه‌اش قوی‌تر از سایر نقاط است، شاید چنین امکانی کاملاً هم غیرقابل تصور نباشد. با این حال، چیزی که متناقض به نظر می‌رسد این است که بیشتر نوروزخوانی‌های مازندران به فارسی‌اند و تعداد قابل ملاحظه‌ای از آنها در مدح امامان شیعه و اشعار هفت‌هجایی مازندران به‌ویژه در بخش‌های بداهه‌سرایی که خطاب به صاحب‌خانه‌هاست، ظاهر می‌شوند.»^۲

در اینکه نوروزخوانی یکی از مراسم مانند بسیاری از مراسم و آداب و رسوم ایرانیان بازمانده از دوران قبل از اسلام است شکی نیست اما بعید به نظر می‌رسد که الحان باقی مانده دقیقاً همان‌هایی باشد که قبل از اسلام وجود داشته است. طی قرون و اعصار لحن‌ها و صوت‌ها براساس دگرگونی‌های اجتماعی و جا به‌جایی اقوام ممکن است تغییر یابند. اما شاید بتوان گفت تنها موردی که کمتر می‌تواند استفاده شود لحن‌ها و صوت‌هایی است که جنبه قداست داشته ولی بایست از نسلی به‌نسل دیگر همان‌گونه که بوده انتقال یابد مانند طنبورنوازی اهل حق. هرچند که در دهه‌های کنونی برخی نیز خواسته‌اند وجه قداست آن‌را کم‌رنگ کنند.

۱. همان کتاب، ص ۱۷۱ تا ۱۶۹.

۲. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، مسئله تغییرات، ص ۲۸، ۲۷.

نمونه‌هایی از اشعار بخش اول که نوروزخوان به ستایش خداوند و مدح پیامبر و توصیف امامان می‌پردازد. نفوذ و رواج اشعار فارسی در این مراسم مربوط به دوران متأخر و ناشی از تأثیر اشعار فارسی شاعران شیعی است که از نظر سنت بداهه و شعر خنیایی اعتبار چندانی ندارد. به نظر می‌رسد، این‌گونه مضامین جایگزین داستان‌ها و روایت‌های قدیمی‌تر شده‌اند.

نوروزخوانی - مرکز مازندران

مدح دوازده امام

همی خوانم امام اولین ره (۱)

شه کِشور امیرالمومنین ره

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

امام دومین خوانم حسن را

زبان بُگشیا بگویم این سخن را

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

امام سومین شاه شهیدان

حسینم گفته تیغ یزیدان

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

امام چارمین (چهارمین) زین العباده

گلِ باغ حسین نامراده

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

امام پنجمین خوانم ز باقر

گل نشکفته باغ پیمبر

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

امام شیشمین خوانم به جعفر

ز صدق گفته اش نور منور

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

امام هفتمین موسای کاظم

مگر از لطف او کاری بسازم

امام هشتمین خوانم رضا را

رضا بخشنده روز جزا را

محمد یا محمد یا محمد

تقی بخشنده خلق جمی^۱ را

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

امام یازدهم رفته به میدان

ملایک بر سرش می خوانده قرآن

امام آخرین ختم تمام است

محمد مهدی صاحب زمان است

محمد یا محمد یا محمد

بِرس فریاد امت یا محمد

بخش دوم نوروزخوانی که عموماً در توصیف بهار و همراه مرثیه‌خوانی خاندان

عصمت و شهیدان در بحر هزج (مفاعیلن) سروده شده است که قالب آن نیز مانند بند نخست نه مثنوی است نه ترجیع بند ولی با بند:

صلوات بر محمد صل علی محمد

ابیات از یکدیگر مجزا شده‌اند. «بیت ترجیع» ویژگی خاص خود را داراست و بر وزن دیگر ابیات نیست و آن را بر اوزان رایج نیز نمی‌توان به‌طور قطع بررسی کرد. در تقطیع بند ترجیع متوجه می‌شویم که مصرع اول بر وزن متفاعلن فعولن (- - u / - u - uu) است و نیز بر وزن مستقلن فعولن (- - u / - u - -) کل بیت را می‌توان تقطیع کرد. مستقلن رکن بحر رجز و فعولن رکن بحر متقارب است.

در اینجا وزن شعر با کیش دادن با وزن موسیقایی همراه و با آن منطبق می‌شود. در برخی از ابیات نوروزخوانی باید سرعت کلمات را ادا کند تا از وزن موسیقایی جدا بیفتند و با آن هماهنگ شود. این خصیصه در اشعار با گویش مازندرانی بیشتر مشهود است.^۱

www.tabarestan.info
پیش‌کش "آب" به تبرستان

نوروزخوانی مازندان مرکزی - سوادکوه

صلوات بر محمد

صل علی محمد

مژده دهید دوستان

نوروز سلطان آمد

حضرت یعقوب باوفا

طعام خورده با اطفالها

ساحر بیموء با ته که الله

چو بیته دسِ بالا

ساحر و در ها کرد و دیا

بد بیموءه جان خدا

ندا بیموء از آسمون

جبریل بیه روون

بئوته ای یعقوب مهربون

یوسف تو شوئه زندون

صلوات بر محمد

با بچه‌ها غذا می‌خورد

جادوگر آمد و گفت یا الله

چو بدستی را بالا گرفت (حضرت یعقوب)

جادوگر را از خانه بیرون کرد

خداوند از این حرکت یعقوب ناخشنود شد

از آسمان ندا آمد

سپس جبرئیل روانه شد

گفت ای یعقوب مهربان

یوسف تو به زندان می‌رود

صل علی محمد
 مژده دهید دوستان
 نوروز سلطان آمد
 پیه کردار جانِ خدا
 حضرت یوسف باوفا
 خواب بورده وه در اونجا
 خواب بدیه یا الله
 ستاره تعظیم کنِد اُبراما
 اول شب روز پیه فردا
 بیموئه حضور بابا
 تعریف ره بانوته اونجا
 تعبیل خواب ره بانوته بابا
 پسر جان ته نوم فدا
 این سخن ره نُو هجا
 پسر گنّه بونی و پادشاه
 صلوات بر محمد
 صل علی محمد
 مژده دهید دوستان
 نوروز سلطان آمد

....

داستان می‌تواند همچنان ادامه یابد، در بخش سوم نوروزخوان اشعاری را مربوط به انعام می‌خواند و از صاحب‌خانه تقاضای شال کمری، دستمال و یا پارچه می‌کند و یا چیزی دیگری را برای طلب نام می‌برد. برای اینکه صاحب‌خانه را بیشتر خوشحال کند قبل از آنکه در خانه را بزند از همسایه‌ها اطلاعاتی از خانواده می‌گیرد که کمک کند تا نوروزخوان اشعاری بابِ میل صاحب‌خانه بخواند و انعام بیشتری دریافت کند.

نمونه‌ای از اشعار مربوط به دریافت انعام در نوروزخوانی مازندران مرکزی

صل علی محمد
 صلوات بر محمد
 آق رضای باخدا
 آقا رضای باخدا

خداوند تو را حفظ کند	تیره بپخشیه بالا خدا
به سفر کربلا بروی	آنده بوری کربلا
زن و شوهر باهم بروید	زن و شی و هر دتا
بچه‌هایتان همراه‌تان باشند	شه و چون ره دارین همراه
دست بر قفل و طلا بزنی	دس بزنی قفل و طلا
به حق امام رضا	یحق شاه رضا
فرشتگان در راه تو همراه شوند	ملک دبوئه در راه
انشاء الله آمین بگوید	آمین بایره ایشالله
	صل علی محمد
	صلوات بر محمد
	آق رضای باخدا
	آنم هسته ناپیدا
	اما شومی جا به جا
	اما شومی تا هرجا
	دیشو دئیمی یک جا
	بورد می خینه حاج آقا
	ونه زنا هدا یک مشت چپا ^۱
	وره هدامی هوا
	جمع بیینه کزک و چینه کا
	سر هاگردنه سوی خدا
	اما دتاره هاگردنه دعا
	صل علی محمد
	صلوات بر محمد

هجو و طنز از مضامین ظریف و زیبای اشعار نوروزخوانی است به‌ویژه زمانی که نوروزخوان انعام درخوری دریافت نکند. قبل از آن نوروزخوان در قسمت دوم اشعار، ابتدا اهمیت و قداست کار خود را گوشزد می‌کند سپس به اشعار قسمت سوم که قسمت انعام است می‌پردازد و اگر انعام باب میل دریافت نکند صاحب‌خانه را به شکل طنز به‌باد انتقاد

۱. چپا؛ نوعی دانه خُرد و کم‌ارزش که خوراک ماکیان است.

چپا یا چفا؛ نیم‌دانه برنج، خرده برنج.

می‌گیرد. اما انتقاد آنقدر ظریف است و ادامه‌دار تا به صاحب‌خانه اهمیت کار او و سنت و عرف معمول تفهیم شود:

مَشْت عَمَوِ جانِ با خدا	ای مشهدی عموی با خدا
وجود بَوّه بی‌بلا	وجودت از بلا دور باشد
وَنگِ هادِه خاشِه زنا	همسر خود را صدا کن
نیمِه طالقونِ گدا	من یک گدای طالقانی نیستم
نَشومِیه خانِه هر بی‌پا	به منزل هر بی‌سر و پایی نمی‌روم
نَکِمِیه خانِه هر گدا	در خانه هر گدایی نورزخوانی نمی‌کنم

نوروزخوانان که عموماً از شعرخوانان و نقالان صاحب‌نام منطقه خود هستند در صورتی که درخواست خود توفیق نیابد، هنگام مراجعه به خانه همسایگان فرد قبلی با روشی کاملاً محتاطانه به هجو شخص مورد نظر می‌پردازد تا شاید در نفع بعدی اثری مثبت بگذارد و انعامی قابل توجه دریافت کند. این اشعار با اتکا و استفاده از مثل‌ها، کنایات و داستان‌های بومی است.

«در یک بررسی کلی اشعار نوروزخوانی‌های مختلف ضمن عاریت گرفتن از برخی سبک‌ها و قالب‌های شعر فارسی، در برخی مواقع و به سیاق اشعار خنیایی خود را از قالب‌ها و اوزان شناخته‌شده جدا ساخته و بیشتر به صورت تابعی از موسیقی و گردش نغمه بروز می‌یابند. این ویژگی بیشتر در اجرای بداهه‌سرایی‌های نوروزخوانان مشهود است.^۱»

به جز اشعار توصیفی و رثایی و وجود مضامین ستایش‌گرانه و مدح و منقبت در نوروزخوانی، وجود و تعدادی از نقل‌ها و داستان‌های اساطیری، دینی که گاه رنگی از حماسه نیز به خود می‌گیرد جالب توجه است. شعرخوانان و نوروزخوانان از تأثیر این گروه از نقل‌ها در جذب مخاطبان آگاه بوده‌اند. تاکنون نقل‌ها و داستان‌هایی که در نوروزخوانی‌ها شناسایی شده‌اند عبارتند از:^۲

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱- نقل آدم و حوا | ۲- نقل یوسف و زلیخا |
| ۳- نقل در آتش شدن حضرت ابراهیم | ۴- نقل اژدها کشی حضرت علی (ع) |
| ۵- نقل موسی پیامبر | ۶- نقل ضامن آهو |
| ۷- نقل رستم | |

سوت یا سورت خوانی

سوت‌ها آوازهایی هستند که کلام‌شان در مدح و ثنای شخصیت‌های اجتماعی و یا تاریخی و یا توضیح زندگی پرتلاطم آنهاست که در مرکز و شرق مازندران خوانده می‌شود. «این اصطلاح (سوت) را موسیقی دانان روستایی به کار نمی‌برند و توسط محسن‌پور و اشرفی ابداع، یا بیشتر ابقا شده است. به گفته اشرفی، سوت در گذشته به آوازهای گلایه آمیزی گفته می‌شد که موضوع‌شان ربودن زن‌ها توسط ترکمن‌ها یا دیگر بلاهایی بود که به دنبال یورش‌های منظم این قوم علیه مازندرانی‌ها گریبانگیر اهالی این منطقه می‌شده است (گفتگوی شخصی)».^۱ به گفته ایرج ملکی متخصص زبان‌شناسی باستانی سوت در گویش مازندرانی می‌تواند سایش شده و اژه «سرود» پهلوی باشد. (در گفتگوی خصوصی با ایشان) احتمال دارد که این اصطلاح توسط مهاجران بلوچ وارد منطقه شده باشد، زیرا سوت به معنی صوت = صدا در بلوچستان به آوازهای شاد و ضربی گفته می‌شود.^۲

اما تعریفی که امروزه از سوت ارایه می‌گردد بیشتر آن را «موسیقی حماسی و ملی» قلمداد می‌کنند.

امروزه اصرار بر این است که «سوت» یا «سورت» را موسیقی «حماسی و ملی» مازندران قلمداد گردد. جمشید قلی‌نژاد درباره سوت یا سورت خوانی می‌نویسد:

«سوت یا سورت خوانی بیشتر شامل: ترانه‌های حماسی مازندران می‌شود. عامه مردم

۱. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ص ۴۰.

۲. درویشی، محمدرضا و بوستان، بهمن؛ هفت‌اورنگ، تهران، حوزه هنری، ۱۳۷۰، ص ۵۲.

با این ملودی اشعار قهرمانان و پهلوانان و حماسه‌های ملی و میهنی خود را بیان می‌کنند.^۱ و در پاراگراف پایین‌تر «مشتی» را مثال می‌زند که تفنگداری اهل روستای پلور (Palver) بوده که در زمان رضاشاه گویا مبارزاتی داشته است و البته خود ایشان می‌نویسد برخی می‌گویند: وی یاغی بوده است.^۲

و نیز احمد محسن‌پور درباره سوت با سوت خوانی می‌نویسد:
موضوع: در رثای شخصیت‌های نامدار بومی است که کارنمایان و دلاوری و رشادتی کرده‌اند و در خاطره تاریخی مردم جای گرفته و به فولکلور پیوسته‌اند.
کاربرد: بیشتر در شب‌نشینی‌ها و محافل دوستانه ایجاد شور و حال خوانده می‌شود.
توضیحات دیگر: سوت از نظر معنا باید همان سرود باشد که مفهومی حماسی و ملی دارد.

سوت‌های مازندران اغلب مفاهیمی حماسی و مهیج دارند مثل سوت مشت‌ی و هژبر.^۳

اما ساسان فاطمی با مخالفت با این نوع گرایش می‌نویسد:

«حدس‌هایی در مورد ریشه این کلمه می‌زنند: صوت (کلمه عربی) به معنی صداست و سورت^۴، معادل تبری سرود فارسی و نیز نام ناحیه‌ای در مازندران. با اعتراف به اینکه کاربرد اصطلاح مذکور برای این دسته آواز به‌خوبی توجیه نشده است، آن را با تسامح عمدی پذیرفته‌ایم، زیرا ما را از به‌کار بردن اصطلاح‌های احتمالاً نامناسب چون «حماسی» و

۱. قلی‌نژاد، جمشید؛ موسیقی بومی مازندران، ص ۳۹.

۲. همانجا.

* سوت‌های دیگری نیز هستند که در همین بخش به توضیح آن می‌پردازیم مانند عشقلی یاغی. و چون منظومه آن را در دست نداریم تنها می‌پردازیم به داستان زندگی او از زبان شعبان شمس؛ فقط شخصی به اسم «علی یاغی» در تلار پشت قائم‌شهر بود که چند سالی در زندان بود که در دوره محمدرضاشاه یک پای او قطع و سپس آزاد شد و پانزده سال بعد از انقلاب زنده بود. قبلاً عشقلی می‌رفت و دام یکسری دامدارها را می‌چاپید. شبی آمد در وسطاکلا مهمان یک گالش شد و فردا صبح او را فراری دادند. در زمان عشقلی من جوان بودم. چند نفر دوروبری‌های او خیلی مردم و دامدارها را اذیت می‌کردند اما خود او نه می‌گویند عشقلی از لج رییس دادگاه وقت که حکم بالایی به او داد مجبور شد تفنگ به دست بگیرد.

۳. محسن‌پور، احمد؛ موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، چاپ اول، ۱۳۷۶، ص ۲۴.

۴. روستای سورت از توابع بخش چهاردانگه سورتچی ساری است.

دست و پاگیر چون «تاریخی - قهرمانی» معاف می‌دارد.^۱

ما برای تشریح این منظومه‌ها و تجزیه و تحلیل آنها ابتدا به مفهوم «حماسه» می‌پردازیم.

«حَمَس» در زبان عربی به معنای سختی و شدت در کار است، و واژه «حماسه» در عربی کم‌کم معنای شجاعت را نیز یافته است، چراکه «مردم شجاع نیز هنگام نبرد، در عین شدت و درشتی با دشمن برابری می‌کند».^۲ در زبان فارسی نیز آن را گاه به دلیری‌نامه و گاه به پهلوانی‌نامه نوشته‌اند که هیچ یک درست نیست.^۳

دکتر صفا، پژوهنده حماسه‌سرایی در ایران، حماسه را در معنای عام آن نوعی از اشعار وصفی می‌داند که «مبتنی بر توصیف اعمال پهلوانی و مردانگی‌ها و افتخارات و بزرگی‌های قومی یا فردی باشد، به نحوی که شامل مظاهر مختلف زندگی آنان گردد.» و درباره موضوع حماسه می‌نویسد:

«موضوع سخن در اینجا امر جلیل و مهمی است که سراسر افراد ملتی در اعصار مختلف در آن دخیل و ذی‌نفع باشند (مانند مشکلات و خواجه مهم ملی از قبیل مسئله تشکیل ملیت و تحصیل استقلال و دفاع در مقابل دشمنان اصلی و امثال اینها)... منظومه حماسی کامل آن است که در عین توصیف پهلوانی‌ها و مردانگی‌های قوم، نماینده عقاید و آرا و تمدن او نیز باشد و این خاصیت در تمام منظومه‌های حماسی جهان موجود است... کارهایی که در قرون متواتر و اعصار متوالی [در تاریخ یک ملت] صورت گرفته است، به تدریج فواصل زمانی و مکانی خود را از دست می‌دهد و به یکدیگر مربوط می‌شود و مانند یک سلسله علل و به شکل وقایع منظم و مرتبی درمی‌آید و این داستان‌ها که در آغاز کار مختصر است، به تدریج به اثر نقل ناقلان و روایت راویان و شاخ و برگ‌هایی که هر یک بر آن می‌افزایند، تفصیل بیشتری می‌یابد و آرمان‌های ملی و مقاصد قوم در آنها بیشتر متجلی می‌شود.»^۴

آنچه گذشت، اندیشه‌های یک پژوهنده ارجمند ایرانی بود که جدا از هرگونه جهان‌بینی ویژه‌ای، با پیش‌رو داشتن حماسه بزرگی مانند شاهنامه همچون میراث فرهنگی

۱. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ص ۴۰.

۲. صفا، ذبیح‌الله؛ حماسه‌سرایی در ایران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۲، ص ۱۶.

۳. ثاقب‌فر، مرتضی؛ شاهنامه فردوسی و فلسفه تاریخ ایران، انتشارات قطره، و معین، چاپ اول، ۱۳۷۷، ص ۲۲.

۴. همان کتاب، ص ۴ و ۹.

خویش و به عنوان یک داده عینی، حقایق مهمی را دریافته است.

دانشنامه «لاروس» قرن بیستم، حماسه را داستان منظومی می داند از:

«رویدادهای قهرمانی که اغلب با شگفتی همراه هستند و از نیروهای عادی سرشت انسانی فرا می گذرند. عنصر دیگر حماسه، خارق عادت بودن آن است که البته نمی توان این ویژگی را همچون ابزار یا ماشین ساده ای آزادانه در اختیار قهرمان حماسه نهاد، زیرا خارق العادگی باید بیش از هر چیز در دل قهرمان اصلی منظومه وجود داشته باشد، باید بیانگر مفهوم ویژه ای از زندگی، سرنوشت، دین و مین ارایه دهد که خود شاعر به آن باور داشته باشد. گذشته از آن، حماسه را نباید با تاریخ اشتباه کرد، چرا که موضوع تاریخ حقیقت است، حال آنکه حماسه از پندار و تخیل لذت می برد.»^۱

دانشنامه لاروس بزرگ نیز، گذشته از تکیه بر ویژگی رویدادهای شگفت و خارق عادت در حماسه، می افزاید:

«حماسه بیشتر یادبود یک رویداد قهرمانی است که به افسانه تبدیل شده است و به شایسته ترین شکل ادبی که توانایی بیشتری برای مجذوب ساختن نیروی تخیل ملت را داشته باشد، عرضه می شود؛ و از اینرو، بی گمان کهن ترین شکل ادبی نیز هست.»^۲

درباره گونه های حماسه، دکتر صفا به طور کلی حماسه ها را به دو دسته طبیعی و ملی از یکسو و مصنوعی و ساختگی از سوی دیگر، تقسیم می کند که گونه نخست:

«عبارت است از نتایج افکار و قرایح و علایق و عواطف یک ملت که در طی قرون و اعصار تنها برای بیان وجوه عظمت و نبوغ قوم به وجود آمده و مشحون است به ذکر جنگها و پهلوانی ها و جانفشانی ها و فداکاری ها و در عین حال مملو است از آثار تمدن و مظاهر روح و فکر مردم یک کشور در قرون معینی از ادوار حیاتی ایشان...»

ولی در دسته دوم: «سروکار شاعر با داستان های پهلوانی مدون و معینی نیست، بلکه خود به ابداع و ابتکار می پردازد و داستانی را از پیش خود به وجود می آورد.»^۳

به نظر دکتر صفا این هر دو گونه حماسه، هم می توانند افسانه (= اسطوره) و فلسفه و دین را همچون موضوع در برابر خود داشته باشند و هم تاریخ را. آنگاه نویسنده در توضیح تفاوت حماسه اسطوره ای و حماسه تاریخی می افزاید:

[در مقایسه با حماسه تاریخی] «حماسه اساطیری در زمان و مکان محدود نیست، زیرا

1. Larousse de XX SièCle, paris: 1930 .

2. Grand Larousse encyclopédique, paris: 1961.

۳. صفا، ذبیح الله؛ حماسه سرایی در ایران، ص ۵ - ۷.

هرچه صراحت زمان و مکان بیشتر باشد، صراحت و روشنی وقایع بیشتر است و در نتیجه، وقایع داستانی و اساطیری به تاریخ نزدیکتر می‌شود و ارزش حماسی منظومه بیشتر از میان می‌رود... هر چه از جنبه اساطیری و ابهام روایات کاسته شود و وقایع تاریخی و واقعی و معین و صریح بیشتر در حماسه راه یابد، از ارزش حماسی روایات کاسته می‌گردد و بر ارزش تاریخی آن افزوده می‌شود. شاهنامه فردوسی دارای این هر دو جنبه است... و در بعضی موارد مبدل به روایات تاریخی صریح می‌گردد و بدین ترتیب ارزش حماسی آن از میان می‌رود...»^۱

از آنچه تاکنون گفته شد، می‌توان بر آینده‌های بنیادی زیر را بیرون کشید:

(۱) اثر حماسی پیش از هر چیز یک اثر هنری است. از اینرو، تعریف و کارکرد هنر هر چه باشد، جنبه احساسی، عاطفی، شور و آرمان‌خواهی در هنر بیشتر و نیرومندتر از دیگر جنبه‌های آگاهی آدمی است.

(۲) حماسه چون هنر است، از گونه‌های والای خودآگاهی است.

(۳) منظومه حماسی، دلیری‌نامه‌ای است که گرچه پشت بر گذشته دارد، اما به راستی از آرمان‌های جامعه سخن می‌گوید. بنابراین، در برداشتی که همگان بر سر آن سازش دارند، زندگی فرد نمی‌تواند و نباید موضوع حماسه قرار گیرد، و اگر چنین شد (مانند آنچه گاه در میان تازیان به «حماسه» شهرت دارد) آن دیگر حماسه نیست، بلکه رجزخوانی فردی است. افزون بر این، هنگامی که از آرمان جمعی سخن می‌گوییم، جامعه را به عنوان اندامی زنده در نظر می‌گیریم و طبقه - حتی با وجود آگاهی طبقه‌ای - نمی‌تواند یک اندام زنده با دستگاه‌های حیاتی یا نهادهای ویژه خویش باشد و بدین سان، حماسه طبقاتی نیز معنا ندارد.

(۴) همچنین، حماسه چه از گونه افسانه‌ای [= اسطوره‌ای]، دینی، پهلوانی باشد و چه از گونه تاریخی آشکار، به هر حال بازتابنده هدف‌ها و آرمان‌های قوم است، چرا که افسانه دین نیز، جز بیانگر جهان‌بینی‌های مینوی و گیتوی هر قوم، چیز دیگری نیستند.

(۵) حماسه راستین - چه سراینده آن پیدا نباشد و آن را به درست یا نادرست میوه روایت‌های ملی که طی سال‌های دراز انباشته شده است بدانند (مانند مه‌بهاراتا)، و چه در فرجام فرد ویژه‌ای چون هومر یا فردوسی این روایات را گردآورد و بسراید - به هر روی آن‌گونه حماسه‌ای است که آرزوها، آرمان‌ها و هدف‌های قوم را در خود نهفته داشته باشد و آشکار است که اگر جز این باشد، هیچ‌گاه همچون یک حماسه ملی پذیرای جامعه نخواهد

افتاد.

۶) با این همه، حماسه از حیات پیشین قوم سخن دارد و بنیاد سخن آنچه بر واقعیت استوار باشد و چه بر پندار، به هر حال گزارشی است از رویدادهای پیشین، این رویدادها، خواه داستان‌گوی افسانه‌های دینی باشد یا تاریخی، و خواه پنداری باشد یا واقعی، سرشار از پیکارها، رنج‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌ها هستند و قوم آنها را سرگذشت نیاکان خویش می‌پندارد. پس حماسه گونه‌ای تاریخی است، لیکن تاریخی که ظاهراً در راست‌گویانه‌ترین سیمای خود، گزافه‌گویانه می‌نماید، و در پندارترین چهره خویش، پندار ناب.

۷) از آنجایی که حماسه میوه آرمان و پندار جمعی است، پس گزافه و شگفتی نیز ناگزیر در آن راه دارد، و این به‌باور ارسطو، نه تنها کاستی و آهوی آن نیست، بلکه جزء بایسته آن است. و به عقیده هگل نیز: «سخن‌پردازی لاف زنانه شاعر حماسه‌سرا، چیزی جز یادآوری و بیداری آگاهی نیست.»

۸) از آنجایی که حماسه «تمامی زندگی قوم یا عنصر خاصی را بر ما روشن می‌کند... و آینه تمام‌نمای زندگی قوم است» و «قهرمانان آن دارای خصال کلی‌اند و عصاره روح یک قوم در منش قهرمان حماسه جمع می‌آید تا او را نماینده روزگار و دیار خود گردانند.» و «همه بخش‌های حماسه در پرتو عنصر معنوی واحدی مانند روح یگانه قهرمان حماسه یا مقصود واحدی... با یکدیگر کل یگانه‌ای را تشکیل می‌دهند؛ و از آنجایی که «روح قومی، تنها انگیزه، همه‌کش‌ها و آرزوهای یک قوم است؛ و از آنجایی که وجه امتیاز هر قوم از اقوام دیگر، تصورات قوم از خویشتن است؛ پس حماسه «گونه‌ای آگاهی جامعه و به‌غایات و منافع و اصول خویش» است که می‌خواهد «رفتار [گذشته] خویش را توجیه کند تا اراده یکایک افراد جامعه را برانگیزد و بر شیوه تصور آنان از خویش تأثیر گذارد.»

پس چرا حماسه پدیدار می‌شود؟

پاسخ: همان‌گونه که روح خود، هنگام روبرو شدن با شکستی نابهنگام و یا ناکامی‌های بزرگ پیش‌بینی نشده‌ای، دستخوش آشفتگی و پریشانی می‌شود، استواری به‌خویش یا در اصطلاح، «اعتماد به نفس» خود را از دست می‌دهد، به‌پندار می‌افتد که شاید از بنیاد چیزی و کسی نبوده است، هدف‌های نادرستی داشته، منش نیرومندی نداشته و روی هم رفته فردی ناشایست بوده است، و از اینرو، هر دم همچون روانی پریشان و از هم گسیخته و چندپاره، تصمیمی متفاوت و متناقض می‌گیرد و بدین‌گونه، بر درستی تمام «ارزش‌های» پیشین و هدف‌ها، آرزوها و آرمان‌های گذشته خود تردید می‌کند، و در نتیجه روان او یگانگی درونی خویش را از دست می‌دهد و چندپاره می‌شود و حتی چه‌بسا چیستی و کیستی [= هویت] خود را از یاد می‌برد، به‌همین‌سان، روح جمعی و روح قومی نیز در برابر شکست‌ها و

ناکامی‌های بزرگ، به چندپارگی و پریشانی دچار می‌شوند و ناسازگاری‌های درونی جامعه افزایش می‌یابد. اگر به راستی هر قوم، به علت توانمند بودن و ناتوانی روح خویش، شایسته چنین شکستی باشد، طبعاً و به ناگزیر شکست را می‌پذیرد، فرهنگ چیره را پذیرا می‌شود، در آن تحلیل می‌رود و در نتیجه، زمان او در تاریخ جهانی به سر می‌رسد و به تب و تاب چندانی نیز فرو نمی‌افتد که اگر افتد نیز جنبش و پیچش او، جز آخرین جنبش‌های کالبدی رو به مرگ و روانی رو به گریز نیست. اما به وارون آن، اگر روح قومی نیرومند باشد و شکست را پذیرا نشود، سالم‌ترین و طبیعی‌ترین واکنش او در برابر چندپارگی آغازین خود، کوشش برای یافتن یگانگی پیشین خویش است. در اینکه دوباره کیستی یا هویتش را باز جوید، باور به ارزش‌هایش را در خود زنده کند، پریشانی و پراکندگی آرزوها و یا اعتقادات را از میان بردارد و در نتیجه یگانگی درونی‌اش را بازیابد، تا شکل تحقق مادی آن، یعنی یگانگی سیاسی خود را نیز در قالب فرمانروایی متمرکز ملی و یگانگی دوباره به دست آورد.

بدین‌گونه، روح دست‌خوش ناآرامی و بی‌قراری می‌شود و از همه ابزارها برای بازیافتن یگانگی درونی خویش سود می‌جوید، که یکی از مهم‌ترین این ابزارها، آفرینش حماسه ملی است.

آری درست است. شکست یک قوم لزوماً به معنای پوسیدگی درونی آن، و در نتیجه شکستش به دست بیگانگان نیست، نبردها و شکست‌ها و پیروزی‌ها، رویدادهای هر روزه تاریخند. هیچ قومی در تاریخ یافت نمی‌شود که نه یک‌بار بلکه بارها مژه شکست جنگی را نچشیده باشد. اما در این میان چه بسا اقوامی که با یک‌بار شکست برای همیشه از پهنه روزگار پاک می‌شوند و جز نام از آنها چیزی برجای نمی‌ماند، و چه بسا قوم‌هایی که بزرگترین یورش‌های تاریخ را از سر گذرانده‌اند و همچنان پابرجایند.

حماسه تجلی آن روح خودآگاه قومی است که خود باور ندارد به تمام غایات مینوی خویش دست یافته است و مینوهایش را یکسره در ماده خالی کرده است و از اینرو با شیدایی و شور و شیفگی می‌خواهد رنج‌ها و پیکارهای گذشته خویش برای تحقق مینوهایش را به یاد آورد تا بتواند دوباره بپاخیزد و رستاخیز کند حماسه از آن قومی است که به شکست باور ندارد، به «مرگ روح خویش» باور ندارد و فرمانروایی «اصل قوم پیروز» را بر «اصل قوم خویش» همچون اصلی برتر نمی‌پذیرد.

همان‌گونه که روان‌های مردمان و الامنش را نمی‌توان به‌پذیرش شکست وا داشت و آنها را به تباهی کشانید، روح‌های اقوام والا و برتر را نیز نمی‌توان با یک‌بار و حتی چندبار شکست تاریخی، برای همیشه از گستره تاریخ راند.

بدین‌سان، روح هنگامی که می‌بیند بیدادی بر او رفته است و کوبه‌ای سخت ولی ناروا

از سوی روحی پست‌تر - و یا به‌گمان او پست‌تر - بر او وارد آمده است، به تکاپو و تلاش می‌افتد تا دوباره سر از خاکستر خویش بردارد، رستاخیز کند، نیرو و پایداری تازه بیافریند و حق خود را از گیتی بازستاند، و حماسه مهم‌ترین ابزار است برای این رستاخیز روحی، برانگیختن روح قومی و افزایش پایداری فرهنگی. حماسه می‌خواهد روح قومی را «بیدار» کند و توانایی‌ها و نیروهای پیشین او را به‌یادش آورد. با اندیشه و خرد و استدلال به‌گذشته خویش نگرستن و فلسفه تاریخ خویش را دریافتن و به‌جامعه بازتاباندن، ابزار و روش نیکویی است، اما ابزار سنگینی است که همیشه به‌موقع کارگر نمی‌افتد. هنر راستین، ابزار مؤثری است که می‌توان همه جامعه و سراسر روح قومی را برانگیزد و احساس‌ها و اندیشه‌ها را انتقال دهد که دانش فلسفه از عهده آن بر نمی‌آیند.

بدین‌سان، در نگاه نخست، حماسه ملی، زاده شکست بر روح‌های نیرومند است. روحی که، چه درست و چه در پندار، خود را نیرومند و برتر از اقوام دیگر می‌شمارد، به آسانی تن به شکست نمی‌دهد.

بنابراین حماسه میوه رنج شکستی است که بر ارواح نیرومند وارد آمده است و همچون ابزاری نیرومند برای جبران این شکست به‌میدان می‌آید و از اینرو کارکرد آن، برانگیختن روح قومی و رستاخیز قوم است.^۱

اسطوره، دین و حماسه، سه پایه یک کل در روح یک قوم هستند و آن کل، چیزی جز فلسفه تاریخ آن قوم نیست. ژرفای فرهنگ جامعه به‌راستی بر این سه پایه قرار دارد. در طیفی وسیع‌تر و پهنه‌ای گسترده‌تر، اینها سه پایه و سه پله گوناگون آگاهی تاریخی قومی هستند که در حماسه‌ای ملی از نوع شاهنامه فردوسی، به‌خودآگاهی می‌انجامند.^۲

ما حماسه را بدین منظور توضیح داده‌ایم تا بتوانیم تعبیر نادرستی از «سوت»‌های مازندرانی به‌عنوان «اشعار قهرمانان و حماسه‌های ملی و میهنی» می‌شود، موشکافانه بررسی کنیم. این ارزش‌گذاری که در مازندران از افراد به‌اصطلاح قهرمان و ملی می‌شود و به‌تجلیل و ثنای آنان می‌پردازد آنانی که به‌گفته اشعار به‌جای مانده یاغی بیش نبوده‌اند و حتی بیشتر آنان هیچ‌گونه محبوبیت مردمی نیز نداشته‌اند و بلکه نفرت و بیزاری را در میان روستاییان بر می‌انگیختند زیرا روستاییان بیشتر در ترس و وحشت این یاغیان به‌سر می‌بردند. هرچند همه اینان افرادی شجاع، تیراندازان و سوارکارانی ماهر بودند. «حتی به‌آنها چون رابین هودهای مازندرانی هم نمی‌توان نگرست.»^۳ به‌جز مثنی و حامد که

۱. ثاقب‌فر، مرتضی؛ شاهنامه فردوسی و فلسفه تاریخ ایران، ص ۳۲ تا ۳۷.

۲. همان کتاب، ص ۹۵.

۳. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ص ۴۱.

نشانه‌ای از مبارزه علیه زمین‌داران محلی دیده می‌شود بقیه هیچ نشانه‌ای از مبارزه طبقاتی نیز وجود ندارد. هر چند هم اگر اثری از این مبارزه طبقاتی وجود داشته باشد باز نمی‌توان با تعریفی که از «حماسه ملی» شده است آنان را جزو قهرمانان ملی و حماسه‌سازان قلمداد کرد.

این نکته را نیز باید گفت که بسیاری این افراد در دوران رضاشاه قد علم کردند و همه آنها شکست خوردند و برخی از آنها نیز کشته شدند. فساد و اضمحلال حکومتی دوره قاجار، فجایع و مصیبت‌های بسیاری را برای ایرانیان به بار آورد. شورش‌های قومی و یاغی‌گری فردی فراوانی بدون پشتوانه تاریخی و اعتلا فرهنگی و اجتماعی صورت گرفت و همه آنها سرکوب شد. موضوعی که باید به آن اشاره کرد استبداد رضاشاهی است. «دیکتاتوری رضاشاه در ظرف دو سال از زمان به قدرت رسیدنش به خودکامگی (autocracy) تحول یافت و کمی پس از آن به حکومت خودسرانه استبدادی تبدیل شد.^۱ همین علت باعث شد چنین افرادی از طریق نزدیکان، دوستان و بستگان خود که احساسات و عواطفی داشته‌اند مورد لطف و توجه قرار گیرند و اشعار و منظومه‌ها همراه با آهنگ‌هایی برای آنان ساخته شود و دهان به دهان به گوش دیگر مردم برسد بدون آنکه آگاهی کاملی نسبت به زندگی و شیوه عملکرد آنان داشته باشند و پس از مدتی هر یک از اینان به نوعی «قهرمان» «قهرمان ملی» و «حماسه» در نظر بسیاری به‌ویژه روشنفکران به حساب آمدند.

در دوران قبل و بعد از انقلاب ۱۳۵۷، روشنفکران، بیشتر هواداران چپ و مارکسیست تنها به دلیل مخالف بودن با رضا شاه و سلطنت پهلوی بدون اندیشه سیاسی استوار، به طرفداری شخصیت‌هایی مانند هژبر سلطان و امیرمؤید سوادکوهی و در عین حال یاغیانی پرداخته‌اند و هنرمندان آنان، اشعار درباره این شخصیت‌ها را خوانده‌اند و تبلیغ کرده‌اند تا مبارزه و ایدئولوژی خود را به غلط در چهره آنان توجیه کنند. جواد طباطبایی در این باره می‌نویسد:

«اصحاب ایدئولوژی، با مخدوش کردن نسبت گذشته و حال، گذشته را به مثابه آینده حال توضیح می‌دهند، اما توجه اصحاب ایدئولوژی به گذشته – و نیز به آینده، که آن را از الزامات حال پیکار سیاسی قیاس می‌گیرند – برای توضیح نسبت آن با حال نیست، بلکه گذشته حالی است که پیش از موقع به وقوع پیوسته است. اصل در توضیح علی شریعتی از ابوذر، به عنوان نخستین سوسیالیست، ابوذر است، توجیه سوسیالیسم به عنوان ایدئولوژی

۱. اتابکی، تورج؛ تجدد آمرانه، جامعه و دولت در عصر رضاشاه، ترجمه مهدی حقیقت‌خواه، انتشارات

پیکار سیاسی است...

شریعتی تنها با قرائت مارکسیستی، می‌توانست زهد جهانسوز ابوذر را به ایدئولوژی شورش علیه سرمایه‌داری واپسین دهه‌های سده بیستم و نظام طبقاتی آن تبدیل کند. این تفسیر ایدئولوژیکی واقعه تاریخی گذشته را در رابطه نیروهای زمان حال حل می‌کند تا توجیهی برای موضع سیاسی خود در آستانه‌های گسست‌ها در نظام مفاهیم باشد...^۱.

دکتر شیخ‌الاسلامی نیز به درستی در این باره می‌گوید:

«متأسفانه شایعات بی‌اساس غالباً از نسلی به نسلی و از سینه‌ای به سینه‌ای منتقل و به قدری تکرار می‌شوند که سرانجام به شکل نوعی «واقعیت تاریخی» در می‌آیند که اصلاح کردنش بسیار مشکل است، زیرا افکار و معتقدات غلط نیز مانند معتقدات صحیح موقعی که بر مغزها و دل‌ها نشست، به این زودی و به این سادگی از بین رفتنی نیست.

بدبختانه افکار و تعبیرات غلط نیز همین محال را دارند و موقعی که به ذهن افراد لجوج و متعصب تلقین شدند به این سهولت بیرون رفتنی نیستند.^۲

در ابتدا ما از معروف‌ترین منظومه که به نوعی در روشنفکران مازندران طرفدارانی دارد آغاز می‌کنیم. هژبر سلطان (سروان) از خانواده باوندی‌ها بود. هژبر فرزند امیرمؤید سوادکوهی والی مازندران و از شخصیت‌های سیاسی اواخر دوران قاجار و اوایل رضاشاه بوده است. هژبر و برادر او را نمی‌توان در مجموعه یاغیان یادشده قرار داد، اما اینان را برخلاف عرف معمول نمی‌توان جزو «قهرمانان» و «حماسه‌سازان» قلمداد کرد. برای روشن شدن این موضوع به خلاصه‌ای از ماجرای سیاسی هژبر و همچنین بررسی نظراتی درباره وی می‌پردازیم.

۱. طباطبایی، جواد؛ مکتب تبریز و مبانی تجددخواهی، انتشارات ستوده، تبریز، چاپ اول، ۱۳۸۵، ص ۲۶.

۲. شیخ‌الاسلامی، جواد؛ سیمای احمدشاه قاجار، جلد اول، انتشارات گفتار، چاپ سوم، ۱۳۷۵، ص ۹-۱۰.

هژبر سلطان

سال ۱۳۰۰ شمسی سال سرکوب شورش‌های منطقه‌ای از سوی رضاشاه بود. آن زمان وی هنوز به تخت شاهی ننشسته بود. کلنل محمدتقی‌خان پسیان در خراسان که قصد اعلام جمهوری را داشت با سرکوب رضاخان مواجه شد و در نهایت کشته شد و نیروهایش نیز از هم فرو پاشیدند. در گیلان، آذربایجان و مناطق دیگر داشت کار یکسره می‌شد.

در شرایط بحرانی تیرماه ۱۳۰۰ اسماعیل‌خان امیرمؤید سوادکوهی پسر ابراهیم‌خان شعاع‌الملک و برادر لطف‌الله‌خان از تحصیل کرده‌های دارالفنون تهران بود. در زمان ناصرالدین‌شاه اغلب در تهران بود و ریاست بخش راستوی سوادکوه را داشت. در دوره مظفرالدین‌شاه از تهران مهاجرت و در محل خود اقامت نمود. در دوره سوم مجلس شورای ملی از طرف مردم ساری وکیل گردید. در ابتدای انقلاب مشروطه نیز گام‌های مثبتی برداشت. عباس‌خان (سهم‌الممالک) و سیف‌الله‌خان سرتیپ اسدالله‌خان باوند (معروف به هژبر سلطان) پسران امیرمؤید بودند و به عنوان افسر در خدمت حکومت مرکزی بودند. امیرمؤید سوادکوهی، شرایط بحرانی آن زمان را طوری دید که می‌تواند با حکومت مرکزی در افتد و در این رهگذر چیزی عایدش شود. وی در مازندران سر به‌طغیان برداشت و علم مخالفت با حکومت مرکزی برافراشت.

امیرمؤید، به‌ویژه از زمان قدرت گرفتن رضاخان چون آشنایی کامل با خانواده وی در مازندران و الاشت داشت و آنها را تحت امر حکمرانی خودش می‌دانست نمی‌توانست ببیند که فردی دون‌پایه‌تر از او در رأس حکومت مرکزی قرار گرفته است و این مقام را حق خود می‌دانست. ناگفته نماند که وی، فرزندان و همدستانش خود را حاکم بی‌قید و شرط مازندران می‌دانستند و به‌همین دلیل از هیچ‌گونه ظلم و ستمی به‌رعیت‌ها و مردم مظلوم منطقه به‌ویژه سوادکوه که منطقه تحت نفوذشان بود، خودداری نمی‌کردند. نگارنده این سطور چندین سند از «سازمان اسناد ملی ایران» دربارهٔ ظلم و جور این خانواده به مردم سوادکوه و مازندران یافته است که سه سند آن را در کتاب «رضاشاه از آلتستر تا الاشت» به‌چاپ رسانده است^۱ و برای آشنایی خوانندگان به یکی از این اسناد اشاره می‌کنیم:

«حضور محترم رییس مجلس مقدس شورای ملی شیداله ارکانه و عموم نمایندگان محترم عموم اهالی شیرگاه از محال سوادکوه به‌عرض می‌رساند که پسران امیرمؤید [منظور هژبر سلطان، سهم‌الممالک و...] و جمعی از کسانشان در بارفروش جمع شده، عمده‌ای از

۱. پهلوان، کیوان؛ رضاشاه از الاشت تا الاشت، نشر آرون، چاپ چهارم، ۱۳۸۵، ص ۴۵۸ تا ۴۶۳.

سوادکوهی‌ها را با خود همراه کرده تلگرافات به ادارات رسمی نموده که اذهان اولیای امور را مشوب ساخته شاید به این حيله به مقاصد خویش نایل آیند. در ضمن تهمت و افترا نسبت به ما قصرأ داده به این مضمون در بعضی اشرار و برخی پارتی روس که وجودشان باعث فساد و خرابی بلوک شیرگاه است به شهر اقامت نموده اسباب هیجان عمومی می‌باشند از جهت... و خواطر مبارک عرض می‌نماییم که روح ما از این نسبت بی‌خبر و اصلاً اطلاع ما را... همانا قصرأ و کراراً تلگرافات نموده‌ایم که بیرق روس بی‌ناموس که هنوز در وطن عزیز سرپاست مقرر فرمایند گرفته شود و ما مظلومین را که از شر این طایفه سوادکوهی تنگ آمده‌ایم راحت فرمایند آنچه مال‌الاجاره آن است با نهایت امتنان و افتخار حاضریم که بپردازیم، دیگر نه ما را تاب کشیدن ظلم و نه استعداد مقاومت این بی‌رحمان مجبوریم هرگاه که دوباره ماها را دچار این طایفه قرار دهید یکسره دست از خانمان خود کشیده متواری می‌شویم ترس و خوف ما از این طایفه به اندازه‌ای که این مدت اقامت در شهر داریم از ترس این طایفه علناً به کوچه و بازار راه نتوانیم پیمود. صدق عریض ما بیچارگان به هر فرد از افراد مسلمانان که در مملکت مازندران اقامت دارند واضح و لایح است. خوب است از حضرت مستطاب آقای نظام‌السلطان در اواخر حکومت خودشان در مازندران از این طایفه بی‌ایمان چه دیده و چه کشیده‌اند استفسار فرمایند تا به حقیقت ما مظلومین و اندازه مظلومیت ما دستگیر شما شده بلکه رحمی به ما نموده از شر این طایفه راحت مان فرمایند. مال‌الاجاره هر سند را خودمان با کمال افتخار و امتنان بپردازیم با آسودگی به فلاح و زراعت خویش قیام نماییم.»^۱

با سر به طغیان گذاشتن امیر مؤید و فرزندانش، میرپنج احمد آقا خان امیراحمدی مأمور سرکوبی اینان شد. جنگ شدید میان نیروی امیر مؤید و نیروهای قزاق در گرفت و پس از اینکه عده‌ای زخمی و کشته شدند، در نهایت امیر و فرزندان وی متواری گردیدند. اینان هیچ‌گاه گمان نمی‌کردند که شرایط اجتماعی دیگر به نفع اینان نخواهد بود و تنها ایران یکپارچه می‌تواند منافع همگان را تأمین کند.

در گاهنامه پنجاه ساله پهلوی درباره پایان کار امیر مؤید آمده است:

«۲۶ شهریور ۱۳۰۰ نیروهای نظامی در جنگ با اشرار سوادکوه مقادیر زیادی اسلحه و مهمات به دست آورده بودند، پس از متلاشی کردن قوای متجاسران به سوی پایتخت حرکت کردند. در همین هنگام امیر مؤید سوادکوهی که به سمنان گریخته بود تلگرافی به سردار سپه مخابره و از طغیان خود اظهار پشیمانی کرد و تقاضای عفو نمود. از طرف

سردار سپه به او تأمین داده شد.^۱

پس از این واقعه، امیرمؤید به تهران فرا خوانده شد. سهم الممالک و هژیر سلطان، پسران امیرمؤید به ترتیب به عنوان ریاست امنیه استراباد (گرگان) و سروان نظام استراباد مشغول به خدمت شدند. زیرا سردار سپه فکر می‌کرد می‌تواند با این کار از حساسیت اینان بکاهد و آرامش را برقرار کند.

پس از مدتی دولت مرکزی بر اثر سوءظن و با حرکت‌های مشکوک سران ترکمن در ارتباط با پسران امیرمؤید به آنها مظنون شد. این سوءظن در پی یافتن نامه‌ای مبنی بر شورش آنها و حمله به نظامیان گرگان از سوی برخی از سران ترکمن‌ها بود. این نامه پیش از رسیدن به آنان، به دست نظامیان افتاد.^۲ سهم الممالک و هژیر سلطان به زندان افکنده شدند و در خردادماه ۱۳۰۳ تصمیم گرفته شد آنها را تحت الحفظ به تهران ببرند، اما پس از طی مسیری کوتاه به دستور سرتیپ آیرم، پیش از رسیدن به بهشهر در میان جنگل‌های «کلاک» با شلیک چند گلوله به قتل رسیدند و در همان محل دفن شدند.

زین العابدین درگاهی که نویسنده‌ای نام‌آشناست، با زحمات فراوان این منظومه را گردآورده و در کتابی به چاپ رسانده و به خاطر زیاد بودن منظومه یعنی ۳۷ صفحه متأسفانه امکان چاپ آن در کتاب نیست که خوانندگان را به خواندن آن در کتاب ایشان به نام «منظومه هژیر سلطان» ارجاع می‌دهیم.

نکات قابل توجه در کتاب ایشان را ذکر می‌کنیم، ایشان نوشته‌اند:

«منظومه هژیر سلطان (در زبان مردم منطقه، هوجبر سلطون) روایتی از سلحشوری و انعکاسی از آزادگی، ظلم‌ستیزی و حق‌طلبی مردمی است که در طول تاریخ بارها مورد هجوم دوست و دشمن قرار گرفتند. هر چند این منظومه حماسی، برگرفته از حادثه‌ای تاریخی است، اما گزارش تاریخی صرف نیست؛ از این واقعیت تاریخی، مردم آن‌گونه که مورد پسندشان بوده سود جسته و در مناطق مختلف مازندران مطابق شرایط خاص، آن را بازسازی کرده‌اند.»^۳

براساس داده‌های تاریخی که در صفحات قبل گفته شده و دیگر نیازی به تکرار آن نیست، ایشان این منظومه را «حماسی» قلمداد کرده‌اند که برگرفته از حادثه‌ای تاریخی

۱. گاهنامه پنجاه ساله شاهنشاهی پهلوی، فهرست روز به روز وقایع سیاسی، نظامی، اقتصادی و اجتماعی

ایران از سوم اسفند ۱۲۹۹ تا ۱۳۵۵، جلد اول، از کودتا تا سلطنت، ص ۸.

۲. درگاهی، زین العابدین؛ منظومه هژیرسلطان، نشر رسانش، چاپ اول، ۱۳۷۹، ص ۳۷.

۳. همان کتاب، ص ۹.

براساس انعکاسی از آزادگی، ظلم ستیزی و حق طلبی است و نگارنده برای رد این ادعا استدلالات خود را آورده است.

همان طور که یادآور شده ایم افراد مورد نظر که به عنوان قهرمان قلمداد می شوند خصوصیات ویژه ای نیز طی یک پروسه زمانی کسب می کنند، هژبر سلطان نیز از این دسته است. زین العابدین درگاهی می نویسد:

«شخصیت هژبر سلطان در دیدگاه مردم یک چهره محبوب و دوست داشتنی، مؤمن به حق، دلسوز نسبت به مردم، حامی مظلومان است».

که در اسناد تاریخی چنین موضوعی را اصلاً نشان نمی دهد، اما شاید در چارچوب خانواده و نزدیکان چنین باشد. اما خصوصیات فردی دیگرش را چنین نقل می کند:

هژبر سلطان «شجاع، گستاخ در برابر دشمن، قدرتمند تیزچنگ، کاردان در مسائل جنگ، ماهر در تیراندازی است... چاشنی گلوله ای را بر روی سوزنی روی کلاه، به گلوله می بست و یا بر روی شکم اسب در حال تاخت، تیر را به هدف می زد، و یا در حال سوار، شُم اسب در حال تاخت را نشانه می گرفت و یا سکه را در هوا با تیر می شکافت. آن گونه در شکار مهارت دارد که در میان تنگه ای با سه گریزگاه در یک لحظه پنج بز کوهی را شکار می کند».^۱ آیا این توضیحات یک نفر را فرد «حماسی و ملی» می کند. تفسیر آن را به خوانندگان وا می گذاریم.

در پایان این نکته را باید ذکر کرد که خانواده، بستگان و نزدیکان و دوستان نیز می توانستند در اسطوره کردن شخصیت ها مؤثر باشند. برای توجیه نظر خود «نواجشی» که درباره «هژبر سلطان» خوانده شده در پایین می آوریم، این نواجش به احتمال زیاد از سوی نزدیک ترین کسان هژبر گفته شده و هنوز بعد از ده ها سال در ذهن مردم وجود دارد.

مادر برای برادرها بمیرد	بِنَا بَرارون نِنا بَمیره
برای جفت پسرهایش بمیرد	جفَتِ پِسرِونا نِنا بَمیره
مادر برای هژبر سلطان بمیرد	هوژبر سلطونا نِنا بَمیره
مادر فدای پسرهایش شود	نِنا شِه پِسرِا نِنا بَمیره
در دلم درد فراوان است مادر بمیرد	دَرْدِ دَرِمِه دِلا نِنا بَمیره
جان و دل من مادر بمیرد	مِه جانا مِه دِلا نِنا بَمیره
مادر فدای پسر جانهایش بشود ^۲	مِه جانِ پِسرِا نِنا بَمیره

۱. همان کتاب، ص ۵۱.

۲. راوی؛ سیداحمد موسوی، ۴۶ ساله، ساکن درزون دره.

خاطراتی نیز وجود دارد از عدم آسایش مردم و برخورد امیرمؤید سوادکوهی و کارگزاران او با مردم، چند مورد از سوی ابراهیم درویشی نژاد خنار به نگارنده تسلیم شده است که یکی از آنها را در ذیل می آوریم:^۱

مصطفی پهلوانی پدر مادر بزرگ بنده یک دامدار گالش صاحب املاک و مراتعی هم در شیرگاه و هم در ارفه کوه بوده است. امیرمؤید را در املاک او طمع می افتد. به نوکران و عمالش دستور می دهد نزد نامبرده رفته اول با زبان نرم اگر نشد با زور او را مجبور کنند املاک و مراتع و گاوینه خود را واگذار کند. نامبرده سرپیچی می کند و حاضر نمی شود املاکش را بدهد.

پس از مدتی امیرمؤید تصمیم می گیرد او را سر به نیست کند. سه نفر از عمالش را سزوقت وی می فرستد. آنها هنگام غروب وقتی او در گاوینه خود مشغول رسیدگی به دام های خود بود دستگیرش کنند. دستش را با طناب می بندند. نوکران امیرمؤید هر سه مسلح بودند، شب که می شود او را به پایین دامنه ارفه کوه می برند. در راه به کلبه ای وارد می شوند تا شب را در آنجا به صبح برسانند. نامبرده از آنها اجازه می خواهد دستش را باز کنند، تا بتواند نمازش را بخواند. نوکران امیرمؤید از این عمل امتناع می کنند. شب از نصفه رد شده، مصطفی گرزین (پهلوانی) خود را به خواب زده بود، از نوکران یک نفر کشیک می داد، دو نفر دیگر می خوابیدند. دو ساعت به صبح مانده، یکی از آنها که تریاکی بود، نوبت کشیکش شد. نامبرده تریاک خود را کشیده از خستگی سر خود را به تخته دیوار کلبه تکیه داده، خوابش می برد. مصطفی گرزین از فرصت استفاده کرده، ریسمان بند دستش را پاره می کند. سه تخته از کلبه را با دستش یکی یکی جدا می کند و برای خود راه فرار باز و فرار می کند.

نزدیک جنگل های بین پل سفید و زیرآب راه خود را به سمت شرق کج کرده به سمت مشرق سوادکوه متواری می شود. در مسیر راه هر جا چاربدار یا قافله ای می دیده خود را پنهان می کرده است.

عمال امیرمؤید که صبح از خواب بیدار شده زندانی را نمی یابند. شروع به کتک زدن آن فرد تریاکی می کنند. برادران و خواهران مصطفی در حال گریه و زاری بودند که امروز امیرمؤید برادر ما را به وسیله عمالش اسیر کرده می برد تا اعدامش کنند.

اما مصطفی پهلوانی از مشرق سوادکوه پس از ۲ شبانه روز راه پیمایی به منطقه بین پرچینک و چیی قائم شهر فعلی می رسد - جایی که پدرزن و طایفه همسرش در آنجا سکونت

۱. راوی، این داستان را عیناً از مادر بزرگش شنیده است.

داشتند. در این موقع همسر و فرزندان خردسال وی نیز نزدیک طایفه پدر خانمش خناری بودند و در آن منطقه مراعاتی داشتند، به سر می بردند. وی نزد زن و فرزند خود رسیده ماجرا را شرح می دهد. آنها به خاطر سلامت ماندنش گوسفند قربانی می کنند. اما این شادی دیری نپایید، مصطفی پهلوانی به دلیل اینکه امیر مؤید و پسران و عمالش در تعقیب او بودند، نمی توانست به سوادکوه رفت و آمد داشته باشد و در نتیجه در همان جنگل های اطراف چپی به سر می برد.

در تابستان سال بعد طایفه پدرزنش به ییلاقات خنار در گدوک رهسپار می شوند، طبیعتاً وی نمی توانسته است برود، پس تابستان را نیز همانجا ماندگار شد. پاییز که کوچ دامداران طایفه خنار برمی گردند وی که صدای زنگ گله را می شنود بی اختیار به گریه می افتد. فرزندان که تازه از ییلاق آمده بودند را در آغوش می کشد و می گوید من که با این وضعیت هیچ گاه نمی توانم رنگ گوهستان و ییلاق را ببینم. خوشا به حال شما که هوای سرکوه را در جان خود دارید.

شب هنگام همگی در منزل گاه پدرزنش جمع بودند جمعی از فامیل زنش و پدرزنش مشغول صحبت از ییلاق و رمه داری می کردند، مصطفی پهلوانی هیچ صحبتی نمی کرد با حسرت تمام گوش می داد ناگهان به پدرزنش گفت، حالم زیاد خوب نیست اگر اجازه بدهید کمی زودتر دراز بکشم و بخوابم. آنها گفتند که هرچو راحت هستی. خوابیدن همان و مرگ زود هنگامش همان. او دراز کشید و خوابید و صبح هرچه صدایش زدند بیدار نشد. وی مرده بود.

منظومه هژبر سلطان در شرق مازندران

نمونه ای از منظومه هژبر سلطان که در شرق مازندران خوانده می شود. محمدرضا اسحاقی خواننده و راوی این داستان چنین آغاز می کند:

هژبر در تخرشی محله گرگان مدتی زندگی می کرد. گویا وی با ایل خواجه نفس هم یک نسبت فامیلی داشت. به روایتی می گفتند مادر سهم الممالک ترکمن و مادر هژبر سوادکوهی بود. هژبر به کشتی خیلی علاقمند بود به همین دلیل چند پهلوان همیشه دور و برش بودند. او شنید در حیدرآباد کشتی برگزار می شود و یکی از پهلوانان گودار (کولی) آمد و چند تن از کشتی گیران هژبر را به زمین زد. هژبر خیلی دلش می خواست، تا این پهلوان گودار را ببیند. به پهلوان گفتند برای عروسی هفته بعد بیاید تا هژبر وی را ببیند.

هژبر سلطان (سروان) که در هنگ قاچار خدمت می کرد. پهلوان گودار تا این موضوع را شنید که هژبر می خواهد او را ببیند بسیار ترسید و گفت حتماً هژبر می خواهد مرا بکشد.

هژبر به او امان داد و گفت نه قصد چنین کاری را ندارم، فقط می‌خواهم کشتی‌ات را ببینم. همان روز که قرار شد به حیدرآباد برای کشتی بروند امیراکرم نیز وارد گرگان می‌شود و آقا هادی رمضان به امیراکرم نشانی هژبر را داد تا بروند و وی را دستگیر کنند، البته بنده هادی رمضان را در پیری او از نزدیک دیدم که به فلاکت افتاده بود و همه می‌گفتند این جزای خیانت به هژبر بود. البته رضاشاه قصد کشتن او را نداشت، اما امیراکرم اینجا اشتباه کرد و با توجه به دشمنی قبلی از آنها انتقام گرفت.^۱

به هر حال این اشعار را جمع‌آوری و بازسازی کرده‌ام و می‌خوانم. زمانی که هژبر را در روستای کلاک کشتند، یک هفته سر قبر او چادر زدند و آنجا ماندند که شاید زنده شود. مردم هم تشییع جنازه بزرگی برایشان برگزار کردند. پیرمردی می‌گفت که پدر من در جلوی جنازه هژبر و سهم‌الممالک نی می‌زد و عبدالله چور را بردند سر قبر آنها یک هفته دوتار نواخت. مسئله مهم کشتن و ترور است که در دنیا محکوم است. کشتن منطق ندارد. البته از همه مهمتر حفظ این ملودی‌هاست که بنده هم از پدر و مادرم و از بزرگان یاد گرفتم این را یادم رفت بگویم که قمر یا نامزد هژبر بود یا سهم‌الممالک دقیقاً نمی‌دانم.

هژبر

د تا پسر داشته اون امیر تامون	امیر تومان دوتا پسر داشت
سهم‌الممالک آهوژبر سلطون	یکی سهم‌الممالک و دیگر هژبر سلطان
چوونی ر داشته سهم‌الممالک	سهم‌الممالک جوانی را داشت
شجاعی ر داشته هژبر سلطون	هژبر سلطان شجاعت داشت
قمرناز آ قمرناز آ قمرناز	ای قمرناز من
کمر موزر دُون سُر چادر نماز	به کمر خودت تفنگ موزر بیند و چادر روسرت بگذار
	(یعنی به ظاهر زن و در باطن مرد باش)
نروی خرابه گیرمیه شد	در دامنه‌های قلّه ترو بانگ سر می‌دهم و سنگر می‌گیرم
گیلیه مثل ورفاوارش اینه	گلوله مانند برف و باران می‌آید
اون روس و ارمنی رَحمی ندارنه	روس و ارمنی‌ها رحمی ندارند
گیلیه قصد کشتن مین اینه	گلوله به قصد کشتن من می‌آیند
نروی خرابه‌چه نالش اینه	در خرابه‌های قلّه ترو صدای ناله می‌آید
گیلیه مثل ورفاوارش اینه	گلوله مانند برف و باران می‌آید

۱. نگارنده تنها نظرات آقای محمدرضا اسحاقی راوی داستان را ثبت کرده است.

دَرانِه دِشمن آ بَه بَه خُوش اِنِه
الان هَسْتِه که پَرنو خُونش اِنِه

دشمنان می آیند بَه بَه چه خوش می آیند

الان موقعی است که تفنگ بر نوبه خواندن درآید و شلیک

شود

کاشکی نِیمبوئیم طرف گرگان
تقصیر کی داشتِه هادی رمضون
کاشکی نِهبوئیم اِما وِنه مهمون
دِ دَسْتی هِدائِه دَسْتِ دِشمنون
دِ دَسْتی هِدائِه جِفْتِ پَرارون
دَسْتِ دِشمنون

کاش به طرف گرگان نمی آمدیم

تمام تقصیر را هادی پسر رمضان داشت

کاش ما مهمان او نمی شدیم

دو دستی ما را تحویل دشمن داد

دو دستی ما دو تا برادر را تحویل دشمن داد

قمرجان آ قمرجان آ قمرجان
لینگِ سیم دَرْدِ بیارِدِه مِنه کِمرجان
هژبرم من که از جان بَهِیمِه سیر
میون شهر گرگان دِکْتِمِه گیر
سلامم بَرِسِنُ بر مادر پیر
حلالم کن که شوها داده ای شیر
هژبرم من که از جون بَهِیمِه سیر
میون شهر گرگان دِکْتِمِه گیر
به دَسْتِ دشمنان بَهِیمِه اسیر

قمرای قمرجان

سیم یلو کمر مرا درد آورده است

من هژبر هستم و از جان خودم سیر شدم

در میان شهر گرگان گیر افتاده ام

سلام مرا بر مادر پیرم برسان

شیر را حلالم کند که شب ها به من می داد

من هژبر هستم ز جانم سیر گشتم

در شهر گرگان گیر افتاده ام

به دست دشمنان من اسیر شدم

به کمر من سیم بستند و به پایا هم زنجیر

ای قمر جان من

سیم دیگر کمر مرا درد آورد

احمد خان یاور خیر برد

تفنگچی از ایل خواجه نفس ترکمن بیاورد

تفنگچی ها چهار طرف گرگان را بستند

دشمنان دو برادر را دستگیر کردند

شما بروید به قَمَر (که احتمالاً نامزدش بود) بگوئید

تا تفنگ نقره بست به دست بگیرد

او سر راه ما را بگیرد

شاید سر دشمنان را جدا کند

هژبر سلطان گلوله خورده

کَمَرِ سیم دَوَسْتِنِه مِه لینگِ زنجیر
قمرجان آ قمرجان آ قمرجان
دیگر سیم دَرْدِ بیارِدِمِه کِمر جان
خُور بَورِد بیه یاور احمد خان
تِفنگچی بیارِن نَفَسِ تِرکمون
تِفنگچی دَوَسْتِنِه چار خط گرگان
دِشمن بَورِدِنِه جِفْتِ پَرارون
شما بورین بارین مِینِ قَمَرِ
تِفنگِ نِقَرِه بَسْتِ کَمَرِ دَوْنِدِه
بِیه بَهِیرِه و اَمِه راه سَرِ
که شاید بَهِیرِه دِشمنِ سَرِ
هژبر سِلطانا گلوله خورده

نمی دانی چه ذلت چون سپرده
 مثال گلِ سرخ از هم فسرده
 جوانی را میان خاک بُرده
 طرف گرگانچه راه دکتیمی راه
 سر راه کلاک بهیمی رسوا
 تفنگ نظامی بکرده صدا
 سهم الممالک آقا بهیبه بی صدا
 خور بُورْدُ بیه یاور احمد خان
 گلیله بخارده هُزبر سلطان
 سوادکوه مَحَله ها کِر دینه اعلان
 قَمِر تیساپه لینگ بموئه گرگان
 امان ای سوخت جانم سوخته جانم
 گلیله خوردم آمی سوزه جانم
 خوش آن روزی که دیمی در سوادکوه
 موزر در کِمِرا فِشنگ پشت کول
 دشمن آیمونه بالا سر کوه
 گلیله هر طرف چه کِر دِه یاهو
 نمی دانم به چه ذلت و زاری جان سپرد
 مانند گل سرخ از هم باشید و پژمرده شد
 جوانی اش را به خاک برد
 از طرف گرگان به راه افتادیم
 سر راه کلاک رسوا شدیم
 صدای تفنگ نظامیان به گوش رسید
 که سهم الممالک کشته شد
 احمد خان یاور خبر برد
 که هزبر سلطان گلوله خورد
 در سوادکوه اعلام کردند
 قمر نامزدش با پای برهنه به گرگان رفت
 امان از جان سوخته ام
 گلوله خورده ام جانم می سوزد
 خوش آن روزی که در سوادکوه زندگی می کردیم
 تفنگ موزر در دست و فشنگ در کمر داشتیم
 دشمنان به بالای کوه آمده بودند
 صدای گلوله از هر طرف می آمد

پیشکش "آرشم پاپ" بیرستان
 www.barestan.info

محمد جبه^۱ (جوه)

محمد جوه در دوره قاجار در مقابل سردار جلیل که حاکم ساری و منطقه تحت اختیارش از تاجرکلباد بود و از آنجا به بعد خطیری‌ها و شهریاری‌ها قدرت را به دست داشتند و با همدیگر خویشاوندی نیز داشتند. حتی یکی از دختران سردار جلیل زن خطیری‌ها بود که روز عروسی، تمام تفنگداران‌شان را آوردند و تفنگ‌ها همه چاتمه‌فنگ بود و به روایتی حدود سه کیلومتر را با قالی فرش کرده بودند تا عروس از روی آن عبور کند. رسم بر آن بود که داماد دوش عروس را با شلاق بزند و به اصطلاح زهرچشمی از عروس بگیرد و آن روز گفتند که اگر داماد بخواهد شلاق به عروس بزند حداقل ۵۰ نفر کشته می‌شوند که داماد از ترس آهسته شلاق را روی دوش عروس گذاشت و ضربه‌ای نزد تا اتفاقی نیفتد.

از بحث دور نشویم؛ محمد جوه به علت اینکه سردار جلیل از مردم سالانه باج می‌گرفت و اول پاییز کار مأموران او همین کار بود یعنی گرفتن گندم، شالی، پنبه و یا پول، گاو، گوسفند و... مأموران با خود ظرف‌های بزرگی می‌آوردند که اگر مردم گندم یا شالی نداشتند باید به اندازه بادیه روغن می‌دادند به همین خاطر این بادیه معروف به «باج‌کش بادیه = ظرف باج‌گیری» بود. این بادیه‌ها آنقدر بزرگ بود که حدود بیست کیلو روغن در آن، جا می‌گرفت. مسئول جمع‌آوری باج‌ها شخصی به نام علی بگ (علی بیک) بود.

آن سال به علت خشکسالی، کشاورزان زراعت درخور توجهی نداشتند و مردم نمی‌توانستند باج معمول هر ساله را پردازند. علی بگ و دارودسته‌اش بار دیگر به گرجی محله به شهر و کوهستان اطراف آمدند و مأمور جمع‌آوری مالیات شدند. اما به طور طبیعی نمی‌توانستند گندم یا شالی دریافت کنند و سردار جلیل با ناراحتی به مأموران دستور داد به جای آن از زارعان روغن دریافت کنند. اما مردم گرجی محله مقاومت کردند و سردار جلیل مجبور شد تا دسته‌ای را در این محل مستقر کند و کلاتر اصغر (پدر بزرگ همین اسدپوری که الان زنده هست) نیز رییس این دسته مأمور باج‌گیری شد.

علی بگ مسئول جمع‌آوری باج آمد نزد پدر بزرگ من به اسم شعبانعلی و گفت اگر باج را ندهی تو را در چاه آهک می‌اندازم. چاه آهک در حقیقت چاله‌ای بود که در آن آهک آب کرده بودند و به قول خودشان مجرمان را با سر در داخل آن می‌انداختند و خفه می‌کردند. علی بگ به شعبانعلی گفت زودتر برو فقط دو تا گوسفند بیاور بقیه کارها با من. وی در حقیقت می‌خواست به ستاد مأموران باج بدهد تا برای مدتی موضوع را فراموش کنند. ولی

شعبانعلی به دنبال جوانان شجاع و نترس محل رفت تا از آنها کمک بخواهد. یکی از آنها محمد جَوَه بود.

شعبانعلی به محمد جَوَه و دوستانش گفت امشب این دو تا گو سفند را کباب می‌کنیم و می‌خوریم و با هم پیمان می‌بندیم که امشب به کلاتری حمله کنیم.

همان شب به ستاد حمله می‌کنند و کلاتر و مأموران پا به فرار می‌گذارند و مکان ستاد را خراب می‌کنند و تمام آجر و سفال آن را آوردند به منزل پدر بزرگ من و خانه‌اش را درست کردند. تا چند سال پیش این خانه برپا بود.

در آن زمان رسم بود که هر ساله از هر طایفه‌ای سه تا چهار جوان را برای خدمت سربازی اجیر می‌کردند محمد جَوَه و صمد را به مدت چهار سال به فوج می‌فرستند و صمد در آنجا کشته می‌شود و محمد جَوَه از فوج فرار می‌کند و به هژیر سلطان که با رضاشاه مخالفت می‌کند می‌پیوندد و چند سالی تفنگچی هژیر می‌شود و هژیر به خاطر جسارت و شورو بودنش از او خوشش می‌آمد.

منظومه چنین آغاز می‌شود:

هر جوانی که کمی غیرت داشت

او را چهار سال به خدمت سربازی می‌فرستادند

محمد جَوَه از جمله جوان‌های با غیرت و قوی بود

حرف زور به گوش او نمی‌رفت حرف زور را نمی‌پذیرفت

خدمت در دوره قاجار قانون خاصی نداشت

بزرگ آنها چندتا نادان بود

ظلم و ستم زیاد ارباب‌ها

دل محمد جَوَه را پُر از خون کرد

محمد خدمتش را به پایان نرسانده بود

تفنگ و اسب را گرفت فرار کرد

محمد به سمت سوادکوه راهی شد

تفنگ موزر در کمرش و سوار بر پشت یابو

به محله سوادکوهی‌ها رفت

به منزل هژیر رفت

هژیر در کنار سهم الممالک بود

او در دولت شاه یاغی‌گری می‌کرد

روزی محمد جَوَه در تنهایی فکر می‌کرد

هَر جَوونی که داشته کمی غیرت‌های

وِره چار سال تموم رِسینه خدمت

محمد جَوَه جَوون بیّه پر بار و پر زورهای

و نه گوش نشیبه حَرف و گپ زور

سربازی قاجار نداشته قانون

و شون سر بیینه و چار تا نادون

سِتیم ظالمان ظلم اربابون‌های

محمد جَوَه دل‌ها کرد بیّه خون

محمد سپاهی ر نیکارده تموم

تفنگا یابو ر پشتیبه زیر رون‌های

محمد راهی بیّه سمت سوادکوه

موزر و نه کمر آ در پشت یابو

سوادکوه محله هدارها کرده

هژیر منزل سَرکنارها کرده

هژیر آقا سهم الممالک همراه

کرده یاغی‌گری بر دولت شاه

یک روز محمد جَوَه و بیّه تنها

وِره یاد دَکِیته دوستا رَفقاً
 وِره یاد دَکِیته وِ نه دلِخواه
 و نه عامی دِترِ اون مَشتی صُغرا
 خداحافظ شما دارین خوارِ تن
 مِه دِل تَنگ بَهِیته دَرشومِبه وطن
 بِموئِه گرجی مَحَلِه خَورِ بَهِیته
 تِموِمِه مَحَلِه رِ ظلم سَرِ بَهِیته
 محمّد تیمار ها کِرده اسبِ سیاه رِ
 نواچش دائِه پِرِ نَوی کِتابه رِ
 یک چش اِشا سَردارِ نوکرا رِ
 باج کِشِ بادیه وِشونِ کوله بارِ
 هر روز خواسته سَردارِ وِ شونا رِ
 کِرده ظُلم وِ سِیم وِ رَعیت ها رِ
 هر روز خواسته سَردارِ وِ بی گناه رِ
 کِرده ظُلم وِ سِیم وِ رَعیتا رِ
 یک روز خواسته بَورن وِ بی گناه رِ
 محمّد این صحنه رِ کِرده نظاره
 دِلِ بُغضِ بَیته نِداشته چاره
 محمّد بِخواسته مَحَلِه جوانا رِ
 بِخواسته مَحَلِه پهلوانا رِ
 دَرِ بیاردِ نِه خاشِ اون تِفنِگا رِ
 تار و مار ها کِرِدِنِه سَردارِ نوکرا رِ
 کلانتر اصغر آ وِنِه مُردورا رِ
 پیغوم هِدائِه محمّد از اون دیاری
 سَردارِ جلیلِ وِ در شهر ساری
 جلیل خونِ تِه بی دینِ شِندمِبه
 تِرِه اَشرفِ مِلکِ سَرکوشِمِبه

بعد از این همه در فکر جمع آوری سلاح و مهمات شدند و با خودشان گفتند بزرگترین
 مانع ما حکومت اشرف است. که شبانگاه رفتند اول حکومت اشرف را گرفتند؛ مرتضی
 درویش را به جای حکومت اشرف انتخاب کردند و نیز پدر صفی علی و پناه درویش را

معاونش قرار دادند؛ گرجی‌ها مدتی اشرف و اطراف آن در دست آنها بود که یواش یواش همه از ترس شکایت به تهران بردند و حکم قتل محمد جَوَه صادر شد.

فردای صُبحِ توپِ تَشِ بخارده
صبح فردا صدای توپ آمد
حکومتِ اشرفِ ترسِجِه غِشِ پکارده
حکومت اشرف (بهشهر) از ترس غش کرد
- البته به صورت طنز می‌گفتند - یا اینکه می‌گفتند:

محمد جَوَه شِه دَسْت موزرِ بهیته
محمد جَوَه تفنگ در دست گرفت

گلیله جان موناورِ بهیته
گلوله جان موناو (افسر روسی) را گرفت

که افسر روسی را می‌کشند البته آوازه این درگیری و محمد جَوَه به همه جا پیچید. سردار تصمیم گرفت لشکرکشی کند که یک درگیری در کُلت می‌کنند که آنجا شکست می‌خورند که در آنجا شایعه می‌کنند که محمد را در کُلت کشتند مردم خیلی ناراحت شدند بعد از آن معلوم شد که شایعه است که مردم خیلی شادی کردند. کم‌کم فشار از هر طرف بر گرجی‌ها زیاد شد از یک طرف روس‌ها آمدند نصف گرجی محله را به آتش کشیدند که بالای تپه توپ کار گذاشتند و به توپ بستند. اینجا یک تپه مخصوص دارد که از آنجا گرجی محله را به توپ بستند. یک عده فرار کردند و به کوه‌ها و جنگل‌ها پناه بردند که می‌گفتند:

با توپ و تَفنگا ارابه جنگی
با توپ و تفنگ و ارابه جنگی

تَشِ هِدانه خانِه تمامِ گرجی
خانه تمام گرجی‌ها را به آتش کشیدند

گرجی زَهنا وَ چِه بینه فراری
تمام زن و بچه‌های گرجی فرار کردند

نصف صحرا بُوردینه نصف کوه وری
نصف به طرف جنگل و نصف دیگر به طرف کوه رفتند

محمد جَوَه و دوستانش به بالا کیله* رفتند که در آنجا سنگ‌های فراوانی بود چند ساعتی آنها را معطل کردند و مانع ورود روس‌ها به محل شدند تمام مردم از محل تخلیه شدند. چون اطرافیان محمد جَوَه کمی ناآگاه بودند از صدای غرش توپ می‌ترسیدند. ولی محمد از آنجایی که اطلاعات نظامی داشت به آنها گفت توپ اگر لوله‌هایش داغ کند بر اثر شلیک زیاد بُرد آن خیلی کم می‌شود و مانع فرار دوستانش شد. خلاصه با هم دفاع کردند. دو طرف خیلی درگیر شدند حتی شخصی به اسم (اسمال سه کیله‌ای) (اسماعیل سه پیمان‌های) (هر کیله برابر سه کیلو است) را در کولت (کُلت) کشتند. که اینها مأمور از طرف سردار بودند تا محمد را از بین ببرند یک درگیری هم در هزار جریب شد باز محمد آنها را تارومار کرد خلاصه کار به ترفند و حيله رسید که چه کسی را وارد صحنه کنند تا از شر محمد نجات بیابند آنها متوجه شدند که کاظم علی اصغر و قنبر حقی معتاد هستند و ما

* کیله؛ نهر، جوی دست‌ساز برای آبیاری.

می‌توانیم آنها را وعدهٔ صد تومان پول و یک اسب بدهیم که آنها محمد را از بین ببرند و آنها هم حاضر شدند که این کار را انجام دهند. در روزی که منزل علی بیک نشستند که بخشی پهلوان بود شعبانعلی (شَپَل) بود و نصرت سلطان بود حاج اسماعیل و علی بیک بود آنها جمع شدند که آن مجلس نصرت سلطان و شعبانعلی که پدر بزرگ من (محمد رضا اسحاقی) بود ناراحت شدند و از آنجا خارج شدند و گفتند ما این کار را نمی‌کنیم. نصرت سلطان گفت محمد جَوَه زنده است آنها این همه ظلم می‌کنند و باید باج بدهیم حال اگر او را از بین ببرند دیگر وای بر حال و روز ما. آنها هم در منزل علی بیک نشستند و خودشان انگشت مهر کردند و قنبر حقی و دیگران دست به آن کار زدند. که به عنوان جاسوس باشند. محمد جَوَه در کُلِت مکانی به اسم چَلوش دره (چَلُش درّه) بود آنها چند بار به آنجا رفتند ولی باز موفق نشدند چون محمد زرنگ‌تر از آنها بود.

گرچی مَحَلَه مَحَلَه تَنگِ نِمَاشون	هنگام غروب در گرجی محله
وَنگِ تَفَنگِچِی آه‌هی قشون	صدای تفنگداران و سربازان بود
کوچه کوچه سَر رَجِ اسبِ نال	تمام کوچه‌ها پُر بود از رد پای شُم اسبان
سردارِ قشون آ محمد دَنبال	تمام سربازها به دنبال محمد جَوَه بودند

از طرفی در سوادکوه وقتی فشار حکومتی روی بچه‌های امیر مؤید زیاد شد آنها در سرخ‌آباد درگیر شدند و خیلی از قزاق‌ها را از بین بردند و آنها نیرو از تهران خواستند و شایعه شد که ۵۰۰ نفر نیرو در حال آمدن است. بچه‌های امیر مؤید صلاح کار را این‌گونه دیدند که محل را ترک کنند و همین هم باعث مرگ هژبر شد و آن قضیه رقم خورد. برای محمد جَوَه پیغام می‌دهند که ما می‌خواهیم برویم به ترکمن صحرا و با ایل خواجه نفس در آنجا با هم ادغام شدیم در آنجا هستیم در روستای تخشی محله مکانی به اسم آکسی آنجا اردو زدیم و آنجا هستیم.

که همانجا جریان آقا هادی رمضان پیش می‌آید که آنها را دعوت می‌کنند و امیراکرم می‌آید همانجا در اتاق در حال نهار خوردن آنها را دستگیر می‌کنند و در کلاک آنها را می‌کشند و رضاشاه از این قضیه بسیار ناراحت شد. چون رضاشاه قلباً دوست نداشت چنین اتفاقی بیافتد و می‌خواستند با هم صلح کنند. محمد هم که همان روز می‌خواست حرکت کند. روس‌ها از فرصت استفاده کردند و چند تن از عالمان آن محل را دستگیر می‌کنند و می‌گویند در مقابل آزادی باید محمد جَوَه را به ما تحویل بدهید. مردم هم قبول کردند. و از این طریق مردم از محمد خواستند که برای مدتی از محل دور شود تا آب‌ها از آسیاب بیافتند. محمد هم تصمیم گرفت برود تا با هژبر ادغام شوند که آنها فشنگ کم داشتند و به غلام گرجی دستور می‌دهند برود در سرخ‌گریه با پولی که محمد به او داد تا ۲۰۰۰ تیر فشنگ

فلانی دارد بگیر و بیاور. غلام که می رود و در بین راه نامه را گم می کند بر می گردد به خانه میراصغر با چهار نفر مسلح مواجه می شود و میراصغر را شکنجه می دهند. میراصغر به غلام می گوید آیا خبر داری که محمد را کشتند. غلام گفت چه می گویی ناگهان چهار نفر دیگر هم آمدند آنها کسی نبودند جز احمد رویا و چهار نفر یکی از یاعی های وابسته به جریان سردار جلیل و آن خطیری ها و شهریارها بودند. سردار از هر طرف حمله به گرجی محله کرد تا محمد را دستگیر کند احمد رویا گفت کاری نداشته باشید که احمد رویا توسط نوروز علی کشته می شود به آنها می گوید شما برگردید من خودم درست می کنم. نوروز علی عموی آقا برادر ساداتی بود.

موضوع کشتن احمد رویا این بود که احمد رویا در گلوگاه دختر یک خان را سوار بر اسبش می کند و در حال فرار بود که توسط نوروز علی در داخل رودخانه گلوگاه او را می زند و دختر را تحویل پدرش می دهد. محمد جوه و یارانش هم منتظر غلام بودند یک عده هم گفتند تا غلام فشنگها را بیاورد ما به خانه می رویم خوردی محمد (محمد کوچک) چون نامزد داشت به نزد نامزدش می رود. سه نفر هم در نزد محمد جوه در سرچشمه محمد جوه کُش می مانند. این چشمه در رستم کلار واقع است و مشهور به (چشمه محمد جوه کُش) است.

بعد از این قرار شد ۲ ساعت ۲ ساعت نگهبانی بدهند که اول محمد نگهبانی داد و بعد نوبت به کاظم علی اصغر و قنبر حقی برسد. این دو که از قبل به آنها وعده صد تومان پول و یک اسب را دادند. آنها را وسوسه می کند و موقعی که محمد در خواب بود او را با تیر می زنند و می کشند بعد از آن به سردار جلیل خبر می دهند. از آن طرف هم حاج علی تیموری به تعداد ۱۰۰ نفر نظامی و سرباز در گرجی محله حکومت نظامی می کنند و خاطرشان جمع می شود که محمد را کشتند.

هژبر و سهم الممالک هدایه پیغوم	هژبر و سهم الممالک پیغام دادند
پرو فردا بوریم صحرای تریکمون	بیا تا فردا به ترکمن صحرا برویم
غلام سرخ گل بوردینه پیغوم	غلام سرخ صورت پیغام را بُرد
خواستیه فشینگ بیاره از شهر دامغون	می خواست از دامغان فشنگ بیاورد
غلام وینه نامه را گم پکارده گوم	غلام نامه محمد را گم می کند
فردا صواحی خواستیه بوئین نمون	فردا صبح شد ولی او نیامد
دشمن بی وفا ها کردینه تیموم	دشمن بی وفا کارش را کرد
محمد بخاتیه بیه بالا چشمه سر	محمد در بالای چشمه خوابیده بود
اصغر و قنبر حقی دینه وینه ور	اصغر و قنبر حقی در کنارش بودند

وینه فِشَنگِ بیاردِنه دَر
 چند قدمی محمّد گِرِنه سنگر
 تیر کِنه اَمِه چوون پسر
 سردار جلیل وِ وَرِنه خَور
 محمّد بَکُوشِتمی بالا چِشمِه سَر
 حاجی رییس بموئِه با نوکر و نفر
 خودش جِلو صد تا قزاق پشت سَر
 قزاق ها رِ بیشتِنه هر کوچُه سَر
 هر حرکتِ وِشون دانه خَور
 مردم همدیگر کِرَدِنه خَور
 مردم جمع بِنِه هر کوچُه سَر
 قل قولِه دَکِنه مَحَلِه سر تا سر
 محمّد بَکُوشِتمی بالا چِشمِه سر
 باقر اصغر بُورِدِه با دِ تا پسر
 وِنه نِعیسِ بِشِتمی اسبِ سَر
 مردم جمع بِنِه پایین تَکیه وَر
 خواستِنه بَوینن شه پهلوان پسر
 بعد از هفت روز سردار نِکارِدِه بُور
 با تِه بورین بیارین محمّد جَوّه سَر

چون بعد از هفت روز سردار باورش نشد که محمّد جَوّه را کشتند دستور داد سرش را
 برایم بیاورید. باز دوباره حاجی رییس می آید و به قنبر حقی دستور می دهد که تو باید سرش
 را برای سردار جلیل ببری. روایتی است که بعد از هفت روز که نبش قبر کردند و سر محمّد
 را جدا کردند قبر پُر از خون شد. چون محمّد خیلی جوان و چهره گرجی اصیل بود و موهای
 سرخ داشت. چون قدیما موها را از پشت بلند می کردند و کلاهی مانند کلاه میرزا کوچک
 خان بر سر داشتند. البته به گفته مادرم که تعریف می کرد کلاه های سری هم شبیه بود و
 دوره ای نداشت. قنبر حقی در اینجا می گوید که صد تومان پول و اسب را چه کسی گرفته
 است که من سرش را ببرم؛ که یک افسر جوانی در بین قزاق ها بود که خیلی ناراحت شد و
 گفت: چرا سر این جوان را می برید؟ چون جوان ها بیشتر آزادیخواه هستند. وقتی قنبر حقی
 از دستور سر باز زد حاجی رییس چنان لگدی به مائحتِ او می زند که پاره می شود.
 بعد از هفت روز سردار نِکارِدِه بُور بعد از هفت روز باز سردار جلیل باورش نمی شد

با تِه بُورین بیارین محمّد جَوّه سَر
 حاجی رییس بِموئه با نوکر و نفر
 خودش جلو صد تا قزاق پشت سر
 خواسته بُورن ساری محمّد جَوّه سر
 دستور داد تا سر محمّد جَوّه را ببرند
 حاجی رییس با نفراتش آمد
 خودش جلو و نفرات او پشت سرش
 می خواستند سر محمّد را به ساری ببرند

سر محمّد جَوّه را به ساری می ببرند در ساری وسط سبزه میدان که الان به میدان
 شهرداری معروف است درخت افرازی داشت سر محمّد را چند مدت برای عبرت دیگران
 آویزان کردند که خود گرجی ها رفتند و سر را آوردند و دفن کردند.

حسین خان^۱

حسین اهل چاشم و پلور فولاد محله بود که اکنون در استان سمنان نزدیک شهمیرزاد است و قبلاً زیر نظر و تابع شهرستان ساری بود.

حسین خان در دوران سربازی اش با اسلحه به مرخصی آمد که آوردن اسلحه غیرقانونی بود. وی یک بار با اسلحه به بیلاش می آید و پس از پایان مرخصی به پادگان برمی گردد. که مورد بازخواست و کتک مأموران قرار می گیرد. همین منجر به کینه به دل گرفتن حسین خان می شود و می خواهد کارهایی علیه قشون رضاشاهی بکند. تعدادی از اطرافیان خود را زیر بال و پر خود می گیرد و حدوداً ۶۰ سوار جمع آوری و برایشان سخترانی می کند و آنها را تهییج به مبارزه علیه حکومت می نماید.

خلاصه حسین خان شروع به مبارزه می کند و نیروهای دولتی نیز به تعقیب حسین خان می پردازند. حسین خان و همراهانش یک بار در حال استراحت بودند که از قضا یکی از نفرت وی را در بین راه دستگیر می کنند و به علت شکنجه، او جا و مکان حسین خان را لو می دهد که همین امر منجر به کشته شدن حسین خان می شود. البته روایت دیگر آن است که حسین خان قربانی خیانت پسرعموهایش شد زیرا قشون در صورت دستگیری حسین خان وعده و عیدهای مالی به آنها داده بود. این نکته را نیز باید گفت که یک بار قبل از مرگ حسین خان وی زخمی می شود و از سوی دختری نجات می یابد.

قبر حسین خان اکنون در سنگسراست و عکس او با سلاحش روی سنگ حک شده و اشعار زیادی نیز در وصفش سروده اند: شعری که درباره او سروده شده در زیر می آید. ناگفته نماند قبل از آنکه منظومه حسین خان خوانده شود، کویری حال خوانده می شود:

کویری حال

فلک از من چه می خواهی جوانم	جوانی نو خطانِ خانمانم
برو در خانه پیرون طلب کن	اگه پیرون نباشد من غلامم

اینک شعر حسین خان

حسین خان تا میونِ خانه بودی	مثال لوکِ مست دیوانه بودی
-----------------------------	---------------------------

۱. راوی؛ فرامرز پاکدامن، چاشمی، ۵۴ ساله، ساکن سنگده.

سه تیر اولی دستت رها شد	سر ابراهیم کبری کله پا شد
شدم مست و سه تیر و کله ام	
مست	تن من قالب سیصد فشنگ
است	اگر سیصد سوار آیند به یکبار
وای آن قدر دعوا کنم تا جان	
بـدَن	عزیزم یادت ای دوست یادت
ای	والله نمیری تا نبینم داغت ای
دوست	کرنند پرپری ^۱ دارد حسین خان
گلوبند زری دارد حسین خان	گلوبند زری با زین نقره
دفتر زرگری دارد حسین خان	با شاهان همسری دارد
حسین خان	علی خان و نگهدارت
حسین خان	یک دسته پلوری دارد
حسین خان	حسین خان عرب زلف شانه
می کرد	نگاه بر برنوی دیوانه می کرد
خدا امروز اسیرم	گلوله خورده ام نوک سه تیرم
خدا مه کار بیه زار	

علی خان و علی خدا نگهدار^۲

ناگفته نماند که ابوالحسن خوشرو خواننده خوش قریحه مازندران تصنیف «حسین خان عرب» را با شعری که «سردار سوادکوه بودن حسین خان» را افتخاری می داند، می خواند قسمتی از شعر چنین است:

خوشا آن روز که سوادکوه مال ما بود	حسین خان عرب سردار ما بود
حسین خان عرب زلف شونه می کرد	دو دست بر برنوی دیوونه می کرد
امان از سوخته جانم سوخته جانم	برفته گوشت و پوست ماند استخوانم
منظومه حسین خان رانور محمد طالبی به زبان فارسی خوانده البته در جاهایی از شعر به مازندرانی هم شعری سروده شده است.	
منم عباس و از جان گشته ام سیر	کنار سنگسر افتاده ام گیر
خیر از من پیر بر مادر پیر	حلالم کن که شبها داده ای شیر
سر کوه بلند داد و کنم من	سه تیر قاب طلا پیدا کنم

۱. اسب حسین خان.

۲. راوی؛ فرامرز پاکدامن، چاشمی.

زنم سیصد قدم دو چشم آهو
 برفتا گوستا مونده استخوانم
 تفنگ دستم حسین خان با سوری بود
 ده تیر از قباب کشیدن دولتی بود
 تن من قابل سیصد فشنگ است
 بکشم من دو مردمان جنگی
 برای خون دشمن می فروشم
 به سونِ گرگ آگله می فروشم

زندانیان چه باد بهاری دارد

چه بشکوه آبی دارد زندانیان

تمام زندانیان عازم به مقصد هستند

دلبرم تو غم نخور و ناله نکن

دو تا گوشواره دارم به تو می دهم

اسب کزند تندرو دارد حسین خان

نظر بر برنوی دیوانه می کرد
 چراغ شب روی دارد حسین خان
 با دولت همسری دارد حسین خان
 ز دست دولت افتاده گیرم

خدایا عمر ما را به پایان نرسان

جوان هستم از دل آرزو کشیدم

سه تیر قباب طلا گلوله ورشو
 امان از سوخته جانم سوخته جانم
 دلم را دختر حور پری برد
 که چند قیمت خرید و من ندادم
 سرم مست آ تنم مست آ دلم مست
 بگیرم من ز برتوی برنجی
 سر کوه بلند برنو بدوشم
 اگر دشمن بیاید بر به چنگم

عجب باد بهاری دارنه زندانیان

عجب بوشکوه آبی دارنه زندانیان

تمام زندانیان عازم به مقصد

به سون ماه تابون می درخشند

الهی من بمیرم من بمیرم

دیگر زندانیان شاهی را نبینم

دلبر جان غم مخور ته ناله نکن

دو تا گوشه دارم به تو می دهم

کزند پر پری دارد حسین خان

دو چشم نرگسی دارد حسین خان

حسین خان عرب زلف شانه می کرد

کلاه نمدی دارد حسین خان

ده تیر المانی دارد حسین خان

خدایا من اسیرم من اسیرم

خدایا عمر ما را تو نکن توم

جوانم آرزو از دل کشیدم

مشتی^۱

مشتی بی‌په پلوری
فامیلی بی‌په احمدی
و سی سال بی‌په یاغی
مازرون ها کرده پلی
امان از دستِ مشتِ
ملا آقای بدیعی
و داشته تجارتی
داشته چند تا کوره‌چی
کوره‌چی اشکوری
امان از دستِ مشتِ
پیغوم هدائه مشتِ پیش آقای بدیعی
سلام کیمه دیاری
برس مقداری خرجی
امان از دستِ مشتِ
خرجی ندائه بدیعی
جواب هدائه ایتی
چه سمیت دازنه مشتِ
و هسته مرد وحشی
ملا آقا بدیعی
رد هدائه بُورده شاهی
نصفه شو پموئه مشتِ
در خانه بدیعی
با ته خواجر مینه باچی
کو آقای بدیعی
با ته بُورده زیر آب وری
هندا نکارده پئی

مشتی از روستای پلور بود (پلور در اطراف سمنان است)
فامیلی او احمدی بود
او سی سال یاغی و دزد بود
به طرف مازندران آمد
اما از دستِ مشتِ
ملا آقای بدیعی
تجارت می‌کرد
او دارای چند نفر مسئول کوره ذغال داشت (کوره‌چی)
مسئول و کارگر کوره او اشکوری* بودند
امان از دستِ مشتِ
مشتی برای آقای بدیعی پیغام داد
از دور سلام می‌کنم
برای من مقداری خرجی بفرست
امان از دستِ مشتِ
بدیعی برای او خرجی نداد
و در جواب گفت
مشتی چه سمیتی دارد
او مرد وحشی است
آقای بدیعی
به شاهی (قائم‌شهر) رفت
نصفه‌های شبِ مشتِ
به خانه بدیعی رفت
گفت ای خواهر من
آقای بدیعی کجاست
جواب داد به‌زیر آب رفت
و هنوز نیامده

* اشکور؛ منطقه کوهستانی رودسر گیلان.

۱. راوی و خواننده؛ ابوالحسن خوشرو.

مشتی عصبانی شد	مَشْتی بَیَّه عَصَبانی
به دوستان سنگسری خود گفت دستور داد	با تِه رَقْفونِ سَنگسری
ای میرغفار و ای میرهادی	میرغَفار وَا میرهادی
کلید درب را بشکنید	بِشکِنْدین دَرِ کِلی
ولی بی حرمتی نکنید	نَکِنین بی حُرمتی
صندوقچه فولادی	صَندوقچِه فُولادی
کلیدش را بشکنید	بِشکِنْدین وِنَه کِلی
پول همه دسته بندی	اَسکَناسِ دَستَه بندی
تمام بسته ها پنج ریالی بود	بَستَه بستَه پَنج زاری
تمام را مشتی گرفت	همه رِه بَیْتَه مَشْتی
و در بین محلی ها پخش کرد	پَخش ها کَرْدِه بَین مَحَلّی
قاطر را به مانند قطار پشت سر هم	قَاطِر ها کَرْدِه قَاطار
تمام وسایل را بار زد	اِثاثِ بَرَوِئَه بار
مشهدی هادی و میرغفار	مَشْتِ هادی و میرغَفار
در بالای بارها سوار شدند	سَر بار بَهِینَه سوار
اسب غزل سواری بود	غَزَلِ بَیَّه سواری
مشتی احمدی روی آن سوار شد	سَوارِ بَیَّه اَحمدی
خشاب روی کمرش	خِشابی وَری وَری
ملا را به مقصدش رساند	مَله رِ ها کَرْدِه پَلی
منطقه بنافت دودانگه معلوم بود	بِنافَتِ بَیَّه دیاری
قهوه خانه ای در منطقه دشت لته (کله) بود	دَشْتِ لَتَه قَهوه چی
که نام قهوه چی آن یوسفعلی بود ^۱	نوم بی یه یوسفعلی
تا صبح حرفی نزن	پَروز نَدِه تا صوایی
تا ما به دشت فریم صحرا برسیم (فریم منطقه دودانگه را	فَریم ها کِنیم پَلی
گویند که الان مشهور به فریم شهر شده است)	
بدیعی از زیر آب آمد	زیراب جا بَیموئَه بدیعی
ولی خانه را خالی دید	خِنه رِ بدیَه خالی
در را باز دید	دَرِ بَیَّه لاجِه کِلی

۱. یوسفعلی اهل ورزملایی از روستاهای منطقه بنافت دودانگه که نام فامیل وی شیرزادی بود.

زَنِ خَواخِرِ بیِ پِه تاجی
 با تِه قَضِیه بیه اینتی
 بدیعی ها کرده پئی
 پیش ارباب سرخ آبادی
 غارت ها کرده مَشتی
 ارباب دِ ما سَه گوشی
 تلفن ها کرده شاهی
 در هِنگِ زاندارمری
 ها کرده سرگرد پئی
 بُورِن تَعقیبِ مَشتی
 سیوئیل ها کرده پئی
 با دستَه بدیعی
 دَکِتنه دُوم مَشتی
 وِشونِ بَهوتِه مَشتی
 آقایون شوئی کِمیتی
 ارباب آقا مظفّری
 با تِه آقای احمدی
 اِمِه مِلک بیه اُملاکی
 اِما شومبی شاهی
 اِمِه تکلیف وونه چتی
 جواب هِدائِه مهربونی
 شما رِ نِهومیِه هِجی
 دَر اِنئی تَعقیبِ مَشتی
 دِرو به این بزرگی
 غلام مَلای الیاسی
 بُورِدِه دِنبال خَرَجی
 هِندا نِکاردی پئی
 وِشو نِچه بَهیتِه خَرَجی
 وِشونِ ها کرده راهی
 مَشتی که بیِ پِه پلوری
 و خواهر زن خودش را هراسان دید
 و قضیه را سؤال کرد و او جواب را داد
 بدیعی دوباره برگشت کرد
 و به نزد ارباب سرخ آبادی رفت
 و گفت مَشتی خانَه مرا غارت کرد
 ارباب سرخ آبادی گوشی تلفن را برداشت
 و به قائم شهر (شاهی) زنگ زد
 و با هنگ زاندارمری تماس گرفت
 و به سرگرد دستور داد
 که به تعقیب و دستگیری مَشتی اقدام کنند
 از منطقه سیوتیل (گِل سیاه) عبور کردند
 با دور و دستِه بدیعی
 در راه مَشتی افتادند
 مَشتی به آنها گفت
 آقایان به کجا می روید
 ارباب مظفّری جواب داد
 آقای احمدی گفت
 تمام ملک ما املاکی شد
 ما به طرف شاهی می رویم
 تا ببینیم تکلیف ما چه می شود
 مَشتی با مهربانی گفت
 به شما چیزی نمی گویم
 ولی شما در تعقیب مَشتی هستید
 ولی دروغ به این بزرگی ندیدم
 مَلّا غلام الیاسی
 به دنبال خرجی رفت
 ولی هنوز نیامد
 مَشتی از آنها پول و خرجی گرفت
 و آنها را راهی نمود
 مَشتی از اهل پلور بود

اگرچه باغی بود	اگرچه بی‌یه باغی
ولی او مرد کاری بود	و بی‌یه مرد کاری
هر کجا می‌رفت	هر جا بیّه هداری
اربابان عقب می‌رفتند	اربابون کردنه پئی
پدرش به جرم باغی‌گری	ونه پی‌یر باغی سر
در کیاسر چهاردانگه کشته شد	کشته بیّه کیاسر
مشتی که مرد جوانی بود	مشتی که بی‌یه چوون
دلش دریای خون بود	دل داشته دریای خون
از ظلم و ستم اربابان	از ستم اربابون
تفنگ پدرش را گرفت	بیته تفنگ پی‌یر
و در بیابان‌ها فراری شد	بیابون بیّه فراری
مشتی به دوستانش گفت	مشتی بابه رفقون
از دولت و اربابان	از دولت و اربابون
پیغام دیگری آمد	بیموئه دیگر پیغوم
شما به کوه و بیابان بروید	بورین کوه آ بیابون
تا آنها را شیخون بزیم	بزیم و شون شب خون
تا همه فرار کنند	بون همه فراری
روستای افتر در آن نزدیکی‌ها بود (افتر از روستاهای	افتر بی‌یه نزدیکی
سمنان است)	
که مشتی در آنجا تیر خورد	که تیر بخارده مشتی
دوستان مشتی در دور دست بودند	دیر دهینه رفقون
و مشتی تنها بود	مشتی دیّه تیناری
روی ران او	ونه رون سر هیشته
رحمت سیاه نشست	رحمت سیوا کاری
مشتی نجات پیدا کرد	نجات پیدا ها کرده
توسط خانم باجی	از دست خانم باجی
در داخل روستای پلور	بیّه پلور درون
با سربازانش بود	ها کردنه با سربازون
که قشون آنها را محاصره کردند	محاصره و نه قشون
و در دام گرگ افتادند	دکتته دوم و رگون

سرهنګی مانند حیوان	سرهنګ سون حیوون
تویله اش را آتش زد	تَش بَزوئِه وِنه کِلوم
بعد از سه روز و سه شب	بعد از سه روز آ سه شوم
مشتی و یارانش	مشتی و ونه یارون
به طرف کوه رفتند	کوه بینه هِداری
مشتی در بالای کوه بود	مَشْتی دَهْتِه سِر کوه
کله او را قزاق ها دیدند	قزاق بدیه وِنه سو
که گروه به گروه بودند	بینه گروه به گروه
سرهنګ سر گروه آنها بود	سرهنګ بی یه سرگروه
مشتی سینه خیز رفت	مَشْتی ها کِرْدِه سینه سو
و با برنو به او شلیک کرد	دوسته و ره برنو
قزاق ها فرار کردند	قزاق بینه فراری
مشتی پلوری بود	مَشْتی بیه پلوری
اگرچه یاغی بود	اگرچه بی یه یاغی
ولی او مرد کاری بود	و بی یه مرد کاری
او ناموس پرست بود	کرده ناموس پرستی
به هر کجا که وارد می شد	هر کجه بی یه وارد
سخن بی مورد نمی گفت	سخن ناتِه بی مورد
تفنگ ده تیر در دستش بود	ده تیر وِنه هیکلی
او ارباب کُشی می کرد ضعیف کُشی نمی کرد	ها کِرْدِه ارباب کُشی
امان از دست مشتی	امان از دست مشتی
مشتی مریض شد	مَشْتی بَهْتِه مریض
در خرابه در فصل پاییز (در خرابه ای در فصل پاییز)	خرابه فصل پاییز
نه دواء بود و نه پرهیز می کرد	نا دواءِ آنا پرهیز
رحمت و بابا علی پیش او بودند	رحمت بی یه بابعلی
محمد هم نزد آنها بود	محمد و شون پلی
محمد پسر عموی مشتی بود	پسر عموی مَشْتی
همه از نفرات مشتی بودند	بینه نفرات مَشْتی
از افراد مورد اعتماد مشتی بودند	مورد اعتماد مَشْتی
نه خواب بود و نه بیدار	نه در خواب و بیداری

یک تیر توسط یکی از پسرعموهایش به او شلیک شد
و جان مشتی را گرفتند
و کتاب مشتی بسته شد
امان از دست مشتی

یک تیر ها کِرِدِنِه خالی
بیتِنِه جانِ مَشْتی
و دِوَسِنِنِه کتابِ مَشْتی
امان از دستِ مَشْتی

حجت غلامی

در سوت حجت غلامی دیگر به طور واضح از دزدی و سرقت صحبت می‌کند. جالب اینکه آواز هم برای آنها ساخته شده است. همان طور که قبلاً نیز گفته‌ایم به طور طبیعی این آوازاها می‌بایست از سوی نزدیکان و یا همولایتی‌های این یاغیان ساخته شده باشد و دهان به دهان بدون آنکه فکری به مضمون شعر آن کنند گشته است. در یکی از روایت‌های حجت غلامی می‌آید:

اون گِدر که بیمه حجت غلامی
روز بیمه یاغی و شو بیمه امنی
از اون سر بمونه عشقلی یاغی
با تِه برار حجت پر بُوریم دزدی

آن زمانی که حجت غلامی بودم
روز یاغی بودم و شب «امنی»
از آن سو عشقلی یاغی آمد
گفت برادر حجت بیا برویم دزدی

جالب اینکه این یاغیان شکست‌خورده در دوره رضاشاه تبدیل به یک چهره سیاسی مخالف رژیم شدند و آنهایی که کشته شدند تبدیل به شهید گشتند. شاید یکی از دلایل مهم بهادادن اینها استبداد رضاشاهی و وحشت مردم نسبت به حکومت وی، تنها مقاومت این یاغیان برای مردم ارزشمند جلوه می‌کرد و به مرور زمان تبدیل به چهره‌ای غیور و «حماسی؟!» شدند.

عباس هدایتی یکی از راویان این «سوت» می‌گوید در گرگان هنگام سربازی همدوره حجت غلامی بوده است و اصلیتش را از روستای تیلک چهاردانگه می‌داند و اسم اصلی حجت غلامی را «قربان تیموری» نام می‌برد. آقای هدایتی می‌گوید: «من در کُشتی او را حریف بودم ولی او هم خیلی قوی بود». وی این سوت را روایت می‌کند:

حجت غلامی روایت اول^{*}

در دوران املاکی شدن زمین‌ها یاغی شدم
ای مریم جان یار من مریم جان

دوره اَملاکی خدا اِ ما بَهیمی یاغی
آخ مه مریم جان یارمه مریم

* حجت غلامی به «مه مریم جان» نیز معروف است.

۱. راوی؛ عباس هدایتی.

شه دوشِ دینگومی ده تیرِ روسی
 اوّل اما بُوردِمی جلو آچارگد
 دوّم بُوردِمی لَنگِر زیارت
 سوّم دکتَمی اما اون لعین صحرا
 اِماره دَم بَخَرْدِه مِلا نورالله
 مِلا نورالله مه عِدّه ر هَسّه و سنا
 مِلا نورالله بیّه خَلّه مَرْدِ با خدا
 و بَیْتِه اَمِسّه کَرَمِ پِلا
 وِنه گَرَمِ پِلا معدّه ر بَهِیّه پِلا
 اِماره بِخاستِنّه سوَرِکِ و عِدّه
 اَمّه وِسّه بکوشتِنّه دَمبِل وَرّه
 سیدنقی بائوْتِه این وَرّه لاغِرّه
 غلام عباس ر دینگومی دوره
 شه دِل بائوْتِمّه این هَسّه بوْنه
 یک خِشاب فِشنگ بَرُوْمِه مِین بَرنورِ
 یوآش یوآش بُوردِمِه مِین میون مَحَلّه
 چند تا تیر درها کِرْدِمِه مِین شادیونه
 الهی بَمیره مَریم ته نِنا
 تِن نَفِس مَره نیه وَا
 دوره اَملاکی، اِما بَهْمی یاغی
 شه دوشِ دینگوی ده تیرِ روسی
 اِماره دستگیر ها کِرْدِه سروان شاهرودی
 اَمّه دَسْتِ دَ وِسْتِه ریسْمونِ وَری
 اِماره بَوْرْدِه شهر ساری
 اول بَوْرْدِنه اون جاندارمِری
 اَمّه جا بَپرِسینه زیاد بازجویی
 دوّم بَرسینه اون شهربانی
 اَمِسّه بُوْرِنه هشت سالِ حَبسی
 خدای پِلا ره، بَهِیّه روسی
 تَمام در بُوْرْدِنه ساری حَبسی

بر دوشم ده تیر روسی گذاشتم
 اول جلوی «آچارگد» رفتیم
 دوم به «لنگر زیارت» رفتیم
 سوم به «لعین صحرا» رفتیم
 ما را ملا نورالله دید
 به ملا نورالله گفتم که همراهانم گرسنه اند
 ملا نورالله مرد با خدایی بود
 او برای ما برنج گرم آورد
 برنج گرم او مثل بلایی برای معده ما شد
 ما را به وعده گاهی در سورک خواستند
 برای ما یک گوسفند دمبه دار کشتند
 سیدنقی گفت این گوسفند لاغره است
 غلام عباس را به دور و اطراف فرستادیم
 به دلم گفتم این یک بهانه است
 یک خشاب به تفنگ برنوزدم
 یوآش یوآش به وسط محله رفتیم
 چند تا تیر با شادی به هوا شلیک کردم
 دم و نفس تو با من سازگار نیست
 در دوران املاکی شدن زمین ما یاغی شدیم
 به دوش خود ده تیر روسی گذاشتیم
 ما را سروان شاهرودی دستگیر کرد
 دستان ما را با ریسمان دولابست
 ما را به شهر ساری برد
 ما را اول به زندان مری بردند
 از ما زیاد بازجویی کردند
 دوم ما را به شهربانی بردند
 ما را به هشت سال زندان محکوم کردند
 فدای خدا شوم که روس ها آمدند
 همه از حبس (زندان) فرار کردند

حجت غلامی روایت دوم^۱

چند سال سابق بیه املاکي
 ای مه مریم جان، جان مه مریم
 منا مه مریم داشتیمی پخواستی
 شه دیمی کردمی کسب و کاسبی
 روس بمونه ایرانِ ها کین دعوا
 روح سوخته رضاشاه تخت باد بدا
 ریسی هنگ بیه یک مرد نادون
 شیپور بزوئه اون هنگ میون
 تمام سربازا بهینه داغون
 سرباز بمونه چاردونگه صحرا
 تفنگ دم دانه، گیتیه پلا
 اما جمع ها کردمی پرنو کتاه
 نزم بیه هواره نزم بوردیه بالا
 اما آنده بوردی بی راه بی راه
 آنده بوردی تا کالک صحرا
 اون سرجه امونه گالش زنان
 میون دله دیه کد خدای کیجا
 وشون سر بیاردی ما خل پلا
 امه همراه دیه پچوک اسدالله
 امه کارها ر نداشتیه صلاح
 گتیه حجت آقا نیکن ایهان کارها
 ناموس هستیه ناموس خدا
 اینجه جا بوردی محلله مسین
 بوردی خینه مشتی محمدحسن
 کاتی تن دیه گودم رین
 اسدالله بتیر دون بال محمد حسن
 ون زنامره بدائه قسیم
 جان خواهر ته نیکن عذرخواهی

چند سال قبل زمین ها همه املاکی شدند
 ای مریم جانم ای مریم جانم
 من و مریم عاشق هم بودیم
 ما خود مشغول کسب و کاسبی بودیم
 روس ها به ایران برای جنگ آمدند
 رضاشاه تخت شاهی را از دست داد
 ریسی هنگ مردی نادان بود
 شیپور در وسط هنگ نواخته شد
 همه سربازها داغان شدند
 سربازها به چهار دانگه آمدند
 تفنگ ها را می انداختند و غذا می گرفتند
 ما هم تفنگ پرنوی کوتاه گرفتیم
 هوا مه آلود شد و ابر و مه به هوا رفت
 اما از بیراهه راه را طی کردیم
 آنقدر رفتیم تا به صحرای «کالک» رسیدیم
 از آن طرف زنان گالش می آمدند
 در بین آنها دختر کدخدا بود
 ما سر آنها خیلی بلا آوردیم
 همراه ما اسدالله کوچک بود
 کارهای ما را قبول نداشت
 می گفت حجت آقا این کارها را انجام نده
 ناموس مردم ناموس خدا هستند
 از اینجا به محله «مسین» رفتیم
 به خانه مشهدی محمدحسن رفتیم
 روی نردبان، ریسمانی از جنس دم گاو بود
 به اسدالله گفتم دست محمدحسن را ببند
 زنش به من قسم داد
 گفتیم ای خواهر خواهش نکن

وَنَه حَرِکَتِ بَدِیمِ چَند تَخْتِه قَالِی
 وَنَه سَرِ هَنِیشِ مَرِیمِ طَلایِی
 مِه رِه بَخَواسْتِیَنه سَوْرِکِ وِعدِه
 سَوْرِکِ وِعدِه آ هَسْتِیَنه خَطَر
 اَینِ جِه جا بَوْرَدِمی سَوْرِکِ وِعدِه
 مِه وَاَسِیَه بَکُوشْتِیَنه یَک نِرِه وَرِه
 مِیرِصَادِقِ بَتُوْتِه وَرِه لَآغِرِه
 عَابِدِینِ عِبَاسِ دِینِ گُونِه دُورِه
 اِشَا بَقَهْمِیَمِیَه دَا رِیَه حَقِّه
 مِینِمِ دَرِ بُوْرَدِیَمِه مَحَلِّه دِلِه
 دِتا تِیرِ دَرِ هَا کَرْدِیَمِه شَادِیَوِونِه
 مَرِیمِ بَا تُوْتِه هَسْتِیَنه مِه جَانَانِه
 دَرِ اَینِ مَحَلِّه دَا رِیَمِه چَا رَتَا خَا طَرِ خَوَاه
 حَلِیمِه وِ سَلِیمِه وِ ثَرِیَا
 عَلیِ الْخِصُوصِ مِه مَرِیمِ طَلَا
 مِینِ شِیَه خَوَاسْتِیَمِه بُوْرَمِ اَزِ رَاهِ وَلَوِ
 مَشْتِیِ مَعْصُومِه مِه رَه رِ بَزُو
 بَتُوْتِه اَهْنِ هَسْتِیَنه اِیْرَمِ دَرِه
 اِیْرَمِ دَرِه آ هَسْتِیَنه خَطَرِ
 اَینِچِه بُوْرَدِمی اِیْرَمِ دَرِه
 تِیْفَنِگِ طَاهَرِیِ تَشِ بَخَزْدِه تَشِ
 مِیرِصَادِقِ اُوِیِ دِلِه بَکَزْدِه غَشِ
 اِگَرِ بَا زِ بَمُوْمِه اِیْرَمِ مَحَلِّه
 طَاهَرِیِ تِه زِنَا رِ کِمِیَه بِیَوِه
 اَزِ رَاهِ غَلَامِیِ بَیْتِیِیِ بَا لَا
 بُوْرَدِمی خِیَنِه مَشْتِیِ نُوْرَا لَلِه
 مَشْتِیِ نُوْرَا لَلِه مَرْدِ بَا خِدا
 اِمَارِه بُوْرَدِه شِه دَوْلِتِ سِیرَا
 سِه دَرِیِ اَیوونَا قَالِیِ بِیَه لَا
 مِنا مِیَه مَرِیمِ آ هَنِیشِیَمِیِ یَکْجَا
 دَرِ سَرِ بَیْتِیَه عَزِیزِ کَدْخَا
 وَنِه هَمْرَاهِ دَیْنِه چَند تَا چَوونَا
 ما باید قالی ها را ببریم
 روی آن مریم بنشیند
 ما را به سورک دعوت کردند
 دعوت و وعده ما در سورک خیلی خطرناک است
 از اینجا به سورک و وعده گاه رفتیم
 یک بزه نر برایم کشتند
 میرصادق گفت بزه لاغر است
 عباس پسر عابدین را برای سرکشی به بیرون فرستادند
 تازه فهمیدم که آنها کلکی می خواهند بزنند
 من هم به داخل محله رفتم
 دوتا تیر برای شادی شلیک کردم
 مریم گفت که جانان من است
 در این محله من چهار خاطر خواه دارم
 حلیمه و سلیمه و ثریا
 به خصوص مریم طلای من
 من خودم می خواستم از راه ولو بروم
 مشهدی معصومه مرا پشیمان کرد
 گفت درزه ایرم امن است
 من گفتم: درزه ایرم برایم خطرناک است
 از اینجا به درزه ایرم رفتم
 تفنگ طاهری شلیک شد
 میرصادق در داخل جوی آب غش کرد
 اگر ما به محله ایرم بیایم
 ای طاهری زنت را بیوه می کنم (تورا می کشم)
 از راه غلامی به بالا آمدیم
 به خانه مشهدی نورالله رفتیم
 مشهدی نورالله مرد با خدایی بود
 ما را به خانه اش برد
 در ایوان او قالی پهن بود
 من و مریم کنار هم نشستیم
 عزیز کدخدا دم در سبز شد
 به همراهش چند تا جوان بودند

مه تَن دَکَرِدِنِه زُونِه قِوا
 مه دستِ دَوستِنِه ريسمونِه جا دِلا
 مينا مه مریم دَينِه دانه سِماع
 شما بورين بارين عزيز کدخدا
 هَسْتِمِه پسرِ حاج غلامِ رضا
 من مرد شريف رِ نَکِينِه رسوا
 مِرِه بُورِدِنِه اِرم مَحَلِه
 کيجا تون جمع بِيَنِه زُونِه دَسْت چَکِه
 او نِگِيرِ که داشْتِمِه غَزَلِ سِواری
 قَطارِ مِه کِيرا پرنو هيکلی
 مه دستِ دَوستِ هَسِه ريسمونِ دِلا بِي
 پيش کيج کيجا بِيَمِه لوتکی
 مِرِ بُورِدِنِه پايتختِ تهرُون
 بِدونِ بازجويِ بِشْتِنِه زَنَدُون
 بِخواستِي داشْتِمِه بِمومِه بيرون
 اسمِ ياغِي گری مِه سَرِ بِيَه توم
 چند سالی دَيمِه زَنَدُونِ تهرُون
 استنساخِ هِدَامِه بِمومِه بيرون
 ائي بِمومِه بَرِ دَگَرِ سَتِما
 برنويِ کِناهِ مسلسلِ هر دِتا
 مستقيمِ بِمومِه چار دُونِگُه صحرا
 اوّلِ بَکُوشْتِمِه عزيز کدخدا
 دَيمِ بَکُوشْتِمِه مریم بيا
 سِيوُمِ بَکُوشْتِمِه برار هر دِتا
 ائي بُورِدِمِه شِه مریم طلا
 بار يکِلَا مِه ها کِرِدِه کار
 مریم بَدِي آخِرِ بَهِيمِه تِه يار
 آخِ مِه مریم جانِ جانِ مِه مریم^۱

به تم لباس زنانه پوشاندند
 داستانم را با ريسمان دولا بستند
 من و مریم را می خواستند به رقص بياورند
 شما برويد به کدخدای عزيز بگويد
 که من پسر حاج غلام رضا هستم
 که من مرد شريفی هستم و آبروی مرا نبرد
 مرا به داخل اِرم بردند
 دخترها جمع شدند و دست می زدند
 آن زمان که غزل سوارى داشتیم
 قطار قطار فشنگ دور کرم و تفنگ برنو در دستم
 داستانم با یک ريسمون دولا بسته است
 حال در بين دختران بِي آبرو و بِي ارزش شدم
 مرا به تهران پايتخت بردند
 بدون بازجويی مرا بزندان انداختند
 چون من عشق داشتم بالاخره آزاد شدم
 اسم ياغی و دزد روی من گذاشتند
 چند سالی در زندان تهران بودم
 نامه ای دادم (تعهدنامه دادم) آدمم بيرون
 باز آدمم و برگشتم
 برنوی کوتاه و مسلسل را
 مستقيم به چهار دانگه آدمم
 اول عزيز کدخدا را کشتم
 دوم پدر مریم را کشتم
 سوم هردو برادر مریم را کشتم
 باز به مریم خود رسيدم
 احسنت به من و کار من
 ای مریم دیدی آخر یار تو شدم

۱. حجت غلامی آن طور که گفته شد تا انقلاب اسلامی در زندان بسر برد و پس از آن در پيش از ۹۰ سالگی آزاد شد (فاطمی ساسان؛ موسیقی و زندگي موسيقايی مازندران، ص ۴۱).

(منظومهٔ محمد زمون)^۱

محمد زمان اهل کرد محله کردکوی بود. این داستان در دوران ناصرالدین شاه اتفاق افتاده است.

تِه سَرِ بِنَاژِمِ مُحَمَّدِ زَمُونِ آقا
 پرو گب بزیم تا جرِ گلوگاه
 مُحَمَّدِ زَمُونِ بیه و اون مردِ شجاع
 گسَند داری کرده کردِ مَحَلِه سَرا
 مُحَمَّدِ زَمُونِ بیه چوون ریکا
 دِلا پُر خون داشته دَسْتِ اربابها
 هرکس حاکم بیه گوشه کنارها
 ظلم و ستم کرده اون به رعیتها
 بیگاری و رَدِنه روز تا نِماشون
 رعیت بیبینه فقیر و وِشنا
 سَرکار نَشیون یک روز رعیتها
 شِلاق گردنِ پشت و کرده صدا
 خِلاصه مُحَمَّدِ زَمُونِ چوون ریکا
 نِداشته طاقتِ ظلمِ اربابها
 کَمَرِ دَوَسْتِه تَنگِ مَمِ زَمُونِ آقا
 که و کَمِ ها کِنِه و ظلمِ اربابها
 پیغوم هداییه بَهرِ اربابها
 یک قدری دَوُئینِ فِکَرِ رعیتها
 قِلی خان و صمد خان و آقا بابا
 حسن نائِبِ بیه نمایندۀ شاه
 مردم و بیه سختی سالها
 همه اِشکمِ سِرِ بیه
 رعیت هم وِشنا
 در این فکر دَهِیه مَمِ زَمُونِ آقا
 فدای تو شوم ای محمد زمان
 بیا باهم از جرِ گلوگاه صحبت کنیم
 محمد زمان مرد شجاعی بود
 او در کُرد محله چوپانی می کرد
 محمد زمان پسر جوانی بود
 از دست اربابها دل پُر خونی داشت
 در گوشه و کنار اگر حاکمی بودند
 به رعیتها ظلم و ستم می کردند
 آنها را از صبح تا غروب به بیگاری می بردند
 رعیتها فقیر و بدبخت شده بودند
 اگر یک روز به سرکار نمی رفتند
 با شلاق به سر و گردن آنها می زدند
 خلاصه محمد زمان جوان
 از ظلم اربابها طاقت نیاورد
 یراق و فشنگ به کمر بست
 تا از ظلم و ستم اربابها کم کند
 برای اربابها پیغام فرستاد
 کمی به فکر بدبخت بیچارهها باشید
 برای قلی خان و صمد خان و آقا بابا پیغام داد
 حسن نائِب نمایندۀ شاه در منطقه بود
 برای مردم سال سختی شده بود
 همه سیر بودند
 ولی رعیتها گرسنه
 محمد زمان در این فکر بود

۱. راوی؛ محمد رضا اسحاقی، بهشهر.

چتی سرها کینه رعیت وشنا
دست به کار بهیه مَم زمون آقا
شیخون بزونه مال اربابها
از این سر زور گیته مال اربابها
تقسیم کرده بین رعیت وشنا
خلاصه جمع بینه همه اربابها
کاغذ بنویشتنه ها کردنه امضاء
کاغذ بنویشتنه پیش ناصرالدین شاه
اما مَم زمون دست دکیمی پلا
نامه که بوردیه پیش ناصرالدین شاه
قتل مَم زمون ها کردنه امضاء
مَم زمون راه دکتیه سمّت گلوگاه
وره بربخارده طلم تر سیکا
سرمه دکار دیبه چشمون سیاه
چنا دکار دیبه نازک دست و پا
پرار محمد علی هسته و کینه کیجا؟
دل بکندیته یکباره از جا
پرار هسته دختر شیخ علی آقا
و نه نوم رگونه خانم خان بالا
شیخ علی هسته حکومت گلوگاه
البته و هسته نماینده شاه
محمد علی با هوتیه خانم خان بالا
تره عاشق بیبه مَم زمون آقا
جواب با هوتیه و ره خانم خان بالا
مَم زمون هسته و مرد شجاع
اگر بهیه و منه خاطر خواه
خواستگاری برسن پیش مه بابا
اگر ندا و ره منه بابا
قسم خرمه بهم من و نه همراه
محمد زمون بوردیه کرد محله سرا

که چگونه شکم رعیتها را سیر کند
محمدزمان دست به کار شد
و به مال و دارایی اربابها دستبرد زد
از اربابها زور می گرفت
و در بین فقیر فقرا تقسیم می کرد
همه اربابها جمع شدند
و نامه و شکایتی نوشتند و زیر آن را امضا کردند
شکایت را نزد ناصرالدین شاه فرستاد
که ما از دست محمدزمان امان نداریم
نامه به دست ناصرالدین شاه رسید
و قتل محمدزمان را امضا نمود
محمدزمان به سمّت گلوگاه حرکت کرد
در راه به دختری زیبایی روبرو شد
که سرمه به چشمان سیاه کشیده بود
و به دست و پای نازک خود حنا بسته بود
از برادرش محمدعلی سؤال کرد که او دختر کیست؟
که دلم را یکباره از جایش کند
محمدعلی گفت او دختر شیخ علی آقا است
و نام او خانم خان بالا است
شیخ علی ارباب و حاکم گلوگاه است
البته او نماینده شاه هم هست
محمدعلی به خانم خان بالا گفت
محمدزمان عاشق تو شده است
خانم خان بالا جواب داد
محمدزمان مرد شجاعی است
اگر او خاطر خواه من شد
برای خواستگاری به نزد پدرم بیاید
اگر پدرم قبول نکرد
قسم می خورم که به همراهش بروم
محمدزمان به گرد محله رفت

جمع ها کرده چَند تا پیرمردا
 سفارش ها کرده مَم زمون آقا
 خواستگار برسپه پیش شیخ علی آقا
 راه دکتبه بُوردنه پیرمردا
 یک راست بُوردنه در خانه شیخ علی آقا
 در زنجیر بیاردنه صدا
 دم دَر بيمو خانم خان بالا
 خور هدائه به شیخ علی آقا
 شیخ علی بالا چه بزونه فرما
 مگر مهمون نخواستنی شما
 مهمون هسته امه و هدیه خدا
 وقتی باهو تته اون پیرمردا
 خواستگار بيموی بهر مَم زمون آقا
 وشون باهو تته شیخ علی آقا
 در این دنیا دارمه یک دونه کیجا
 مَم زمون هسته یاغی صحرا
 روز روشن خرنه مال اربابها
 اگر هادیم وره راه سر گدا
 وره ندیمه من مَم زمون آقا
 در این دنیا دارمه یک دونه کیجا
 وره خاهون هسته همه اربابها
 خور بُوردنه اون پیرمردا
 شیخ علی ندنه تره شه کیجا
 ناراحت بهیه مَم زمون آقا
 سوار بهیه و اون اسب قرا
 نصف شویی بُورده سمت گلوگاه
 شیخ علی دیوار چه و بُورده بالا
 یک راست بُورده پیش خانم خان بالا
 خانم خان بالا چش و ها کرده وا
 خشه ور بدیه مَم زمون آقا
 چند نفر از پیرمردا را جمع کرد
 محمدزمان به آنها سفارش کرد
 و آنها را برای خواستگاری نزد شیخ علی آقا فرستد
 پیرمردا حرکت کردند
 و مستقیم به منزل شیخ علی آقا رفتند
 و زنجیر درب را به صدا درآوردند (درب زدند)
 خانم خان بالا به دم درب آمد
 و به شیخ علی آقا خبر داد
 شیخ علی از اتاق بالا فرما زد
 مگر شما مهمان نمی خواهید
 مهمان برای ما هدیه ای از طرف خداست
 وقتی پیرمردا گفتند
 برای خواستگاری محمدزمان آمدیم
 شیخ علی آقا گفت
 در این دنیا یک دختر دارم
 محمدزمان آدم دزدی است
 روز روشن مال اربابها را چپاول می کند
 اگر دخترم را به گدا بدهم
 به محمدزمان آقا نمی دهم
 در این دنیا یک دختر دارم
 تمام اربابها خواهان او هستند
 پیرمردا خیر بردند برای محمدزمان
 که شیخ علی آقا دخترش را به تو نمی دهد
 محمدزمان ناراحت شد
 او اسب سیاه خود را سوار شد
 نصف شب خود را به گلوگاه رساند
 از بالای دیوار به داخل حیاط شیخ علی آقا رفت
 و مستقیم خود را به خانم خان بالا رساند
 خانم خان بالا بیدار شد
 در کنار خودش محمدزمان را دید

برمه دَکِیته خانم خان بالا
 اگر بیدار بُونِ مِه نُه تا پرارا
 کَفِنِ غَرِیبِ کِیته تیره شهر گلوگاه
 اگر دِشِمین بیره شهر گلوگاه
 ترس دَکِیته دِل مَم زَمون آقا
 وقتی صبح بَهِیه اون شوء هم وَا..
 بیدار بَهِیه وِ نِه اون پیرننا
 چه خَوَرِ دارنی شیخ علی آقا
 تِه دِترِ بُورده مَم زَمونِ همراه
 صدا بزوئه و شیخ علی آقا
 بیدار ها کرد بیه و نِه نُه تا پرارا
 تِفنِگ بَهِیته دَکِیته راه
 بَهِیته دورِ خِنه مَم زَمون آقا
 سه روزا شو سه روز ها کِرِدِنه دعوا
 شِکِست پِخاردِنه و نِه نُه تا پرارا
 مَم زَمونِ تِفنِگ پِکارده صدا
 فرار ها کِرِدِنه بی کوشا کلاه
 نامه بَنوِیشت بیه شیخ علی آقا
 نامه بُورده پیش ناصرالدین شاه
 اگر شاهی پرو تِه شاهی ها کِن
 اِمَا رَعِیتمی تِه رَعِیتِ داری ها کِن
 نامه بَنوِیشت بیه پیش ناصرالدین شاه
 اِمَا مَم زَمونِ دَستِ دَکِیتمی بلا
 دستور هِدائِه ناصرالدین شاه
 حُکم هِدائِه و نائِبِ اسدالله
 تِفنِگ چی بی بُور کُردمحلّه صحرا
 زنده یا مُرده مَم زَمون بیار
 راه دَکِیته بیه نائِبِ اسدالله
 بَهِیته دورِ خانه مَم زَمون آقا
 پِخواتِه بیه مَم زَمون آقا
 خانم خان بالا به گریه افتاد
 اگر نُه برادر من بیدار شوند
 تو را در این شهر غریب می کُشدند
 اگر دشمن تمام شهر گلوگاه را بگیرد
 اصلاً در دلم ترس نیست
 وقتی شب به صبح رسید
 مادر خانم خان بالا بیدار شد
 با شیخ علی آقا گفت چه خبر داری
 دختر تو به همراه محمد زمان آقا رفت (فرار کرد)
 شیخ علی آقا صدازد
 و نُه تاپیرش را صدازد
 تِفنِگ را گرفتند و به راه افتادند
 و خانه محمد زمان آقا را محاصره کردند
 سه شبانه روز باهم درگیر شدند
 و نُه برادرهای خانم خان بالا شکست خوردند
 تِفنِگ محمد زمان به صدا درآمد
 همه آنها بدون کفش و کلاه فرار کردند
 شیخ علی آقا نامه ای نوشت
 برای ناصرالدین شاه
 اگر تو شاه هستی ثابت کن
 ما رعیت ها را یاری و کمک کن
 نامه ای به نزد شاه نوشت
 که ما از دست محمد زمان به تنگ آمدیم
 ناصرالدین شاه دستور داد
 و به نائِبِ اسدالله حکم دستگیری محمد زمان را داد
 تِفنِگ چی به همراه ببر و به کُردمحلّه برو
 زنده یا مُرده محمد زمان را بیاور
 نائِبِ اسدالله حرکت کرد
 و خانه محمد زمان را محاصره کرد
 محمد زمان خوابیده بود

وِره بیدار نِکارِدِه خانم خان بالا
 وقتی بَدیبِه خانم خان بالا
 تِفنگچی بَهِتِنِه دور خانهُ ما
 بِرِمِه دِکتیبِه خانم خان بالا
 چِش او دِکتِه دیم مَم زمون آقا
 بیدار بَهِتِه مَم زمون آقا
 وِره باهو تِه خانم خان بالا
 چه حور دارنی مَم زمون آقا
 لشکر بَهِتِنِه دور خانهُ اِما
 اگر لشکر بَیْرِن تموم صحرا
 زنده زنده شَنْدِمِبِه همه رِ دَرِیو
 تِفنگِ مَم زمون بِکارده صدا
 صدا بَرَسِیَه گوش ممد علی آقا
 مَم زمون بَهِتِه وِ وِرگ صحرا
 دستگیر ها کِرِدِه وِ نائِب اسدالله
 رَسِن چه دَوَسِتِه وِ نِه دست و پا
 چنَدِ باهو تیبِه محمَد علی آقا
 بِرو بکوشیم ما این سگ سیاه
 وِره باهو تِه مَم زمون آقا
 نائِب اسدالله هَسِتِه مِهمونِ اِما
 وِره باهو تِه مَم زمون آقا
 اسیر بکوشِتِن نِیِه وِ کارِ مَردها
 وِره باهو تِه نائِب اسدالله
 اگر واز ها کِنی مِنه دست و پا
 قَسِم خَرِمِه مِن اون خدای بالا
 اصلاً مَن تِجِه نِکامِبِه دعوا
 یک راست شو مِبِه پِیشِ ناصرالدین شاه
 شِفاعَتِ خواهی کِمِبِه پِیشِ ناصرالدین شاه
 دستور هِدا بِیِه مَم زمون آقا
 بَهِیرین باز ها کِنین وِ نِه دست و پا

خانم خان بالا او را بیدار نکرد
 وقتی خانم خان بالا متوجه شد
 که تفنگدارها خانه را محاصره کردند
 به گریه افتاد
 و اشکش روی صورت محمدزمان چکید
 و همین باعث شد که محمدزمان بیدار شود
 به او خانم خان بالا گفت
 چه خبر داری ای محمدزمان آقا
 لشکر دور خانه را محاصره کردند
 محمدزمان گفت اگر لشکر تمام جا را بگیرد
 همه زنده زنده آنها را به دریا می ریزم
 تفنگ محمدزمان به صدا درآمد
 صدا به گوش برادرش محمدعلی آقا رسید
 محمدزمان مانند گرگ صحرا شده بود
 و نایب اسدالله را دستگیر کرد
 با ریسمان دست و پای او را بست
 چقدر محمدعلی آقا گفت که
 بیا این سگ سیاه (نایب اسدالله) را بکشیم
 به او محمد زمان آقا گفت
 نایب اسدالله مهمان ما است
 به او محمدزمان آقا گفت
 کشتن اسیر کار مردها نیست
 نایب اسدالله گفت
 اگر دست و پای مرا باز کنی و مرا آزاد کنی
 قسم می خورم به خدا
 اصلاً با تو کاری نداشته باشیم
 مستقیم به پیش شاه می روم
 و از تو شفاعت خواهی می کنم
 محمدزمان آقا دستور داد
 دست و پایش را باز کنید

خَوْر بُوْرِد بِيْنِه پِيْش ناصِرالدِيْن شاه
 نَتُوْمِي حَرِيْف مَم زَمون آقا
 اوْنِجِه بُوْرِدِه نَائِب اسدالله
 اُردو بَزُوْئِه گوشه كِنارها
 خَيْر بُوْرِد بِيْنِه وَ نِه جاسوها
 حَموم بُوْرِدِه امروز مَم زَمون آقا
 دستور هِدَاءِ نَائِب اسدالله
 حَمومِ دُوْرِ بَهِيْتِنِه وَ نِه نوْكَرا
 وَ قَتِي بِيْرُونِ بِمَوِّ مَم زَمون آقا
 تِيْر كِيْنِه اَمِه چُوْن رِيْكا
 اَنْدِه باهوْتِه مَم زَمون آقا
 نامردي نِكارد مِه من تُوْسْتِه وَ اَلله
 هَمِيْن تِرِه گوْمِيه نَائِب اسدالله
 بِرْمِه دَكْتِي تِه بِه مِثْل زنْها
 وِرِه باهوْتِه مَم زَمون آقا
 حَسَابِي پَس هِدَائِي تِه مِه خُوْبِيْها

خبر بردند برای ناصرالدین شاه
 ما حریف محمدزمان نمی شویم
 نایب اسدالله رفت
 در گوشه و کنارها کمین کرد
 جاسوس هایش خبر بردند
 که محمدزمان آقا امروز به حمام رفت
 نایب اسدالله دستور داد
 حمام را محاصره کنند
 محمدزمان وقتی به بیرون آمد
 این جوان رعنا را با گلوله می کُشد
 آنقدر محمدزمان آقا گفت
 من برای تو نامردی نکردم
 به تو می گویم ای نایب اسدالله
 تو مانند زن ها گریه می کردی
 این را محمدزمان گفت
 خوب جواب خوبی های ما را دادی

منظومهٔ محمد زمون^۱ روایت دوم

محمدزمان (مَم زَمون) یک فرد یاغی بود. ولی او عاشق دختری یکی از کدخداهای شده بود. این عشق باعث شد که او با خانوادهٔ معشوقهٔ خود وارد جنگ شود و در حقیقت منظومه ای عاشقانه است. محمدزمن گرگانی بود و دختری که نامش «خانم خان بالا» نام داشت گلوگاهی بود.

پَلنْگِ شِيْرِ وَ چِه مَم زَمون آقا
 بَدِيَه سَرِ رَاهِ يَك مَسْتِ كِيْجَا
 دَخْتَرِ كِي هَسْتِي مَسْتِ چَشِ كِيْجَا
 هَسْمِه دَخْتَرِ حَاجِي خَالِقَا
 مِه مَنزَلِ هَسِه شَهْرِ گَلُوْگَاهِ
 مِه اِسْمِ گِيْتِه خَانَمِ خَانِ بَالَا

محمدزمان مانند پلنگ و بچه شیر است
 سر راه یک دختر زیبا دید
 سؤال کرد که دختر چه کسی هستی
 جواب داد دختر حاجی خالق هستم
 خانه و منزل من در گلوگاه است
 و اسم من خانم خان بالا است

۱. راوی؛ شعبان نیکخو، ساکن قائم شهر.

حال «محمدزمنون» بعد از معرفی دختر، خودش را معرفی می‌کند:

مه اسم گینه وا مم زمون آقا
اسم من محمدزمان است

مه منزل هسه گرگان ده صحرا
خانه من در گرگان است

حال همین آشنایی باعث عاشق شدن آنها می‌شود و محمدزمنون برادرهایش را برای خواستگاری به گلوگاه می‌فرستد.

مم زمون پمونه گرگان ده صحرا
محمدزمان به گرگان آمد

بخواسته بیارده مم ظاهر آقا
محمدزمان برادرش محمدظاهر را صدا زد

شماره برسیم شهر گلوگاه
شما را به گلوگاه بفرستم

خواستگاری ها کینم خانم خان بلا (بالا)
تا از خانم خان بلا خواستگاری کنید

محمدظاهر که برادر محمدزمنون برای خواستگاری روانه گلوگاه می‌شود.

روانه بهینه چار تا عاقلا
چهار نفر عاقل و بزرگ حرکت کردند

یک شب بختینه آهن ورون
یک شب در محله آهن ورون خوابیدند

یک شب بختینه لله دهن
یک شب در نینزار خوابیدند

یک شب بختینه کلاج فسون
یک شب در جایی که کلاغ‌ها می‌خوابیدند، خوابیدند

سر چار شب یورده شهر گلوگاه
سر چهار روز به گلوگاه رسیدند

بورده منزل حاجی خالقا
و به منزل حاجی خالق رسیدند

در بزونه منزل حاجی خالقا
درب منزل حاجی خالق را زدند

دم در پمونه خانم خان بلا
خانم خان بلا به دم در آمد

چه مطلب دارتی شماره به خدا
سئوال کرد که شما را به خدا چه مطلبی دارید

فرما بزونه اون حاجی خالقا
حاجی خالق بفرا زد آنها را

بعد از رفتن آنها به منزل حاجی خالق صحبت‌ها را می‌کنند.

اماره برسیمه مم زمون آقا
ما را محمدزمان فرستاد

خواستگاری ها کینم خانم خان بلا
تا از دخترشان خانم خان بلا خواستگاری کنیم

زن ندیمه من مم زمون آقا
حاجی خالق گفت من به محمدزمنون زن نمی‌دهم

زن هادیم من فقیر فقرا
اگر به فقیر و فقرا زن بدهم

زن ندیمه من مم زمون آقا
به محمدزمنون زن نمی‌دهم

زن ها دیم سید آ ملا
اگر به سید و ملا و درویش زن بدهم

زن ندیمه مم زمون آقا
به محمدزمان آقا زن نمی‌دهم

مم زمون هسه اون دزد سرا
محمدزمان آدم دزدی است

شست دریولو بساته جا
برای خودش در لب دریا جا و مکانی ساخت

گوهو نا گسفنون بزونه جا
گاو و گوسفندان را جمع کرد

دَیْجین اینارِ دینگینِ کوبِ لا

اینها را جمع کنید و در کوب (حصیر و بوریا کنفی) پیچید
(حرف بیهوده زنید)

رَوُنه بَینه چارتا عاقلا

چهار نفر روانه گرگان شدند

بعد از اینکه جواب رد از طرف حاجی خالق شنیدند روانه گرگان می‌شوند تا جواب را
به محمدزمن برسانند.

بُورِدینه مینزلِ مَم زمون آقا

به منزل محمدزمن رفتند

دَر بَزونه مینزلِ مَم زمون آقا

در زدند وارد شدند

دَم دَر بموئه مَم زمون آقا

محمدزمن به دم درب آمد

چه صحبت دارتی چارتا عاقلا

سئوال کرد که حرفتان چیست

اما یک شب بختمی لله دِهون

جواب دادند که ما یک شب درنیزار خوابیدیم

یک شب بختمی آهن ورون

یک شب در آهن ورون خوابیدیم

یک شب بختمی کلاج فسون

یک شب در خوابگاه کلاج‌ها خوابیدیم

سَر چار شب بُورِدیمی شهر گلوگاه

بعد از چهار شب به گلوگاه رسیدیم

از اینجا تکرار می‌شود که در آنجا چه اتفاقی افتاد:

بُورِدیمی مینزلِ حاجی خالقا

تا به منزل حاجی خالق رسیدیم

دَر بَزومی مینزلِ حاجی خالقا

درب منزل حاجی خالق را زدیم

دَم دَر بموئه خانم خان‌بالا

خانم خان‌بالا به دم در آمد

چه مطلب دارتی شماره به خدا

از ما سئوال کرد که چه کار دارید

فرما بَزوئه آن حاجی خالقا

حاجی خالق ما را فرما زد

خواستگاری‌ها کرده مَم زمون آقا

ما هم گفتیم برای خواستگاری محمدزمن آمدیم

زَن نَدْمیه مین مَم زمون آقا

حاجی خالق گفت من او زن نمی‌دهم

زَن نَدْمیه مین فقیر فقرا

اگر به فقیر و فقرا زن بدهم

زَن نَدْمیه مین مَم زمون آقا

به محمدزمن زن نمی‌دهم

زَن هادیم مین سید و ملا

اگر به سید و ملاها زن بدهم

زَن نَدْمیه مین مَم زمون آقا

به محمدزمن زن نمی‌دهم

مَم زمون هسه اون دزدِ صحرا

محمدزمن آدم دزدی است

سِهسه دریولو ر پساته جا

برای خودش در لب دریا جا و مکانی ساخت

دَیْجین اینارِ دینگینِ کوبِ لا

اینها حرف‌های بیهوده است در فرش پیچید و در فرش

پیچید و با خود ببرید

پس از اینکه پیام‌ها را به محمدزمن دادند اسبی داشتند که آنقدر تندرو بود مشهور

به اسب بادی (بادپا) بود دستور داد آن را آماده و مهیا کنند تا به گلوگاه برود.

پُخواستِه بیارِدِه مَمَ طاهر آقا
 بُورین بیارین مِه اسب بادی رِ (بادپا)
 بُورین بیارین مِه کِلاه نقابی رِ (نقابی را)
 بُورین بیارین شمشیر شش زری رِ
 بُورین بیارین دَه تیر آلمانی رِ
 بُورین بیارین مِه لباس فولادی رِ
 سوار بیّه مَمَ زمون اسبِ بادپا
 سه ساعتِ بَرِ سیّه شهر گلوگاه
 محمّدزمان دوباره برادرش محمّدطاهر را صدا زد
 بروید اسب تندرو من را بیاورید
 کلاه نقابدار مرا بیاورید
 شمشیر مرا بیاورید
 تفنگ ده تیر آلمانی مرا بیاورید
 لباس رزم فولادی مرا بیاورید
 محمّدزمان سوار بر اسب تندروی خودش شد
 سه ساعته به گلوگاه رسید (راه چهار روز، را سه ساعت
 رفت)

اتاق چاردری در هسّه وا
 محمّدزمان راه چهار روزه را با اسب بادپای خودش سه ساعته رفت و خود را به منزل
 حاجی خالق رسید.

درهای اتاق چهار درب باز بود
 دختر زیبایی با چشمانی مست خواب در آنجا خوابیده بود
 گفت ای دختر زیبا بیدار شو
 او را سوار بر ترک اسب خودش کرد
 سه ساعته به گرگان رفت
 اتاق چاردری در هسّه و وا
 دلّه بختِ هسّه مستِ چشِ کیجا
 بیدار بووش تِه مستِ چشِ کیجا
 ترک هایته ورّه مَمَ زمون آقا
 سه سات برسیّه گرگان ده صحرا

محمّدزمان خانم خان بالا را به گرگان برد و برای پدرش حاجی خالق پیغام داد:
 صبح زود مادر پیر (مانند سگ پیر) از خواب بیدار شد
 درهای اتاق را باز دید
 ولی دخترش را ندید
 حاجی خالق را صدا زد که بیدار شو
 محمّدزمان به ما شبیحخون زد
 و دختر ما خانم خان بالا را دزدید
 حاجی خالق بیدار شد
 در روز روشن بیته دستِ لمپا
 شه تنِ دِ پوشیه لمدِ سیاه
 بوردِه و پیش ناصرالدین شاه
 اگه مِلا هسّی مِلائی ها کِن
 اگه آقا هسّی آقایی ها کِن
 اگه گدا هسّی گدایی ها کِن
 صواحی پرشاء پیرِ سگ ننا
 اتاق چاردری در هسّه و وا
 دلّه دَنبیه مستِ چشِ کیجا
 بیدار بووش تِه حاجی خالقا
 شبیحخون بزوئه اِماره مَمَ زمون آقا
 بوردِه و اِمه خانم خان بالا
 بیدار بهیه حاجی خالقا
 روز روشن بیته دستِ لمپا
 شه تنِ دِ پوشیه لمدِ سیاه
 بوردِه و پیش ناصرالدین شاه
 اگه مِلا هسّی مِلائی ها کِن
 اگه آقا هسّی آقایی ها کِن
 اگه گدا هسّی گدایی ها کِن

اگر درویش هستی تو درویشی کن
 شبیخون بزوئه اِماره مَم زمون آقا
 بوردِه و اَمه خانم خان بلا
 بورین بیارین اون محمود آقا
 هفت صد تا سوار دِمیه تِه همراه
 سَر مَم زمون تِه بهیر بیار
 مَم زمون بَخْتِ بیه بَغْلِ کیجا
 بیدار بووش تِه مَم زمون آقا
 هفت صد تا سوار گُرد پموئه بالا
 شکایت ها کرده پیر سَگِ بیا
 مَم زمون بخواسته مَم طاهر آقا
 بُورین بیارین مِه اسب بادی رِ
 بُورین بیارین کِلَاهِ نِقَابی رِ
 بُورین بیارین لباس فولادی رِ
 بُورین بیارین شمشیر شش زری رِ
 بُورین بیارین ده تیر آلمانی رِ
 سِوار بیه اسبِ بادپا
 شکستِ پداه اون محمود آقا

اگر درویش هستی تو درویشی کن
 محمّذمان به ما شبیخون زد
 و دختر ما را دزدید
 ناصرالدین شاه گفت بروید به محمود آقا بگویید بیاید
 هفتصد تا سوار را به همراهش فرستاد
 و دستور داد تا محمّذمان را دستگیر کنند
 محمّذمان در آغوش دختر خوابیده بود
 ای محمّذمان تو بیدار شو
 گرد و خاک هفتصد سوار به بالا آمد
 پدر پیرم شکایت کرده است
 محمّذزمان برادرش محمّذطاهر را صدا زد
 دستور داد اسب بادپای مرا بیاورد
 کلاه نقابی مرا بیاور
 لباس فولادی مرا بیاور
 شمشیر مرا بیاورید
 ده تیر آلمانی مرا بیاورید
 محمّذزمان سوار بر اسب تندروی خودش شد
 و سپاه محمود آقا را شکست داد

محمود که از سرداران دوران قاجار بود برگشت کرد و گفت: من نمی‌توانم او را شکست دهم مگر اینکه خداوند کاری بکند.

سِوار بیه و اسبِ بادپا
 طَبَلِ جَنگِ بزوئه مَم زمون آقا
 شکستِ پدائه اون محمود آقا
 محمود بُورده نوصردین شاه
 مَم زمون دارنه لباس شب رَوی را
 مَم زمون دارنه کِلَاهِ فولادی را
 مَم زمون دارنه شمشیر آبداری را
 مَم زمون دارنه و اسبِ بادی را
 مَم زمون دارنه ده تیر آلمانی رِ

سوار بر اسب بادپا شد
 و طبل جنگ را نواخت
 محمود را شکست داد
 محمود به نزد ناصرالدین شاه رفت
 محمّذزمان لباس شبانه دارد و لباس رزم دارد
 محمّذزمان کلاه فولادی دارد (نقابدار دارد)
 شمشیر خوبی دارد
 اسب بادپا و تندرویی دارد
 ده تیر آلمانی دارد

ما نمی‌توانیم او را شکست دهیم فقط خداوند می‌تواند مقابل او بایستد.

ادامه منظومه از یاد آقای شعبان نیکخو رفته بود.

محمود وسطا روایت اول^۱

حاج علی عابدی می‌گوید که این داستان را از پدرش شنیده است اما به قول ایشان این داستان نزدیک به ۲۰۰ سال قدمت دارد. در داستانی که نقل می‌کند از ناصرالدین شاه نام می‌برد که قصد اعدام محمود وسطی را داشت. محمود مدتی نیز در زندان حکومتی بود. و می‌گوید: در وسطی کِلا دو طایفه وسطا کلایی محسوب می‌شوند یکی عابدی‌ها که خودمان هستیم و دیگری اژدری‌ها که محمود وسطا از این طایفه بود. اصل و نسب محمود وسطی از کوفه بود. محمد قلی پدر محمود وسطی به قائم‌شهر (شاهی) رفت و در وسطی کلای آن شهر سکنی گزید.

محمود چون دید از این شرایط بی‌قانون می‌شود استفاده کرد ۱۰۰ نفر قشون برای خود دست و پا کرد حتی پدر بزرگ من (حاج علی عابدی) تعریف می‌کرد عبدالحسین خان از سرداران بندپی نیز با او همراه بود و به غارت اموال مردم پرداخت. حکومت وقت نقشه کشید تا وی را دستگیر کند اما موفق نشدند. اما بار دوم آقایان و علما نیز برای دستگیری محمود وسطا نامه‌ای نوشتند که:

ای نوری نادون بیار مه کاغذ و قلمدون
 سَر بَنویشْتِه ز بسم‌الله
 دوم محمّد (ص)

سوم علی شیر خدا
 چهارم نام محمود وسطا

تشریف بیار امه جا
 قاصد بموئه وسطی کِلا
 بوُرده آقا محمود جا

محمود بَتوئه اکبر آقا
 در بموئه کریم آقا

سرخان در بیار دیا
 زین هاکن طلا

تا من بوُرْم منزل آقا
 محمود سرخان بِنه سوار

نزد ما بیا
 قاصدی به وسطی کلا آمد
 به نزد آقا محمود رفت
 (پسر محمود وسطی) محمود گفت ای اکبر آقا
 (کریم از پسران محمود بود) از آن طرف کریم آقا آمد
 اسب سرخان را در بیاور
 با زین طلایی آماده کن
 تا من به منزل آن آقا (روحانی) بروم
 محمود اسب سرخان را سوار شد

۱. راوی؛ حاج علی عابدی، ۸۵ ساله، ساکن وسطا کلا آمد.

سِرْخَانِ رُونِ ذِکْرِده لُو
 بُورِدِه تا ساری سبزه میدون
 بُورِدِه قَنْدِ پِچ دیکون
 برار ته خاخر بمیره
 محمود بورِدِه آقاء دِجا
 آقا با تِه محمودِ وسطی
 تِه وِسِه بُوُشی مِلا
 تِه دوش دَیو گَتِ عبا
 ته سَر دِوِ باخری کلا
 برار تِه خاخرِ بَمیره
 مِرِه گِئِه محمودِ وسطی
 چند سال دَیْمِه زِندون شاه
 اِسا که بِمومِه سَر جا
 شب شو مبه تَمسکا تا سِرْخِ کِلا
 مِه سَر دَرِه کاغذِ کِلا
 برندل؟ مِه دست عصا
 برار تِه خاخرِ بَمیره
 سِرْخَانِ بَیّه سوار
 سِرْخَانِ لُو نِکِرِدِه رُون
 سِرْخَانِ شِیّه مِثِلِ بالون
 اَنِدِه بُورِدِه سبزه میدون
 برار تِه خاخرِ بَمیره

لگدی به اسب زد
 تا به سبزه میدان ساری رفت
 به مغازه شیرینی فروشی رفت
 برادر خواهرت بمیرد
 محمود به نزد آقا رفت
 آقا گفت که ای محمود وسطی
 تو می بایست ملا باشی
 در دوش تو عبایی بزرگ باشد
 روی سرت عمامه ای بزرگ بود
 ای برادر خواهرت بمیره
 به من می گویند محمود وسطی
 چند سال در زندان شاه بودم
 حالا امدم سِر جا خودم
 شب ها از تمسکا تا سرخ کلاه راه می روم
 در سرم کلاه کاغذی است
 تفنگ برندل عصای دستم است
 برادر خواهرت بمیره
 اسب (به نام سرخان) را سوار شد
 هنوز لگدی بهران اسب نزده بود
 اسب مثل بالن می رفت
 آنقدر رفت تا به سبزه میدان رسید
 برادر خواهرت بمیرد

محمود وسطا روایت دوم^۱

البته آقای داود شریفی این منظومه را نیز «محمود وسطا» می نامد که در وسطا کلای قائم شهر اتفاق افتاده که در دوران وزارت جنگ رضا شاه رخ داده است. محمود وسطا بعد از رهایی از زندان علم شورش برمی دارد. وی از سوی میرپنج (احتمالاً حاکم نور) احضار می شود. محمود وسطا با همان لباس محلی و چوب دستی می رود و مورد تمسخر میرپنج

قرار می‌گیرد:

تیره گینه محمود وسطا
 کوه تیره سیر ماهوت کلاه
 کوه تیره دست نقره عصا
 به تو می‌گویند محمود وسطا
 کلاه ماهوتی تو کجاست
 عصای نقره کوب تو کجاست
 محمود وسطا در جواب می‌گوید:

پوست کلاه مه سیر کلاه
 لم چوخوا مه دوش عبا
 کلاه پوستی (پوست گوسفند یا بره) کلاه سیر من است
 لم چوخوا^۱ عبا^۱ دوش من است

دست و پای محمود وسطا را می‌بندند. برخی می‌گویند وی را کشتند برخی خلاف این را می‌گویند. در هر حال خواهرش برای محمود، نواجش می‌دهد.
 میره گینه محمود وسطا
 چند سال دیمه زندون شاه
 تازه بمومه شه سیر جا
 دعوا دارمه میرینج^۲ جا
 محمود بمیره ته د دا
 به من محمود وسطا می‌گویند
 چند سال در زندان شاه بودم
 تازه به سوره جایم آمدم
 با میرینج دعوا دارم
 ای محمود خواهرت بمیره

۱. لم چوخوا؛ کتی از جنس نمد است.

۲. منظور نوری حاکم آمل است.

گِل آقا^۱

گِل آقا اهل فولاد محله در استان سمنان کنونی است.

سه پنج روزِ مه گِل آقا نِمُوئه
سه پنج روزی است که گِل آقایی من نیامد
ننه قربون گِل آقا
مادر فدای گِل آقا بشود
پلنگ خسته صحرای نِمُوئه
پلنگ خسته صحرا نیامد
سه پنج روز که غم وارنِه میها جه
چند روزی است که از ابر آسمان غم می بارد
سه پنج روز که خون وارنِه هوا جه
چند روزی است که خون از آسمان می بارد
اَرْمون اَرْمون اَرْمون اَرْمون گِل آقا
آرزوی گِل آقا در دلم است
دلِ بلاگردون گِل آقا ننه قربون گِل آقا
دلم بلاگردان گِل آقا شود، مادر فدای گِل آقا شود
هنیشه گِل آقا سنگر به سنگر
گِل آقا سنگر گرفت
بَهیتِه گِل آقا تفنگِ موزر
گِل آقا تفنگ موزر خود را برداشت
تیره بائمه که تفنگ بی وفائِه
به تو گفتم که تفنگ بی وفا است
اَجَلِ هم زبونا و آشنائِه
او هم زبان و آشنای مرگ است
اَرْمون اَرْمون اَرْمون اَرْمون گِل آقا
دل بلاگردون گِل آقا
ننه قربون گِل آقا
تیره بائمه که یاغی سر به دار
به تو گفتم که یاغی آخر سرش بردار است
ننه قربون گِل آقا
به مثل ویشئه بی برگ و بار
مانند بیشئه بدون برگ و بار است
تیره باتمه که دنیا ورف آوائِه
به تو گفتم که دنیا سختی های زیادی دارد (دارای برف و باد است)
پلند گردنه بیه میهائِه
مثل گردنه های بلندی که پُر از مه است (و خطرناک)
ستاره سَر بَزوء شو بهیه شو
ستاره آمد و شب شد
ستاره سو مه چش خو نشونِه خو
در شب صاف و پُر ستاره چشمم به خواب نمی رود
پرو ستاره رِ یک یک بچینیم
بیا تک تک ستاره ها را بچینیم
که اِفتاب رِ بلند کوه بوینیم
تا آفتاب را در بالای کوه بلند ببینیم
اَرْمون اَرْمون اَرْمون اَرْمون گِل آقا
دل بلاگردون گِل آقا
ننه قربون گِل آقا

۱. راوی؛ ارسالن طیبی ساکن ساری البته جمع آوری اثر از احمد محسن پور می باشد.

شرح منظومه احمد علی^۱ از منظومه‌های سیاسی است

احمدعلی از افسران گرجی تبار آقا محمدخان قاجار بود. او از ظلم آقا محمدخان به تنگ آمد و تصمیم به ترور آقا محمدخان قاجار می‌گیرد. خلاصه قضیه ترور لو می‌رود و او فرار می‌کند دوستان او هم متواری می‌شوند احمدعلی به آسیاب سر کوهستان در غاری که به احمدعلی خسه (محل خواب احمدعلی) مشهور است می‌رود و شب‌ها به آسیابی که در چشمه شمشیر بُر مشهور است می‌رفت آنجا برای خودش پول و خوراک می‌گرفت و به پناهگاه خودش می‌رفت و بعد هفته دیگر می‌آمد. در این محل پسر هیزم شکنی بود به اسم صفرعلی که از راه هیزم‌فروشی امران معاش می‌کرد البته صدای بسیار کم و خوشی داشت. احمدعلی او را به نزد خود و به غار می‌آورد و از او می‌خواست تا برایش آواز بخواند و با صدای آواز او به خواب عمیقی فرو می‌رفت و بعد از آن سکه‌ها و پول‌هایی به این پسر هیزم شکن یعنی صفرعلی می‌داد. تا اینکه مردم متوجه پول و سکه‌های دست صفرعلی شدند و از آنجایی که از وضع مالی آنها باخبر بودند از او سؤال کردند که این پول‌ها را از کجا می‌آورد. صفرعلی هم می‌گوید شخصی به اسم احمدعلی در قبال خواندن آواز به من می‌دهد این خبر به گوش دار و دسته آقا محمدخان می‌رسد و برای دستگیری او اقدام می‌کنند. و از آنجایی که احمدعلی شمشیرزن بزرگ و قهار بود. به صفرعلی می‌گویند که تو برو نزد احمدعلی آواز بخوان تا بخوابد بعد از خوابیدن احمدعلی ما او را دستگیر می‌کنیم. او را به محل قشون خود فکر می‌کنم در ترکمن صحرا بود می‌برند در بین راه که او را می‌برند دسته‌ای خوک در سر راه آنها سبز می‌شوند. آقا محمدخان دستور می‌دهد که هرکس یک خوک شکار کند جایزه‌ای از من دریافت می‌کند. سربازان هیچ‌کدام کاری نتوانستند بکنند در همین حین احمدعلی که دستانش بسته بود فشاری می‌آورد و ریسمان را پاره می‌کند و شمشیر از سربازی می‌گیرد و در ظرف مدت کوتاه چند تا خوک را فقط با ضربه شمشیر سرشان را قطع کرد و به نزد آقا محمدخان آمد. در اینجا باز آقا محمدخان به احمدعلی گفت که بیا و از کاری که کردی ابراز پشیمانی کن و در قشون من دوباره خدمت کن ولی احمدعلی قبول نکرد و خود را دوباره تسلیم کرد آقا محمدخان خلاصه تصمیم گرفت که او را اعدام کند و در حقیقت گردن او را قطع کنند. به دو تا از ترکمن‌ها دستور می‌دهد که سرش را قطع کنند. احمدعلی رو به آن دو سرباز کرد که حتماً باید با یک ضربه سرم را جدا کنید در غیر این

صورت من سرتان را جدا می‌کنم آن دو سرباز هرچه شمشیر کشیدند نتوانستند، چون شمشیر کارساز نبود احمدعلی دوباره از دست آنها شمشیری می‌گیرد و سر هر دو سرباز را قطع می‌کند. در اینجا باز آقا محمد خان قاجار از او می‌خواهد که توبه کند و به او ببیند ولی باز احمدعلی قبول نکرد. آقا محمد خان دلیل اینکه شمشیر گردنش را نمی‌برد سؤال کرد. در اینجا احمدعلی گفت: من دعایی در طرف بازوی چپ خود که در زیر پوست من است دارم که مانع از آن می‌شود و در حقیقت این دعا حافظ من است اگر این دعا را در بیاورید و خطی بکشید کارم تمام است و همین کار را کردند و سر احمدعلی را بریدند و قطع کردند.

حال بشنویم از احمدعلی

پلنگ در کوه زنده ناله خدایا
مگر سرد و نه و چون خدایا
و نه دل درد چند ساله خدایا
و نه چشم کینه دنبال خدایا
امان یارا یارا یارا
خدایا بیمه گرفتارا

پلنگ در کوه ناله می‌زند

مگر او و بچه‌هایش را سرد است

در دلش درد چند ساله است

چشم او به دنبال چه کسی است

امان از یارم

خدایا گرفتارش شدم

به زبان مادر احمدعلی

خدایم دست دسسته چو خدایا
خدایم هر د چش سو خدایا
آمروز چند روز بورد کوه خدایا
پیغمم هدایم خوش بیمو خدایا
امان یارا یارا یارا
ته مار تبه انتظار
آنده راه ر دو گرمه خدایا
آنده شومیه با ستاره سو خدایا
آنده شومیه من سمت کوه خدایا
تا شوی تاریک مه روز بوئه خدایا
امان یارا یارا یارا
خدا بیمه گرفتارا

خدایا عصای دست من

خدا نور چشمانم

چند روزی است که به کوه رفته

پیغام دادم خوش آمد خدایا

امان از یارم

مادر به انتظار است

آنقدر در راه باعجله (به دو) می‌روم

با نور ستاره حرکت می‌کنم

آنقدر به سمت کوه می‌روم

تا شب تاریک برایم روز شود

امان از دست یارم

خدایا گرفتارش شدم

بَخونِ مِه دِلِ غَمِ بَهیتِه
 آواز بخوان که غم در دلم پُر شد
 مِه دِلِ غَمِ این عالمِ بَهیتِه
 غم عالم در دلم افتاد
 بَخونِ صدا بُورِدِه تا گوشِ دِشمن
 آواز بخوان تا صدایت به گوش دشمن برسد
 دِشمنِ مِرِه چه دستِ کمِ بَهیتِه
 چرا دشمن مرا دست کم گرفته است
 خدمتِ نِکامِ مِه من خانِ قَجَرِ
 من به آقا محمدخان قاجار ظالم خدمت نمی‌کنم
 تَنجِه خَریمِه مینِ حَولِ حَظِرِ
 با جانم تمام خطرها را می‌خَرَم
 قَسِمِ خِرْمِه بَهیرِم وِشونِ سَرِ
 قسم می‌خورم که سرش را جدا کنم
 اِگر دِشمنِ دُمِجِه این گِذِرِ
 اگر دشمن بد اینجا گذر کند
 دِتارِ گِلِمِه رِ من دِمِه تِکونِ
 سیم دوتار را من زخمه می‌زنم
 کِلاجِ و کَوِتِرِ مَن دِمِه پِیغومِ
 به کلاغ و کبوتر پیغام می‌دهم
 تا که مِه تنِ دَرِه پِتّا تِپِه خونِ
 تا در تنم یک قطره خون وجود دارد
 شِکارِ بازِمِه نِکَمِیِه دُومِ
 من مانند باز شکاری هستم که به دام نمی‌افتم
 تِه دَسِتِ دُوسِتِنِه سَرِ بازونِ قاجارِ
 دستانت را سربازان قاجار بستند
 تِرِه بُورِدِ بِنِه با چند تا سوارِ
 تو را با چند تا سوار بردند
 چَنَدِ هِنِشِمِ تِنِه اِنظارِ
 چقدر به انتظارت بنشینم
 مِنه پسرِ بیه مِنه دیدارِ
 تا پسرم به دیدارم بیاید
 امان یارا یارا یارا
 خدا یایمِه گرفتارا
 دِشمنِ بِشِکِنِیِه مِه دَرِ کِلِی
 دشمن قفل درم را شکست
 با تِه کِجِه دَرِه تِه اِحمدعلی
 گفت احمدعلی تو در کجاست
 با تِنِه مأمورِ هَسَمِیِ ما از طرف شاه
 گفتند ما مأمور از طرف شاه هستیم
 وِرِه بُورِیمِ مُحَمَّدِ خانِ پِلی
 باید او را به نزد محمد خان ببریم
 بِلندبالا پسرِمِه اِحمدعلی
 پسرم بلندبالا و قوی بود
 چارِشونِه پسرّا بُغضِ بِنِیِه گِلی
 شانه‌ها و هیکل بزرگی داشت بغض گلویم را می‌فشارد
 چارِسالِ طِیّارِ دَهِیِ قاجارِ پِلی
 چهار سال در نزد شاه قاجار سرباز بودی
 ظَلَمِ مُحَمَّدِ خانِ قاجارِ داشتی گِلی
 ظلم و جور آقا محمد خان مانند بغضی در گلویت بود
 امان یارا یارا یارا
 خدا یایمِه گرفتارِ

منظومهٔ میر علی^۱

از شعر چنین بر می‌آید که میر علی اهل لفقور است.

آشون دَهِیِمِه لَفُورِ رُو آر
 دیشب در لفقور بودم
 سِرِهٔ دَیْبِهٔ کِیجایِ پَرار
 برادر دختر در خانه نبود
 کِیجایِ پی‌پر و مار دَهِیْمِه نِفار
 پدر و مادر دختره در نفاَرِ خانه بودند
 کِیجا باخْتِ بیه پایین کَل تینار
 دختر در پایین خانه تنها خوابیده بود
 نَصَفِ شُو بُورِ دِمِه کِیجایِ زینار
 نصف شب به نزد دختر رفتم
 جَمع بَهِیْمِه مَرَدَمِ خَلِهٔ بسیار
 مردم خیلی زیاد جمع شده بودند
 جَمع بَهِیْمِه و گِیْتِه
 جمع شدند و با هم گفتند
 بُتوتِهٔ اینتا کارِ میر علی
 این کارِ میر علی است
 کَدْخدا بَتوتِهٔ میر علی کِیه
 کدخدا گفت میر علی کیست
 پا کار بَتوتِهٔ میر علی راعی
 یکی از نوکرانِ گفت میر علی راعی است
 فِرْدایِ صِوآحی دستور هِدانِه
 فردا صبح دستور دادند
 بَتوتِهٔ بورین بَکیرین میر علی ر
 گفتند بروید و میر علی را دستگیر کنید
 لَفُورِ دَرَهٔ چِه بَکِیْمِه پَلی
 از دره لفقور عبور کردند
 کَدْخدا ی دِل بَکِیْرِهٔ ناخشی
 دل کدخدا درد بگیرد
 اگِه مِرِه بَکِیْرِهٔ اَمروزِ صِوآحی
 اگر مرا امروز صبح دستگیر کند
 مِه تَنِّ و زَنْدِهٔ تَمبَرِ دُولتی
 به تنم تمبر دولتی می‌چسباند (یعنی مرا زندانی می‌کند و
 می‌گوید یاغی است)
 مِه چند تا پَرُونْدِهٔ دَخْتِهٔ ساری
 چند تا پروندهٔ من در ساری است
 پَنج مَاهِ نَشُو مِه شِه مَارِ پَلی
 پنج ماه نشو مِه شه مارِ پلی
 مِه مَارِ مِرِه بَتوتِهٔ و چِهٔ میر علی
 مِه مارِ مِرِه بتوتِهٔ و چهٔ میر علی
 اینان کارا تِسِهٔ نِدارنِهٔ خوبی
 اینان کارا تِسِهٔ نِدارنِهٔ خوبی
 بَکِیْمِه جَانِ مَارِ نَزَنِ اَینِ حَرْفِ رِ
 بکیمه جانِ مارِ نزنِ اینِ حرفِ رِ
 خِدا میر علی رِ هَا کِرْدِهٔ فِنا
 خدا میر علی رِ ها کردهٔ فنا
 وِنِهٔ دِلِ دَوِسْتِهٔ فَاطِمی جا
 و نهٔ دلِ دوستهٔ فاطمی جا
 اَشون دَکِیْمِه خِنِهٔ مَشْتی حَسینعلی
 اشون دکیمه خنهٔ مشتِ حسینعلی

مشتی حسینعلی ها کِرده خِله پذیرایی مشهدی حسینعلی خیلی پذیرایی کرد
بَتَوِیمه مَشتی حسینعلی، میرعلی هَسَّه صحرائِ وَحشی

گفتم ای مشهدی حسینعلی میرعلی مانند یک حیوان وحشی است

کِتاهِ پرنو دازنه فِشنگِ روسی برنوی کوتاه دارد و فشنگ روسی
اگِه هیچ کس بِموئه فردا صِواحی اگر کسی فردا صبح آمد
نئو اَشون اینچه دِپَه میرعلی نگو که میرعلی دیشب اینجا بود
دِواره به عِشَقِ فاطمی کِمبه پئی دوباره به عشق فاطمی (فاطمه) بر می‌گردم
شِما بورین بَوِین آقا ناصری شما بروید به آقای ناصری بگویید
مِنا مه فاطمی کار بُونه چتی کار من و فاطمی به کجا ختم می‌شود
اِسایِ عاشقی، چار روزِ دِنیا عاشقی چهار روزه دنیا
اَمروز بَمردی سِیمِ هَسَّه پَهرا امروز بمردی سیم هسه پهرا

منظومه حامد^۱

در سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ حامد یکی از دهقانان مبارز بود. وی در گلوگاه مازندران متولد شد. حامد به سبب مبارزات پیگیرش علیه خان‌ها به زودی در دل دهقانان منطقه جای گرفت نمودال‌ها که از مبارزات حامد به تنگ آمده و منافع خود را در خطر می‌دیدند با همکاری ژاندارم‌های حکومت رضاشاه او را به قتل رساندند. پس از مرگش دهقانان منطقه اشعاری را در رثایش سرودند که گوشه‌ای از اشعار به شرح زیر است.

گندم بَوِینِ دسته به‌دسته گندم دسته‌شده را ببینید
حامدِ بَوِینِ پلنگِ مَسْتِه حامد را ببینید که مانند پلنگ مستی است
وَ خواسته دهقان بَوَه آزاد او می‌خواست دهقان آزاد بشود
شِه زندگی جا چش دَوِشْتِه زندگی خود دست کشید
بورده وِ ها کرده اونا جا صحبت رفت و با آنها صحبت کرد
بَتَوِیه ها کنین با هم صحبت او گفت که با دهقانان صحبت کنید
بَوِیم همه همدیگر پِشت همه به هم کمک کنیم
تمام بَوَه شِمه ذَلِت و ذلت شما تمام شود
اِساکه دهقانون بَتِینه روشن حالا که دهقانان آگاه شدند
اربابا بَتِینه حامدِ دِشمن ارباب‌ها دشمن حامد شدند

پیغوم هدائِه اَمِه جاندار کار
 هر چی خوانی را ماهارِه بار
 حامد جواب رِ هدائِه اینجور
 اِمارِ بکوشینِ تَنْ نَدِمبی زور
 تمام بَهِیه اِربابونِ دور
 اِسا بَهِیه دهقانونِ دور
 شورا حتی که بَهِیه قرص و تایم
 روشن که بَهِینه همه مردم
 اربابون دَکِتنِه تِلاطِم
 اسیر ها کِرَدِنِه چند تا اَدَم
 قادیکلایی جا بیارِدِنِه مِزیر
 ساده اَدِمونا بَهِینه اسیر
 با چوب و چماق بَهِینه راهی
 شلوغ ها کِرَدِنِه شهر شاهی
 منوچهرخان طِلم بار داشته دِتا
 اَتا نظامِ محله اَتا خاش کِلا
 پوست ها کِرَدِنِه شالی و گندم
 بهزور بَهِیتنه از دستِ مردم
 سختی بَموئِه، مردم بَهِینه و شنا
 حامد داد بزوئِه راه دَکِیم راه
 اِنبارهای دَرُ بشکسته با زور
 مَرِدِمِ اَذوقه بَهِیه جور
 حامدِ دست جا تنگ بَمونه تنگ
 اِرباب و امینه جاندار و سرهنگ
 نقشه دَکشینه نابودی و
 اَتا جان و صد تیر و تِفنگ
 گلوگاه دِلِه دَکلیه جاندار
 اِربابون سِرِه دارنِه چی کار
 به قصد کشتن حامد بَمونه
 بورین صدا بزنین باقر سیاه

پیغام دادند که با ما کاری نداشته باش
 هر چه می خواهی به ما بگو
 جواب حامد را اینطور دادند
 اگر ما را بکشید تسلیم زور نمی شویم
 دور و بر ارباب ها کسی نماند
 حالا دور و بر دهقانان جمع شدند
 آنها که با هم کاملاً متحد شدند
 و همه مردم آگاه و روشن شدند
 ارباب ها به تلاطم افتادند
 چند نفر را اسیر کردند
 از قادیکلا مزور آمدند
 آدم های ساده را اسیر آنها شدند
 آنها با چوب و چماق به راه افتادند
 شهر شاهی (= قائم شهر) را شلوغ کردند
 منوچهرخان دو مجموعه بار داشت
 یکی در محله نظام و یکی در خاش کلا
 گندم و شالی را پوست کردند
 از دست مردم بهزور گرفتند
 روزهای سخت فرا رسید و مردم گرسنه ماندند
 حامد فریاد زد که باید به راه بیفتیم
 در انبارها را با زور شکست
 اذوقه مردم جور شد
 از دست حامد به تنگ آمدند
 ارباب و شهربانی و ژاندارم و سرهنگ
 برای نابودی او نقشه کشیدند
 یک جان در مقابل صد تیر و تفنگ
 ژاندارم ها گلوگاه را محاصره کردند
 در خانه اربابون چه کار می کنند
 به قصد کشتن حامد آمده اند
 بروید باقر سیاه را صدا بزنید

که شیپور جنگ را به صدا در بیاورد	شیپورِ جنگِ رِ بیاره صدا
شیپور تا به صدا در بیاید	شیپور تا صدا درِ ها کرده درِ
قاسملو حامد را کشت	قاسملو حامدِ ها کرده تیر
در صحرا و دشت باران شدید می بارید	صحرا و دشتِ رِ وارِش بروشِته
آسمان را ببین که سیاه پوشیده	آسمونِ بَوین سیاه دپوشِته
چشم و دل دهقانان خون شد	دهقانونِ چش و دل دکتِه خون
گلوگاه را ببینید که به غم نشسته	بَوین گلوگاهِ رِ غم بشسته

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

داوری^۱

داوری به دوران املاک برمی‌گردد که پنج سال مردم را به بیگاری می‌بردند. آقای داوری در سرکلائی‌گرگان مباشر دولت بود و خیلی در حق مردم ظلم می‌کرد؛ البته در تمام جا همین ظلم جور بود در اینجا خانمی به نام شمسی (شمسیه) در توتون جاری کار می‌کرد و زن زیبایی بود و داوری عاشق او می‌شود. شوهر شمسی صفی نام داشت. داوری او را به دزدی متهم می‌کند و در قبال آن آزادی صفی به او می‌گوید که تو زن خودت را طلاق بده تا از جرم تو بگذرم و در قبال آن تو را دارای زمین و املاک می‌کنم و به دستگاه خودم راه می‌دهم و مباشر خودم می‌کنم. صفی تن به زور نداد و به علت شکنجه و شلاق زیاد از طرف داوری او (صفی) فرار می‌کند و به سمت ترکمن صحرا می‌رود. یک روزی بعد از چند سال به بندر شاه (بندر ترکمن) می‌آید آخر دوران املاکی بود که صفی به مسجد آمد و نماز خواند و دعایی هم به درگاه خدا می‌کند که خدایا کارم عاقبت به کجا می‌رسد من باید همین‌طور در به در باشم. پس تو تلافی کن که ناگهان از آسمان صدایی می‌آید صفی نگاه می‌کند بالن (هوایمای روس‌ها) بود آمدند و بندر شاه را بمباران می‌کنند. او متوجه شد که دیگر دوران املاکی به پایان رسید، به طرف بیلاق می‌رود و چند نفر از دوستانش را جمع می‌کند و در فکر انتقام داوری می‌افتد. خلاصه صفی مسلح می‌شود و به سمت سرکلاه می‌آید و در منزل داوری را می‌زند و زن سابق او که توسط داوری به زور طلاق گرفته بود به دم در می‌آید و شوهر اولش، صفی را می‌بیند. صفی به همراه دوستانش به داخل خانه می‌روند از آن طرف داوری به بندر شاه برای خرید عید رفته بود و در منزل نبود. شمسی که این وضع را دید یواشکی چادر به سر می‌کند و تفنگی را در زیر چادر پنهان می‌کند و خود را به سر ایستگاه می‌رساند و داوری را در ایستگاه می‌بیند و جریان را بازگو می‌کند که صفی کچل به همراه چند نفر وارد خانه شدند و می‌خواهند تو را بکشند. شمسی تفنگ را به داوری می‌دهد و می‌گوید که تو کاری بکن ولی داوری قبول نمی‌کند می‌گوید صفی کچل کاری نمی‌تواند بکند آنها جیره‌خور من بودند هرگز چنین کاری نمی‌کنند. شمسی گفت: آقا داوری اجازه بده من به کردکوه بروم و طایفه عقیلی‌ها را خبر کنم تا به کمک بیایند. ولی باز داوری قبول نکرد و جواب قبل را داد که امکان ندارد آنها کاری بکنند. صفی به همراه دوستانش آن شب در منزل داوری می‌ماند و خوش‌گذرانی می‌کنند و صبح داوری را به همراه با دست بسته به کوه به سرچشمه‌ای می‌برند و می‌کشند. در حقیقت در این منظومه قهرمان داستان صفی می‌باشد که برای انتقام‌گیری

می آید و اسم داوری به خاطر این است که داوری آدم بزرگی در آن زمان بود که به نام او تمام شد.

منظومه داوری

اونگدر بیه دورهٔ املاکی
 مملکت بهیسیه هر کی به هرکی
 هر کی زور داشته و کرده شاهی
 هر کس نداشته کرده گدایی
 یارِ بلاره یارمه شمسى طلاره
 سرکلاه دهیّه آقا داوری
 سرکلاه کرده و مباشری
 توتون جار دهیّه شمسى چتری
 پیغوم هدائه آقا داوری
 حیف ته شی بوئه صفی واری
 یارِ بلاره مه شمسى طلاره
 بیچاره محمد علی بورِدِ پاینا
 بورِدِ منزلِ رسولی دادا
 وِره صدا بزوءِ رسولی دادا
 تیره بخواه پیّه داوری دادا
 صفدرخان بیچاره بیمو بالا
 صفدرخان نالچه و بورده بالا
 صدا بزو بیمه داوری دادا
 داوری باهوته ای درد و بلا
 چه و ترک نکاندی دزدی وا...
 دیشو بوردنه یک جفت جونکار
 یارِ بلاره مه شمسى طلاره
 داوری باهوته رسولی دادا
 یک کلام حرف دارمه به عرض شما
 ته خوب دل هاده به حرفِ إما
 اگر طلاق هادی ته شمسى طلا

آن زمان که دورهٔ املاکی بود
 مملکت هرج و مرج شده بود
 هر کس زور داشت پادشاهی می کرد
 هر کس زور نداشت گدایی می کرد
 فدای یارم شمسى طلا شوم
 آقای داوری در روستای سرکلاه بود
 سرکلاه او مباشر بود در سرکلاه
 شمسى چتری در زمین های توتون کار می کرد
 داوری برایش پیغام داد
 حیف تو نیست که زن صفی کچل هستی
 فدای یارم شمسى طلا شوم
 محمدعلی به مرکز رفت
 و به منزل رسولی رفت
 و او را صدا زد
 که تو را آقای داوری کار دارد
 صفدرخان به بالا آمد
 با صدای صفدرخان او به بالا رفت
 آقای داوری صدا زد
 داوری گفت درد و بلا
 چرا دزدی را ترک نمی کنی
 دیشب یک جفت گاو نر را دزدیدند
 فدای یارم شمی طلا شوم
 داوری گفت آقای رسولی
 یک کلام حرف به عرض شما می رسانم
 تو خوب به حرف من دل بده
 اگر تو شمسى طلا را طلاق بدهی

چهارصد تو من دِمبه قبائله بالا
 تیره یارمبه شه دم و دستگاه
 مأموریت دِمبه کُل دِهاتا
 تِه پِشت دارمه به حق خِدا
 تِه بوش مباشر داوری دادا
 یار پلاره مه شمسى طلاره
 رسولی باهوته داوری دادا
 مگر قانون دَئیه در این دنیا
 بزور خوانی بهیری مه دستِ زنا
 مگر در حق تِه ها کرده مه گناه
 امروز هسته دوره شما
 هر کاری کتی پتونی شما و...
 اگر بندبند مه تن ها کینین جدا
 طلاق ندیمه من شه زنا
 یار پلاره مه شمسى طلاره
 بیچاره رسولی بورده بندرشاه
 پناه بیارده ترکمون صحرا
 چند مدت دَئیه ترکمون صحرا
 چند مدت دَئیه شهر بندرشاه
 یک روز بموئه تا دم ایستگاه
 اذان ظهرم پکارده صدا
 وضو بهیته نماز هرستا
 دست بالا ها کرده طرف خدا
 گیس کج ها کرده رسولی دادا
 بائوته خدا پس دری تِه کچه
 خِدامه سر بیاردنه چند بلا
 این ظلم چه نکاندی کِناه
 بهزور بهیته مه دستِ زنا
 اسیر بهیمه ترکمون صحرا
 چه خوانه بکو دوره اما
 چهارصد تومان بالای قباله می دهم
 تو را به نزد خود می آورم
 تو را به کل دهات مأموریت می دهم
 هوای تو را دارم به خدا
 تو نماینده آقای داوری شو
 فدای یارم شمسى طلاشوم
 رسولی گفت آقای داوری
 مگر در این دنیا قانون وجود ندارد
 بهزور می خواهی از دستم زخم را بگیری
 مگر در حق تو گناه کردم
 امروز دوره شما است
 به خدا هر کاری که می کنید این یک کار را نمی توانید
 اگر بندبندتیم را جدا کنید
 زخم را طلاق نمی دهم
 فدای یارم شمسى طلاشوم
 رسولی به بندرشاه رفت
 و به ترکمن صحرا پناه برد
 مدتی در ترکمن صحرا بود
 چند مدت در بندرشاه بود
 یک روز تا دم ایستگاه آمد
 اذان ظهر صدا کرد
 وضو گرفت و به نماز ایستاد
 و دست رو به سوی خدا بلند کرد
 گردنش را کج کرد رسولی
 گفت خدایا تو کجا هستی
 خدایا چقدر مشکل می کشم
 چرا این ظلم کوتاه نمی شود
 بهزور از دستم زخم را گرفتند
 و در این ترکمن صحرا اسیر شدم
 دوره ما چه می شود

سِرِ داوری رِهاکنم جدا
 یارِ بلاره ما شمسِ طلاره
 یواش یواش بیمو تا دم ایستگاه
 بدیمه غرش بموئه بالای هوا
 شِه سَرِ بهیته رسولی بالا
 بدیه بالونِ هَسْتِه و مال روس‌ها
 چند تیر توپ ها کِرْدِنِه هوا
 بمباران ها کِرْدِنِه شهر بندرشاه
 بیموئه رسولی بیموئه بالا
 بیچاره رسولی بیموئه بالا
 یک بَند کَوِ تِلِ بورْدِیْتِه بالا
 زاغی چشمه رِ ها کرده بالا
 زاغی چشمه رِ ها کرده پیدا
 داغ داوری رِ بزوءِوا
 شَعْبون گالش ها کِرْدِه صدا
 ونه همراه دَهِینه چند تا ترکمونا
 رسولی و شونه بزوءِوه صدا
 برنو کِتاهِ قاطر بَرُو بار
 رونه بَهِینه بورْدِنِه پارکلاه
 پارکلاه بساتنه منزل و مأوا
 نامه دینگونه کل دهاتها
 اشرف و نه بهه زیردستِ اِما
 هفتاد دولتچِه دارِمِی دعوا
 مأمور بَرِسیه تِرکمون صحرا
 گل خان ترکمون ها کرده صدا
 گل خان ترکمون ها کرده پیدا
 گل خان بَموئه سمت پار کلاه
 بورْدِه خدمت رسولی دادا
 اِما هَسْتِی نو کِرِ شِما
 بهینه هم‌قسم به‌حقِ خِدا

تا سر داوری را از تنش جدا سازم
 فدای دلبرم شمسِ شوم
 آهسته آهسته تا دم ایستگاه آمد
 دیدم غرش در آسمان آمد
 رسولی سرش را بالا گرفت
 دید هواپیماهای روسی در آسمان نمایان شدند
 و چند تا بمب ریختند
 و شهر بندرشاه را بمباران کردند
 رسولی برگشت کرد و به طرف بالا آمد
 رسولی بیچاره برگشت
 یک نفس به کویل رفت
 و به سرچشمه زاغی رفت
 و چشمه را پیدا کرد
 و از داغ داوری می‌نالید
 شعبان گالش را صدا زد
 به همراهش چند نفر ترکمن بودند
 رسولی آنها را صدا زد
 تفنگ برنو را پشت قاطر بار زدند
 به طرف پارکلا روانه شدند
 در پارکلا منزل و مأوای ساخته بود
 نامه‌ای به کل دهات‌ها دادند
 اشرف باید به‌زیر دست ما بیاید
 با هفتاد و دو دولت ما جنگ داریم
 مأموری به ترکمن صحرا فرستادید
 گل خان ترکمن را صدا زدند
 گل خان ترکمن را پیدا کرد
 گل خان هم به سمت پارکلاه آمد
 به خدمت آقای رسولی رفتند
 ما نوکر شما هستیم
 با هم هم‌قسم شدند

سردسته هاگردنه اقلیم آقا
 مأموریت برسیه ترکمون صحرا
 شما بئیرین باج کدخدا
 یارِ بلاره مه شمسی طلاره
 نامه هدانه کُل دهاتا
 داوری سلطانی دارنه دعوا
 عادتِ هاگردیه در این دنیا
 یک یک مال مردم کشینه بالا
 پر مه کشینه به مثل زنا
 امروز هسته دوره شما
 هر کاری ته دست برانه و...
 دیگر ندیمه اربابی شما
 صدا بزونه رسولی دادا
 غیرت ندارنی در این دنیا
 نامه بنویشته ملا ایمانی
 داوری ته سر بیارده بلاره
 امضاءِ هاگردنه آقا سلطانی
 پاکتِ دله پشته یتا صد تومنی
 مه تن هنوز دَره چو داوری
 اگر بکوشی آقا داوری
 تیره دیمه من سه دونگ اربابی
 حقی رسمبه صد خروار شالی
 یارِ بلاره مه شمسی طلاره
 نامه بر سینه تا پار کلاه
 هدانه دست رسولی دادا
 نامه سَرِ هاگردنه وا
 رسولی بهیته سر سرکلاه
 ابراهیم صفی ریزو صد
 چه هی گونی ته رسولی دادا
 فردا خوانه بورن سرکلاه
 اقلیم را سرگروه قرار دادند
 برای مأموریتی به ترکمن صحرا فرستادند
 شما بروید باج کدخدا را بگیری
 فدای دلبرم شمسی شوم
 نامه‌ای به کل دهاتا دادند
 داوری و سلطانی با هم جنگ دارند
 در این دنیا عادت کردند
 اموال تک تک مردم را بالا می‌کشیدند
 مانند زنان گریه می‌کردند
 امروز دوره شما است
 هرکاری از دستت بر می‌آید بکن
 دیگر به شما اربابی نمی‌دهم
 رسولی را صدا زده
 تو در این دنیا غیرت نداری
 ملا ایمانی نامه‌ای نوشت
 داوری خیلی تو را اذیت کرد
 آقای سلطانی امضاء کرد
 داخل پاکت یک اسکناس صد تومانی گذاشت
 جای چوب داوری روی بدنم هست
 اگر داوری را به قتل برسانیم
 به تو سه دانگ اربابی می‌دهم
 حقی برایت صد خروار برنج می‌فرستم
 فدای شمسی طلا شوم
 نامه‌ای به روستای پارکلاه فرستادند
 نامه را به دست رسولی دادند
 سرنامه را رسولی باز کرد
 رسولی کلاه از سر من می‌گیرد
 ابراهیم صفی را صدا زد
 چه می‌گویی ای آقای رسولی
 فردا می‌خواهیم به سرکلاه برویم

فردا سرکلاه رِ کمبه کربلا
 فردا سرکلاه را به کربلا تبدیل می‌کنم
 سر داوری رِ کمبه جدا
 سر داوری را جدا می‌کنم
 دیشو خو بَدیمه شمسی روا
 دیشب شمسی را خواب دیدم
 خَلِه وقت نَدیمه شمسی طِلا
 خیلی وقت است که او را ندیدم
 قشون جمع بَهینه به‌حق خدا
 به‌لطف خدا قشون جمع شدند
 صفی کل هدائِه همه بر پا
 صفی کچل همه را بر پا داد
 همه دوش دَهیّه برنوی کِتابه
 به‌دوش همه یک برنو بود
 روانه بَهینه سَمَتِ پائنا
 به‌سمت پایین حرکت کردند
 همین بَرَسینه سر سرکلاه
 وقتی به سرکلاه رسیدند
 بَرَسینه وِشون مِنزِل داوری دادا
 آنها به منزل آقای داوری رسیدند
 بیمونِه منزل داوری دادا
 آمدند به منزل داوری
 در داوری رِ بیاردِنه صدا
 در زدند "به تبرستان
 داوری گت زنا و جواب هدا
 زن داوری جواب داد
 میهمون هستینه هدیه خدا
 مهمان هدیه خدا است
 صاحبخانه هستینی بفرما بالا
 شما صاحبخانه هستید بفرمایید
 در اطاق هاگردنه وا
 در اطاق را باز کردند
 بالِش بیارده شمسی طلا
 شمسی طلا بالش و پستی آورد
 رسولی باهوته ای شمسی طلا
 رسولی گفت ای شمسی
 اوّل هم ته بی تِه مِنه زنا
 از اوّل هم تو زن من بودی
 الان تیره گویم شمسی دادا
 حالا بد تو می‌گویم خواهر
 کِچه بورده تینه داوری آقا
 داوری به کجا رفت
 بائوته داوری بورده بندرشاه
 و چون و بَهِیره عیدی لا
 یار بلاره مه شمسی طلاره
 بیچاره شمسیه دکتِه برمه
 چادر بزوتِه بَمونِه پنه
 یار بلاره مه شمسی طلاره
 بیچاره شمسیه دکتِه برمه
 چادر بزوتِه بَمونِه پنه
 شه سر دینگوته چادر سیاه
 به سرش چادر سیاه گذاشت
 ونه زیر دَهیه برنوی کِتابه
 در زیر چادر برنو و تفنگی جاسازی کرد
 پواش پواش بَمونِه سر سرکلاه
 آرام آرام به سرکلاه آمد
 بدیه ماشین بکارده صدا
 دید صدای ماشین می‌آید

وِنِه دِلِه نِشْتِیْبِه دَاوَرِی دَا دَا
 وِنِه تَن دَهْیِه پَالْتَوِی سِیَاه
 وِنِه دَسْت دَهْیِه سَاعَتِ طَلَا
 آقَای دَاوَرِی بِمُوئِه بِنِه
 بَاثُوْتِه شَمْسِی جَان چِه کِنْدِی بِرِمِه
 شَمْسِی بَاثُوْتِه آقَا دَاوَرِی
 تِرِه بَه خُدَا نَسُوْتِه سَمْتِ خَانِه
 صَفِی کَلِّ بِیْمُو هِنِیْشْتِه خَانِه
 مِثْل خُورْدِ وَا چِه دَارِنِه بَهَانِه
 بَاثُوْتِه دَاوَرِی اِی جَان عِیَال
 صَا حَبِیخَانِه مَهْمُونِچِه نِکَانْدِه قِرَار
 رَسُوْلِی بِیِه مِیْنِه جَبِرِه خُورَار
 صَفِی کَل بِیِه مِه کِلِی شَال
 رُوَانِه بَهْیْتِه بِمُوئِه خَانِه
 دَاوَرِی دَر خَانِه وِ هَا کِرْدِه وَا
 بَدِیِه نِیْشْتِنِه وِنِه قَاتِلَا
 بِمُوئِه هِرِ سَتَاوِ دَر کِنْدَا
 بَدِیِه اِطَا قِچِه بِمُوئِه صِدَا
 صَفِی عِرْقِ سَرِ هَا کِرْدِه وَا
 عِرْقِ خِرْدَنِه کَشِیْنِه هُورَا
 دَاوَرِی خَاشِ سَرِ دِنِگُوْنِه تَلِه
 دَاوَرِی بِیْمُو اِتَا قِ بَالَا
 اِتَا قِ دَرِ هَا کِرْدِه وِوَا
 رَسُوْلِی هِدَا ئِه هَمِه رِ بِرِپَا
 صِدَا بَزُوْءِ دَاوَرِی دَا دَا
 دَاوَرِی هِنِیْشْتِه اِتَا قِ بَالَا
 صَفْدَرِ خَانِ مِه سَرِ اِیَارْدِه بِلَا
 بَزُوْرِ بَهْیْتِه مِه دَسْتِ زِنَا
 تِرِه بَاهُوْرْمِ دَاوَرِی دَا دَا
 خَلِه مِه سَرِ بِیَارْدِی بِلَا
 آقَای دَاوَرِی دَر آن نِشْتِه بُوْد
 تَشِشِ یِکِ پَالْتَوِی سِیَاه بُوْد
 دَر دَسْتَشِ سَاعَتِی اَزِ طَلَا بُوْد
 آقَای دَاوَرِی پِیَا دِه شُد
 سُوْآلِ کِرْدِ کِه خَانَمِ شَمْسِی چِرَا گِرِیْه مِی کُنِی
 شَمْسِی گُفْتِ کِه آقَای دَاوَرِی
 تُو رَا بَه خُدَا بَه سَمْتِ خَانِه نُرُو
 صَفِی کِچَلِ بَه خَانِه مَا آمْدِه وِ مَنْتِظَرِ تُو اَسْت
 مَانْتِدِ بِچِه هَا یِ کُو چِکِ بَهَانِه تُو رَا دَار_D
 دَاوَرِی گُفْتِ اِی زِن
 صَا حَبِیخَانِه کِه اَزِ مَهْمَانِ قِرَارِ نَمِی کِنْدِ
 رَسُوْلِی کِه جَبِرِه خُورَارِ مَن بُوْد
 صَفِی کِچَلِ کِه شِغَالِ مِرْغِ دَانِی مَن بُوْد
 رَا هِ اِفْتَادِنْدِ بَه خَانِه آمْدِنْدِ
 دَاوَرِی دَر خَانِه رَا بَا زِ کِرْدِ
 دِیْدِ قَاتِلَانَشِ دَر خَانِه او نِشْتِه اِنْدِ
 او بَه دَمِ دَرِبِ آمْدِ وِ اِیْسْتَادِ
 اَزِ دَاخِلِ اِطَا قِ صِدَا زَدِنْدِ
 صَفِی سَرِ عِرْقِ (مَشْرُوبِ) رَا بَا زِ کِرْدِ
 مَشْرُوبِ مِی خُورْدِنْدِ وِ شَادِی مِی کِرْدِنْدِ
 دَاوَرِی دَسْتِی خُودَشِ رَا بَه دَامِ اِنْدَاخْتِ
 دَاوَرِی بَه دَاخِلِ اِتَا قِ آمْدِ
 دَر اِتَا قِ رَا بَا Zِ کِرْدِ
 رَسُوْلِی بَه هَمِه بِرِ پَا دَادِ
 صِدَا زَدِ آقَای دَاوَرِی
 دَاوَرِی بَا لَا یِ اِتَا قِ نِشْتِ
 صَفْدَرِ خَانِ خِیْلِی اذِیْتِمِ کِرْدِ
 بَه زُوْرِ زَمِ رَا اَزِ مَن گِرْفْتِ
 بَه تُو مِی گُویمِ آقَای دَاوَرِی
 خِیْلِی اذِیْتِمِ کِرْدِی

خَلِّهِ آدَمَ يَمِيْمَه بِه حَقِّ خِدا
 طاقت بيارِ دِمِه مِّنْ خَلِه وَا...
 مه پشت هِنوز دره تنه چوی جا
 اين دنيا اينجور نَمونِدِنِه وَا...
 سر بالا سر پايين دارنه به خدا
 اَمروز بَهيه دَوْرَه ما
 امروز بَهيه دوره مردها
 قشون جمع ها كرده بِحَقِّ خِدا
 سر داووری رِ ها كنم چِدا
 يارِ پِلاره مِه شَمسي طَلاره
 اذَان صَبِيح بِكَارِدِه صِدا
 دست داووری رِ دَوَسْتِنِه وَا
 وِرِه باهوْتِنِه داووری آقا
 سَر به سَر دِمِه نقره و طلا
 اربابی دارمه كُلِّ دهاتا
 هَمِه رِ دِمِه پيش كَشِ شِما
 همه ره دِمِه تِه نَكوش مِرِه
 رسولي باهوْتِه داووری آقا
 سر كلاه رِ كِمِبِه امروز كربلا
 جلو دِنِگُونِه داووری آقا
 صَفِي كَل باهوْتِه داووری آقا
 گيرم صَفِي هم ها كِرْدِه دِزْدِي
 اَمروز تَوَم بَهيه تِه مِباشري
 كَشِيْدِه زَوِيْه دِيْمِ داووری
 كَشِيْدِه زَوِيْه داووری دِيْمِ
 بيچاره داووری هی بيه پِشْتِيْمِ
 لَت ها كِرْدِنِه داووری دادا
 خله وِنِه سر بيارِ دِنِه بلا
 برنو رِ دانه وِنِه چِشِّ جا
 داووری پاكَ كِرْدِه شِه چِشِّ خونا
 خیلی انسان بودم من
 به خدا من خیلی طاقت آوردم
 جای چوب هنوز روی تنم است
 دنیا همین جور نمی ماند
 دنیا سر بالایی و سر پایینی دارد
 حال دَوْرَه قَدْرَت ما رعیت ها شده است
 حال دَوْرَه مردها شده است
 به لطف خدا برای خودم دور و دسته جمع کردم
 تا سر داووری را از بدن جدا کنم
 فدای یارم شَمسي طلا شوم
 اذَان صَبِيح به صدا در آمد
 دستان داووری را بستند
 آقای داووری به آنها گفت
 هر چه پول و جواهرات می خواهید به شما می دهم
 من ارباب کل دهات هستم
 همه را پیش کش شما می فرستم
 همه را می دهم تا مرا نکشید
 رسولي گفت آقای داووری
 روستای سر كلاه را من امروز به كربلا تبديل می كنم
 داووری را جلو انداختند
 صَفِي كِچَل به داووری گفت
 به فرض كه صَفِي دزدی كرده باشد
 امروز ديگر آن مِباشري ات تمام شد
 به صورت داووری سيلی می زند
 با زدن سيلی داووری به زمين می افتاد
 بيچاره داووری با صورت به زمين می خورد
 داووری را به زمين انداختند
 خیلی او را اذیت و آزار کردند
 لوله تفنگ را توی چشمانش فرو می کردند
 داووری خون را از چشمانش پاک می کرد

با این حال باز داوری پناه به صفی کچل می برد
 ولی صفی با هایش را می کشید و مانع می شد
 فدای یارم شمسی شوم
 صفی کچل گفت ای برادر رسولی
 من دلش را ندارم
 ما دل نداریم بایستیم
 کارش را تمام کن
 رسولی آستینش را بالا زد
 در دستش تفنگ برنوی کوتاه داشت
 صدای شلیک تفنگ رسولی به گوش رسید
 داوژی از دنیا رفت
 فدای شمسی طلا شوم

صفی کل چه و هی یار دانه پناه
 صفی کل شه لینگ پی کشیا
 یار بلاره مه شمسی طلاره
 صفی کل باهوتیه رسولی دادا
 امان دل ندارمی وا
 امان دل ندارمی هرستیم وا...
 کار تموم ها کین تره به خدا
 رسولی شه آستین و بزو بالا
 شه دست داشته برنوی کتا
 برنوی رسولی پکارده صدا
 از دنیا بورده داوری دادا
 یار بلاره مه شمسی طلاره

پیشکش "آرشام" به نیتش
 www.tabarestan.info

منظومهٔ حامد

چقدر از توده‌ها صحبت کنم
 از حامد و رفقایش
 حامد آقا در شهر گلوگاه بود
 مردم گلوگاه طرفدارش بودند
 رفقایش هم دور و برش بودند
 در شهر گلوگاه از حامد خبر آمد
 قادیکلایی‌ها نسل ترک‌ها را از میان برداشتند
 برای حامد آقا گران تمام شد
 حامد رفقایش را صدا زد
 چنډه بهورم وصف توده‌ها
 حامد دسته و ون رُفقا
 حامد آقا دئیّه شهر گلوگاه
 ونه پشتِ سر دئینه مردم گلوگاه
 ونه دورِ داشتته و نه رُفقا
 خَبرِ بيمو حامد شهر گلوگاه
 قادیکلایی بزونه نسلِ تُرک‌ها
 گِرون بيمو صحبت برای حامد آقا
 حامد شه رُفقا رها کرده صدا
 حامد شه دِ دارِها کرده صدا

راوی خواننده محمدرضا اسحاقی
 صدا بزنین بسین و نه آدِما
 راه دِکته فوری ونه دِدا
 صدا بزونه حامدِ رُفقا
 جمع بئینه همه بالاخانهٔ بالا
 حامد نیشتیبه صندلیِ بالا
 اُرد بخونسته وشونِ حامد آقا
 اُرد بخونسته حامد برای رُفقا
 فردا خامی بوریم ما سرِ قادیکلا
 فردا خامی بوریم را ما قادیکلا
 قادیکلا خامی هاکنیم مادعوا
 حامد رُفقا بَکشینه هورا
 بثوته زنده‌باد ته حامد آقا
 تِرِن سوت بزونه سَمِتِ بندرشاه
 تِرِن استابی په گلوگاه ایستگاه
 بیرق رُفقا هدا بینه بالا
 حامد رُفقا بَکشینه هورا

صدا زنید تا طرفدارانش بیابند
 فوراً مادرش به راه افتاد
 رفقای حامد را صدا زد
 هم در بالاخانه جمع شدند
 حامد روی صندلی نشست
 حامد آقا به آنها دستور داد
 فردا می‌خواهیم به قادیکلا برویم
 می‌خواهیم در قادیکلا دعوا کنیم
 رفقای حامد هورا کشیدند
 گفتند زنده‌باد بر حامد آقا
 ترن (قطار) به سمت بندرشاه به راه افتاد
 ترن در ایستگاه گلوگاه ایستاده بود
 رُفقا پرچم برافراشته بودند
 رفقای حامد هورا کشیدند

اول سوار بَهِیِه حامدآقا
 دوم سوار بَهِیِنِه حامد رَفقا
 مَرْدِم جمع بَهِیِنِه طرف ایستگاه
 حامد و سَه هدایینِه هورا
 بَئوتِه زنده باد تِه حامدآقا
 تَرِن بوردیه تا بهشهر ایستگاه
 تَرِن اِستایِه بهشهر ایستگاه
 پیاده بَهِیِیِه حامدآقا
 بعداً پیاده بهینه حامد رفقا
 حامد بیَموئِه سمت باغشاه
 بلوک دِلِه اُرد بخونیتِه حامدآقا
 و نه کم ها کِنیم ظلم بابا
 زمیندار بَئوِن همه دَهقونا
 بهشهری ها دست زوِنه کشینه هورا
 بَئوتِه تِه زنده باد حامدآقا
 سوار بَئینِه بوردِنِه طَرِفِ نِکا
 پیاده بَئینِه اُنچِه حامدآقا
 اُرد بخونِدِستِه بَهر نکایی ها
 بعداً بوردِنِه طرف ساری
 اونچِه اُرد بخونِدِستِه برای سارویها
 تَرِن شهر ساری و دکتِه راه
 یک راست هِر سائِه شاهی (= قائم شهر) ایستگاه در ایستگاه شاهی ایستاد
 پیاده بَهِیِیِه حامد رَفقا
 بَهِیْتِه دورِ قادیکلا
 سنگر بَهِیْتِه دورِ قادیکلا
 بَئوته حامد و سَه رَفقا
 شِه سَرر سنگر چِه نَهِیرین بالا
 تَر سِمبِه تیر بخورین شما رَفقا
 خجالت نمونده بَهرِ اما
 یک صبح تا ظهر وشون ها کرده دعوا
 اول حامدآقا سوار شد
 دوم رفقای حامد سوار شدند
 مردم در ایستگاه جمع شده بودند
 برای حامد هورا کشیدند
 به حامدآقا زنده باد گفتند
 ترن تا ایستگاه بهشهر رفت
 ترن در شهر بهشهر ایستاد
 بعداً رفقای حامد پیاده شدند
 حامد به سمت باغشاه حرکت کرد
 داخل بلوک حامدآقا دستور داد
 باید کم کنیم ظلم را
 همه دهقانها زمیندار بشوند
 بهشهری ها دست می زدند و هورا می کشیدند
 به حامدآقا زنده باد گفتند
 سوار شدند و به طرف نکا رفتند
 حامدآقا آنجا پیاده شد
 به نکایی ها دستور داد
 بعداً به طرف ساری حرکت کردند
 حامد به اهل ساری دستور داد
 ترن از شهر ساری به راه افتاد
 یک راست هرسائِه شاهی در ایستگاه شاهی ایستاد
 رفقای حامد پیاده شدند
 قادیکلا بی ها را محاصره کردند
 دور قادیکلا سنگر گرفتند
 حامد به رفقایش گفت
 سرتان را از سنگر بالا نگیرید
 می ترسم ای رفقا تیر بخورید
 که خجالتش برای ما بماند
 از صبح تا ظهر جنگ کردند

چند تا بکوشته قادیکلایی ها
 کشته بور دِه چند تا وِنه رفقا
 وقتی که تموم ها کرده و جنگ و دعوا
 قادیکلایی ها کردنِه فرار و لا
 حامد آقا دکنه سمتِ گلوگاه
 تلفن بزوئِه وِر خوشه دِدا
 پیغوم هدائِه بَهرِ خوشه دِدا
 قربونی ها کنین چند تا جونکا
 وِنه گوشتِ بَورِن فقیر فقرا
 سلامت بیموتِه حامد آقا
 مردم جمع بهینِه گلوگاه ایستگاه
 حامد وِسّه کشینه هورا
 قربونی ها کردنه چند تا بونکا
 وِنه گوشتِ رِبودنِه فقیر فقرا
 حامد بَهوئِه خوشه دِدا
 صدا ها کنین چند تا و زنها
 بی یِن بگردن بین کشته ها
 شِه یارِ ها کنین پیدا
 حامد اسدی بهی بیه سر بالا
 یکراست بورده خانه حامد آقا
 جمع بهیینه مردم گلوگاه
 اسپند دی ها کردنِه بَهرِ حامد آقا
 دست زونه واکشینه هورا
 بَئوتنِه زنده باد تِه حامد آقا
 وشون جمع ها کردنِه شِه رفقا
 بهیتنه دورِ خانه حامد آقا
 مأمورِ بهیتنِه دَم دروازه چند تا
 سید محمد و چند تا وِنه رفقا
 دستگیر ها کردند سید محمد آقا
 حامد نئوته بیه بالا چِنه بالا

چند نفر از قادیکلایی ها را کشتند
 چند نفر از رفقاییش هم کشته شدند
 وقتی او جنگ را تمام کرد
 قادیکلایی ها به خدا فرار کردند
 حامد آقا به سمت گلوگاه به راه افتاد
 به مادرش تلفن زد
 به مادرش پیغام داد
 چند تا گاو قربانی کردند
 گوشتش را برای فقیر و فقرا بیرند
 چون حامد آقا به سلامت آمد
 مردم در ایستگاه گلوگاه جمع شدند
 برای حامد هورا کشیدند
 چند تا گاو قربانی کردند
 گوشت آن را به فقرا دادند
 به مادرش گفت
 چند نفر از زنها را صدا کنید
 بیایند در بین کشته ها
 دوستان خود را پیدا کنند
 حامد اسدی سر بالایی رفت
 یکراست به خانه رفت حامد آقا
 مردم گلوگاه جمع شده بودند
 برای حامد آقا اسفند دود کردند
 دست می زدند و هورا می کشیدند
 می گفتند زنده باد ای حامد آقا
 آنها رفقاییشان را جمع کردند
 دور حامد آقا جمع شدند
 دَم دروازه ها چند تا مأمور گذاشتند
 سید محمد و چند نفر از رفقاییش
 سید محمد آقا را دستگیر کردند
 نگفت که حامد آقا در بالاخانه است

حامد شه دَیّه بالا
 سرین دَهیّه بر نوی کوتاه
 دَه تیر دهی بیه و نه سر بالا
 حامد ده تیر هاگرد بیه صدا
 وقتی که شروع بیه جنگ و دعوا
 دستگیر هاگردنه سید محمد آقا
 زنها بی یمنه پیش حامد آقا
 ببخش امارتِه سید محمد آقا
 بزمه هاگردنه سه تا ونه زنها
 واسطه بهینه حامد ددا
 تا که سید محمد رها کنه و رها
 بئوتِه و ره اون روز حامد آقا
 دیگه گلوگاه ته نئوی پیدا
 دیگه گلوگاه ته نئوی پیدا
 دیگه گلوگاه ته رنوینم ولا
 وگر نه ته سر من کومبه جدا
 امروز واسطه بهینه ته زنها
 مر حیف انه بیوه بئون ته زنها
 حامد وچه کچیک بینه ولا
 حامد وچه سه ته بکوشی ولا
 حامد ده تیر وقتی به کورده صدا
 حامد حیاط میون محمودجان آقا
 حیاط میون دکتِه محمودجان آقا
 قاسملو بیه و رئیس پاسگاه
 شه همراه بهیته چند تا امنیه ها
 صدا بزوییه و رئیس امنیه ها
 مر حیف انه تر بکوشم ولا
 ده تیر حامد بکورده صدا
 فرار هاگردنه قاسملو ته رفقا
 وشوئه دنبال هاگردنه تا سرخی کلا

حامد خودش در همان بالاخانه بود
 در کنارش برنوی کوتاه بود
 بالای سرش ده تیر بود
 ده تیر حامد آقا صدا کرد
 وقتی که جنگ و دعوا شروع شده بود
 سید محمد آقا را دستگیر کردند
 زنها نزد حامد آقا آمدند
 ما را ببخش ای سید محمد آقا
 زنها پیش گریه کردند
 مادر حامد را واسطه گرفتند
 تا که بسید محمد را او آزاد کند
 حامد آقا به اون روز گفت
 دیگر در گلوگاه پیدا نشوی
 دیگر در گلوگاه پیدا نشوی
 تو را نباید در گلوگاه ببینیم
 وگر نه سرت را از تنت جدا می کنیم
 امروز زنها ی تو واسطه شدند
 حیفم می آید زنها ی بیوه شوند
 بچه های حامد به خدا کوچک بودند
 حامد که بچه نبود به خدا تو بتوانی او را بکشی
 وقتی ده تیر حامد به صدا درآمد
 در وسط حیاط حامد، محمودجان آقا
 محمودجان آقا در وسط حیاط
 قاسملو بود رئیس پاسگاه
 چند نفر از امنیه ها را به همراه داشت
 او رئیس امنیه ها را صدا زد
 به خدا حیفم می آید شما را بکوشم
 ده تیر حامد به صدا درآمد
 رفقای قاسملو فرار کردند
 تا سرخی کلا آنها را دنبال کردند

دِگِه گیر نیارد نِه قاسملو آقا
 دگر سنه سمت گلوگاه
 وشونه گیر بيموئه دتا امنيه‌ها
 امنيه بیاردنه پیش حامد آقا
 وشونه بهوته حامد آقا
 وشه بکونشین وشوئه میون راه
 تش حامد ر بیاردینه و بالا
 بئوته دار بکشتن وشون هر دتا
 انه تیر بزنین تا بئوه فررا
 دستور بئوئه از اون بالا بالا
 بيموئه سربازون سمت گلوگاه
 سرباز بهشتیه دور گلوگاه
 حکومت نظامی بهیته گلوگاه
 دستگیر هاگردنه مردم و زن و بچه‌ها
 زندونی هاگردنه زنهای شی‌ها
 گردان گردان سرباز بيموئه اینجا
 بهیته دوره خانه حامد آقا
 یراق دو ستنه حامد رفقا
 ده تیری و پنج تیری و برنوی کوتاه
 یک روز تا نماشون هاگردنه دعوا
 چند تا بکوشینه حامد رفقا
 حامد دهیبه بالاخانه بالا
 چپر دوسته بوردنه بالا
 انده تیر بزویه حامد آقا
 فشنگ تموم بهیبه ده تیر نکورده صدا
 دور خانه ربهیینه سربازا
 تیر کوندنه امه جون ریکا
 انده تیر بزونه به حامد آقا
 تا که حامد اسدی بهیبه بی صدا
 قاسملو آقا را دیگر پیدا نکردند
 و به سمت گلوگاه برگشتند
 دو تا از امنیه‌ها را پیدا کردند
 امنیه‌ها را پیش حامد آقا آوردند
 حامد آقا به آنها گفت
 باید آنها را وسط راه می‌کشتند
 کفر حامد را بالا آورده بودند
 گفت هر دو تا را به دار بکشید
 اینقدر تیر بزیند تا فردا بشود
 از بالا دستور آمد
 سربازان به سمت گلوگاه آمدند
 اطراف گلوگاه را سربازان گرفته بودند
 گلوگاه حکومت نظامی می‌شد
 مردم و زن و بچه‌ها را دستگیر کردند
 شوهر زنها را زندانی کردند
 گردان گردان سرباز به اینجا آمدند
 دور خانه حامد آقا را محاصره کردند
 دوستان حامد آقا اسلحه خود را آماده کردند
 ده تیری و پنج تیری و برنوی کوتاه
 یک روز تا غروب به جنگ پرداختند
 چند نفر از رفقای حامد را کشتند
 حامد در بالاخانه بود
 محاصره کردند و به آن بالا رفتند
 حامد آقا آن قدر تیراندازی کرد
 که فشنگ ده تیرش تمام شد و دیگر صدایی نکرد
 سربازها دور خانه را محاصره کردند
 به پسر جوان ما تیراندازی کردند
 اینقدر به حامد آقا تیر زدند
 تا که حامد اسدی بی صدا شد

موری (مویه)

گهره‌سری (لالایی)

نواجش

پیشکش "آ.م.ب" به تبرستان
www.tabarstan.info

مراسم عزاداری و یادکرد از انسانی که روزی از قافله زندگان جدا شده و به بیکرانه هستی پیوسته از کهن‌ترین مراسمی است که وجود داشته است. در ادبیات عامه ایران نیز این مراسم با آداب و تشریفات زیاد همراه با تحولات و تغییرات رنگارنگ در مناطق و میان اقوام مختلف ایرانی باقی است. در آداب و تشریفات مربوط به مراسم عزاداری برای بستگان و یاران، اشعار و ترانه‌هایی خوانده می‌شود که متناسب با مناطق جغرافیایی و ویژگی‌های محلی است. این دسته از ترانه‌ها دارای مضامینی از زندگی و خصوصیات اخلاقی و خدمات و سلوک اجتماعی و تأثیر خفتگان خاک در زندگان و حسرت از مرگ آنها می‌باشد. این مفاهیم وقتی با آرایش‌های شاعرانه و خاصه هنگامی که با الحان موسیقی ادا می‌شود، و نیز با مراسمی همچون رقص (رقص‌های مخصوص عزا) همراه می‌گردد، در بیننده و شنونده تأثیری خاص می‌گذارد.

بخش دیگری از مضامین الحان عزا، متأثر از بینش‌ها و باورهای مندرج در متون مذهبی و اخلاقی است و علی‌الاصول جنبه همگانی دارد و برای تمام افراد ممکن است بیان شود. وجه بسیار مؤثر این نوع ترانه‌ها، بازتاب انفعالات روحی و روانی وابستگان درجه اول از کف رفته، یعنی پدر و مادر، برادر، خواهر و یاران بسیار نزدیک اوست. خاطرات و

یادگاراها در بیانی سرشار از اندوه و حسرت و بی‌تابی و بی‌خودی شکل می‌گیرد. اندوه و غم آوای مادران فرزند مرده، خواهران برادر از دست داده، عاشقان معشوق از کف رفته و دوستان دوست مرده، از تعابیر شاعرانه و موسیقی کلام و بار عاطفی ویژه‌ای مدد می‌گیرد.^۱

موری در مازندران همان آواز سوگواری است که توسط نزدیکان متوفا در مراسم عزاداری خوانده می‌شود. موری را عموماً زنان به شکل بداهه می‌خوانند. این بداهه‌سرایی شعرگونه و ادبی، بداهه‌سرایی ملودیک را نیز به همراه دارد.

در مناطق مختلف ایران موری نام‌های مختلفی دارد: موره، هوره، دنگ‌کر، موتک. «در اینجا مناسب است از یک ابهام اصطلاح‌شناسی سخن به میان آوریم. اصطلاح نواجش (= نوازش) موضوع اختلاف میان محسن‌پور و اشرفی است. از نظر اولی «نواجش» شامل لالایی‌ها، آوازهای عزا (که ضمناً وی آنها را «موری» نمی‌نامد) و آوازهایی می‌شود که به منظور مدح کودکان می‌خوانند. اشرفی به‌طور واضحی موری‌ها و نواجش‌ها را از هم متمایز می‌کند، اما دو معنای دیگر اصطلاح یادشده را می‌پذیرد (گفتگوی شخصی). در ضمن وی یادآور می‌شود که نواجش‌ها می‌توانند برای مدح یک خویشاوند نزدیک (غالباً عضوی از خانواده) که از خانه دور افتاده است، خوانده شوند. محسن‌پور نیز طالباً را یکی از آوازهای مهم غیر موقعیتی و در اصل یک نواجش بزرگ می‌داند منظومه‌ای که توسط خواهر شاعر، طالب آملی برای شکوه از هجران برادر ساخته شده است. (گفتگوی شخصی). ما ترجیح دادیم از این اصطلاح در طبقه‌بندی‌های خود، هنگامی که آوازهای عزاداری یا لالایی‌ها مد نظرند، استفاده نکنیم؛ چرا که دو اصطلاح موری و گهره‌سری به اندازه کافی گویا و روشن هستند. در مورد آخرین معنای این اصطلاح یعنی آواز مدح کودکان یا مدح خویشاوندان دور از خانه، باید اعتراف کنیم که در این زمینه هیچ‌گونه مشاهدات شخصی نداریم؛ کجا، کی، توسط چه کسی این مدح و ثناها خوانده می‌شوند؛ اینجا حتی گفته‌های دو پژوهشگر ما نیز روشن نیستند و اطلاعات دقیقی نمی‌دهند.^۲

جالب اینکه به‌خاطر زیبایی آهنگ «طالباً» و هم‌خوانی با دوری و دلتنگی در بعضی مراسم عزا به‌جای خواندن موری آهنگ طالباً را با همین اشعار می‌خوانند به‌خصوص اشخاصی که در غربت مرده باشند^۳:

۱. پناهی سمنانی، محمد؛ ترانه و ترانه‌سرایی در ایران، انتشارات سروش، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۲۵۴.

۲. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ص ۲۷.

۳. قلی‌نژاد، جمشید؛ موسیقی بومی مازندران، ص ۴۵.

مانند کبوتر بودم و روی درختان و در غار و کوه زندگی
می‌کردم

لغت خدا بر نامادری

نامادری مشغول بختن لاغلی سری است

و در آن داروی بیهوشی ریخت

طالب آن را خورد و روانه شد

ای طالب! طالب! طالب من! طالب فراری

آنقدر رفتم تا به کنار دریا رسیدم

کنار دریا زیر دو درخت انجیلی

بر شاخه‌های درختان کبوتر صحرایی نشسته بود

ای کبوتر صحرایی آیا طالبم را دیدی؟!

آیا طالب را ماهی دریا خورده

تا من نوز بشوم و ماهی را صید کنم

بر گردن ماهی گردنبندی از سکه‌های شاهی بیاویزم

ای ماهی، ای ماهی، طالب را ندیدی؟!

طالب را میان هندوان دیدم

درحالی‌که برای مردم هندآب‌قلیان می‌ریخت

و گهواره زنان هندی را تاب می‌داد

ای طالب خرما می چشم!

زهره از درد عشق تو بیمار شده

ای طالب غربت زده‌ام!

هر کجا که مُردی خدا ترا بیمارزد.

کوه کوتر بیما دار غار غاری

لغت خدا بر خوردِ مارداری

خوردِ مار سرِ پشته لاغلی سری^۱

دله ره دکرده بیهوشِ داری

تَخَرِدِه طالبا بَهِیه راهی

طالب مِه طالبا طالب فراری

آنِه بُورِدِمِه تا دَرِیوی پَلی

دَرِیوی پَلیا جفت انجیلی^۲

وِنِه سرِ نِیشتُ بیه کوترِ چَمبَلی

کوترِ چَمبَلی مِه طالب رِه نَدی

طالب رِه بَخَرِدِه دَرِیوی ماهی

سالیکُ بَشِنْدِمَا بَهِیرم ماهی

ماهی گِرْدِن رِه دَشِیم شاهی^۳

ماهی مِه ماهیا طالب رِه نَدی

طالب رِه بَدِیمِه میون هِنْدی

هِنْدی مَرْدِمون رِه قَلیون او کِرْدی

هِنْدی زَنون رِه گَهرِه تو کِرْدی

طالب مِه طالبا طالب خِرماچش

زهره از عِشْق تِه بَهِیه ناخِش

طالب مِه طالبا طالب فرامرز^۴

هَر کِجِه بَمِرْدی خدا بیا مِرزد

۱. لاغلی سری؛ لاغلی نوعی ظرف مسی دسته‌دار است، برنج یا نانی که در آن پخته شود را لاغلی سری

می‌گویند. لاغلی؛ ماهی‌تابه.

۲. انجیلی؛ نوعی درخت که در مازندران زیاد یافت می‌شود، شاخ و برگ و ساقه‌های آن درهم پیچیده است.

۴. فرامرز = غربت‌زده، پا از مرز فراتر نهادن.

۳. شاهی؛ نوعی سکه قدیمی.

گهره‌سری (لالایی)

یکی از شایع‌ترین و در عین حال دیرپاترین بخش ترانه‌های کودکان در فرهنگ عامه «لالایی» است. قدمت این «نخستین آوازی که به گوش بچه می‌خورد»^۱ به زمان‌های بسیار دور می‌رسد و به قول یکی از نویسندگان «نه مسئله‌ای تاریخی، بل معمای باستان‌شناختی دارد»^۲.

از این نغمه خواب کردن کودک در فرهنگ‌های ملل گوناگون، با عناوینی همچون: لالایی، لای لای، لالا، لالای، لولو، لالبی، نی‌نا، نانا، بوبو، دودو و... یاد شده است.^۳ «لله» و «لالا» با مفهومی قریب به دایه و مربی کودک عنوان شده است.^۴

لالایی‌ها در تمام وابستگی‌ها و تعلقات بومی خود، وجوه مشترکی دارند که هدف اصلی و ظاهری آنها خواب کردن کودک است. افزون بر این جنبه، مشترکات و همانندی‌های دیگر هم در آنها قابل تأمل است. لالایی‌ها خصلتی شاعرانه دارند؛ لالایی‌ها از جنبه موسیقایی نیز اهمیت دارند؛ زمره‌گر لالایی الزاماً باید لالایی را، نه مانند یک شعر ادبی معمولی، بلکه باید با آهنگ بخواند؛ همگامی آهنگ با لالایی است که کودک را در لذت و رؤیا غرق می‌کند؛ زیرا کودک اساساً مفاهیم و معانی لالایی را درک نمی‌کند، بلکه این آوا و آهنگ است که در او اثر می‌گذارد.

در لالایی‌ها، ساختار فنی و مشخص و حساب شده‌ای وجود دارد که به موجب آن، می‌توان مضامین متنوع و رنگارنگی در آنها جای داد و به طول آنها افزود. محتوا و مضامین لالایی‌های ایرانی بیشتر بر محور این مضمون‌ها قرار دارد، بی‌آنکه محدود به این محورها باشد:

- ۱- بیان آرمان‌ها و آرزوهای مادر برای فرزند که بزرگ و دانش‌آموخته شود، عروسی کند، بچه‌دار شود، سالم و تندرست بماند و به‌جاء و مقام و ثروت برسد.
- ۲- ستایش کودک و تشبیه او به گل‌ها و همه موجودات خوب و زیبا، مثل گل لاله، فندق، پونه، پسته، گندم، نرگس، سنبل، سبزی، یاس و...

۱. هدایت، صادق؛ نوشته‌های پراکنده، به کوشش حسن قائمیان، امیرکبیر، چاپ دوم، ص ۳۶۲.
 ۲. سرامی، قدمعلی؛ جستاری درباره لالایی‌ها، مجله پوش، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، بهار، ۱۳۶۸، ص ۴۸.
 ۳. گورگین، تیمور؛ تاریخچه و سرگذشت لالایی در زبان‌ها، لهجه‌ها و گویش‌ها، روزنامه اطلاعات، شماره ۱۷۹۲۰ - ۱۷۶۰۸.
 ۴. پناهی سمنانی، محمد؛ ترانه و ترانه‌سرایی در ایران، ص ۲۰۸.

۳- دعا کردن به جان کودک و از خدا و پیامبر و ائمه، تندرستی و حمایت او را خواستن و قربان و صدقه او رفتن.

۴- بیان دردها و رنج‌های مادران، گلایه از بابت غریب بودن و نداشتن کس و کار، بیان سختی و دوری پدر.

۵- ترساندن بچه از موجودات پنهانی مثل دیو، جن، شیطان، لولو و موجودات ترسناک دور و بر مانند سگ، خرس و...

۶- از دیگر ویژگی لالایی‌ها «عامل ارتجال و بدیهه‌گویی» در مضمون، وزن، قافیه و الفاظ است.

این ویژگی‌ها باعث جلب توجه و ایجاد فرصت برای برخی از شاعران و موسیقیدانان شده که آثاری با الهام از لالایی‌ها به وجود آورند.^۱

لالایی‌ها با شکل و محتوای مختلف، در اغلب قریب به اتفاق گویش‌ها ایرانی و همچنین مازندرانی وجود دارد، که به آن «گهره‌سری» می‌گویند.

گهره‌سری همان‌طور که از نامش پیداست (گهره = گهواره، گهره‌سر = کنار گهواره) همان لالایی‌هایی هستند که مادران در کنار گهواره فرزندشان به شکل آواز می‌خوانند تا فرزندانشان با آرامش به خواب روند.

چند نمونه از گهره‌سری‌ها (لالایی‌ها)

لالا لالا، گُلِ لاله، بِزِمِه نِکِن اِنِه خاله لالا... گل لاله گریه نکن می‌آد خاله

لالا لالا، گُلِ پَنِبِه، خَنَه هَا کِن دَارِنِ عَمِه لالا... گل پنبه، خنده کن که داری عمه

لالا لالا، گُلِ چایی، وَ چِه دَا زَنِه دِتَا دَائِی لالا... گل چایی، بچم داره دوتا دایی

لالا لالا، گُلِ سَنِبِل، بِشِنو چِه زَنَه بِلِبِل لالا... گل سنبل، بشنو چه چه که می‌زنه بلبل

لالا لالا، گُلِ نِرگَس، تِه دَاغِه نَوِیَنِم هِرگَز لالا... گل نرگس، داغت را نبینم هرگز

لالا لالا، گُلِ مَرَجِی، بَابَا رَانِه دِنِه خَرَجِی لالا... گل عدس، بابا می‌آد می‌ده خرجی

لالا لالا، گُلِ اِنَار، کِلَاجِ بِمُو کِنَه قَارقَار لالا... گل انار، کلاغ آمده می‌کنه قارقار

لالا لالا، گُلِ اَوَجِی، بِزِمِه نِکِن دَارِنِ بَاجِی لالا... گل بونه، گریه نکن داری خواهر

لالا لالا، بیدمجنون، خدَا چِه هَسْتِمِه مَمْنون لالا... بید مجنون، از خدا هستم ممنون

لالا لالا، گُلِ خَشخَاش، بِزِمِه نِکِن دَارِنِ دَادَاش^۲ لالا... گل خشخاش، گریه نکن داری داداش

* * * * *

۱. همان کتاب ص ۲۰۹ - ۲۱۰.

۲. جاوید، هوشنگ؛ آواهای روح‌نواز، انتشارات سوره مهر، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۹۹.

لالا لالا لای قریون مامان گِره
 خواشیه بوم کوه آمازون گِره
 خواشیه بوم و چون نوم مامان گِره
 لالا لالا تیره خو دره
 مه د تا چش او دره
 ننه بوه گل دسته
 دائم، بیرون خینه خسته
 فنا بوه شه گل دسته مامان گره

لالا لالا مادر فدای تو
 می خواهم از کوه و مازندران برایت بگویم مادر به قریونت
 می خواهم نام بچه هایم را بگویم مادر به قریونت
 لالا لالا خوابت می آید
 توی دوتا چشم من هم اشک است
 مادر از گلدسته سخن بگوید
 همیشه در بیرون از خانه خسته است
 مادر فدای گل دسته اش شود^۱

* * * * *

لالا لالا مامان گِره
 لالا خوبوره مه پچوک پرار مامان گِره
 پزیه نکن نماشون مامان گِره
 دایی جان انه فرداشونه مامان گِره
 پییر انه فرداشونه مامان گِره
 عاشقی نکنین عاشقی بد
 عاشقی بدتر از دندون درد
 دندون درد بگردِه و نه بهیتن
 عاشقی ر بئشینه دست بهیتن مامان گِره

لالا لالا مامان به فدایت
 لالا خوابش ببرد برادر کوچک من مامان به فدایت
 گزیه نکن، هنگام غروب است مامان به فدایت
 دایی جان امروز می آید و فردا می رود مامان به فدایت
 پدر امروز می آید و فردا می رود مامان به فدایت
 عاشقی نکنید عاشقی بد است
 عاشقی بدتر از درد دندان است
 دندون که درد گرفت باید کشید
 اما نمی توان از عشق دست کشید مامان به فدایت^۲

* * * * *

ننه شه دتر دورا
 شه کوه کوتر دورا
 از همه بهتره دورا
 آتا دسته گل دورا
 ننه شه ناز ناز دورا
 کوتر چمبلی دورا
 و انه بالای دورا

مادر به فدای دخترش
 آن کیوتر کوهی به فدایش
 آن دختر از همه بهتر به فدایش
 مثل یک دسته گل به فدایش
 مادر قربان ناز دخترش
 آن کیوتر وحشی به فدایش
 او که بالای کوه می آید به فدایش^۳

* * * * *

۱. راوی؛ سودابه احمدی، ۵۰ ساله، روستای کمربشت سوادکوه.
۲. راوی؛ سکینه تقوی، ۷۷ ساله، روستای سنگده منطقه بنافت دودانگه.
۳. راوی؛ مریم جعفری، ۵۵ ساله، ساکن اوریم سوادکوه.

لالا لالا دِ مِیهِ تو لالا لالا
 آمه نینی رِ بَهِیرِهِ خو لالا لالا
 ونه چِشِه نَشُونِه خو لالا لالا
 ونه کِجِه دَرَدِ کِنِدِه لالا لالا
 آ لالا لالا بَدِمِ تو لالا لالا
 لالا چِشْمون بُوَرِه خو لالا لالا
 هَمندی بَهِیِه شو لالا...
 مه نینی بِرِمِه کِنِدِه لالا...
 وِرِه اَمَشو چی هَسَبِه لالا...
 وِنِه دِلِ که درد کِنْدِه لالا...
 بیرون صدا دِکِتِه لالا...
 هازِشِم بِمُونِه بِبا لالا...
 مه لالا لالا رِ دِمِیهِ تو لالا...
 مه نینی مریض هَسَبِه لالا...
 لالا لالا بَوَمِ آکی لالا...
 شِه وَ چُون آگتِ وَ خُورِدِ قِرَبون لالا...
 بِشِینِ گَهرِه رِ بَدِینِ تو لالا...
 مه نینی نَخِسنِه لالا...
 نِنَا بَیَّه خَسْتِه لالا...
 وِنِه کِجِه درد کِنِدِه لالا...
 وِنِه دِلِ که درد کِنِدِه لالا...
 مه نینی بَخِشِ اَمَشو لالا...
 هَمند چه روز نُوونِه لالا...
 مِینِ خَسَبِه بَیَّمِه اَمَشو لالا...
 فِرْدَا خوامِی بُوَرِیم زَمینِ سَرِ لالا...
 وِجینِ ها کَنیم این سَرِ تا اون سَرِ لالا...
 مه نینی بَخِسنِه، خو بِلارِه لالا...
 وِرِه گَهرِه دُوسْتَمایِ بِلارِه لالا...
 مه نینی چه اَمَشو بِرِمِه کِنِدِه لالا...
 وِنِه مارِ وِرِه دَگِرِدِه لالا...
 لالا لالا گَهورِه را تاب می دهم
 تا نوزادم به خواب برود لالا لالا
 به چشمانش خواب نمی آید
 کجایش درد می کند
 لالا لالا گَهورِه اش را تاب بدهم لالا لالا
 تا چشمانش به خواب برود لالا لالا
 همه جا شب شد لالا...
 کودکم گریه می کند لالا...
 نمی دانم امشب او را چه شده است لالا...
 دلش درد می کند لالا...
 از بیرون صدایی آمد لالا...
 ببینم بابات آمده لالا...
 برای کسی که لالایی می خوانم گَهورِه اش را تاب می دهم
 بچهام مریض است لالا...
 لالا لالا به چه کسی بگویم لالا...
 فدای فرزندان بزرگ و کوچکم بشوم لالا...
 بیایید و گَهورِه را تاب بدهید لالا...
 بچهام نمی خوابد لالا...
 مادرش خسته شد لالا...
 کجایش درد می کند لالا...
 دلش که درد می کند لالا...
 بچهام امشب بخواب لالا...
 بیرون چرا روز نمی شود لالا...
 امشب من خسته شدم لالا...
 فردا می خواهیم برویم سَرِ زمینِ لالا...
 از این سَرِ تا آن سَرِ زمینِ را و جینِ کَنیم لالا...
 کودکم بخوابد قربان خوابش لالا...
 به گَهورِه بستمش فدایش بشوم لالا...
 بچهام چرا امشب گریه می کند لالا...
 مادرش دورش بگردد لالا...^۱

* * * * *

نواجش

بَوَمِ شِه جانِ مختاری نِنا بَمیره
 گوَمیه هفت سال بَهیه
 خَله بی غیرت بئی
 مه رِ غریب ها کِردی
 بَوَم چَلچِلا الاهی نِنا بَمیره
 پَر بَزَنم هوا
 بورمِ پایینِ راه
 بورمِ سَمَتِ شِه دیها
 فِنا شِه صَفِر و رَجِب مه ریکا
 بَوینم و شونِ مه دِل قانع هایِرا
 بَمیره تَقصیر دارِ گوکِزا
 مِن شِه گو آ گوکِزا
 نهیبو این جِدایی
 بِمومه غریبِ جا
 هِمه رِبیتِمه گِواه
 هِمه هَسْتِنه مه مارو دِدا
 نِنا بَمیره
 از شوهرم مختاری بگویم مادر بمیرد
 می گویم الان دیگر هفت سال شده است
 خیلی بی غیرت شدی
 مرا غریب کردی
 پرستو شوم، الهی مادر بمیرد
 به هوا پرواز کنم
 بروم از راه پایین
 بروم به سمت دیار خودم
 مادر فدای پسران خود صفر و رجب
 آنها را ببینم و دلم آرام شود
 الهی گو سألَه مقصِر بمیرد
 من فدای گاو و گوساله ام
 کاش این جدایی انجام نمی شد
 آدمم به جایی غریب
 همه را گواه گرفتم
 همه مادر و خواهر من هستند
 مادر بمیرد!

* * * * *

زبان حال مادر شهید موسی طالبی دادوکلایی

اِتّا روزِ خَوَرِ پخش بَهیه همه جا
 که تاریکِ منزلِ جانِ خدا
 مه جانِ ماژِ اِتّا پسرِ هِدا
 جانِ پییر و نه اِسْمِ بَیتِمه موسی
 وِره دِل دَوِشْتِه کِردِه تِماشَا
 جانِ ماژِ خوندِستِه و نِستِه لالا
 یک روزی خبر در همه جا پُر شد
 که خانهُ تاریکِ ما
 به مادر عزیزم خداوند پُرسی عطا کرد
 پدر عزیزم نامش را موسی نهاد
 به او دل بستگی زیادی پیدا کرد و نگاهش می کرد
 مادر برایش لالایی می خواند

در روی پاهایش خوابش می‌کرد
 هفت ساله شد و به مدرسه رفت
 با نور چراغ درس می‌خواند
 راه مدرسه و خانه خیلی طولانی بود
 مادر همیشه چشم به راهش بود
 از مدرسه می‌آمد به مادر می‌گفت
 راه من دور است نهار نخورده‌ام
 مادر نان محلی را سر سفره می‌گذاشت
 سفره را پهن می‌کرد و جای دم می‌کرد
 تا اینکه بیست ساله شد و به سر بازی رفت
 آموزشی سه ماه را دید
 آموزش تکاوری دید
 هیکل و جوانی او زبانزد بود
 داغ بر دل پدر و مادر زد و رفتی
 تمام هم دوره‌هایت برگشتند
 پدر و مادرت چشم به راه هستند
 ناامیدی به سر راه آمد
 فدای تن خسته تو شوم
 چگونه دست از پدر و مادرت کشیدی
 واش گرفته از بالای درخت توسط تو
 دوباره زنده شده و در انتظارت است
 مادرت تا صبح برایت بیدار است
 به عکست دوباره نگاه می‌کند
 دوباره صدای گریه می‌آید
 با نوازش گذشته‌ها و زحمت‌هایت را بازگو می‌کند
 دل من را به درد آوردی
 این نوازش‌های (نوازش) مادرت است
 پدر هنوز چشم به راهت است
 تا صبح نمی‌خواهد بیدار است
 پدر عزیزم زحمت‌هایت را فراموش نمی‌کنم

شه لینگ سَرخو کِرده گُوته و لالا
 و هفت ساله بیته بُورده مدرسه
 چراغ سوءچه درسِ خوندسته
 منزل تا مدرسه خله راه پیه
 ونه مار ونشته چشم به راه پیه
 مدرسه چه امو گوته جان مار
 مه راه دیر هسته نخار دیمه نهار
 جان مار کلوانون یارده سفره سر
 سفره پهن کرده چایی ر اشته سر
 و بیست ساله بیته بُورده سر بازی
 سه ماه دوره بدیه آموزشی
 ونه آموزش بیته تکاوری
 ونه هیکل و اون چوونی
 پییر و مار داغ بزونی بُوردی
 سیره ر بمونه ته هم دوره‌ها
 ته پییر ماره چشم بموندسته راه
 دیگه ناامیدی بموء سر راه
 موسی جان ته خسته تن بلاره
 چتی دست بهیتی پییر و ماره ته بلاره
 ته بیته دار واش آی دواره
 پر واش بهیه ته انتظاره
 ته مار ته وسنه شو تا صبح بیداره
 ته عکس اینه آی باز دواره
 صدای ناله اینه برمه وارِه
 نواچش دینه و گونه ته زاره
 مه دل گوشه ر ته کردی پاره
 اینتا نواچش ته جان مار
 پییر هنداسته چشم انتظار
 شوتا صوایی ناخسینه بیدار
 جان پییر ماره یاد تونونه ته زحمت‌ها

جان مار دَهیّه با دستِ عصا
 اِتّا پسر داشتی به نام موسی
 تمام دارِسِرِ وِیشتِه طلا
 وِنه یادگاری همه جا
 پییر ته کِمِرّ ها کِرده دِلا
 خورِ بیاردِنه طلا وَنگا
 که بُورده مِه مارِ دستِ عصا
 پییر بِشناسته کِمِرّ پیّه دِلا
 دیگه بُورده پییر ته دستِ عصا
 پسر ته وِسته زحمتی کَشیمه
 شو تا صواحي بی خوئی کَشیمه
 ته که بُوردی مِرّه تنها بیهشتی
 غَم و غِصّه رِ مِسْتِ جا بیهشتی
 مِه دِلجا نَشونِه ته یادگاری
 ته مار ته وِسته کِنده بی قراری
 نِماشون سَر پیّه اذانِ گِدر
 بدیمی یک تا یک تا یارنه خورِ
 جان پییر دوش واش دِیّه اِمو
 جان پییر واشِ دِم بده پرو
 دیر شَر خورِ توستِه بموئه
 ته پسر دِیّه سفر تَسْتِ بموئه
 دیگه دِنیا ته وِسته پیّه تاریک
 ته جانِ پسرِ موسی پیّه شهید
 بعد از اون دیگه پر پیّه اِمه دِل
 چراغِ سو خاموش پیّه اوْن مِزَل
 بهارِ بیبو شیمی یلاق مازرون
 گَتِ تالِ صدا کِرده مِلکِ الزدودن
 موسی ته یادگاری اِمه دِل ارمون
 پییر و مار ته ها کِرده داغون
 دیگه سوزِ نداشتِه اون مِلکِ دَرُون
 مادر با عصای دستش
 یک پسر به نام موسی داشت
 روی تمام درخت ها نشان طلا گذاشت
 تمام یادگاری هایش است
 کمر پدر خم شده است
 هنگام خروس خوان خبر آوردند
 که عصای دست مادرم رفت
 با شنیدن این خبر کمر پدر شکست
 عصای دست پدر از بین رفت
 پسرم چه زحمتی برایت کشیدم
 شب و صبح برایت بی خوابی کشیدم
 با رفتنت تنها شدم
 غم و غصه را برابم گذاشتی
 یادگاریت از دلم بیرون نمی رود
 مادرت بی قرار است
 هنگام اذان شد
 یکی یکی خبر می آوردند
 واش در دوش پدر در حال آمدن بود
 پدر واش را بیانداز بیا
 از راه دور خبری برایت رسید
 پسر ت از سفر آمده است
 دنیا برایت تاریک شد
 پسر ت موسی شهید شد
 بعد از آن دل ما پُر شد
 روشنایی خانه ما از بین رفت
 با آمدن بهار به ییلاق می رفتیم
 تال (زنگ) بزرگ گردن گاو در مرتع الزدودن صدا می کرد
 موسی جان یادگاری هایت آرزویمان است
 پدر و مادر را داغان کردی
 در آن مرتع بعد از تو سرسبزی از بین رفت

تِه مِجِشگَاهِ آمِه چِشْمُونُ گِریون
الژدون دِلِه قناتِ ماهی

محل راه رفتنت چشمان گریان ما است
مرتع الژدون قناتی دارد که در آن ماهی وجود دارد که
توسط موسی در آن ریخته شد

پِسرِ پِیّه تِه یاد یادگاری

یادگاری های پسر

مِه دَسْتِجِه یکدفعه تِه پَر بَرُوئی

از دستم یکدفعه پر زدی

قِناتِ ماهی ر تِه سَر نَزُوئی

به ماهی قناتم سر نزدی^۱

خِواخِرِشِه پِرارِ، خِواخِرِ بَمیرِه

خواهر فدای برادرش شود خواهر بمیرد

پِرارِ نِداشْتِه پاءِ، خِواخِرِ بَمیرِه

برادرم با نداشت خواهر بمیرد

وِنِه کار همه صحراءِ، خِواخِرِ بَمیرِه

کارش همه در صحرا بود خواهر بمیرد

وِنِه دست فرارِ ها کِرِدماءِ، خِواخِرِ بَمیرِه

از دست او فرار کردم خواهر بمیرد

بُورِدمِه لَبِ دریا، خِواخِرِ بَمیرِه

به لب دریا رفتم خواهر بمیرد

ماهی بَخِرِه مِرِه خِواخِرِ بَمیرِه

تا ماهی مرا بخورد خواهر بمیرد

نِنا شِه دِ تا رِیکایِ، نِنا بَمیرِه

مادر فدای دو تا پسرهایم شود خواهر بمیرد

مِن کُوهِ مِقارِه، نِنا بَمیرِه

من همانند پرندۀ کوهی شدم خواهر بمیرد

تو دامِه گَهرِه، نِنا بَمیرِه

گهواره را می تاباندم خواهر بمیرد

وَرَفِ دِپَه گِیتِه، نِنا بَمیرِه

برف در حال باریدن است خواهر بمیرد

نِنا شَهِداءِ، نِنا بَمیرِه

مادر فدای شهیدان شود خواهر بمیرد

بَومِ اِتا اِتا، نِنا بَمیرِه

بگویم در مورد یکی یکی آنها خواهر بمیرد^۲

آمِنِه شِه آقاءِ آمِنِه بَمیرِه

آمنه فدای شوهرش شود آمنه بمیرد

کِلِه شِیّه بالاءِ آمِنِه بَمیرِه

از تپه های کله بالا می رفت آمنه بمیرد

وِنِه اِشکِمِ پِیّه و سَناءِ

شکمش گرسنه بود آمنه بمیرد

وِنِه خِراکِ دِواءِ

خوراک او فقط دارو بود

وِنِه دستِ دِپَه عَصاءِ

در دستش یک عصا بود

نِنا شِه رِیکاءِ

مادر فدای پسر شود

وِنِه وَطِنِ غَرِیبِ جِاءِ

وطنش در جای غریبی است

شِه کِیجا چِهار تاءِ

فدای چهار تا دخترم شوم

وِشونِ قِشنگِ باباءِ

فدای پدر قشنگ آنها شوم

۱. راوی؛ احمد طالبی، ۳۵ ساله از روستای ذاد وکلا بنافت دودانگه، برادر موسی از زیان مادر.

۲. راوی؛ عزت یزدانی، ۷۰ ساله، روستای اوریم سوادکوه.

وینہ قرآن صداءِ
 ونہ جوشی و دعاءِ
 آمینہ مارِ بَراءِ
 نوونہ پیداءِ آمینہ بَمیرِہ
 مِرِہ یادِ بَموئِہ گَہرِہ کِنارِ
 مارِ بَمیرِہ مارِ بَمیرِہ
 زِمستونِ شو من بَمیمِہ بیدارِ
 تِرِ خو کِرِدمِہ مِہ دِلِ قِرارِ
 گِتیمِہ هَسَی بابایِ یادگارِ
 پسرِ پسرِ گِمیمِہ روزِ جداییِ
 پسرِ پسرِ گِمیمِہ شو تا صِواحیِ
 چَند سالِ جداییِ مِرِ بَگوشِتِہ
 مَن تِرِ تو دَمِیہ مَنزِلِ بہ مَنزِلِ
 تِہ رِ تو دَمِیہ کوچِہ خیابونِ
 پسرِ تو دَمِیہ ای اَسِمونِ ماہِ
 تِہ زارِ تو دَمِیہ جانِ ریکا

فدای صوت قرآن او شوم
 فدای نوحه سینه زنی ها و دعاهاى او شوم
 آمنه او را زاییده آمنه بمیرد
 دیگر پیدانمی شود آمنه بمیرد^۱
 به یاد کنار گهواره افتادم مادر بمیرد
 در شبهای بلند زمستان من بیدار بودم
 تو را خواب می کردم ای آرامش دلم
 می گفتم که تو یادگار پدرت هستی
 در روز جدایی می گویم پسرم پسرم
 از شب تا صبح تا شب پسرم می گویم
 این چند سال جدایی مرا کشت
 تو را در بغلم تکان می دهم منزل به منزل
 تو را در کوچه و خیابان در آغوشم تکان می دهم
 ای ماه آسمان تو را در آغوشم تکان می دهم
 توی سختی کشیده را تکان می دهم پسر عزیزم^۲

شازہ^۳

شازہ از بزرگان بابل بود. به واسطه رود هراز و کاری بین اهالی آمل و بابل نزاع و کشمکش بود و در حال حاضر این موضوع در بین مردمان دو منطقه همچنان ادامه دارد. آملی ها جمع شدند و رفتند جلوی آب کاری را گرفتند. یادآوری این نکته ضروری است که عنوان کاری و هراز بیشتر مشهور بوده و آن نام رودخانه ای در روبروی محمدآباد می باشد. کاری و هراز از همدیگر جدا می شوند و آنگاه یکی با نام کاری و دیگری با نام هراز به راه خود ادامه می دهند. برای شازہ خبر بردند که آملی ها آمدند و جلوی آب را بستند. شازہ هم نفرات جمع کرد و حدوداً ۵۰۰ نفر از بابل و خودش هم سوار بر اسب و برنو در بغل راهی شد. شازہ آدمی بزرگ و دارای نوکر و نفرات زیادی بود. از آن طرف آملی ها به یک نفر به نام

۱. راوی؛ آمنه شهبازی، ۷۴ ساله، ساکن روستای فلورد سوادکوه.

۲. راوی؛ میثم امیری، ۱۹ ساله، ساکن قائم شهر.

۳. راوی؛ صادق صادقی، ساکن کیم اره (کوم دژه) آمل.

الله قلی که شکارچی بود دستور دادند - البته بین کاری و هراز جنگل هم دارد - تو در پشت یک درخت قایم شو وقتی شازه آمد به طرف او تیراندازی کن، و جواب را به ما یعنی آملی ها واگذار کن. وقتی شازه نزدیک شد با همراهانش الله قلی گلوی شازه را نشانه می گیرد و او را از بین می برد بعد از این قضیه خواهر شازه برای او نواجش می خواند.

برادر سوار پیّه شیه سواری
برادر سوار پیّه شیه سواری
برادر جمع ها کیده توله تازی
برادر جمع ها کیده شیه نوکر نفر
برادر جمع ها کیده آب کاری ر و هاده ختم
برادر جمع ها کیده زار نوبینه
برادر جمع ها کیده سیاه علا قلی ای پلّی
برادر جمع ها کیده هابیر ها کردی کم و تلی
برادر جمع ها کیده سار علی گلیله پیّه چار مثقالی
برادر جمع ها کیده حاجی خان گلی
برادر جمع ها کیده خواخه بمیره برار تِه زار نوبینه
برادر جمع ها کیده علا قلی ای پلّی
برادر جمع ها کیده علا قلی تُخم کئی
برادر جمع ها کیده پیّه سار علی
برادر جمع ها کیده گلیله پیّه چار مثقالی
برادر جمع ها کیده نشونه بیته تِه خان گلی
برادر جمع ها کیده خون شیه مثل فر فری
برادر جمع ها کیده زنان لاریجانی جمع شدند
برادر جمع ها کیده خیلی زیبا نواجش دادند
برادر جمع ها کیده ای حاجی خان مادرت بمیرد
برادر جمع ها کیده مادر کربلایی بمیرد
برادر جمع ها کیده ای حاجی خان زاری تو را نبیند

دوبیتی‌ها و ترانه‌ها (کیجاجان‌ها)

دوبیتی‌ها ریشه در ادوار گذشته دارند و براساس احساسات انسان‌ها خلق می‌شوند.

دوبیتی‌ها از عشق و آرزوی دختر و پسر جوان می‌گویند:

اگر عالم بسوزه تیره و زرمه	اگر همه دنیا بسوزد، با تو ازدواج می‌کنم
اگر خدا نکوشه تیره و زرمه	اگر خدا مرا نکشد، با تو ازدواج می‌کنم
میره بوزد بینه بیشتر زندون	مرا به زندان به شهر بردند
زندون چه دز امیه باز تیره و زرمه	از زندان بیرون می‌آیم و با تو ازدواج می‌کنم

مسلمانون میر یار طاله نیه	ای مسلمانان یار داشتن در طالع من نیست
میر یار وفادار طاله نیه	یار وفادار داشتن در طالع من نیست
اگر تله بهلم کال دنیا	اگر در همه دنیا تله بگذارم
مه تله آتا میچکا طاله نیه	یک گنجشک هم در تله من افتد

ته و سه بهیمه بیمار و دلتنگ	از دست تو بیمار و دلتنگ شده‌ام
ته و سه بهیمه کهربای رنگ	از دست تو کهربایی رنگ شده‌ام
ته مه شیرین من ته فرهاد کوه کن	تو شیرین من و من فرهاد کوه کن تو
عشق شیرین زمه فولاد دم سنگ	به عشق شیرین فولاد را به سنگ می‌کوبم

نماشون سرا مه ونگ ونگ	غروب آفتاب است و صدای فریاد من است
-----------------------	------------------------------------

چارویداز دَزْ شونه صدای زنگ
 کدوم چارویدازِ پرازِ بهمیرم؟
 دم به دم خورِ شه یار بهمیرم؟

چاروادار می رود و صدای زنگ است
 کدام چاروادار را به برادری بگیرم؟
 تا لحظه به لحظه از او خبر یارم را بگیرم؟

* * * * *

کیجا رِ بدیمه انارِ کاله
 انارِ بخرده، دیم بهیه لاله
 شما بورین بوین وینه نثار
 عاروس ها کینین و ها دین امار

دخترکی را در انارستان دیدم
 انار خورده بود و چهره اش به سرخی لاله شده بود
 بروید و از مادر او
 برای من خواستگاری اش کنید

* * * * *

شه یارِ بهمیرم مه یارِ چپونه
 اتا لیه دازنه و چهل مقومه
 صواحی شونه همراه حیوونه
 نماشون انه شاه مازرونه

برای یارم بهمیرم که چویان است
 لاله و (بنی محلی) دارد که چهل مقام را با آن می نوازد
 صبح زود برای اجرانیدن گوسفندان از منزل خارج می شود
 غروب که از جرانیدن گوسفندان به خانه می آید مانند شاه
 مازندران است

* * * * *

اگر ته بلبلی من چلچلامه
 اگر ته عاشقی من مبتلامه
 یادگاری خواستی تر هدامه
 هر کیجه که شونی من ته همراهه

اگر تو بلبلی، من چلچله ام،
 اگر تو عاشقی، من مبتلایم
 (از من) یادگاری خواستی به تو دادم
 هر کجا که می روی من همراه تو هستم

از بی وفایی

اون گدر که بیمه ته و سبه بیمه
 ونوشه ره چیمه ته و سبه رسیمه
 آما ته بی وفایی ر بدیمه
 ونوشه ماریم ر بکشیمه

تا بودم برای تو بودم
 بنفشه را می چیدم و برای تو می فرستادم
 اکنون که بی وفایی تو را دیدم
 ریشه بنفشه را کشیدم (کندم)

اشعار گلایه آمیز و اعتراض

مسلمانون بوینین زاری من
 پیرمردی یمو خواستگاری من
 کاشکه خدا میره کیجا نعتبو

مسلمانان زاری و بدبختی مرا ببینید
 که مرد پیری به خواستگاری من آمده
 ای کاش خداوند مرا دختر نمی آفرید

مِه بَخْتا اقبالِ سیو نَعیتبو

و بخت و اقبال مرا هم سیاه نمی‌کرد

* * * * *

تِه پنج روز پونزده بیّه تِه نمویی

وعده پنج روز تو پانزده روز شد نیامدی

تیر ماه سیزده^۱ بیّه تِه نمویی

سیزدهم تیر ماه شد تو نیامدی

میره وعده هدایی سرِ خرمن

به من وعده سر خرمن را داده بودی

خرمن گرزّه بیّه تِه نمویی

خرمن کوبیده شد و تو نیامدی

* * * * *

خداوندا سه دردِ بَمو به یکبار

خداوندا، سه درد به یک بار آمدند

غمِ پر و غمِ مار و غمِ یار

غم پدر و مادر و غم یار

غمِ پر و غمِ مار یونه چاره

غم پدر و مادر چاره می‌شوند

غمِ یارِ نوینِ دل بونه پاره

غم یارِ نوین که دل پاره می‌شود

پیشکش "آرشا" به تبرستان
www.tabarestan.info

از طبیعت و کار و زندگی

بورین بوین میراب ر

بروید به میراب بگوئید

سر هاده بند آب ر

بگذارد آب به مزرعه بیاید

زمین همه تیراک ر

تا همه ترک‌های زمین را سیراب کند

کاسبِ دل کباب ر

و دل سوخته کاسب را مرهمی باشد

* * * * *

بهارِ لازاره من نمیرم!

بهار، لازار است، من نمیرم!

پاییز ماه وقتِ کارِ من نمیرم!

پاییز، وقت کار من است من نمیرم!

زمستون سرد و سرما، من نمیرم!

زمستان، سرد و سرما است من نمیرم!

تابستون، زیلِ گرما من نمیرم!

تابستان، گرمای سخت است، من نمیرم!

* * * * *

بهار ماهِ آفتابِ چنَدِ زلالِ

آفتاب بهاری چه زلال است

بهار ماه، فصلِ اولِ کاره

فصل بهار، فصل آغاز کار است

مه دلبرِ عازمِ بر پمیه جارِ

یارم عازم پنبه زار است

غم و غصه مینه چاشت و نهاره

غم و غصه، چاشت و نهار من است

۱. تیرماه سیزده درگاه‌شماری جشن تیرگان (روز سیزدهم از ماه تیر) که از آداب ایرانیان پیش از اسلام است که هنوز در مازندران برگزار می‌شود.

از پند و اندرز

تیره باتمه نپوش مَلَمَلِ^۱ چِمِه
 تیره باتمه نشو کوهی خِنِه
 فردا بهار وونه کوهی شونه کوه
 تاریکه خِنِه رِ چِسِ نشونه خُو
 به تو گفتم که پیراهن ململ نبوش
 به تو گفتم که با مرد کوهی ازدواج نکن
 فصل بهار که رسید، مرد کوهی به کوه می‌رود
 در اتاق تاریک چشم تو به خواب نمی‌رود

از پشیمانی شوهر کردن زن‌ها

مه مار مِره بهیته غریبی هِدا
 کِلا سَنگِ دینگو آ سی پِلی هِدا
 مه چِسِ حَسرتِ میرابی هِدا
 مه تِنِ گوشتِ وِ قِصابی هِدا
 مادرم مرا به غریبه شوهر داد
 مادرم برای تو فلاخن انداخت و پشت کوه انداخت
 اینقدر اشکم زیاد شد که آبیار (میراب) برایش گرفت
 گوشت تن مرا به قصابی داد^۲

در این دوبیتی‌ها تمامی مسائلی که ممکن است در زندگی انسان رخ دهد، شکل می‌گیرد. هر رخدادی که ممکن است انسان را شاد یا غمگین سازد تبدیل به دوستی می‌شود. همه زندگی در این اشعار در جریان است. این اشعار هر چند ساده هستند و شاعرانی گمنام و یا دارای مقام ادبی بالایی نیستند اما دل‌مشغولی یک مازندرانی را بیان می‌کنند. این دوبیتی‌ها روی آوازهایی مانند کتولی، کله‌حال، چارویداری، آق‌ننه و ترانه‌هایی که به کیجاجان موسومند خوانده می‌شوند.

«ترانه در قسمت شرق روستای الوار کردکوی «رزمقوم» در قسمت میانه «کیجاجان» و در غرب «کیجاجانک» گفته می‌شود.»^۳
 ساسان فاطمی می‌نویسد:

امروزه متأسفانه موسیقی دانان مازندران بیش از پیش از موسیقی مازندرانی، از کیجاجان‌ها، فاصله می‌گیرند و ترانه‌های وارثه فارسی را جایگزین آنها می‌کنند. نتیجه این است که بخش مردمی ربرتوار آوازی فقیر می‌شود. این فقیر شدن پیامد اجتناب‌ناپذیر

۱. مَلَمَل؛ نوعی پارچه نرم براق که معمولاً به رنگ سفید است.

۲. راوی؛ نبات جهان‌آرای، ۸۵ ساله، الاشت سوادکوه.

۳. محسن‌پور احمد؛ موسیقی مازندران، ص ۲۲.

فعالیت موسیقایی هر سه سطح از موسیقی‌دانان روشنفکر، قابل و مطرب^۱ است. اولی‌ها طبیعت کیجا جان‌ها را تغییر می‌دهند و دومی‌ها و سومی‌ها آنها را کم‌تر از گذشته می‌خوانند. خوانندگان اعتراف می‌کنند که بسیاری از دوبیتی‌ها را از فرط نخواندن و نیز به خاطر محتوی «قیح» آنها از دید اخلاق زمانه فراموش کرده‌اند. به عقیده ما علت اصلی شکاف بزرگ میان طرز فکر رسمی و روشنفکرها، از یک سو و توده مردم از سوی دیگر، همین جاست: دو برداشت متفاوت از کلام، یکی خواهان محتوای آموزنده، اخلاقی، ادبی، اجتماعی برای آن و دیگری خواهان ساده و طبیعی و در پیوند با زندگی روزمره بودن آن. همه می‌دانیم که کلام تا چه حد در موسیقی مازندران مهم است. دوگانه بودن آن از نظر محتوا، در دوگانه شدن شنوندگان تأثیر دارد. در ظهور عوامل پیچیدگی و تحرک، کلام همانقدر نقش بازی می‌کند که ملودی. این کلام است که نام ترانه را تعیین می‌کند، نامی که با تغییر گوشواره و یا برگردان تغییر می‌یابد، بدون آنکه ملودی به کوچک‌ترین تعدیلی تن در دهد. باز این کلام است که مجالس موسیقایی را از یکنواختی خارج می‌کند. سرانجام کلام، به حق یا به ناحق، مهم‌ترین عامل تعیین هویت بخشی از ترانه‌های مازندرانی شهری قبل از انقلاب بوده که ملودی آن هیچ عنصر مازندرانی نداشته است. غفلت از اهمیت این عامل، موسیقی مازندرانی را تضعیف و یکی از دو پایه‌ای را که آوازه‌ها بر آن استوارند، سست می‌کند.^۲

این اشعار تعدادی از ترانه‌های معروف مازندران است که در پی می‌آوریم:

آق‌نه

آق‌ننه مِسّه نَکن بی‌قراری

بالای زمینِ کیمی کناری

کارهای زمین را تمام می‌کنیم

اون زَمون سَر بونه چشم‌انتظاری

دشمنون همه رِ دِمبی فراری

مِه دِل آرزو دَرِه

آق‌ننه دریا او دَرِه

هَسَمِه هَمدم تو

آق‌ننه ستاره سو

مِن جِبِهه مِجِمِه تِه پِشت سنگر

بلند کوه سَر آفتاب بزو سَر

۱. ساسان فاطمی موسیقیدانان را به سه دسته تقسیم می‌کند. دسته اول موسیقیدانان روشنفکر به واحد یا زیرمجموعه‌ای تعلق دارند که موسیقی نیمه‌روستایی، نیمه‌شهری آن شنونده‌های پُرشمار و همگونی را جلب نمی‌کند. دسته دوم موسیقیدانان قابل نام‌گرفته است که به «احیای موسیقی بومی» و «بازگشت به ریشه‌ها» است و دسته سوم مطرب‌ها هستند. (کتاب موسیقی و زندگی... ص ۱۱۰ و ۱۱۱).
۲. فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ص ۱۱۱.

إلا دِشْمِنِ بَسُوْزِه شِمِه رِيشِه
 آق نَنَنِه دَرِيَا او دَرِه
 آمِه زَنِده جَدَايِي بَهوُوِه سَر
 مِه دِل آرزو دَرِه
 هِي سَتَارِه سُو
 هِي سَمِه هَمْدَم تَوَا

هوآلا

هوآلا ترانه‌ای است که در میان کشاورزان مازندرانی رایج است. پیرامون کاربرد این ترانه و شرایطی که موجب خواندن آن می‌شود، آمده است:

«... در صفحات مازندران، پاسداری از مزرعه در قبال هجوم کلاغ‌ها، معمولاً با کودکان است. هر دسته سه تا چهار نفری از کودکان، که از سه تا ده سال بیشتر ندارند، از سپیده‌دمان، پس از صرف لقمه‌ای نان و پیاله‌ای چای، گرده‌نانی به سفره پیچیده به‌جانب مزرعه به‌راه می‌افتند و تا غروب آفتاب به حفاظت مزرعه و تاراندن کلاغ‌ها می‌پردازند. آنان بالای «نفارها» می‌نشینند و چون دسته کلاغ‌ها هویدا شد، با جوب به‌حلبی‌های نفتی که با خود آورده‌اند، می‌کوبند و گاه با حنجره‌های کودکانه خویش، با هم‌سرایي، ترانه‌ای می‌پردازند که آهنگ آن از کجا آمده؟ هیچ‌کس نمی‌داند. این کلمات ساده و دلچسب را چه کسی این‌گونه به‌دنبال یکدیگر چیده است؟ هیچ‌کس، هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. اما کودکان، همچنان گرم خواندن هستند.»^۲

ترانه هوآلا

هوآلا

هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا

هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا

هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا

آمِه باغِه، لو هاکردی

هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا

ته دَسْتِه آفتوِيه گِرِه

آمِه باغَرِه، ته نَكِن لو

هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا

باغ ما را لگدمال کردی

هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا، هوآلا

مشربه دست ترا قربان

باغ ما تو لگدمال (خراب) نکن

۱. خواننده؛ ابوالحسن خوشرو.

۲. کتاب هفته راهنمای گردآوری مواد فولکلور، علی بلوکباشی، شماره ۱۳، ص ۱۳۹ - ۱۴۰ (فرستنده و

توضیح‌دهنده ترانه ع پیمان).

دل ما را آب نکن	اُمِه دِلْرَه، تِه نَکِن او
هو آلا، جانَت را قربان	هو آلا، جانِ گِرِه
ما می خواهیم برویم به خانه مان	اِما خامبی بوریم سِرِه
هو آلا، جلو تر نیا	هو آلا، پیش تر نِرو
اکنون برو، فردا بیا	الان بُوْرُ فِرْدا بِرو
ما می خواهیم برویم خانه مان	اِما خامبی بوریم سِرِه
هو آلا، جانَت را قربان	هو آلا، جانِ گِرِه

* * * * *

در مازندران نامزدبازی بعد از عقد کردن دختر رسمی است متداول، اما در این کار مراعات یک پنهان کاری همیشه انجلم می شود. در این شعر این ترانه دختر تمام شرایطی که دیدار وی را با نامزدش آسان می کند یادآور می شود:

امشب بهترین شب توست فدایت امشب بیا	تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
آب رودخانه هراز تا زانو است فدایت امشب بیا	اَمشو تِنِه سُهله شو تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
خانه ما در وسط محل است. فدایت امشب بیا	آخ هِزار اوتا زانویَه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
منزل ما در خانه بالایی است فدایت امشب بیا	اُمِه سِرِه میونِ مَحَلوبِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
سگ در پایین حیاط بسته شده است فدایت امشب بیا	اُمِه مَنزَل بالا خِنوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
مادر بزرگ من کمی سخت می شنود فدایت امشو امشب بیا	سَگ نالِ بِن دِوستوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
برادر بزرگم به بیرون می رود فدایت امشب بیا	آخ مِه گِت مار سَخْت اِشِنوئِه تِه گِرِه تِه بِرو
برادر کوچکم مست خواب است فدایت امشب بیا	گِت بِرار مَحله شوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
امشب هوا مهتابی نیست ابر جلوی ماه را دارد فدایت امشب بیا	خوردِ بِرار مَسْت خوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
چراغ داخل ایوان روشن است فدایت امشب بیا	اَمشوئِه هِوا گِرِه شوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
آتش کرسی خاموش است روی آن خاکستر زده شده فدایت امشب بیا	ایونِ چِراغ مَشْت سوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
چراغ ایوان روشن است فدایت امشب بیا	کِرسي تَش خِل بَزوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
رخت خواب آماده است فدایت امشب بیا	ایونِ چِراغ مَشْت سوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
برنج و پلوی ما آبکش زده است فدایت امشب بیا	رَخْت خِوابِ اَمادوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
خورشت ما دیزی است فدایت امشب بیا	اُمِه پِلا آبکَش بَزوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو
	اُمِه خِرِش دِیزی پِلوئِه تِه گِرِه تِه اَمشو بِرو

قوری چائی آمادوئه تِه گِره تِه اَمشو پرو
اون تینار خِس آتِه نومزوئه
چای در قوری آماده است فدایت امشب بیا
آن کسی که تنها خوابیده است نامزد تو است فدایت امشب
بیا
فدایت امشب بیا^۱

* * * * *

چَلِه سَری

بیاریم شون سر بهیرم پلته
خدا شه چل^۲ قربون
شه چل^۳ ها کِردِمه عاروسِ وَچِه
درِست^۴ ها کِردِمه پتوی آبی
وِره سَرکَشِنه نِنه حاجی
خدا دوش نئیرنه تِکون
شه بَمردِن اَرمون
شه چل^۱ بَشْتِمِه ایوون کِنار
خدا شه چل^۲ قربون
شما بورین بَوین پنج تا پَرار
شه چل^۳ بَشْتِمِه ایوون میون
خوامِه من بَرِیسِم شه گِلیمِ توم
پشت بوم بیارم شه وِرد^۳ اُشونه^۴
پا هِه بهیرم مَکو آ ماسوره
خدا شه چل^۱ قربون
مه دوش نئیرنه تِکون
شه چل^۲ بَشْتِمِه ایوون بالا
ده تا ست و سیم تارِ ها کِردِمه دِلا

بیارم شانه و بردارم بنه
خدایا قربان چرخ نخریسی خودم
چرخ نخریسی خود را مثل عروسک درست کردم
برای خودم پتوی آبی بافتم
آن پتو را ننه حاجی روی سر خودش می کشد
خدایا دیگه کتف^۱ (شانه) من تکان نمی خورد (از درد)
و آرزوی مردن می کنم
چرخ نخریسی ام را کنار ایوان گذاشتم
خدایا قربان چرخ نخریسی ام
شما بروید و به پنج برادرم بگویید
چرخ نخریسی ام را در وسط ایوان قرار دادم
می خواهم مانند گلیم خودم بریسم
از پشت بام وِرد و شانه بیاورم
پایه و مکو و ماسوره را بیاورم
خدایا قربان چل خودم شوم
دوش من تکان نمی خورد
چرخ نخریسی خود را در بالای ایوان گذاشتم
ده تار سیم را دولا کردم

۱. خواننده؛ نورمحمد طالبی.

۲. چل = چرخ نخریسی.

۳. وِرد = در کرجال با فشار بر چوبی که به نخها وصل است و نخ را به حرکت درمی آورد تا بتوان نخ وسط را از

آن عبور داد.

۴. شونه = شانه؛ با شانه بافتها را محکم می کنند.

بِهَلِمُ شِه چَلِ سَر، من بَرِیم تو
 بَهَلِ مِه پتویِ توم دِرِسْتُ بَوُوئِه
 خدا شه چَلِ قَرَبون
 ماژ شِه نِیمِه تِه اَر مون
 خِدا شِه چَلِ قَرَبون
 خوامِیَه بَوُم تِه اَر مون
 شِه چَلِ بِشْتِمِه ایوونِ گوشه
 مِه پِشْتُ بِنالِسِتِه مَکُو آ ماسوره
 پنج تار جا بَیتِمِه پَلتِه
 مِه وَ چِه گَهْرَه دِلِه کِزْدِه بَرِیمِه
 خِدا شِه چَلِ قَرَبون
 مِه دوش نِئیرِنِه تِکون
 شِه چَلِ بِشْتِمِه ایوونِ گوشه
 شِما بیارین لَگِن پَلتِه
 آندِه بَرِیسِم مِه دَسْتُ دِیم بَوُوءِ بار
 مِه پَسَرزَنون نِدارِنِه اَقْرار
 ماژ شِه نِیمِه
 زود تِه عَمَر بَیَّه تِموم
 یارِ لَیلا خانم چَندِ هَیرِ بارِ لَیلا خانم
 دَشْتِ کِنارِ دوشِ بَرارِ جانِ لَیلا خانم
 غَرِیبِ یازِ غَرِیبِ یاریِ نَوونِه لَیلا خانم
 غَرِیبِ یارِ و فاداریِ نَوونِه لَیلا خانم
 غَرِیبِ هاکِنینِ مَنعِ و دِلالتِ لَیلا خانم
 غَرِیبِ سَرزَنِه، شونِه شِه و لایتِ لَیلا خانم
 خِداوند، کارسازِ کارسازِ، لَیلا
 ولیِ کارِ بسازِ عَمَرِ دَرازِ
 خدا هم جانِ دِه هم جانِ کِیرِ لَیلا
 خِداوند صبورِ آ بنده رِ دِیرِ لَیلا
 آ لَیلا لَیلا لَیلا شومِیَه تِه فِدا لَیلا

چرخ نخریسی خود را بچرخانم
 بگذار مثل بتوی من تمام شود
 خدایا قربان چرخ ریسی خودم
 مادر که نیستم اما آرزویش را دارم
 خدایا فدای چرخ نخریسی ام بشوم
 می خواهم فدای آن شوم
 چرخ نخریسی ام را گوشه ایوان گذاشتم
 مگو و ماسوره در پُشتم نالیدند
 با پنج دست پنبه را رسیدم
 کودکم توی گهواره گریه می کند
 خدایا قربان چرخ نخریسی ام
 کتفم که دیگر تکان نمی خورد
 چرخ نخریسی ام را در گوشه ایوان گذاشتم
 شما بروید لکن پنبه را بیاورید
 آنقدر بریسم تا دستم از کار کرده ام پُر شود
 عروس های من که زحمات من را اقرار نمی کنند
 مادر که نیستم اما آرزو دارم
 عمرت زود تمام شد
 یار من لایلا خانم چقدر هنرمند است
 در سردشت مانند برادری دوشادوش من است
 یار غریبه یار نمی شود
 از یار غریبه وفا بر نمی آید
 یار غریبه را نصیحت کنی
 یار غریبه به ولایت خودش می رود
 خداوند کارساز است
 ولی تا کار درست شود عمردرازی می خواهد
 خدا هم جان می دهد و هم جان انسان را می گیرد
 خداوند صبور است اما بنده اش نمی داند
 ای لایلا من فدای تو می شوم

۱. راوی؛ سودابه احمدی، ۵۰ ساله، روستای کمربشت سوادکوه ۱۳۸۵.

۲. خواننده و راوی؛ ولی عبداللهی، ۳۴ ساله، از روستای سنگده منطقه بنافت دودانگه.

بموی می مَحَلِّه خواخِر تِه فِدا لیلَا

به محله ما آمدی خواهر به فدایت^۱

ترانه لاره لاره

نماشون سَرَا نَرَم نَرَم وارش

هنگام غروب نم‌نم باران می آید

به قُربان سَرِچَپُون آگَالِش

ندای چوپان و گالش شوم

گَالِش، گو دوشینه زَنده نَالِش

گالش گاومی دوشی و ناله می‌زند

چَپُونُ زِیر لَمچوخوا زنده خِوش

چوپان در زیر چوخوا به خود می‌لرزد

تِه وِسّه خواستینه مِرِه بکوشِن

برای تو می‌خواستند مرا بکشند

کَفِنِ غَرَبِی مِه تَن دَپوشِن

کفن غریبی به تن من بیوشاند

کَفِنِ غَرَبِی سِدر هست و کافور

کفن غریبی سدر و کافور است

چَتی تِه آرزو رِ بَورم گور

چگونه آرزوی بودن با تو را به گور ببرم

های لاره لاره جان لاره لاره

دِل مِین مِثِل دریا بی قَراره^۲

در اِراب بدون آفتاب دلم تنگ شد

اِراب^۳ نِسوم^۴ اَمِه دِل بَیتِه تَنگ

اسب کهرم زنگی به گردن دارد

کَهو کَهر جانِ گِردنِ دَرِه زَنگ

ای اسب کهر تو با زنگ خود صدا ده

کَهو کَهر جان تِه بَدِه دَنگ دَنگ

تا این مرتع بی آفتاب و سایه گیر و خرابه دل مرا تنگ نکند

خِرابِه نِسوم اَمِه دِل نَثیره تَنگ

های لاره لاره جان لاره لاره

شِل شِلوار مِیونِ پَنبِه جارِ

برای تو در خیابان رها شده‌ام

تِه وِسّه دِکْتِمِه راسِتِ خِیابون

برای تو مثل صدای بلبل می‌خوانم

تِه وِسّه خَوْتِمِه بِلبِل مِقوم

هرکس که از یارم پیغامی بیاورد

هرکس بیارده مِه یارِ پیغوم

سرم را فدایش و جانم را قربانش می‌کنم^۵

سَرِ فِدا کِمبِه جان رِ تِه قِربون

۱. راوی؛ سودابه احمدی، ۵۰ ساله، روستای کم‌ریشت سوادکوه.

۲. راوی؛ رشید قلی‌نژاد، ۵۲ ساله، پاچی میان بنافت.

۳. نام مرتعی است. ۴. نِسوم = بدون آفتاب و سایه‌گیر.

۵. عبدالله خورشیدی، ۵۵ ساله، پاچی میانه منطقه بنافت.

بانو بانو جان

صِواحی رِ نِماشون ها کینم مین

صبح را غروب کنم من

بانو بانو جان

شِه احوالِ پَریشون ها کینم مین

احوالم را پریشان کنم

در این دُنیا دارمِه یک جان خالی

در این دنیا یک جان خالی دارم

اگر خوانی تِه قِریون ها کینم مین

اگر می‌خواهی فدایت کنم

بُووشِم چِلچِلا پَر بَرِزِم پَر جان

مانند پرستویی پر بززم

بانو بانو جان

خانِه دِلِخواه سَر بَرِزِم سَر

به‌خانه یارم سر بزرم

هر چی صدا کِمِه نِیمو دَم دَر

هر چه صدا می‌زنم کسی به‌دم درب نیامد

چَتی پَر بَرِزِم بَیم تِنه وَر جان

چگونه پر بزرم و به کنارت بیایم

دِتارِ دَسْت گِرِمِه با چِشم گِرِیون

با چشمانی گریان دوتار را به‌دست می‌گیرم

غَزَلِ خوانی کِمِه بَهر عاشِقون

و برای عاشقان غزل خوانی می‌کنم

مِه دَلِّ غَم بَیتِه غَم فراوان

غم فراوانی در دلم دانه کرد

تَموم بَیّه عُمَر مِینِه غَزَلِ خون

عمرم به پایان رسید

* * * * *

بانو بانو جان

گلی کاشتم به باغم

گلی در باغم کاشتم

ز عشق گل نمودم باغبانی یار باغبانی

از عشق این گل باغبانی کردم

ز مستون آمد آگل‌ها ختم خطر کرد

زمستان آمد و خطر گل‌ها را تهدید کرد (عمر گل تمام شد)

مِن تادون چه کردم دم باغبانی

با تو بانو جان پشیمان شدم از این باغبانی خودم

کبوتر بیاوردم من از کوه

کبوتری از کوه آوردم

کبوتر بچه با من کی کند خو

کی می‌خواهد کبوتر با من خوب بگیرد

ندونستم کبوتر بی‌وفا بود

نمی‌دانستم کبوتر بی‌وفا بود

که پشت بر من کند رو بر سر کوه

که مرا جا می‌گذارد و به سمت کوه می‌رود

آهور آهو بانی ها کینم مین آه

به آهو رسیدم آهو بانی کردم

بانو بانو جان

نرگس باغبونی ها کینم مین

برای گل نرگس باغبانی کردم

اگر بو بکشم اون گل نرگس
دوباره زندگانی ها کنیم من

اگر آن گل نرگس را بو بکشم
دوباره زنده می شوم و زندگانی می کنم

* * * * *

مه چش سو
بَخون بَخون تته آر مون مینمه
بَخون بَخون ته هم زون مینمه
ته بینج سر بارو سار بون مینمه
ته بشکسته دل آر مون مینمه
اون ور لمپاسوتی ته
اون ور ته لاله سوئی ته
خدا دونه کیجا
مه چش سویی ته
انار چله ر شل هدامه شل
هر چی ته بانوتی دل هدامه دل
ترسمیه بمیرم بورم زیر گل
هفت سال آرزو بمونده مه دل

بخوان که آرزویت منم
بخوان که هم صحبت و هم زبانت منم
تو شالی سربار اسب های من و من سار بون تو
آرزوی دل شکسته تو من هستم
در آن طرف روشنایی چراغ تو هستی
در آن طرف، مثل گل لاله می درخشی
دختر خدا می داند
تو نور چشم من هستی
به شاخه انار تکیه دادم
هر چی که تو گفتی در دلم جای دادم
می ترسم بمیرم و در زیر گل منزل بگیرم
آرزوی هفت ساله ام در دلم بماند

* * * * *

بلبل سردار
نماشون سرامه ونگ ونگ
اشکاری ظلم گردن زنگ
اشکاری ظلم بریرین بروشین
مینا مه دلبر طلا دپوشین
بلبل سردار امیره اوونه
میره مه مامان گفتگو وینه
نماشون سرامه ونگ ونگ
دائی چار بیدار صدای زنگ

هنگام غروب صدای آواز من است
صدای زنگ گردن گاو ماده ام به گوش می رسد
گاو ماده را بگیرد و بفروشد
من و دلبرم را با طلا بیوشانید
ای بلبل بالای درخت دلم آب می خواهد
دلم گفتگوی مادرم می خواهد
هنگام غروب صدای آواز من است
چاربیدار در حال رفتن است صدای زنگش به گوش می رسد

کِئین چار بیدار رِ برار بَهِیرِم
 دَم بِه دَم خَورِشِه یار بَهِیرِم
 مِسلمانون دلم یک جاچِه بِنِد
 همان که خونه ایوانش بلند
 همان خونه که پشتش باغی دارِنه
 همون دختر دو چِشمون زاغی دارِنه
 الا دختر دو چِشمون زاغی دارنی
 سید بر دست و میل باغی دارنی
 سید بر دست و میل باغ ماکن
 سرم بشکن و دردم دواکن
 کدام چار بیدار را برادر انتخاب کنم
 تا لحظه به لحظه خیر از یارم بگیرم
 ای مردم دلم در یک جایی بند است
 در همان خانه که ایوان بلندی دارد
 همان خانه که در پشت آن باغی دارد
 همان دختر که چشمان زاغی دارد
 ای دختری که چشمان زاغی داری
 سید بر دست و میل به باغی داری
 سید به دست میل باغ ماکن
 سرم را بشکن و دردم را مداواکن^۱

پیشکش "آرش" * * * * *
 www.tabarestan.info
 "به نیرستان"

طیبه جان (داد و بیداد)

آواز طیبه جان براساس تحقیقات میدانی در منطقه سوادکوه و بناقت به صورت آواز
 بعد از کتولی خوانده می شود.
 تِه گلِ بِشکُفْتِه من گلِ نیمِ وا
 قَدِرِ مِرِه نَدوِستِه بی وفا
 اونگِدرِ مَگِه تِه چِش بَهِیه وا
 اساکو چه دِلِه مِه وِیسه بکش آه
 دِتا بِلیلِ سِرِ دیوارِ شوته
 یکی پیش آ یکی دنباله شوته
 به قربان سِرِ پیشونه گِردم
 همون یار مینه مهمونی شوته
 بِلنِدِ قَدُ دارنی بِلنِدِ بازو
 بِلنِدِ سِکوئه سِرگِرنی وِضو
 مِنا تِه هِنیشیم زانو به زانو
 تِه دِلِ درد دِیا مِه دِلِ آرزو
 تو مثل گل باز من همانند گل نیمه باز
 یار بی وفا قدر من را ندانست
 آن زمان مگر چشمانت باز نبود
 حالا در کوچه برایم آه بکش
 دو تا بلبل از بالای دیوار می روند
 یکی در جلو و دیگری از پشت سر می رود
 به قربان سر جلویی بشوم
 همان یار من است که مانند مهمان است^۲
 قدی بلند و بازویی بلند داری
 در بالای سکو و راه پله در حال گرفتن وضو هستی
 من و تو زانو به زانو بنشینیم
 در دلت درد وجود دارد و در دلم آرزو

۱. راوی؛ سکینه مرادی، ۵۸ ساله، ساکن شوراب سوادکوه.

۲. راوی؛ ماهرزوه حسنی، ۵۵ ساله، ساکن رجه سوادکوه.

نَماشونِ سَرا اِفْتابِ بُوَرِدِه مار
 نَشو جانِ اِفْتابِ مِه نامِه رِ دار
 اَگِه تِه بَدی مِه بی وِفا یار
 نامِه رِ مِثِلِ کِلاغِ دَوْنِ وِنِه بال
 گِلِ شِفْتالو رَنگِ تِه شونِی کِچِه
 رَفیقِ روزِ تَنگِ تِه شونِی کِچِه
 همه زَنهٔ مِرِه طعنه کِنایه
 تِه دِلِ بِه مِثِلِ سَنگِ تِه شونِی کِچِه
 خداوندا اِتأ ماهِ رِ بِنِما
 تاریکی دَکْتِمِه راهِ رِ بِنِما
 تاریکی دَکْتِمِه حَسْتِه هِلاکِمِه
 از دَسْتِ عاشقی خِنِه خِوابِمِه
 مِرِه بی تِه هوایِ کوه نَوِنِه
 مِرِه بی تِه بیلِلاقِ او نَوِنِه
 نِخوامِیِه بی تِه دِنیایِ خِشی رِ
 مِرِه بی تِه بهارِ بو نَوِنِه
 گِلِ شِفْتِ آلو رَنگِ تِه شونِی کِچِه
 رَفیقِ روزِ تَنگِ تِه شونِی کِچِه
 همه زَنهٔ مِرِه طعنه کِنایه
 تِه دِلِ بِه مِثِلِ سَنگِ تِه شونِی کِچِه تِه بِلارِه؟
 زَری نارِمِه زَرِ اَفشونِ ها کِنِم مِین
 مالی نارِمِه تِه قَرِبونِ ها کِنِم مِین طیبِه جان
 در این دِنیا دارِمِه جان خالی
 اگر خانی تِه قَرَبانِ ها کِنِم مِین طیبِه جان
 هنگامِ غروبِ اِفْتابِ غروبِ کرد
 ای اِفْتابِ عزیزِ غروبِ نَکنِ نامُه مرا باخود بَیر
 اگر یارِ بی وِفا یِ دیدی
 نامِه را بِه بالِ کِلاغِ می بندِی بِه دَسْتِ یارمِ بَیند^۱
 ای گلِ آلبویی رنگِ تو کجا می روی
 تو رفیقِ روزِ تَنگِ منی
 همه بَه مَن طعنه و کِنایه می زَنند
 تو که دِلت مانند سنگِ است کجا می روی
 خدا یا ماهِ را بَه مَن بِنِما
 در تاریکیِ راهمِ را گم کرده ام راهِ را بَه مَن نشان بده
 از تاریکی و سیاهی خسته و هلاکم
 و از دَسْتِ عَشیقِ هم خانه خرابِ هستم^۲
 بی تو آب و هوایِ کوه را نمی خواهم
 بی تو آبِ بیلِلاقِ را نمی خواهم
 بی تو خوشی های دِنیا را نمی خواهم
 بی تو مَن بوی بهارِ را نمی خواهم^۳
 ای مانند گل های درختِ شِفْتالو کجا می روی
 ای رفیقِ روزِ تَنهایی بَه کجا می روی
 همه بَه مَن طعنه و کِنایه می زَنند
 تو دِلت مانند سنگِ شده بَه کجا می روی؟
 طلا و جواهری ندارم تا تو را طلا افشان کنم
 مال و سرمایه ای ندارم تا فدای تو کنم
 در این دِنیا یک جان دارم
 اگر بخواهی فدایت می کنم^۴

* * * * *

۱. راوی؛ زینب شلجی، ۵۳ ساله، ساکن رجه سوادکوه.

۲. راوی؛ قاسم امیدیان، ۳۵ ساله، میرکلا ساری.

۳. راوی؛ محمد دست افکن، ۳۷ ساله، پل سفید سوادکوه.

۴. راوی؛ محمدابراهیم عالمی، ۴۱ ساله.

گل بهار

گل بهارون بموئه، لیلی و مجنون بموئه
 خور بیار دینه که یار مهربون بموئه
 کهر یابو تره تیمار ها کینم
 جو ر ته سه غروال ها کینم
 بالای محلله ر هدار ها کینم
 شه یار بدیمه سوار ها کینم
 برار یوین گل بهار در انه
 کولک دی ها کن مه یار در انه
 گل بهارون بموئه لیلی و مجنون بموئه
 خور بیار دینه که یار مهربون بموئه
 کهر یابو ر خرچین بار ها کینم
 سر کوه راست په ر هدار ها کینم
 لسیک لسیک بورم قدیم منزل
 شه یار بدیمه سوار ها کینم
 گل بهارون بموئه لیلی و مجنون بموئه
 خور بیار دینه که یار مهربون بموئه^۱

* * * * *

عامی دتر جان

باز فصل بهار رسید
 دست من با تماس دسته بلو (وسیله‌ای برای گرفتن
 مرزهای زمین شالی) تاول زده
 آنقدر بنشینم و منتظر بمانم تا آفتاب غروب کند
 تمام قرقاول‌ها بروند بالای درخت
 قرقاول را شکار کنم و بگذارم در داخل دستمالی
 رفتم با تفنگ شکار کنم که چاشنی گم شد

باز بموئه بهار آ باز بموئه بهار
 مه دست بهیته بلوئه دنیال
 آنده هنیشم آفتاب بوره مار
 تیرنگ و تیرنگ و بهیته دار
 بزیم تیرنگ دینگیم دستمال
 دست بیار دمه چاشنی بیته گوم

الهی تَفَنگِ تِه بَوی بی حوم
 تره بَورم آهَنگِرِ دیکون
 و تورا سه پایه‌ای درست کنند برای روی آتش
 تیره کار بَزینِ عامی دِترون
 تا تو را دختر عموها برای آشپزی کار بزنند
 خواهرم خدیجه فدای نامت
 از خانه چهار اتاق بیا بیرون
 قرقاوُل سرخ شده را بَیر به ایوان
 تا دختر عموها بخورند
 صبح چهارشنبه من می‌خواستم بروم بیرون
 صَبِرِ بِموءِ صَبِرِ ناگِوم
 که ناگهان عطسه کردم (کسی که در موقع صحبت یا کاری
 یک عطسه کند می‌گویند) صبر کن نرو بیرون تا انجام نده
 اگر آرد تا عطسه کردند می‌گویند جَخْت است یا خوب است
 مادر گفت: پسر صبر آید تو بیرون نرو
 ولی من گوش نکردم چهار تا از جوانان محل دعوا می‌افتند
 و چاقورا در پای من فرو می‌کنند
 کلاه به کلاه خون بزونه بیرون زد (منظور از کلاه اینجا پیمانه و
 زیادی خون است)
 از آن طرف ناگهان یک سگ و چوبانی آمدند
 ای برادر چویان من فدای نامت
 مرا به دوش خود بگیرد و به حمام سورک ببرد
 و تن مرا دوا و درمان کنی
 سبزه حیاط خانه عمو را با جارو تمیز کنی
 برای من با لاله‌های سرخ تشیع جنازه کنی
 به مادرم نگویند که خودش را می‌کشد
 به پدرم نگویند اموال و زمین‌ها را می‌فروشد برار
 به برادرم نگویند سیاه می‌پوشد
 به نامزدم نگویند که جهازش را می‌فروشد
 الهی تَفَنگِ تِه بَوی بی حوم
 تره بَورم آهَنگِرِ دیکون
 تیره بَسازِم سه لینگِ دیزون
 تیره کار بَزینِ عامی دِترون
 خواهر خدیجه تِه نوم قِربون
 ایوونِ چار دَری چه تِه پرو بیرون
 سرخ هاگِرِدِه تیرِنگِ تِه بَور ایوون
 بَخِرِن تیرِنگِ عامی دِترون
 صبح چهارشنبه من بَورِدِ مِه بیرون
 صَبِرِ بِموءِ صَبِرِ ناگِوم
 ماز با تِه: پسر آ تِه نشو بیرون
 دَعوا دِکِننه چار تا چوانون
 چاقور بَزونه مِه لینگِ دَرون
 کِلا به کِلا خون بَزونه بیرون
 از اون سَر بِمومِ یک سگ و چَپُون
 برارِ چَپُون آ تِه نوم قِربون
 مِره دوش بَکیر بَور سورکِ حَموم
 مِه تَنِ بَزینِ راغون پِلسون
 عموی سَبزه رِ بَزینِ سازه
 مِه وِسّه بهیرین لاله
 مِه مارِ ناورین شه رِ کوشینه
 پِیِرِ ناورین مِلکِ روشنه
 رِ ناورین سیّه پوشینه
 نومِزه رِ ناورین جهازِ روشنه

ماه‌ننه جان

ای کبوتر سرسیاه و گردن خال‌خالی	کوترِ سرسیو خال خالی گردن
بیغامی دارم برابم به‌وطنم بیر	اِتا پیغوم دارمه بورمه وطن
آسمان تیره ابری شده	کهو آسمون ابر بهیته
ذبیح پهلوان را بیر درید	ذبیح پهلون بر بهیته
باز بهار می‌آید ماه‌ننه	ای انه بهارا ماه‌ننه
بلبل به‌بالای درخت می‌آید ماه‌ننه	بلبل سردارا ماه‌ننه
شب و روز ندارم	ناروز دارمه ناشو ماه‌ننه
دل‌م بی‌قرار است ماه‌ننه	نادل و ناقارار ماه‌ننه
اسب کهر خودم را تیمار (غشو) کنم	کهر یابو ر من تیمار هاکنیم
مسیر تراه خلوت با صدای پای من بیدار شود	بخته راه ر من و یشار هاکنیم
قانونس کهنه را درست بگیرم و سوخت در آن بریزم	پینه فنر بیدم و شو دکنیم
گاو و گوساله را صدا بزنم ^۱	گوک و منگو ر مارمار هاکنیم

* * * * *

کنار شهری^۲

این ریز مقام در مورد تاخت و تاز ترکمن‌ها به‌روستاهای هم‌جوار می‌باشد.	دیگه این مهربانی ر نخوامیه‌های
دیگر این مهربانی رانمی‌خواهم ای برادر	برار غلمعلی جان
غلامعلی جان	کلام سرزبانی ر نخوامیه‌های
کلام و محبت از روی زبان رانمی‌خواهم	برار غلمعلی جان
ای برادر غلامعلی جان	کیجائون دکننه دست نامحرم‌های
دختران به‌دست نامحرمان افتادند	دست نامحرم
دیگر این زندگانی رانمی‌خواهم ای برادر	دیگه این زندگانی ر نخوامیه‌های
غلامعلی جان	برار غلمعلی جان
ای محمدخان چین و هاچین قبرت بسوزد	ممدخان ته چین آ ما چینت بسوزه‌های
ای برادر غلامعلی جان	برار غلمعلی جان

۲. راوی و خواننده؛ محمدرضا اسحاقی.

۱. خواننده؛ ابوالحسن خوشرو.

ممدخان اتاق رَنگینت بسوزه های
 کیجاھون دَکِینه دَسَتِ نامَحْرِمِ های
 عَرَصَاتِ زیرِچَکْمَه قزاقِ بسوزه های برار
 تَرکِمون بَزوِ وِلِ اوجارِ های

اتاق و خانه رنگین و مجلّت بسوزه
 دختران به دست نامحرمان افتادند
 عرصه‌ات زیر چکمه‌های قزاق‌ها بسوزد
 ترکمن آمدند و بهروستای (ول اوجا) حمله بردند. [وُلِ اوجا نام نوعی درخت است (اوجا ملج) وُلِ یعنی کج. اوجا یعنی درخت (اوجا ملج)]
 خیرالنساء را به اسیری بردند
 شما بروید به محمدعلی شاه بگویند
 تا سرباز بفرستد برای نبرد به ترکمن صحرا

اسیری بوردنه خیرالنساء رِ های

شما بورین بارین ممدعلی شاه رِ های

بیه سرباز دَشِنِدِه تَرکِمون صحرا رِ بَشکَنش

نرگیس جان^۱

تو سَتِه بَهیمِه سِفَت و دیوانِه

کِنجِه دِلِ دَوْنِدِم این زَمونِه

شما بورین بارین مِه دِلِخواه رِ

مبادا بَشکِنِه عهد و وفارِ

نرگیس جان قله پانی قله پانی

نرگیس شیرین زبانی کی رِ خوانی

بنشینم روبریت قربان رویت

زنجیر بشکنم آیم به سویت

زنجیر بشکنم قوت بازو

دلبر بَهِیرِم بالای زانو

برایت دیوانه و شهیدا شدم

در این زمانه به چه کسی دل بیندم

شما به دلبرم بگویند

مبادا عهد و پیمان را بشکند

نرگیس من از قله پان است

نرگیس من شیرین زبان چه کسی را دوست داری

روبرویت بنشینم فدای رویت شوم

زنجیر را پاره کنم و به سویت بیایم

با قوت بازو و زنجیر را پاره کنم

دلبرم را روی زانو بگیرم

دیگر بگذشته ایام جوانی

که پیران می‌کنند یاد از جوانی

ای دختر راه می‌روی فدای راه رفتن تو شوم

کفش می‌پوشی فدای پایت شوم

کفش می‌پوشی از چرم همدان

الهی من فدای ناز تو شوم

بیا دختر بکن یک مهربانی

جوانی یک بهاری بود و بگذشت

کیجا جان راه شونی راه پلاره

دوندی پوشنی پای پلاره

دوندی پوشنی پوست همدون

الهی من بَؤوم تِه نازِ قِربون

(تصنیف توتون جاری)

چار باغ سَرِّ پِکاشته توتون
سَرِّ املاکی پیّه طاهرِ بگوم
مهندس توتون کی بیه ارمنی
الهی بمیره وَنِه وَچِه شهر یاری
امسال توتونا نَوْنِه پِلند
کیجاؤن دِکِتنه دست نامحرم
شما بورین بارین جناب سرهنگ
قدغنّ ها کینن توتون بکاشتن
توتون جارِ دِلِه نرم نرم صحبت

زمین‌های چهار باغ را توتون کاشتم
سر املاکی آقای طاهر بگوم بود
مهندس توتون کاری یک فرد ارمنی بود
الهی فرزندش شهر یاری بمیرد
توتون‌های امسال رشد نمی‌کنند
دختران به دست اشخاص نامحرم افتادند
شما بروید به جناب سرهنگ بگویید
کاشتن توتون را ممنوع کند
داخل زمین توتون باهم یواشکی (آرام آرام) صحبت

مره تو بهیته نداشتمه قوت

الهی بسوزه رَحْم و مُرَوّت

زنده جدایی ر کی یارنه طاقت

امسال توتون نَوْنِه وَجین

بهشهر کارخانه آلمانی نشین

بهشهر کارخانه آلمانی نشین

پسند محله پیّه سَرِّ بلوک نشین

وشون زن وَچون زانو سر نشین

الهی رحم و مرّوت شما بسوزد

چه کسی می‌تواند جدایی را طاقت بیاورد

توتون‌های امسال نیاز به وجین ندارد

کارخانه بهشهر همه آلمانی کار می‌کنند

کارخانه بهشهر همه آلمانی کار می‌کنند

سر بولوک‌ها در محله پسند زندگی می‌کردند

زن و بچه‌هایشان روی زانو جای خوش می‌نشستند

(موسیقی مذهبی) (مسکین)

اوّل عاشق گُونه حَمْدِ خِدا رِ

دوّم نام محمّد مصطفی رِ

پیمانِ یک آرزو بر دل عاشق

بِقَلِ بَزِنِه قَبْرِ امام رضا رِ

سَرِّ پُلِ آ سَرِّ پُلِ آ سَرِّ پُلِ

قَدِمِ گاهِ علی با سَمِّ دُلِ دُلِ

عرق از سینه محمّد (ص)

چکیده بر زمین سر در کند گل

عاشقان اوّل نام خدا را می‌آورند

دوّم نام حضرت محمّد مصطفی را می‌آورند

فقط یک آرزو در عاشق می‌ماند

که قبر امام رضا (ع) را در آغوش بگیرم

سر پل

محل عبور حضرت علی (ع) و دُلِ دُلِ او است

عرق از سینه حضرت محمّد (ص)

چکیده روی زمین و گل محمّدی در آمد

سَرِ کوه بلند گل می‌کنم گل
 خودش پیغمبر آ نامش محمد (ص)
 سلام بر قبر پیغمبر کنم من
 دلم می‌خواد که پیغمبر بینم
 سلام بر ساقی کوثر کنم من
 حسین را در صف محشر بینم
 حسین را در صف محشر بینم

ملائک بر غار حراء بمونه
 بهشت چه با شاخ طویی بمونه
 از بهشت با شاخه طویی آمدند
 آسمونچه امر خدا بمونه
 از آسمان به دستور خداوند به زمین آمدند
 محمد ر مبارک وا بمونه
 برای مبارک باد حضرت محمد (ص) آمدند
 خداچه بهیته پیغمبری ر
 از خداوند پیغمبری دریافت کرد (مبعوث شد)
 وصی بهیتی حضرت علی ر
 و حضرت علی (ع) را جانشین خود گرفت
 بهیتی شه بغل قرآنی نبی ر
 قرآن نبی را در دست گرفت
 رواج هدائی ته مسلمانی ر
 و دین مسلمانان اسلام را رواج دادی

کولی‌ها و موسیقی مازندران

گذارهای مازندران امروزه به‌عنوان اقلیتی غیر رسمی در فرهنگ، آداب و رسوم و زبان مازندرانی مستحیل شده‌اند. جمعیت آنان بالغ بر سی هزار نفر است که عمدتاً در روستاها و محلات حد فاصل شهرستان بهشهر تا گرگان متمرکز می‌باشند. رنگ‌پوست، رسوم و شیوه‌های بدوی زندگی و همچنین موسیقی آنها مبین هویت قومی آنان است.^۱ اینان صاحب زمین نیستند. تنها حرفه مورد علاقه‌شان غیر از موسیقی شب‌پایی و محافظت از شالیزارهاست. جهانگیر نصری اشرفی نقش گذارها در فرهنگ موسیقی منطقه را بسیار پُراهمیت می‌داند و می‌نویسد:

... همچنین آنها (گودارها) به دلیل استعداد ویژه قومی و سابقه در زمینه موسیقی، موفق شده‌اند با فراگیری استادانه برخی از سازهای ترکمنی و خراسانی برای مردم این منطقه بیان تازه‌ای بیابند. صدادهی این سازها در اجرای موسیقی مازندرانی به‌ویژه در بیان ریزمقامات موجب شده تا امروزه سازهای یادشده آنچنان رواج یابند که در ردیف سازهای بومی مازندران به‌شمار آیند.

نوازندگان گذار تکنیک‌های جدیدی را نیز ابداع کرده و بر آنها افزودند. گذارها به دلیل وضعیت معیشتی و مشاغلی که به‌عهده آنها نهاده می‌شد، با بیشتر اقوام و گروه‌های ساکن در مازندران و یا مردم مناطق همجوار در ارتباط بوده‌اند. از همین راه آنها با موسیقی اقوامی چون کردها، ترک‌ها، سیستانی‌ها آشنا شده و حتی بسیاری از مقامات ترکمنی و خراسانی را

۱. نصری اشرفی، جهانگیر؛ موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، چاپ اول، ۱۳۷۴، ص ۲۴.

نیز آموختند. تجارب و استعداد آنان در زمینه مذکور بسیاری از ویژگی‌ها، تکنیک‌ها و همچنین مسائل موضوعی موسیقی این اقوام را با موسیقی مازندران پیوند داد. مقام هرایی ترکمنی با مجموعه‌ای از ریزمقامات مربوط به آن ضمن اینکه با حالاتی از موسیقی خراسان در آمیخته، به موسیقی شرقی مازنداران نیز راه یافته، که خود نمونه بارزی از این انتقال است. افزون بر این، به شمار قابل ملاحظه‌ای از ریزمقامات که حاکی از آمیزش واضح و انکارناپذیر از موسیقی ترکمنی، خراسانی و الحانی سایر مناطق است وارد موسیقی مازندران شد. همچنین از طریق هنرمندان گدار شاهد نوع ویژه‌ای از موسیقی در مناطق شرق استان هستیم که از موسیقی روایی و خنیاپی پُر قدرت مازندران الهام گرفته است.^۱ نوازندگان معروف دوره معاصر افرادی مانند محمدتقی کتولی معروف به تقی‌گدار یا تقی‌آتلی (گدار محله صفی‌آباد بهشهر)، رمضان شکارچیان و نظام شکارچیان (روستای طبق‌ده) اصغر رحیمی و عبدالعلی شکارچیان (زاغمرز) بودند.^۲

نقل عباس مسکین (مربوط به گودارها)

مسلمانان حال زارم را ببیند	مسلمانان بَوینین زاری مین
صدرالله خان به خواستگاری ام آمده است	صدرالله خان بیمو خواستگاری مین
نگذاشتند من سر و سامان بگیرم	نِشْتِنَه مین سر و سامون بهیرم
نگذاشتند من همسر جوان بگیرم	نِشْتِنَه مین یارِ چوون بهیرم
هنگام غروب به روستایی به نام تلو رفتم	نِماشونی بُورِدِمِه نام تلو
دیدم شهربانو در آنجا نشسته است	بَدِیمِه اونجه نِشْتِنَه شهربانو
گفتم شهربانو، فاطمه من کجاست	بَتَوْتِمِه شهربانو فاطمه مین کو
گفت: می‌خواهند فاطمه را به «زرین گلی‌کو» ببرند	فاطمه ره خوانه بُورِن زَرین گِلِ کو
خوراک فاطمه خون گلو شده است	خِرَاکِ فاطمه بِیَه خونِ گلو
الهی زرین گلی‌کو خراب شود	إلهی زَرین گِلِ کو خراب بُوو
دل صدرالله خان کباب شود	دِلِ صدر الله خان وِ کباب بُوو
آن شب که بر دست و پای فاطمه حنا می‌بستند	شوئی که فاطمه ره وَنَدِشْتِنَه حِنَا

۱. همان کتاب، ص ۲۵ - ۲۶.

۲. گودار، گودر، گوجر، گوجار، ظاهراً تغییر یافته «گُجر» و «گُجرات» از ایالات هندوستان است. گودار مازندران مدعی هستند که اصالت ایشان از این ایالت هند هندوستان است. اینان در دربار پادشاهان هندوستان ساز می‌نواختند. بر اثر حمله نادر و فتح هندوستان، نادر جماعتی از ایشان را به ایران آورده و در دربار وی به هنرنامه‌ی می‌پرداختند. بسیاری از اینان در بهشهر سکونت دارند و یکجانشین می‌باشند.

من از پشت دریچه به تماشا نشسته بودم
 فاطمه با مادرش مشاجره می‌کرد
 مادرت بسوزد که مرا سوزانده
 مگر من پارچهٔ اطلسی نبودم
 مگر من دختر مادرم نبودم
 مرا به‌دست یک پیرمردی دادید
 مگر من در خور یک پسر نبودم
 دخترم ساده است و عقل در سر ندارد
 او عاشق مرد بیچاره‌ای شده است
 مسکین در خانه‌اش فقط یک دوتار دارد
 ولی صدراالله خان مال بسیاری دارد
 ساز به‌صدرا درمی‌آید و یار در حال روانه شدن به‌خانه
 اما فاطمه راضی به‌این کار زور نیست
 اما او ناچار است تا به‌راه بیفتد
 و نور چشمان مرا (با رفتن خود) ببرد
 هنگام غروب به‌من خبر دادند
 فاطمه را به‌خانهٔ شوهر می‌برند
 باید به‌راه بیفتم و تا سرگذر بروم
 فاطمه از پیش و مسکین به‌دنبال او
 کجاوه را برایت آذین بسته‌اند
 فاطمه جان نشسته‌ای و قلبت دوباره شد
 بی‌وفا سرت را از کجاوه بیرون کن
 تا یک‌نظر عباس مسکین تو را ببیند
 هنگام غروب به‌تقی آباد رفتم
 به‌دستم عصای شمشاد گرفتم
 خدایا دل مسکین را شاد کن
 فاطمه‌ام را می‌برند ای داد و بیداد
 به‌هر کجا رسیدی بار بینداز
 به‌تقی آباد رسیدی بار بینداز
 سر کوچه انار شیرین بینداز

من دریچهٔ پشت چه کرده‌ام تماشا
 فاطمه با خاشهٔ مار داشته دعوا
 بسوزه تِه مار و بسوزنی مرا
 مگر من اطلس خارا نئیمه
 مگر من خاشهٔ مار کیجا نئیمه
 مِرِه هِدانی دَسْتِ پیرمردی
 مگر من قابلِ ریکا نئیمه
 مِه کیجا ساده و عقلی نداره
 بهیته عاشق مرد بیچاره
 مسکین خاشهٔ خانهٔ یک دِتار داره
 صدراالله خان مال بسیار داره
 ساز کِندهٔ صدوا یار خانهٔ بُوره
 فاطمه راضی نِه این کار زوره
 فاطمه راه ره بهیته خانهٔ بُوره
 بُوره خاشهٔ همراه مِه چشم سوره
 نِماشونی مِرِه هِدانه خور
 فاطمه ره ورتهٔ خانهٔ شوهر
 راه دَکفم بورم تا سرگذر
 فاطمه جلو بُوره مسکین پشتِ سر
 کجاوه ر تِه وه دَوشِته آذین
 فاطمه جان هِنِشتی دل پیته دِنیم
 بی‌وفا سر دَره دینگن تِه پریم
 یک نَظَر بوینه عباس مسکین
 نِماشونی بُوردمه تقی آباد
 بهیته خاشهٔ دستِ عصای شمشاد
 خدایا دل مسکین ر هاکن شاد
 فاطمه ر ورتهٔ ای داد و بیداد
 به‌هر جا برسی تِه بار دینگن
 تقی آباد برسی بار دینگن
 سر کوچه دینگن تِه نار شیرین

برای خاطرِ دلدازِ دینگن
 فاطمه ره وَرته چاره نِدازیمه
 اگر دَس برِسه وره نِپلمیه
 نه زَر دارِمه خِدا نا زورِ بسیار
 فاطمه جان ته شونی خِدا نگهدار
 دِ دَسِتت بر خَمیره فاطمه خانم
 سِگت ما را نگیره فاطمه خانم
 سَگی دارنه بهیته سَر راه ر
 نِشناسینه غریب و آشنا ر
 قِوای اَلِجِه غریب ریکا
 ته دَر شونی کِجِه غریب ریکا
 اگر خانی بُوو شِم تینه دِلخواه
 اِمشو مینزل کِمیه نِفارِ بالا
 اِمشوی شو وِسّه وه یک سال بُوو
 اِمشوی خروس وِسّه وه لال
 اِمشوی سَرین وِسّه ته بال بُوو
 اِمشوی مینزل وِسّه نِفار بُوو
 کوزه دوشه فاطمه شونی چِشمه او
 مِبارک باشه به فاطمه جان این شوهر نو
 چَنده زِلاله خِدا این کوزه او
 هاده مین بَخارِم مِره نِیره خو
 کوزه دوش فاطمه دِکته بِشکستیه
 فاطمه شِل بویه اونچه هِنیشته
 الهی بِشکینه قَلَم اونه بَنوشته
 فاطمه قشنگه وِنه شی خَله نَخوشه
 به دوش بَهرِم مین نیمچه تِفنک ر
 نِماشون تَن دِکِفِم خرابه دَم ر
 برای خاطر دلدار بینداز
 فاطمه را می برند چاره ندارم
 اگر توانایی داشتم اجازه نمی دادم
 نه مال فراوان دارم و نه زور بسیار
 فاطمه عزیزم حال که تو می روی خدانگهدارت
 دو دستت در حال خمیرگیری است فاطمه خانم
 مواظب سگ تو باش تا ما را نگیرد فاطمه خانم
 سگی دارد که سر راهم را گرفته
 و غریب و آشنا را نمی شناسد
 قبایی از جنس «الِجِه» بر تن پسری غریب است
 به کِجَا می روی ای پسر غریب
 اگر می خواهی یار تو باشم
 امشب مین بالای «نِپار» منزل دارم
 امشب می باید یک سال به درازا می کشید
 امشب می باید خروس لال می شد
 امشب می باید بازوان تو سَرین مین می شد
 امشب می باید خانه ما بالای نِفار می شد
 کوزه بر دوش فاطمه است و به چشمه می رود
 همسر جدید بر فاطمه مبارک باشد
 خداوند آب این کوزه چقدر زلال است
 کمی از آن به من بدهید تا خوابم نبرد
 کوزه از دست فاطمه افتاد و شکست
 پاها ی فاطمه سست شد و بر زمین نشست
 الهی آن قلم بشکند که این نامه را نوشت
 فاطمه زیباست و شوهرش خیلی زشت
 تفنگ نیمچه را بر شاندام بگذارم
 و غروب هنگام سر به جنگل بنهم^۱

۱. برگرفته از کتاب «نمایش و موسیقی در ایران، جلد دوم، جهانگیر نصری اشرفی، ص ۴۱۸ تا ۴۱۱.

موسیقی سازی

پیشکش "آشتم ب" به نیرستان
www.tabarestan.info

موسیقی سازی شامل دو بخش است:

الف: موسیقی چوپانی (للهوا)

ب: موسیقی جشن‌ها (سرنا)

الف: موسیقی چوپانی که با للهوا (نی چوپانی) اجرا می‌شود

شامل قسمت‌های زیر است:

۱- کتولی

موسیقی آوازی کتولی می‌تواند آواز همراه با للهوا خوانده شود و یا اینکه به شکل تک‌نوازی با ساز للهوا انجام می‌گیرد.

۲- غریبی

چوپانان بنا به ضرورت کاری مجبور می‌شوند دور از خانه و کاشانه خود، گله خود را به‌چرا ببرند. شاید مواردی پیش آید که نتوانند دیار و خانواده خود را ببینند و این غربت، دل‌تنگی به‌وجود می‌آورد. آنها از زندگی دور می‌شوند که لحظه به‌لحظه‌اش برایشان خاطره است از دوستان از شب‌نشینی‌ها از فرزندان و خانواده که تنها با ساز للهوا که از نفس و دم انسان موسیقی آن خلق می‌شود و مستقیماً با احساس نوازنده ارتباط دارد، چوپان می‌تواند این غریبی را بروز دهد.

در شعر «نجما» از غریبی سخن به میان می‌آورد که جای دارد با دیگر قسمت غریبی آن را بازگو کنیم:

غریبی‌ها مرا دلگیر دارد	فلک برگردنم زنجیر دارد
فلک از گردنم زنجیر بردار	که غربت خاک دامنگیر دارد
خداوندا مرا رنجور کردی	نگارم از کنارم دور کردی
دل‌م می‌خواست که دیدارش بینم	ز گریه هر دو چشمم کور کردی

دوبیتی دیگری نیز هست:

غریبی میره دلگیر ها کرده	غریبی مرا دلگیر کرده
غم و غصه میره پیر ها کرده	غم و غصه مرا پیر کرده
برار تیره چیه ته‌دل چه تنگ	برادر ترا چه شده، دلت چرا تنگ
برار غصه نخر صحرا قشنگ	برادری غصه نخور صحرا قشنگه ^۱

۳- میشی حال

میش به مازندرانی به گوسفندان ماده می‌گویند. میشی حال = آهنگ گوسفندان. پس این ملودی گوسفندان است و آنها را به وجود می‌آورد. هنگامیکه زمستان از برف پوشیده شده و چرانیدن گوسفندان برای چوپانان بسیار دشوار است و او چاره‌ای ندارد تا با ترفندی گله خود را به یافتن علوفه ترغیب کند؛ در چنین حالتی با نواختن میشی حال با سازش یعنی لاله‌وا گوسفندان تهیج شده و به دنبال غذای خود از زیر برف‌ها می‌گردند و به اصطلاح محلی «دست کند» کرده و به چریدن علف‌های زیر برف مشغول می‌شوند.

۴- دنباله میشی حال

این آهنگ که بعد از میشی حال نواخته می‌شود و معمولاً پس از چریدن گوسفندان برای برگرداندن آنان به چَفْتْ [= آغل گوسفندان] از سوی چوپان با لاله‌وا نواخته می‌شود، و گوسفندان با شنیدن دنباله میشی حال متوجه می‌شوند که می‌بایست دیگر به آغل خود برگردند. دنباله میشی حال از نظر فواصل مانند میشی حال است.

۵- کیجا کرچال یا کرچال

کرچال داریستی است که با آن جاجیم، شَمَد و پارچه پشمی ضخیم به نام «چوخوا» بافته

می شود. کیجا نیز به مازندرانی به معنی دختر است. به نظر می رسد این ملودی در وصف دخترانی که در پای دستگاه کرچال نشسته و مشغول بافتن هستند، نواخته می شود. برخی از روستاییان معتقدند که این ملودی در وصف معشوقه چوپان که جاجیم باف بوده به وسیله چوپان با ساز لاهوا نواخته می شود.

۶- عباس خونی

عباس خونی از تعزیه حضرت عباس (ع) الهام گرفته شده است و ساز لاهوا نیز با بهره گیری از آواز این تعزیه نواخته می شود. عباس خونی فاقد ریتم و متر است.

۷- زاری

این ملودی براساس داستانی استوار است. پیشکش "آر شام. پ" به تیرستانه
www.tbarestan.info
دو برادر جوان که چوپان گله ای بودند و به نوبت گوسفندان را به چرا می بردند. برادر بزرگتر یعنی ابراهیم تازه ازدواج کرده بود. روزی که نوبت او بود برای چرا، گوسفندان را از برادرش تحویل گرفت و راهی دشت شد و مشغول چراندن گوسفندان شد و شب هنگام گوسفندان را در دامنه بلندی خوابانید. در میان گله، قوچی بود که برحسب عادت نیمه های شب حرکت می کرد و گوسفندان هم به تبعیت از او پشت سرش شروع به حرکت می کردند. چوپان به خاطر جلوگیری از این قضیه شاخ قوچ را با ریسمان به پای خود بست و چون گرگ ها معمولاً از دامنه بلندی به گله حمله می کنند در بالای بلندی خوابید تا از حمله گرگ ها جلوگیری کند.

نیمه شب، قوچ برحسب عادت از جا بلند شد و چراکانان به راه افتاد تا اینکه ریسمانی که به پای چوپان بسته شده بود، کشیده شد و چوپان را بیدار کرد و قوچ که سعی می کرد طناب را از سرش آزاد کند با تلاش، طناب را با سر به شدت می کشید و در اثر کشیدن طناب تعادل چوپان به هم خورد و در حال خواب و بیداری سقوط کرد و کشته شد و قوچ نیز همراه او سقوط کرد.

فردا صبح نوبت برادرش بود. وی هنگامی که به میعادگاه رسید، دید از برادرش خبری نیست. صدایش کرد، اما جوابی نشنید. بر بالای بلندی رفت تا شاید بتواند برادرش را بیابد. برادرش را مرده یافت. او با حال زار و مبهوت به طرف روستا روانه شد، و با همان حال، قطعه ای را فی البداهه می نواخت که بسیار سوزناک و حاکی از غم بزرگی بود. همسر جوان ابراهیم از دور با شنیدن این ملودی متوجه این فاجعه می شود.

این ملودی را «زاری» نام نهادند و هنگام حزن و اندوه چوپان نواخته می‌شود و در دستگاه شور است.

ملودی «زاری» دارای ریتم ۴/۴ است و سرعت ریتم آرام و کشیده اجرا می‌شود.^۱

۸- کمر سری

کمر سری به معنی کمرکش سنگ است. چوپان هنگامی که گوسفندان را در دامنه‌های سرسبز به چرا می‌برد با نواختن این ملودی با لاله‌وا گوسفندان را به هیجان آورده و به چریدن آنها سرعت می‌بخشد.

کمر سری نیز در دستگاه شور در شروع به صورت آوازی است که از عشاق دشتی شروع می‌شود. بعد ریتم و متر مشخص به خود گرفته و با ریتم ۶/۸ ادامه می‌یابد.

ملودی به دو بخش کمر سری اول و دوم تقسیم می‌شود:

یادآوری این نکته ضروری است که قسمت اول کمر سری با تک سری یکی است.^۲

۹- دختر عمو جان یا گله را بردند

این ملودی فاقد کلام بود ولی اخیراً شعری را بر روی آن گذاشته‌اند و از داستانی حکایت می‌کند:

روایت است جوانی نزد عموی خود چوپانی می‌کرد و گوسفندان را به چرا می‌برد و در شب‌ها در کومه‌ای کنار آغل گوسفندان که عمویش در نظر گرفته بود زندگی می‌کرد. شب‌ها نیز از تنهایی برای خود ساز (لله‌وا) می‌زد. دختر عموی او صدای سازش را می‌شنید و شیفته نوای لاله‌وا شد و بی‌اختیار تمام مدتی که پسر عمو ساز می‌زد او نیز به گوش می‌نشست.

غذا را نیز دختر عمو برای چوپان می‌برد تا اینکه با دیدار فراوان و نواختن لاله‌وا عشق این دو به هم شعله‌ور شد.

پس از آن واسطه‌هایی نزد عموی چوپان یعنی پدر دختر رفتند و عشق دو دل‌داده را عنوان کردند، اما عمو مخالفت می‌کرد. پس از آن دیگر کمتر می‌توانستند عاشق و معشوق همدیگر را ببینند. فقط صدای سازش بود که این دو را می‌توانست به هم نزدیک کند.

مدت‌ها به این منوال گذشت، تا اینکه روزی از روزها که پسر عمو مشغول چرانیدن گوسفندان بود، عده‌ای یاغی به گوسفندان حمله کرده و قصد سرقت آنان را داشتند. چوپان

۲. محسن پور، احمد؛ موسیقی مازندران، ص ۲۸.

۱. همان کتاب، ص ۷۰.

به دلیل تعداد زیاد سارقان نتوانست کاری از پیش ببرد و تنها توانست به بالای بلندی رفته و با لله‌وای خود ملودی که در حال حاضر دختر عمو جان نام دارد را نواخت که مضمون شعر آن چنین است:

دختر عمو جان گله را بردند
دختر عمو جان همه را بردند

او می دانست چون صدای سازش به گوش دختر عمو برسد بی تردید به کمکش خواهد آمد. حدس چوپان درست بود و دختر عمو متوجه می شود و این ملودی که دارای پیامی بود به پدرش اطلاع می دهد که گله را بردند. ابتدا پدر نمی توانست بپذیرد اما با اصرار زیاد دختر، پذیرفت و عده‌ای از روستاییان را برای کمک به چوپان راهی کرد. یاغیان نیز با دیدن مردم گوسفندان را رها کردند و پا به فرار گذاشتند روستاییان نیز گوسفندان را سالم به چراگاه برگرداندند.

پس از آن بود که عموی چوپان با پادری میانی پیرمردان و ریش سفیدان و در عین حال با توجه به لیاقت و شجاعت برادرزاده اش و همچنین دلباختگی چوپان و دخترش با ازدواج آنها موافقت می کند.^۱

۱۰- چرا حال

ملودی است که هنگام چرای گوسفندان نواخته می شود.

۱۱- شتر حال

اکنون کمتر نواخته می شود، و برای به وجود آوردن و آرام کردن شتر در علی آباد کتول نیز آهنگی با دوتار به نام شترناز نواخته می شود که کاربردی مشابه دارد.

۱۲- موسیقی درمانی

ظاهراً اکنون دیگر قطعه خاصی در موسیقی مازندران در مورد درمان وجود ندارد. اما به گفته برخی بومیان^۲ در گذشته وجود داشته و به هنگام ایجاد تعادل روحی و آرامش بخشیدن به بیماران، و برای کسانی که در بستر مرگ بودند این موسیقی نواخته می شد تا عذاب کمتری بکشند و آسان تر جان دهند؛ یا برای کسی که دچار پلنگ گرفتگی می شد این

۱. قلی نژاد، جمشید؛ موسیقی بومی مازندران، ص ۷۱ تا ۷۳.

۲. این سخن افراد قدیمی است و نیز به نقل از آقای خلیل طهماسبی نوازنده لله‌وا اهل سنگ چال آمل (برگرفته از «موسیقی مازندران»، احمد محسن پور، ص ۲۶).

موسیقی کمک می‌کرد تا بیمار به خواب نرود و دچار کابوس نشود. لاهوا ساز اصلی این موسیقی بوده است.

۱۳- چون حال یا کردِ حال

یکی از نغمه‌هایی است که چوپان هنگام کار با لاهوای خود می‌نوازد و به نوعی بازتابی از زندگی چوپانی است.

۱۴- تکِ سری

تک = لب، سر = رویابالا، ی = پسوند نسبت
این ملودی نیز همانند چونِ حال توصیفی از زندگی چوپانی دارد.

یادآوری

ظاهراً جلوداری، سماع حال، پرچایی حال، خارکدجال، بازی حال مربوط به سرنا است که به تقلید از آن با لاهوا نواخته می‌شود که در بخش موسیقی جشن (سرنا نوازی) توضیح می‌دهیم.

ب: موسیقی جشن‌ها (سرنا نوازی)

۱- پیش‌نوازی، پیش‌مازی^۱

این ملودی بدون کلام قبل از شروع عروسی نواخته می‌شود تا اهالی از مکان عروسی باخبر شوند. روایت دیگری هم وجود دارد، چون یک روز قبل از شروع عروسی قبل از نماز مغرب در خانه عروس یا داماد این ملودی نواخته می‌شود آن را پیش‌نماز می‌گویند. بلافاصله بعد از پیش‌نمازی کنولی نواخته می‌شود. به گفته رمضان کریمی سرنا نواز، پیش‌نمازی زمانی آموخته می‌شد که مراسم عروسی به پایان می‌رسید و غروب مردم را دعوت به رفتن به خانه‌هایشان و انجام مراسم دینی می‌کردند.
ناگفته نماند که غالباً سرنا با دِسِرکوتین (نقاره) نواخته می‌شود.

۲- جلوداری

هنگام حمام بردن عروس و برگرداندنش و همچنین موقع انتقال عروس به خانه داماد

۱. این کلمه احتمالاً تصحیف پیش‌نوازی است. در بخارا و دیگر مناطق فارسی‌زبان آسیای میانه، نماختن به معنی نواختن است. بنماز = بنواز (فاطمی، ساسان؛ موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران، ص ۷۴).

سرناواز با نقاره زن (دِسِرکوتن) می نوازد. جلوداری آهنگ رقص نیست و ریتم آن $۲/۴$ است و به این دلیل به آن جلوداری می گویند که لوطی ها در پیشاپیش مشایعت کنندگان عروس قرار می گیرند.

۳ و ۴ - تَرکِمونی (= ترکمنی که گواگر یا گورگه = نوعی ساز ضربی، نیز نامیده می شود^۱)

اینها نیز مانند پیش نوازی و شر و شور نقش عوامل پُرکننده و ارتباط دهنده میان قطعات تماتیک را ایفا می کند.^۲

۵- کیجا جان

یعنی همان ترانه ها و رین مقام ها در دو زمان متفاوت اجرا می شوند. آنهایی که وزن $۶/۸$ دارند پس از سماحال اجرا می شوند و این در حالی است که نوازندگان دِسِرکوتن به نواختن ریتم این رقص ادامه می دهند.

کیجا جان هایی که به وزن $۲/۴$ یا $۴/۴$ هستند به دنبال جلوداری که معمولاً به وزن $۴/۴$ است، می آیند اینجا نیز ریتم جلوداری برای کیجا جان های مربوطه حفظ می شود. به این ترانه ها به وزن $۶/۸$ به آهنگ رقص تبدیل می شوند.

۶- یک چوبه و دِچوبه یا دوچوبه (= کاولی = کابلی)

تنها توسط خود لوطی ها رقصیده می شوند. با توجه به اینکه یه چوبه و دِچوبه به ترتیب به وزن $۳/۸$ و $۳/۴$ دویل اند، به نظر می رسد که رقص های مازندرانی منحصرأ با وزن های سه تایی مطابقت می کنند.^{۳*}

۱. احمد محسن پور ترکمونی و ورزه مالی را یکی می داند و ریز و واریز را با گوارگه هم نام می داند.

۲. فاطمی، ساسان؛ موسیقی وزندگی موسیقایی مازندران، ص ۷۴.

* هیچ نشانه ای که بتواند ما را در کشف علت این نامگذاری یاری کند وجود ندارد. به هر حال، این روش نام گذاری رقص ها در ایران رواج کافی دارد؛ دویا، سه پا در لرستان، دوچالی و سه چالی در بلوچستان، برخی از داده رسان ها به وجود یک رقص سه چوبه در مازندران اشاره کرده اند اما ما نتوانستیم هویت آن را به طور دقیق تشخیص دهیم. به هر حال به طور قطع، نظر [جهانگیر نصری اشرفی] در مورد وجود یک رقص چارچوبه اشتباه است، زیرا هیچ کس از آن صحبتی به میان نمی آورد (همانجا).

۳. همانجا.

۷- سماحال

در مازندران به رقص سما می‌گویند و سماحال یعنی ملودی مخصوص رقص و با ریتم ۶/۸ به سماحال روونی نیز گفته می‌شود. سرنا نوازان این ملودی را بیشتر در عروسی‌ها می‌نوازند و اعتقاد دیگر بر این است که سماحال در هنگامی که کشت به طور کامل برداشت شده در سر خرمن یا زمین کشاورزی بعد از اتمام کار کشاورزی نواخته می‌شده و کشاورزان با این آهنگ، رقص و پایکوبی می‌کردند.

۸- ورساقتی

یکی از قطعاتی که سرنا نوازان می‌نوازند ورساقتی است و احتمالاً از علی‌آباد کتول و شرق مازندران اخذ کرده‌اند. ورساقتی یک موسیقی بی‌کلام است. ملودی حماسی بدون داستان است و هر کسی حس و برداشت خود را از آهنگ دارد. ورساقتی این طور که تعریف شده یک راز و نیاز عارفانه است و به صورت سوال و جواب و تنها با یک ساز زده می‌شود.^۱ در شرق مازندران ورساقتی با کمانچه نیز نواخته می‌شود.

۹- مشقی

در شرق مازندران آهنگ بدون کلام رقص رزمی است که در بیات ترک نواخته می‌شود. دو نفر روبه‌روی هم قرار می‌گیرند و حرکات رزمی انجام می‌دهند.^۲

۱۰- شر و شور

در اختتام نوبت موسیقایی عروسی زده می‌شود و با این ملودی نواختن سرنا نوازان به پایان می‌رسد.

۱۱- پرجایی حال یا «پری چایی حال»

این قطعه، موسیقی رقص منطقه پرجایی بندپی بابل است. طیار یزدان‌پناه لموکی درباره این منطقه و موسیقی آن می‌نویسد:

«موسیقی رقص پریچایی حال، ویژه مردمی است در منطقه شیخ موسی (دهی از

۱. در گفتگوی با سیداحمد حسینی، نوازنده دوتار و صاحب‌نظر در موسیقی علی‌آباد کتول.

۲. محمدرضا اسحاقی، بهشهر.

دهستان بندپی بابل) به نظر می‌رسد پیش از ارایه هر مطلبی دربارهٔ موسیقی «پریچایی حال» باید دربارهٔ مردم «پراچی» سخن گفته آید، زیرا این نام به گروهی از زبان‌های ایرانی اطلاق می‌شود که در افغانستان، هندوستان، چین و ترکستان رایج است. در واقع پراچی از زبان‌های به‌جا ماندهٔ گروه‌های جنوب شرقی ایران است که به‌زبان اُرموری خویشاوندی نزدیک دارد. دامنهٔ گستردگی این زبان در انتهای غربی و جنوب افغانستان است...

کریستین سن بر آن است که گویش پراچی و اُرموری آخرین بازماندهٔ گویش‌های ایرانی است که پیش از مهاجرت افغان‌ها به‌این سرزمین تکلم می‌شده است... به‌هر ترتیب چه در سایهٔ تمدن مشترک یا در اثر ستیزهای بی‌امان قومی در زمان باستان به‌ظاهر کوچ «پراچی‌ها» به کرانهٔ جنوبی دریای مازندران صورت گرفته است... موسیقی رقص بر جای مانده از پریچایی‌ها دارای ملودی‌هایی است که تم آن را مسبب سرزمین افغان دانسته‌اند.^۱

قطعهٔ آکسان‌گذاری ریتم «پریچایی حال» در مقایسه با ریتم‌های مازندرانی دیگر متفاوت است و به‌نظر می‌رسد این قطعه به‌لحاظ آکسان‌گذاری در ریتم، نوع حرکت، تأکید ملودی و تزیین آن بیشتر دارای تم افغانی یا هندی باشد.^۲

پرجایی حال ریتم ۶/۸ دارد و در مراسم گشتی نیز نواخته می‌شود.

۱۲- بازی حال

در ورزش گشتی مازندران «لوچو» نواخته می‌شود که امروزه تقریباً از رونق افتاده است. ملودی‌های «گشتی مقوم» و «چوبی مقوم» نیز هنوز باقی مانده است اما احتمالاً در گذشته قطعات بیشتری در موسیقی ورزش در مازندران وجود داشته است.^۳

لازم به‌ذکر است که سرنا و دهل یا نقاره در نمایش خرس‌هاگردان (خرس‌واگردان) (= معلق زدن) و ریسمون‌بازی نیز استفاده می‌شود. نمایش خرس‌هاگردان یک نمایش موزیکال که در کل مناطق البرز شمالی و جنوبی رایج بود. این نمایش با خرس و سپس با میمون (در مازندرانی شادی می‌گویند) اجرا می‌شده است. ریسمون‌بازی یا بندبازی و یا «فتربازی» که به‌شکل نمایش و معرکه بود و راه‌رفتن بندباز از روی بند بود و غالباً هم‌زمان با برپایی بازارهای محلی در روزهای معین هفته برگزار می‌شد. قابل توجه است که ریسمون‌بازی در اغلب مناطق مازندران و گیلان وجود داشت.

۱. یزدان‌پناه لموکی، طیار؛ تاریخ مازندران باستان، ص ۷۵.

۲. همانجا.

۳. محسن‌پور، احمد؛ موسیقی مازندران، ص ۳۱.

۱۳- خارکِ حال

نغمه‌های سرورآمیز برای جمع شرکت‌کننده در مراسم.

رپرتوار سرنا

مجموعه معروف پنج‌ضربی: این فرم دارای پنج نوع ریتم، پنج نوع یم و دوازده شاخه می‌باشد که این پنج نوع هر کدام دارای ملودی و یم خاص خود هستند. قطعات پنج‌ضربی عبارتند از: پیش‌نوازی، قطعه آوازی، یک‌چوبه، ترکمونی، دوچوبه، ریزمقوم، گرم رنگ (روونی تند)، سه‌چوبه (مشقی)، جلوداری، روونی، شر و شور.

سنگین روونی: این فرم دارای دو تم و دو قسمت بوده که قسمت اول آن به سنگین و قسمت دوم آن به روونی معروف می‌باشد. «سنگین» دارای تکه کوچک موتیگونه‌ای است که در مقام پایه اصلی قرار می‌گیرد. این پایه دارای ریتم دوضربی بوده و بر مبنای آن بداهه‌نوازی شروع می‌شود. در اینجا گروه دستکوتن ریتم پایه را نگه داشته و سرنا بداهه‌نوازی را آغاز می‌کند و به لحن‌ها و حال‌هایی که دارای متر آزاد هستند، می‌پردازد. سپس با نواختن تکه‌های ریتمیک هماهنگ با ریتم پایه و یا نغمه‌های هجایی عاشقانه به ریتم پایه اصلی برگشته و به قسمت دوم به نام «روونی» وصل می‌شود. روونی یا روونه که ریتم آن سه‌تایی است دارای حرکت‌های تند و موزون برای سِما می‌باشد. فرم جلوداری همان فرم سنگین است که البته جلوداری شتاب بیشتری داشته و در آن بداهه‌نوازی مفصل و لحن‌های با متر آزاد دیده نمی‌شود.

لازم به ذکر است که پنج‌ضربی فقط در اطراف ساری رایج بوده اما جلوداری و روونی در بیشتر مناطق مازندران رایج است.^۱

۱. برگرفته از توضیح کاست «موسیقی مازندران» سرنا، آقاجان فیوجزاده، رمضان کریمی، شواش نوا، ۱۳۸۳.

رقص‌های مازندران

از نمونه‌های کهنِ رقص در مازندران، هیچ اطلاعی در تواریخ و نوشته‌های قدما به دست ما نرسیده است؛ به همین خاطر نمی‌توان در باب پیشینه رقص این منطقه قلم فرسایی نمود. اما امروزه رقص در مازندران، براساس مستندات میدانی، بر دو نوع است:

۱- «رقص خرمن» ۲- «سما» (چکمه سما).

نوع یکم که به عنوان رقص، در جشنی سالانه به نام «جشن خرمن» Jashne kharman اجرا می‌شده است، فی‌نفسه، اجرای حرکات موزون با مضمون کار برزگری است؛ گو اینکه در عمل چندان با موسیقی همراه نبوده است، اما عنوان رقص را بر خود دارد. همانطور که از نام «جشن خرمن» بر می‌آید، جشنی بوده که پس از اتمام کار کشاورزی سالانه اجرا می‌شده است. این جشن حدوداً اواسط شهریورماه سال خورشیدی که مقارن با نیمه «کرچه ماه» (Kerche māh) براساس تقویم باستانی مازندران است، هر سال برپا می‌شده است. مکانی که این جشن برپا می‌شود «کاکرون» (Kā Karoon) خوانده می‌شود؛ که زمین مسطحی با مساحتی حدوداً ۲۵۰۰ متر مربع، جایی در حوالی روستا بوده است. پس از جمع‌آوری محصول کشتزاران زمان برگزاری جشن مذکور، توسط ریش‌سپیدان دیه و روستا معین شده و خبر تعیین زمان جشن، دهان به دهان می‌گشت؛ و بدین ترتیب مردم دیه و روستا از زمان برپایی جشن مطلع می‌شدند. این جشن معمولاً دو تا چهار روز به طول می‌انجامد و در طی روزهای جشن، فقط عصرها پس از در رسیدن خنکای عصر جشن آغاز شده و تا قبل از غروب آفتاب و چیره شدن تاریکی خاتمه می‌یافت و عصر فردای آن روز مجدداً پی‌گرفته می‌شد. به هنگام برگزاری جشن خرمن، معمولاً زنان و مردان جدا از هم بودند؛ و هر گروه در مکانی مجزاً جشن را برپا می‌نمودند. در جشنی که توسط مردان برپا می‌شد، مسابقات متعددی به اجرا در می‌آمد، مسابقاتی همچون: «کشتی لوجو» (Loochoo)، «اسب دوانی» (در گویش مازندرانی «اسب تاجندی» [Asb tajendi]، «گوسرهدان» (Goo sare hedaen) یا «ورزا جنگ»، «گسپن سرهدان» (Gespen sare hedaen) یا «جنگ کوچ‌ها» و در برخی مناطق «خروس جنگی» نیز مرسوم بود. برای برنده هر یک از مسابقات جوایزی نیز در نظر گرفته

می شد. اما مهم‌ترین مسابقه، همواره «کشتی لوچو» بود؛ که جوایز قابل توجهی، همچون؛ یک رأس گاو نر و یک رأس گوسپند نر برای نفر اول و دوم این مسابقه در نظر گرفته می شد. شاید در نظر گرفتن گاو نر برای پهلوان مسابقات، از اعتقاد کهن ایرانی مبنی بر: «برکت بخشی گاو نر برای زمین» بوده باشد. چراکه گاو نر در اعتقادات ایران باستان «از اولین بوده‌های اورمزدی (اهورامزدا)» محسوب می شود و خود نماد اصل مذکر، بارور کننده زمین و نیز جان جهان است^۱؛ رقص خرمن، یکی از اجزاء لاینفک این جشن بوده است. در حقیقت، منشاء و خاستگاه رقص خرمن، اجرای حرکات نمایشی و موزون کار کشت و برز (مراحل = کاشت، داشت و برداشت) براساس معتقدات آیین‌های کهنی است که اساس آن، پرستش عوامل طبیعی و ایزدان حامی مظاهر طبیعی بوده است. این حرکات در ازمه کهن و در آیین‌های ابتدایی جهان، خود از اعتقادی آیینی و کهن، بدین مضمون است: «انجام دادن نمایشی اعمال برزیگری، زمین را برای به‌تر نشانیدن محصول بیشتر، در سال آتی مهیا ساخته و به نوعی طلب برکت مداوم برای قوم محسوب می شد»؛ نیز، در فصلی که کار برزیگری به اتمام رسیده و محصول کشتزاران جمع آوری می‌شود، انجام اعمال نمایشی کار کشاورزی، مستوجب حفظ و حراست زمین از گزند سرما و بی محصولی فصل سرد سال (زمستان) می شده است. شاید در ازمه باستان، ادعیه و اوراد نیز به‌هنگام اجرای چنین حرکاتی برای خشنود و راضی نمودن ایزد حامی برزیگران و کشتزار نیز خوانده یا زمزمه می شد. با توجه به زمزمه نمودن و آواز خواندن زنان و مردان کشاورز مازندران، به‌هنگام انجام مراحل مختلف کار کشاورزی (که گاه انفرادی بوده و گاه گروهی)، به نظر می رسد به همراه اجرای جشن و رقص خرمن نیز در قدیم آیاتام، باید آواز یا ادعیه‌ای نیز خوانده می شد؛ ولی همانطور که پایین تر به آن خواهیم پرداخت، امروزه نواختن ساز در این مراسم و نیز به‌هنگام حرکت نمایشی «بینج کیله هکردن» (Binj kile hakerden) در رقص خرمن، زیر لب زمزمه نمودن نام خداوند و ائمه اطهار شیعیان متداول است.

به لحاظ دانش معیشتی نیز، «رقص خرمن» برای جماعت کشاورز، سودمند بوده است، بدین لحاظ که: آن گروه از دختران و پسرانی که تازه به رشد لازم برای انجام کار کشاورزی رسیده بودند و به لحاظ جسمی توانایی کافی برای کمک نمودن و مدد رساندن به والدین خویش را یافته بودند، می توانستند با نظاره کردن اعمال نمایشی برزیگری (دختران در جشن زنان و پسران نوجوان در جشن مردان)، مراحل مختلف اعمال کشاورزی را در چنین جشنی، با روحیه‌ای شاد و به شیوه‌ای صحیح بیاموزند. مسابقاتی که در این جشن، معمولاً برای گروه‌های سنتی مختلف، با موضوع اجرای بهتر، صحیح تر و وسیع تر اعمال کشاورزی می گذاشتند، مؤید گفتار ماست. در این مسابقات نونهالان، نوجوانان قوم،

۱. برای آگاهی بیشتر رجوع شود به؛ جی. سی. کوپر، فرهنگ مصور نهادهای سنتی، ترجمه ملیحه کرباسیان، نشر فرشاد، تهران، ۱۳۸۰، ذیل واژه؛ گاونر، ص ۳۰۱، نیز ر. ک. به؛ بندهشن، گزارش؛ مهرداد بهار، نشر توس.

طایفه یا روستا به انجام اعمال کشاورزی ترغیب و تشویق می‌شدند و دقت و سرعت عمل را در اجرای این مسابقات تمرین نموده و می‌آموختند؛ و در صورت انجام عملی صحیح‌تر نسبت به دیگران، مورد تشویق قرار می‌گرفتند.

گذشته از نکات برشمرده، جشنی بود که مردم برزیگر، طی آن با برپایی مراسمی شاد و نواختن ساز، خستگی روزهای کار، مشقت و تحمل جمع‌آوری محصول، زیر تابش آفتاب طاقت‌فرسای تموز را از تن به‌در می‌کردند و نیز این جشن که با هلهله و شادی برگزار می‌شد شکر نعمت خداوند و سپاسگزاری از آفریدگار، در قبال یاری کردن برزیگران در حصول محصول سالانه و تأمین آذوقه مردم کشاورز محسوب می‌شد.

با اینکه در میان دو گروه زنان و مردان، اساس رقص خرمن، اجرای نمایشی اعمال برزیگری بود، با این حال تفاوت‌هایی نیز در اجرای حرکات این دو گروه مجزا وجود داشت. در رقص مردان معمولاً (در اغلب مناطق) حرکات موزون نمایشی؛ از «درو کردنِ برنج» (بینج بتاشی یین binj betāshiyen) آغاز شده تا مرحله «کیسه بزوین کردن» (کیسه بزوین kise (bazooen) ادامه یافته و در مرحله «به‌بازار بُردن» یا فروختن (بیج بروتین binj (barooten) به‌انجام می‌رسید. البته در جشن‌های هر منطقه، دیه یا روستا تفاوت‌هایی در حرکات رقصندگان وجود داشت که در وحله اول، منوط به مهارت رقصنده و توانایی وی در اجرای حرکات بود. اما در رقص زنان، حرکات از مراحل اولیه کشاورزی، یعنی: بذر پاشیدن یا «تیم هشدنی یین» (Tim heshendiyen) و حتی قبل از آن: بذر در آب کردن یا «تیم او ذکرین» (Tim ou dakerden) آغاز شده و در پی آن علاوه بر حرکاتی که در رقص مردان اجرا می‌شد، کارهای خانگی زنانه همچون: تمیز کردنِ برنج یا «دونه هپاتین» (Doone hepāten) نیز اجرا می‌شد. باید اذعان نمود با اینکه ما در سطور فوق تفاوت‌های رقص در میان مردان و زنان را بیان نمودیم، گاهی پژوهشگر مشاهده نموده است که مردان در برخی دیه‌ها و روستاها، حرکات رقص زنان را در میان حرکاتشان جای داده و یا زنان نیز حرکات مربوط به رقص مردان را اجرا می‌نموده‌اند. در این موارد قصد رقصنده، اجرای حرکات «کمدی» و «خنده‌دار» بوده که موجب نشاط و خنده تماشاگران می‌شده است. اجرای حرکات «طنزآمیز» و «کمیک» تنها به مهارت فرد، خلاقیت و توانایی او در اجرای حرکات منوط بوده است. تفاوت‌های رقص خرمن، در مناطق مختلف مازندران، تنها در جزئیات و خلاقیت‌های فردی مصداق دارد و در ساختار کلی، رقص خرمن و عمده حرکات آن به‌همان شکلی که در سطور فوق بیان شد، به‌اجرا در می‌آمده است.

نمونه‌های حرکات نمایشی رقص خرمن که در میان مردان اجرا می‌شده است را بدین ترتیب می‌توان برشمرد:

۱. «بِنَج سر بَیْتِن» (binj sar bayten) = خوشه‌های دسته‌بندی شدهٔ برنج را بر روی سر حمل نمودن.
 ۲. «کُوفَا ها کِرِدِن» (koofá hákerden) = انباشتن دسته‌های برنج، بر روی هم و ساختن خرمن.
 ۳. «جِیْنِگَا بَسَایِن» (Jingá besáten) = آماده کردن و گسترانیدن دسته‌ها و ساقه‌های برنج برای آغاز مرحلهٔ خرمن‌کوبی.
 ۴. «اسب دُور هِدائِن یا جِیْنِگَا بَزُوئِن» - (Asb door hedáen) (jinga bazooen) = حرکت دادن اسب بر روی ساقه‌های برنج گسترانده بر سطح زمین، با ضربه زدن یا نواختن چوب‌دست بر ران و کفل حیوان، جهت جدا نمودن دانه‌های برنج از ساقه.
 ۵. «لِیْفَا بَزُوئِن» (Lifá bazooen) = به هوا پاشیدن ساقه‌هایی که دانه‌های برنج در لابه‌لای آن مانده است، توسط چوبی بلند که در قسمت نوک آن به دو شاخه می‌شود، در مسیر باد ملایمی که موجب جدا شدن دانه‌های برنج از گاه می‌شود.
 ۶. «فِی یِه بَزُوئِن» (Fieye bazooen) = گردآوری و انباشتن برنج در یکجا، به وسیلهٔ پارو.
 ۷. «بِیْنِج بِپَایِن» (Binj bepáten) = به هوا پاشیدن دانه‌های انباشته شدهٔ برنج که توأم با گاه و گلش‌های ریز است، در مسیر باد ملایم، جهت جدا نمودن گاه و گلش ریز باقی مانده در میان دانه‌های برنج.
 ۸. «نِیْنِگِه سیوَاها کِرِدِن» (Nenge siváhakerden) = جمع‌آوری گاه و گلش جداشده در مرحلهٔ قبل و انباشتن آنها.
- در این مرحله همانطور که پیش‌تر بدان اشاره‌ای مختصر داشته‌ایم، چنین عباراتی توسط رقصنده به‌آوای بلند خوانده می‌شود:
- نمونهٔ اول: «یک یکه / نوم خدائه / دو دونه / سه سه نه / چهار چاره / پنج پنجه / پنج تن آله عبائِه / شیش شیشه / هفت هفته / هشت هشته / نه مَشته / نوم محمد / صلوات بر محمد.
- نمونهٔ دوم: اوّل نوم خدائِه / دوئِم نومِ محمّد رسول الله / سیئِم علی ولی الله / ... [والخ] مراحل ذکر شده در رقص خرمن مردان، میان همهٔ مناطق مشترک است. اما در برخی روستاها و دیه‌ها مراحل: «به‌آبدنگ» بُردن یا «پادنگ» بُردن برنج، حمل کیسه‌های حاوی برنج به بازار و فروختن برنج نیز اجرا می‌شود.
- حرکات نمایشی در رقص خرمن زنان، علاوه بر مراحل مذکور، (البته به‌جز مرحلهٔ «چهارم: اسب دور هدائِن»، که عملی مختص مردان است)، اعمال کشاورزی قبل از مرحلهٔ برداشت را نیز شامل می‌شود؛ و آن حرکات عبارتند از: «تیم او بزوئِن» (Tim ou bazooen) =

بذر در آب نهادن، به منظور آماده نمودن بذر، جهت پاشیدن در قطعه زمینی که برای رویش نشای برنج آماده می‌نمودند.

۲. «تیم هشندی پین» (Tim heshendiyen) = بذرافشانی. ۳. «نشا» (Neshā) = نشاء کردن.

۴. «وجین» (Vejin) = کندن علف‌های هرزی که در لابه‌لای گیاه برنج می‌روید؛ وجین کردن.

۵. «بینج تاشی» (Binj Táshi) = بُریدن ساقه‌های رسیده برنج، توسط داس و بستن آنها به صورت دسته‌ای.

۶. «کسو کشی» (Kasoo kashi) = که همان مرحله اول مذکور، در رقص مردان است؛ و

در این مرحله، دسته‌های خوشه برنج که «کسو» (Kasoo) نام دارد را به منظور خرمن نمودن و گردآوردن در یکجا، بر روی سر حمل می‌کردند.

همان‌طور که ذکر آن گذشت، زنان در ادامه اجرای حرکاتی که در مراحل رقص مردان

بیان شد، اعمالی که در ذیل از آن نام خواهیم بُرد را نیز اجرا می‌کردند:

۱- «بینج اودنگ - یا - پادنگ بُردن» (Binj oudang- یا Pádang baverden) = بُردن کیسه

حاوی دانه‌های برنج جدا شده از ساقه‌ها، به‌امکانی به‌نام «اودنگ» و یا «پادنگ» جهت

جدا نمودن پوسته از دانه‌ها. [آبدنگ و پادنگ دو مکان مجزا بودند که آسیاب برزیگران

محسوب می‌شدند؛ در این آسیاب‌های آبی (= اُدنگ) و آسیاب پایبی (= پادنگ)،

پوسته برنج را از دانه‌ها جدا می‌نمودند.

۲- «دونه هیاتین» (Doone hepáten) = تمیز نمودن دانه‌های برنجی که زنان در «اُدنگ» و

«پادنگ»، پوسته آن را از مغز دانه‌ها جدا می‌نمودند؛ و آماده ساختن آن برای مرحله

شستن برنج.

۳- «دونه بشستن» (Doone bashesten) = شستن برنج تمیز شده برای پختن آن.

۴- «کله هاگردن» (Kele hákerden) = آماده ساختن اجاق یا افروختن هیزم، برای پخت

برنج.

۵- «پِلا پِتن» (Pelá bapeten) = پختن برنج بر اجاق هیزمی.

با انجام یافتن این مراحل، نوازنده ساز (که معمولاً از سرنا و نقاره (دسر کوتین) استفاده

می‌شد)، قطعه‌ای شاد نواخته و با هلهله تماشاچیان، رقص خرمن به‌پایان می‌رسید؛ و پس از

آن برنامه‌ها و موضوعات دیگر جشن، برگزار می‌شد.

ساز در جشن و رقص خرمن

در جشن خرمن، معمولاً از نوازندگان سرنا و نقاره که «سِرناچی» (serna chi) و

«نقاره‌چی» (Neghāre chi) خوانده می‌شدند، برای بخش موسیقی جشن و به‌اصطلاح گرم

نمودن مجلس، بهره می‌گرفتند. به گفتهٔ راویان سنن شفاهی^۱، قبل از شروع جشن خرمن و گرد آمدن و تجمع اهالی، «سرناچی» (سرناواز) قطعه‌ای به نام «مشقی» (Mashghi) می‌نواخت، که قطعه‌ای از آهنگ‌های «نظام» در تشکل‌های نظامی دهه‌های قبل این زادبوم بوده است. به همراه نواختن قطعهٔ «مشقی» رقص دونفره‌ای با چوبدست، انجام می‌پذیرفت که حرکات آن تقلیدی آمیخته به هجو و طنز، از حرکات نظامی دوره‌های «شاهنشاهی ایران» بوده است. چوبدست در دست رقصندگان، شکلی نمادین از «تفنگ» بوده است.

پس از تجمع اهالی در «کاکرون» قطعاتی همچون: «جلوداری» (Jeloodāri)، «کتولی» (Katooli) یا «لیلی جان» (Layli jān) توسط سرناچی نواخته می‌شد. به هنگام اجرای رقص خرمن، معمولاً «سماحال» یا «سمایی» (semā hāl یا semāei) نواخته می‌شد. این قطعه که دارای ملودی شاد و طرب بخشی است، به همراهی نقاره (دسرکوتن) نواخته می‌شد. در جشن مربوط به زنان، عموماً «رقص خرمن» با ریتم دهی «تشت و لاک» و یا «تشت و لگن» که با ریختن پول خُردها بر روی تشت، طنین‌اندازتر شده و فاصلهٔ میان اصوات کوبیدن بر تشت را پُر می‌نمود، همراه بود.

رقص سما (چگه سما)

رقص سما، رقصی است که در اعیاد، مراسم و مناسبت‌های شاد برگزار می‌شود. این رقص در رسم‌ها و جشن‌هایی همچون: رسم تحفه بُردن و پیشکش کردن گوسفند، در روز عید قربان از طرف خانوادهٔ داماد برای خانوادهٔ عروس؛ عید نوروز و بردن تُحف از سوی خانوادهٔ داماد برای خانوادهٔ عروس؛ رسم بله‌برون (آره‌گیرون Are giroon)؛ جشن عقدکنان و جشن‌های عروسی برپا می‌شود؛ و با عنوان «چگه سما» (chakke semā) نیز خوانده می‌شود. این نام، به دست زدن تماشاچیان به همراه رقصیدن افراد رقصنده اشاره دارد.

رقص سما یکی از اجزای لاینفک رسوم شاد، علی‌الخصوص جشن‌های عروسی است. این رقص که ساخته و پرداختهٔ مردم برزیگر مازندران است، دارای حرکات محدودی است و در اجرای امروزی، معمولاً خلاقیت‌های فردی در انجام آن و فرم حرکات، دخیل است. اما آنچه که اصالت این رقص و برخی از حرکات را بر ما روشن می‌سازد، اجراهای شبیه

۱. آقایان؛ ۱. ابوالحسن خوشرو، ساکن؛ شهرستان قائم شهر.

۲. مصباح خواجه وندی، ساکن؛ ساری، شغل؛ کارمند بازنشسته.

۳. محمدرضا اسحاقی، ساکن؛ گرجی محلهٔ بهشهر.

۴. سیداحمد حسینی، ساکن؛ شهرستان علی‌آباد کتول.

پژوهشگر در تحقیقات میدانی از آگاهی‌های نام‌برندگان بهره‌جسته است.

به هم و یکسان بودن حرکات و حالاتی است که مردم مازندران، از شرقی‌ترین نقطه تا غربی‌ترین منطقه این ایالت، در اجرای آن اتفاق نظر دارند.

سما مضمونی غنایی (عاشقانه) دارد؛ و همه حرکات آن به تبعیت از مضمون، مبین حالات و احساسات عاشقانه است. به همین خاطر، مفاهیمی که از انجام حرکات آن اراده و دریافت می‌شود، عموماً موضوعاتی همچون: پریشانی از غم فراق یار؛ انتظار وصل؛ شوق دیدار؛ دست‌افشانی و شور و شوق؛ غمگین شدن یا شاد شدن مرغ دل و نیز رخدادهایی که برای عاشق و معشوق، به هنگام کار در زمین زراعی اتفاق می‌افتد و... را به ذهن بیننده رقص متبادر می‌سازد. اما در انجام حرکات این رقص، به خاطر تأثیر فرهنگ عامیانه، حرکاتی همچون: لرزاندن شانه‌ها و کتف؛ لرزاندن اندام و اعضای بدن، علی‌الخصوص در نیم‌تنه پایین صورت می‌پذیرد، که آشکارا تأثیر برخی از حالات و اعمال بسیار سطحی و حتی جنسی را نمودار می‌سازد؛ و این حرکات مستوجب خلل در اصالت حرکات این رقص شده است. با این حال، نمی‌توان مفاهیم زیبای غنایی آن را نادیده گرفت. چراکه رقص سما، بیان شادی، امیال، آمال و آرزوهای عاشقانه نوده مردم است.

حرکات موزون این رقص نمادین است و هر حالتی، بیانگر مفهومی است.

مثلاً: هنگامی که عروس و داماد را به میان میهمانان آورده و حاضرین با حلقه زدن به دور ایشان، میدانچه کوچکی برای رقصیدن ترتیب می‌دهند، عمدتاً عروس در مرکز حلقه قرار گرفته و داماد به گرد او چرخیده و دست‌افشانی می‌کند. رقصیدن و چرخش عاشق به دور معشوق، در فرهنگ نمادهای سنتی جامعه بشری به معنی: «قرار دادن شخص در یک دایره جادویی [است] که هم موجب محافظت او می‌شود و هم به او قدرت می‌بخشد»^۱ است. داماد آنگاه که به دور عروس می‌چرخد و دست‌افشانی می‌کند، او را در دایره‌ای قرار می‌دهد که محافظ او است. اصولاً این حرکات نمادین در رقص اقوام مختلف بدین‌گونه معنا می‌شود: «هنگامی که دوشیزه.... در مرکز [دایره] رقص قرار گیرد، دست یافتن به آن... هدف [عاشق] است».^۲ در پی این عمل، میهمانان، اطرافیان و خویشاوندان نیز به تبعیت از کردار داماد، به دور هر دو چرخیده و رقص‌کنان، دست می‌افشانند. با این عمل «زوجین» را در دایره‌ای جادویی محصور می‌سازند و با حضور نوای طنین‌انداز و خوش ساز سُرنا و ریتم دهی نقاره (دسرکوتن و یا تشت و لگن)، زوجین، میهمانان آنها و حتی آن مکان، از گزند

۱. جی. سی. کوپر؛ فرهنگ مصور نمادهای سنتی، ترجمه ملیحه کرباسیان، نشر فرشاد، تهران، ۱۳۸۰، ذیل

واژه؛ رقص، ص ۱۶۷ و ۱۶۸.

۲. مأخذ پیشین، همان صفحات.

دیوان، و شیاطین، مصون می‌مانند. چراکه آوای خوش و هلهله و نیز سر و صدای سازهای کوبه‌ای (دسروتن، تشت لگن و لاک) موجب رمیدن نیروهای شر از محوطه‌ای که مراسم شادی و جشن عروسی در آن برپا است،^۱ می‌شود. و بدین نحو، زوجین جوان از وجود شر و آزارهای نیروهای اهریمنی در امان خواهند بود.

مفاهیم حرکات دیگر رقص سما، به‌خاطر دیداری بودن موضوع این نگاشته، ترجیحاً به‌همراه نمونه تصاویری که از این رقص، در نوشتارمان گنجانده شده است، به شکل واژه‌ها و عبارات خلاصه و تا حد امکان گویا، ضمیمه شده است.

سازهای مورد استفاده مجالس رقص سما، که در فضاها باز برپا می‌شد، سُرنّا و نقاره و تشت و لگن بوده است.

ساز کوبه‌ای این جشن‌ها که استفاده از آن در رقص سما همیشگی و متداول بوده و هست، تشت و لگن و یا تشت و لاک می‌باشد. ریتم این آلت کوبه‌ای معمولاً ۳ تایی و یا یک‌سره نواخته می‌شود. «سرنّاچی» نیز عموماً قطعات شاد، همچون: آروس یار (yār) (Āroos)، سماحال، پرجایی حال (Per jāeei hāl) و ریزمقام‌هایی که در فرهنگ موسیقایی مازندران وجود دارد را می‌نواخت. هریک از قطعات نامبرده در مرحله خاصی از جشن عروسی مناسبت داشت. گهگاه، فردی که از صدای خوشی برخوردار بود، الحان شاد یا ریزمقام‌هایی که در موسیقی مازندران به «کیجاجان‌ها» اشتها داشت را به آواز بلند، می‌خواند. آوازهایی همچون: لایلا باریک‌الله (Laylā bārike llah)، تِه مِله سنگ تراشون (Te male sangterāshoon)، های لاره یا لاره لاره (hāy lāre-lāre lāre)؛ شیرین جان (shirin jān) و... این رقص امروزه به‌خاطر رواج یافتن فرهنگ شهری در میان نسل حاضر به‌دست فراموشی سپرده شده و تنها گهگاه در مجالسی که پیرمردان و پیرزنان حضور دارند، مشاهده می‌شود. قابل ذکر است که رقص‌هایی با استفاده از چوبدست و دستمال، در چند منطقه از مازندران مشاهده می‌شود که به‌نظر می‌رسد، ره‌آورد اقوام کرد مهاجری باشد که در

۱. در قدیم و حتی تا دهه‌های پیشین، مردم مازندران به هنگام وقوع کسوف و خسوف، زنان بر تشت و لگن کوفته و آن دسته از مردمانی که تفنگی در خانه داشتند، به سوی آسمان تیر شلیک می‌کردند. این عمل از این اعتقاد کهن نشأت می‌گیرد که: «اژدهای فلک در حال بلعیدن ماه یا خورشید است، و با ایجاد صداهای مهیب می‌توان اژدها را رمانید» و بدین طریق از ماه و خورشید به هنگام حمله اژدهای فلک، حراست نمود. به نظر نگارنده، استفاده از موسیقی در اجرای مراسم شاد و عروسی‌ها، دارای بن‌مایه‌ای اعتقادی از این دست است. از نمونه اعمالی که براساس چنین اعتقادی شکل گرفته است، همانا به آوای خوش خواندن ادعیه و کتاب‌های مقدّس است. بدین معنی که = خواندن ادعیه و کتاب مقدّس، شخص مؤمن، کتاب مقدّس و مکان معبد یا سجده‌گاه را از گزند دیوان، شیاطین، و نیروهای اهریمنی محفوظ نگاه می‌دارد.

سده‌های گذشته به این ایالت کوچیده‌اند. این رقص‌ها که پژوهشگر در میان مردم منطقه «کندلوس»^۱ مشاهده نموده است، خاص منطقه مذکور است که منطقه‌ای گردنشین در مناطق غربی مازندران است. نمونه تصاویری که از رقص چوب و رقص دستمال در بخش تصاویر این نوشتار گنجانده شده را باید تحت عنوان نمونه حرکات رقص‌های اقوام مهاجر در مازندران، نگریست. حرکاتی که در این تصاویر مشاهده می‌شوند، در مجموعه حرکات رقص‌های مازندران جای نمی‌گیرند و فاقد اصالتند.

پیشکش "آرشام.ب" به نبرستان
www.tabarestan.info

۱. کندلوس؛ بخشی از ییلاقات غربی‌ترین نقطه مازندران. حدوداً در جوار کلاردشت.

سازهای مازندران

للهوا

للهوا (لله = گیاه نی^۱ او = باد). للهوا سازی است مانند نی که از شش گره و هفت بند تشکیل شده است و از نظر انگشت‌گذاری و نت‌نویسی با ساز سنتی دستگاهی تفاوتی ندارد، و در اندازه‌های مختلف قابل اجراست. اما تفاوت اساسی للهوا و نی موسیقی دستگاهی در این است که سَرِ نی از داخل تراشیده و نازک می‌شود ولی سَرِ للهوا را از بیرون و به صورت مایل به طرف جای لب قوس می‌دهند طوری که کاملاً روی لب بنشیند.

هر اندازه سر للهوا از نظر قطر کلفت‌تر باشد سطح اتکال لب بر ساز بیشتر خواهد شد و نوازنده راحت‌تر ساز می‌نوازد.

تفاوت دیگر این است که للهوا را با لب می‌نوازند و طریقه دمیدن در آن هم به صورت نفس برگردان است یعنی نوازنده هنگام دمیدن، مقداری هوا را از راه بینی وارد شش‌ها می‌کند و در حالی که هوای داخل شش در حال خالی شدن است با منقبض کردن شش‌ها

۱. لله = (نی) یک گیاه استوانه‌ای که از پایین ضخیم و از بالا که سر گیاه محسوب می‌شود باریک می‌گردد. این گیاه توخالی است و از داخل در هر بند توسط گره‌هایی مسدود می‌شود، یعنی به وسیله بندبند شدن این لوله نسبت به هم مسدود می‌شوند، فاصله گره و بند در پایین نی، یعنی جایی که نی از زمین می‌روید نسبت به هم زیاد است و هر چقدر به طرف بالا می‌رود، فاصله بندها کمتر می‌شود. این گیاه بیشتر در کناره‌های ساحلی دریا و گاهی در کوهسارها و دشت‌ها هم روئیده می‌شود که این نی‌ها جنس خشک‌تری را نسبت به نی‌های دیگر دارد. طول این گیاه به ۳ تا ۴ متر می‌رسد. نوازنده این ساز برای انتخاب ساز از گره‌هایی که فاصله زیاد نسبت به هم نداشته باشند، استفاده می‌کند. (قلی‌نژاد، جمشید؛ موسیقی بومی مازندران،

به خاطر استفاده از هوای باقیمانده خیلی سریع از طریق بینی با یک یا دو نفس مجدداً شش‌ها را پُر از هوا می‌کند. ناگفته نماند تبحر نوازنده در همین نفس برگردانش است. اما نی با دندان نواخته می‌شود و نفس برگردان برای نی ضرورتی ندارد.

کیفیت صدایی میان «لله‌وا» و «نی» باهم تفاوت دارند. فرق دیگر نی و لله‌وا در نوع کوک آنهاست.

این دو ساز اگر از نظر طول و قطر مساوی باشند حدود نیم دستان اختلاف کوک دارند. بدین معنی که اگر نی (که با دندان نواخته می‌شود) صدای Do بدهد و حال همان ساز را با لب بنوازیم حدوداً Si یا کمتر از دو صدا می‌دهد و صدا بم‌تر می‌شود.

دلیل این تغییر صدا به خاطر این است که نی برای صدادهی باید مقداری داخل دهان و بین دندان قرار گیرد و بنابراین طول آن کمتر خواهد شد. ولی لله‌وا روی لب قرار می‌گیرد و طول ثابتی خواهد داشت، به خاطر همین صدادهی نی و لله‌وا که از نظر طول یکی باشند باهم فرق می‌کند و وسعت صدادهی نی و لله‌وا بالاتر از دو اکتاواست. به خاطر همین اگر در ارکستر بخواهند از نی و لله‌وا باهم استفاده کنند طول لله‌وا را مقداری کوتاه‌تر انتخاب می‌نمایند تا با ساز نی هم کوک شود.

گره در ساز نی یا لله‌وا به همان برجستگی‌های روی ساز گفته می‌شود که بندها را از هم جدا می‌کند. گره‌ها به علت مسدود بودن، مانع عبور هوا می‌شوند و به خاطر همین است که گره‌ها را به وسیله میله‌ای سوراخ می‌کنند تا هوا بتواند به راحتی از داخل لوله ساز عبور کند. در ساز لله‌وا و نی در بند چهارم یک سوراخ در روی نی و یک سوراخ در پشت ساز که محل انگشت شست است ایجاد می‌شود و در بند پنجم و در بند ششم یک سوراخ در روی نی قرار دارد.

اگر نی یا لله‌وایی انتخاب گردد که دست بسته (یعنی تمام انگشتان روی سوراخ‌های نی قرار گیرد و صدا از لوله با انگشتان بسته خارج شود) صدای Do می‌دهد، وسعت این ساز تا Fa بالای حامل است. با توجه به اینکه در وصل صدای بم و اوج فاقد نت C است. این نت در نی با کشیدن لب به طرف عقب اخذ می‌شود.

در نی و لله‌وا بعضی از صداها باهم مشترک هستند. در مثال فوق sol و La در صدای اوج که در صدای غیث هم مشترک است یا مثل سه نت (Do-Re-Mi) در صدای غیث که در صدای ذیل یا پس غیث مشترک است و معمولاً از این نت‌های مشترک برای اجرای توالی نت‌ها استفاده می‌شود.

در لله‌وا صدای اضافه‌ای در بازدم با صدای اصلی ساز درهم آمیخته و صدادهی خاصی را به وجود می‌آورد که در نوع خود بی نظیر است و این صدا به دلخواه نواخته می‌شود

و به آن جر می‌گویند. نوازنده هر لحظه قادر است آن را از صدای اصلی ساز جدا کند. به طور معمول بلندترین لهوای مورد استفاده تقریباً ۷۰ سانتی متر طول دارد که دست بسته حدود سل زیر حامل را صدا می‌دهد.

به حق می‌توان حسین طیبی را پیش‌کسوت و استاد ساز «اللهوا» در مازندران دانست. ایشان در سال ۱۳۱۸ در «سوته کلا»ی دو دانگه از نواحی کوهستانی ساری تولد یافت. وی در حفظ و اشاعه بسیاری از مقامات آوازی و سازی نقش ویژه‌ای دارد.

سُرنا

در مازندران به سُرنا (سورنا)، سِرنا یا زِرنا و ساز می‌گویند. این ساز یک ساز ملی است و در بیشتر اقوام ایرانی با عناوین زَرنا، زورنا، زورنا، ساز و... با اندک تفاوت ساختمان ساز وجود دارد. سورنا را چنین معنی کرده‌اند: (سور = جشن و پاکوبی و نای = نی) پس در مجموع می‌توان سورنا را نی جشن و سرور معنی کرده‌اند. معمولاً سرنای مازندران با سرناهای دیگر مناطق از نظر ساختمانی اختلاف چندانی ندارد. فقط از نظر تکنیک نوازندگی و کیفیت صوتی با هم تفاوت دارند.

سرناهای مناطق مختلف از اندازه‌های متفاوتی برای زیر و بمی صدا برخوردارند ولی در مازندران به طور کلی از نوع بم آن استفاده می‌شود. اگر دست بسته این ساز را (Do) فرض کنیم، وسعت این ساز در موسیقی مازندران از (Do) تا (La) است. نحوه دمیدن آن هم به صورت نَفَس برگردان است.

قِرَنه (غرنه)

قرنه همان طور که از نام آن پیداست یعنی صدای پُر حجم. در مازندران به غرش پلنگ، قرنه می‌گویند مثل «پلنگِ قرنه».

قرنه، ساز قدیمی مازندران است که پس از سیصد سال فراموشی در شهر آمل حیات دوباره اش آغاز گردید و لطف‌الله سیفی از پیشکسوتان ساز قرنه با زحمات فراوان خود بر روی این ساز که تنها دارای یک کوک بود آن را به مازندران معرفی نمود. پرویز عبداللهی از نوازندگان چیره دست این ساز نیز از شاگردان وی می‌باشد.

قرنه از دو قسمت تشکیل می‌شود. لوله صوتی استوانه‌ای و انتهای وافوری یا شلجمی این دو قسمت می‌توانند از یکدیگر جدا شوند. موقع نوازندگی، این دو قسمت به هم وصل‌اند. انتهای وافوری ساز از شاخ گاو و لوله صوتی استوانه‌ای آن از نی ساخته می‌شوند. روی قرنه چهار سوراخ صوتی و زیر آن یک سوراخ مخصوص شست وجود دارد. این

ساز دارای قمیش است. قمیش از نی بسیار نازک و یا از نی‌هایی که به صورت شاخه در کنار نی‌های ضخیم بیرون می‌زنند گرفته می‌شود، که از یک طرف گره بریده می‌شود و از طرف دیگر گره که به سمت بالا می‌رود شکافی داده می‌شد تا صدای بوق داده شود و برای تنظیم بهتر و بیشتر که با دمیدن گیر نکند از موی سر - از نخ و یا از موی دُم اسب استفاده می‌شود. البته ساختن قمیش نیز خود مهارت‌هایی را می‌طلبد تا برای کوک‌های مختلف قرنه از چه اندازه و ضخامتی از آنها استفاده شود. در صورت خشک شدن قمیش آن را خیس می‌کنند تا دهانه آن به راحتی باز شود.

نواختن قرنه همانند سرنا باید نفس‌گیری و بادگیری شود. این ساز می‌تواند به صورت مجلسی و هم میدانی استفاده شود و در ارکسترها بیشتر برای پُر حجم کردن صدا استفاده می‌شود.

کرنا

کرنا معمولاً از پوست درخت گهلُو (نخرمالوی وحشی) ساخته می‌شود، ولی آن را از پوست درخت لَزْگ نیز می‌سازند. چوب هر یک از این دو درخت به صورت ماریچی در هم قرار داده می‌شوند. آخرین انتهای ماریچی آن چوب باریکی، مانند میخ، نزدیک به انتهای باز و وسیع ساز محکم نصب می‌شود.

ابعاد کرنا نیز، به هیچ وجه تثبیت شده نیستند. به طور کلی، ساز ۲۰۰ تا ۳۰۰ میلی‌متر و نمونه‌هایی از آن تا حدود ۴۰۰ میلی‌متر درازا دارد.

نمونه‌ای از کرنا را آقای خلیلی ساکن شهر شیرگاه ساخته است. اکنون تقریباً کاربردی ندارد اما در گذشته در اکثر مناطق مازندران متداول بوده است. نمونه‌های کرنا با ابعاد طولی، در درجه اول، به منظور طرد حیوانات اهلی، که در مزارع به محصولات و کشت و زرع روستاییان صدمه می‌زدند، استفاده می‌شدند. بر این اساس، این نمونه‌ها از کیفیت صوتی بلند و وسیعی برخوردار بوده‌اند. غیر از این مورد، کرنا به مراسم خاصی تعلق نداشته است و معمولاً فقط در فصل بهار، یعنی در ماه‌هایی از سال که درختان در حال شکوفایی‌اند، نواخته می‌شده است. آن‌گونه که افراد سالخورده به خاطر دارند، کرنا بیشتر جنبه تفریح داشته و در درجه اول به‌توسط خردسالان نواخته می‌شده است. این ساز امروز متروک شده است و هیچ نمونه اجرایی از آن در دست نیست.^۱

در تاریخ مکتوب مازندران از کرنا نام برده شده است. مثلاً:

۱. مسعودیه، محمدتقی؛ سازهای ایران، ص ۶۳، ۶۴.

از صدای کرنا معلوم می‌شد قوای تازه نفس وارد میدان جنگ شده‌اند، گاهی برای ترساندن دشمن از صدای کرنا استفاده می‌کردند و ستونی از عقب به مخالفان حمله می‌کردند، با صدای کرنا، رسیدن خود را اعلام می‌داشتند.^۱

امروزه در مازندران، کرنا کاربردی ندارد. این مسئله را با مقایسه نوشته‌های دکتر مسعودیه و همچنین تاریخ مکتوب مازندران می‌توان طرح بحث کرد که آیا کرنایی که آقای محمدتقی مسعودیه در مورد آن توضیح می‌دهد نمونه‌ای است که اکنون در قسمتی از گیلان نمونه‌هایی از آن موجود است و در جشنواره‌های موسیقی نیز نوازندگان آن به‌عنوان بازماندگان این ساز در ایران آن را می‌نوازند و توجه موسیقی‌دان‌ها را به‌خود جلب می‌کنند. این کرنا توانایی اجرای ملودیک ندارد تا بتواند با نقاره همراهی کند و ملودی‌های تند و یا کند ضربی را که در رزم و بزم عشا و مردم استفاده می‌شد، بنوازد. اما کرنایی که اکنون در میان بختیاری‌ها و قشقایی‌ها وجود دارد یک ساز ملودیک است و توانایی اجرای ملودی‌های منطقه را به‌خوبی دارد و کاربردش می‌تواند مانند سرنا باشد.

براساس نکته‌های گفته شده و به‌خاطر نابودی این ساز در مازندران آیا هر دو ساز در این منطقه و یا اینکه تنها یکی از آنها وجود داشته است؟ ظاهراً می‌توانست هر دوی آن وجود داشته باشد، البته با دو کاربرد متفاوت که توجه به این نکته حایز اهمیت است. این نکته نیز باید گفته شود کرنا گیلان در ازای حدود چهار متر است. کیفیت صوتی زمخت و ساختار آگوستیکی ساز، اختصاص آن را به منظور اعلام و کاربری آن در صحنه‌های نبرد توجیه می‌کند.

دِ سَرکوتن (دِسَرکِتن) یا نقاره

این ساز به‌اندازه مختلف در ایران وجود دارد. در مازندران از دو کاسه سفالین یکی بزرگتر با قطر حدود ۲۲ سانتی‌متر و دیگری کوچکتر با قطر حدود ۱۶ سانتی‌متر تشکیل می‌شود، که هر دو کاسه به‌صورت مخروطی است که ته کاسه بسته و طرف دیگر کاسه باز است که پوست بر روی آن کشیده می‌شود. کناره پوست را سوراخ و روده‌ای از داخل آن برای بستن پوست به‌بدنه استفاده می‌کنند.

ناگفته نماند که قطر کاسه‌های نقاره در نقاط مختلف مازندران کمی متفاوت است. نقاره را با دو قطعه چوب که اندازه هر چوب ۲۵ تا ۲۷ سانتی‌متر است، می‌نوازند، قطر یکی

۱. مرعشی، میرتیمور؛ تاریخ خاندان مرعشی مازندران، نشر اطلاعات، ۱۳۶۲، ص ۲۲۷ و همچنین به بخش ساز نقاره مراجعه شود که ساز کرنا نیز در مثال‌ها آمده است.

از چوب‌ها حدود نیم سانتی‌متر ضخیم‌تر از دیگری است که چوب ضخیم‌تر برای نقاره بزرگ و چوب دیگر برای نقاره کوچک استفاده می‌شود.

ضخامت قطر چوب از ۱ تا ۱/۵ سانتی‌متر است. پوست نقاره را در زمان قدیم از پوست گراز انتخاب می‌کردند ولی در حال حاضر از پوست گاو استفاده می‌کنند.^۱ می‌گویند از پوست گاو به سرقت رفته‌ای استفاده می‌کردند که مخفیانه در باغ چرا می‌کرد زیرا به اعتقاد آنها پوست آنها محکم‌تر و بادوام‌تر است.^۲

برای بستن پوست به کوزه از روده گاو به عنوان طناب بهره می‌گیرند و دور تا دور کوزه را با روده گاو، به صورت گره‌ای می‌بندند و دور کاسه معمولاً به وسیله همان طناب روده‌ای با گره‌هایی به هم وصل می‌شود. تقریباً همه کوزه‌گرها این ساز را نیز می‌ساخته‌اند.

در مازندران این ساز ضربی یا سرنا و قرنه بیشتر نواخته می‌شود.

نواختن دسرکوتن (نقاره) به سه صورت انجام می‌شود:

۱- به صورت نشسته به طوری که طبل بزرگ در مقابل دست راست و طبل کوچک در مقابل دست چپ و در هر دست نوازنده یک چوب یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر و اتکا بیشتر روی شست و سیابه انگشتان است.

۲- ایستاده به صورتی که طبل بزرگ و کوچک به شکل عمودی در دست و بغل چپ نوازنده (طبل بزرگ بالا و طبل کوچک پایین) قرار می‌گیرد. در این حالت دست راست کاملاً آزاد است. دست چپ وظیفه نواختن بر طبل کوچک (پایینی) را نیز دارد و دست راست هم بر طبل بزرگ و هم پرکننده ریزهاست.

«این شیوه نواختن ظاهراً پیشینه زیادی ندارد و از دو تا سه دهه تجاوز نمی‌کند.»^۳

۳- نوازنده ایستاده و دسرکوتن با بند یا تسمه به کتف او آویزان است و نوازنده می‌تواند در حال حرکت نیز بر ساز مسلط باشد و قطعات ضربی را بنوازد. این فرم نواختن در قدیم رواج بیشتری داشت.

دوتار

به دوتار در مازندران «دِتار» می‌گویند. دوتار را با انگشت و بدون مضراب می‌نوازند. روی قسمت صاف کاسه طنین «لُت» نام دارد.

۱. قلی‌نژاد، جمشید: موسیقی بومی مازندران، ص ۹۵.

۲. مسعودیه، محمدتقی؛ سازهای ایران، ص ۵۷.

۳. درویشی، محمدرضا؛ دایرةالمعارف سازهای ایران، جلد دوم، ص ۲۴۴.

دوتار سازی است که انفرادی نواخته می‌شود و به قطعاتی که با آن اجرا می‌شود، «لحن» می‌گویند.

محمدرضا اسحاقی^۱ به‌سازی اشاره می‌کند که قدمت آن ۱۵۰ سال است و به‌گفته‌ی وی این ساز را قربان‌افق از ترکمن صحرا آورده است و آقای اسحاقی سازهای خود را به‌همان سبک می‌سازد. سیم دوتار قبلاً از ابریشم بوده و صفحه را نازک می‌گرفتند تا طنین صدای ساز بیشتر شود. پرده دوتار نیز از روده گوسفند بوده است. از پیش‌کسوتان ساز دوتار در مرکز مازندران صفی‌الدین محمدی است که متولد ۱۲۹۷ بوده است و وفات او در سال ۱۳۶۰ است. به‌نظر می‌رسد در این منطقه نیز دوتار کاربرد معقولی در میان موسیقیدانان داشته است.

احتمال آنکه دوتار شرق مازندران از منطقه ترکمن صحرا به‌وام گرفته شده باشد زیاد است.

کاربردسازی و آوازی دوتار

بنا به‌گفته‌ی محمدرضا اسحاقی با دوتار بیشتر روایت‌خوانی و نقلی صورت می‌گیرد و تحت تأثیر موسیقی ترکمن صحراست. مخصوصاً در زمان فرودهای یک قطعه بیشتر این شباهت احساس می‌شود؛ اما ملودی در کل از آن شرق مازندران است. تمام روایت‌ها مانند صنم، حقانی، نجما، حسینا، که آوازی هستند در پایان ریزمقام آنها نیز خوانده می‌شود. جدا از آوازهای اصلی مازندران مثل کتولی و امیری، هرایی نیز در شرق مازندران خوانده می‌شود. همان‌طور که می‌دانیم هرایی در خراسان، علی‌آباد کتول و همچنین در شرق مازندران وجود دارد اما موسیقی هر منطقه حال و هوای خاص خود را دارد.

دست دایره (دایره)

در مازندران به‌دایره، دست دایره می‌گویند. برای شناخت بیشتر خوانندگان با این ساز خلاصه‌ای از تحقیقات دامنه‌داری که طی حدود دو دهه در مورد این ساز در تمامی مناطق ایران و همچنین مازندران انجام داده‌ام در زیر می‌آورم.

«طبل طوقه‌ای» (The frame drum) و یا طبلی که در دست نگاه داشته می‌شود؛

۱. محمدرضا اسحاقی، متولد ۱۳۲۶ اهل و ساکن گرجی محله بهشهر از نوازندگان چیره‌دست و سازندگان دوتار و خوانندگان پُراحساس موسیقی و از راویان به‌نام منظومه‌های مازندران است. او از آگاهان موسیقی آوازی و سازی مازندران و به‌ویژه شرق آن است.

(Handheld drum) در ایران با نام‌های بسیار متفاوتی چون غربال، دایره، عربونه، دایره، دیره، دَف، دپ و... در مازندران دست دایره وجود دارد.

در دوره‌های ماقبل تاریخ، ریتم‌های این ساز به شمن‌ها و پیشگویان کمک می‌کرد تا به حالت‌های خلسه و بی‌خویشنی فرو روند که برای مداوا و طالع‌بینی ضروری بود. آیین‌های قدیمی‌ترین مذاهب، بر موسیقی برگرد دایره (دَف) تحول و تکامل می‌یافت. این ساز در مرکز موسیقایی و روانی این آیین‌ها بود.

«در روزگار کهن در آسیای غربی، پیکر زن مقدس شناخته می‌شد. اطلاعات ما درباره این در آسیای غربی مرهون پژوهش‌های باستان‌شناسی کهن است که نه تنها در بین‌النهرین، بلکه در همه آسیای غربی، ایران و آسیای میانه، ما را از ستایش بسیار گسترده الهه مادر در ادوار پیش از تاریخ (۵۰۰۰ سال پیش از میلاد به بعد) باخبر ساخته است.

وجود پیکرک‌های سفالین الهه مادر، در پیرایه‌ها و زیورهای فلزی که پیکرک‌های الهه مادر برخوردارند و متعلق به هزاره‌های اخیر پیش از میلاد مسیح‌اند، وجود مهرهای گورهایی که صحنه‌های آیینی بر آنها منقش است و اطلاعات مکتوب درباره وجود آیین‌های پیرامون الهه مادر و شرکت مردم در این آیین‌ها در آسیای غربی، حکایت از آن دارد که نقطه مرکزی در آداب دینی جوامع بسیار کهن و مدارس سالار، از آسیای میانه تا به غرب آسیا و مدیترانه شرقی، ستایش الهه مادر بوده است، که تا به دوران پدرسالاری بعدی در منطقه ادامه یافته است.»^۱

مذاهب اولیه بشری بر شالوده پرستش ایزدبانوها استوار شده بودند، و در نتیجه زنان، نخستین فناوری مذهبی نمایشی مقدس بودند. از این نکته می‌توان چنین فهمید که اهمیت دایره (دَف) به مثابه کانون قدرت معنوی زنان بود. زیرا الاهی و تمام کسانی که آیین‌های مقدس او را اجرا می‌کردند، زن بودند. کهن‌ترین آیین‌ها معنی و مفهوم خود را با الهام از پدیده‌های طبیعی جستجو می‌کردند. مناسکی که زنان به جا می‌آوردند به نوعی حفظ قداست ما در زمین و زن صورت می‌گرفت.

موسیقی موزون در مراسمی که الاهی‌ها نیز در آن شرکت می‌کردند، گویی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. در کهن‌ترین فرهنگ‌ها، ریتم به عنوان نیروی ساختاری و نظم‌دهنده زندگی پرستش می‌شد. انسان، حیوان و گیاه بانظم و ریتم شکوفا می‌شوند. در عین حال انسان‌ها در طول تاریخ در برهه‌ها و زمان‌های متفاوتی از نمادهای طبیعی و ویژگی‌های آن بهره‌های فراوانی بردند. یکی از این نمادها هم ماه بوده است.

ماه علاوه بر نماد باستانی، خود از اهمیت و جایگاه روزافزون و ویژه‌ای برخوردار شد. ناچار کاشت و برداشت باید با تقویمی قمری هم‌زمان می‌شد. مسئولیت نسبتاً بزرگ دیگری بر دوش زنان نهاده شد و آن کشاورزی بود. گندم مهم‌ترین کشت اینان محسوب می‌شد و اصلی‌ترین ماده غذایی مردم دوران باستان را تشکیل می‌داد و از لاوک‌هایی برای جوانه زدن و همچنین نگهداری گندم استفاده می‌شد. دایره (دف) می‌تواند مظهر لاوک و یا الک گندم باشد، چه بسا کسانی که هم‌اکنون نیز در برخی از مناطق ایران پس از سوراخ شدن الک و بی‌استفاده شدن آن، پوستی بر آن می‌کشند و از آن به‌عنوان ساز استفاده می‌کنند.

قداست دایره (دف) نوازی به‌گونه‌ای است که به‌مثابه آغازین پژواک نبض آدمی است. مانند تپش قلب در حقیقت از زمانی که در رحم مادر به‌صدا در می‌آید، اولین تجربه مستمر بشری از زندگی محسوب می‌گردد.

دف (دایره) برای نخستین بار بر دیوار اتاق معبدی در آناتولی باستان (بخشی از ترکیه امروزی) در هزاره ششم قبل از میلاد، به‌شکل نقاشی شده ظاهر شد که در قدیمی‌ترین الواح باقی مانده از سومر (مناطق جنوبی رودخانه دجله و فرات) از آن نام برده شده است. از مصر تا دره سند، از قبرس و کیرت تا یونان و روم، کاهنه‌ها و سایر زنان عبادت‌کننده برای پرستش الاهی‌های خود به‌عنوان انرژی ریتمیک و فناپذیر زندگی دایره (دف) استفاده می‌کردند.

فرهنگ ایرانیان باستان و ماقبل تاریخ، همانند دیگر نقاط آسیای غربی، با مادرسالاری و همچنین داشتن ایزد بانو آغاز شده است. متأسفانه در بسیاری از مناطق در ایران با تحقیقات باستان‌شناختی از سوی ایرانیان انجام شده و با اینکه اروپاییانی که به پژوهش‌های باستان‌شناسی دست زده‌اند، نتایج تحقیقات خود را به‌طور کامل منتشر نکرده‌اند.^۱ از اینرو، برخی از پژوهشگران، موسیقی ایران را از فرهنگ مادرسالارانه ماقبل تاریخ که در بین‌النهرین نیز وجود داشت، جدا می‌کنند و نتیجه می‌گیرند که در ایران زمین ساز دایره (دف) وجود نداشته است.

دایره (دف) بیشتر گرد است و شکل الک غلات را در ذهن تداعی می‌کند از قرار معلوم، دف و الک (غربال) دارای ریشه تاریخی مشترکی هستند. هر دو سمبل زن، حاصل‌خیزی، قرص ماه، خورشید و جرم اولیه تشکیل دهنده آب محسوب می‌شوند. حلقه‌های نمادین و آیینی، میان هر دو به‌دوران ماقبل تاریخ باز می‌گردد. اکثر دایره (دف)ها

۱. ملک شهیرزادی، صادق؛ ایران در پیش از تاریخ، تهران، سازمان میراث فرهنگی کشور، ۱۳۸۲، چاپ دوم،

پوسته‌ای کشیده بر یک طرف خود دارند، ولی گاهی اوقات ممکن است پوست را بر دو سوی آن نیز بکشند (مانند نوعی دایره در کرمان). گاهی ساز و برگی همچون شرشره، زنگوله، جفجغه نیز بر دیواره داخلی آن آویزان می‌کنند.

در روزگاران قدیم، باور مردم بر این بود که افزودن ابزار اضافه به دایره (دف) به نیروی این ساز برای تطهیر و تاراندن ارواح شیطانی و فراخواندن خدایان می‌افزاید. دایره (دف) در زمان باستان، بیشتر مواقع با رنگ سرخ، یعنی به رنگ خون، نقاشی می‌شد و یا هرازگاهی رنگ سبز به آن می‌زدند که رنگ گیاهان بود. در سراسر تاریخ باستان، اینها رنگ‌های اصلی زندگی محسوب می‌شدند. نمادها و طرح‌های پُررمز و راز نیز احتمالاً بر روی پوسته یا قالب‌چوبی آن نقاشی می‌شده است. اکنون نیز در بسیاری از موارد می‌بینیم که کولیان سازنده این ساز، این نمادها و طرح‌های پُر رمز و راز را بر روی پوست دایره به تصویر می‌کشند که نشان از استمرار این فرهنگ چند هزار ساله تا به امروز دارد.

اما چگونه این ایزدبانوی قدرتمند که آوای دایره (دف) آن هزاران سال مردان و زنان را فراخواند، یکباره ناباورانه از صحنه محو شد؟

در پاسخ به این سؤال شاید بتوان گفت که انقلاب غلات عصر نوسنگی به مردم، این امکان را داد که برای نخستین بار در محلی ساکن شوند. پس، جمعیت انبوهی بر گرد مراکز تجاری جمع شدند و آنگاه منابع منطقه را به پایان رساندند و اکوسیستم (نظام زیستی) آن را درهم ریختند. بعد، به تدریج نحوهٔ بینش مردم نسبت به جهان طبیعی از احترام گزاردن به قدرت نگهدارندهٔ آن (همان زن) به رویای تسلط بر آن تغییر شکل داد.

تجارت، انگیزهٔ گردآوری ذخایر عظیمی از غلات و چارپایان را در میان گروه‌هایی از مردم ایجاد کرد که ثروتشان این قدرت را به آنها داد که بر همسایگان ضعیف‌تر خویش در دوران دشوار استیلا یابند. فرآیند لایه‌بندی اجتماعی و اختلافات طبقاتی آغاز شده بود. حسادت، رقابت و سپس جنگ به مانند رشته‌ای اجتناب‌ناپذیر، از پس یکدیگر چهره عیان می‌کردند. ویلیام ایروین تامپسون می‌گوید: جامعهٔ عصر مزولیتیک (حدود اواسط عصر پارینه سنگی و نو سنگی) احتمالاً اهلی سازی گیاهان را شاهد بوده است؛ اما آنچه که بعد از عصر نوسنگی، جوامع دیدند و بر آن شهادت دادند به اطاعت درآوردن زنان بود به دست مردان.^۱

1. Layne Redmond: when the drummers were women p 142.

لازم به ذکر است که این کتاب به نام «وقتی که زنان دایره می‌نواختند» از سوی نگارنده و محمد ریاحی ترجمه شده است و از سوی مؤسسه فرهنگی هنری ماهور منتشر شده است.

مهرداد بهار می‌نویسد:

«با گذشت سده‌ها و هزاره‌ها و تطور امور اجتماعی بسیار، جامعه و اعتقادات بین‌النهرین از نیمه دوم هزاره دوم پیش از میلاد مسیح دچار یک رشته تغییر گشت و به جای نظام مادر سالارانه و ترکیب قومی سومری، نظام پدر سالارانه و خودکامه بابل و آشور با ترکیب قومی سامی نشست و هماهنگ با آن، به جای انکی، خدای خرد اعصار پیشین، مردوخ در بابل و آشور در کشور آشور بر رأس قدرت در جهان خدایان قرار گرفتند و همه صفات و خویشکاری‌های خدایان متعدد و متفاوت سرزمین‌ها را در خود جمع کردند و به خودکامگی بر جهان خدایان و بر مخلوقات فرمان راندند. روحانیت، رزم‌آوری و برکت‌بخشی در هر یک از آنان (آشور و مردوخ) که خدایان سرزمین‌های متفاوتی (آشور و بابل) بودند، گرد آمدند. آن دو در واقع یک خدا بودند که به دو نام در دو سرزمین ستایش می‌شدند.»^۱

خانم «لین ردموند» نقش آریاییان در محور کامل این ایزد بانوان و طبعاً ساز مورد استفاده‌شان یعنی دایره (دف) را اساسی می‌داند و می‌گوید این اقوام مهاجم، بی‌نهایت اقوام پدر سالار بودند. اینان هر جا را که فتح می‌کردند ارزش‌های فرهنگی خود را به شیوه‌ای خشن بر قربانیان خود تحمیل می‌کردند، یعنی الاهی‌های محلی اقوام مغلوب را به اجبار به عقد خدایان سُم‌دار و شاخ‌دار که پیوند شمنی را با جهان طبیعت جشن می‌گرفتند، به شیاطین و دیوان تبدیل شدند.

تأثیر آریاییان بر فرهنگ آسیای غربی آن زمان بسیار زیاد بود، اما جذبه و کشش این الاهی‌پیر بسیار قدیمی بود و نمودهای فراوانی در فرهنگ‌های سراسر دنیا باقی ماند. هر چند بر مظاهر اولیه؛ یعنی نیایش و معابد آنان تأثیر قطعی گذاشتند.

در ایران مراسم عبادی مردم بر اساس دین زرتشت کاملاً دگرگون شد، یعنی نواختن ساز و رقص در دوران ایزد بانوان جای خود را به سکوت و خواندن اوراد داد؛ ساز سرنا و دهل، نقاره و... (با حذف دایره و دف) تنها در جشن‌ها و عروسی‌ها استفاده می‌شد.

پس از آن دوران؛ یعنی از دوران مادها و هخامنشیان به بعد، دیگر ساز دایره نمی‌بینیم و تنها در اواخر پادشاهی ساسانی شکل این ساز را در حکاکی‌های طاق بستان در میان نوازندگان می‌توان دید، ظاهراً این ساز تنها در دربار بدون کاربرد عام مردمی استفاده می‌شد.

به نظر می‌رسد که ساز دایره (دف) در دوره خسرو پرویز و یا حوالی آن دوران از طریق

تبادلات فرهنگی میان ایران و شبه جزیره عربستان (جزیره العرب) از طریق حیره انجام می شده است. در شبه جزیره عربستان ساختار اجتماعی و اقتصادی برخی از مناطق آن به صورتی بود که ساز دایره (دف) که در بسیاری از مناطق آسیای غربی از میان رفت در آنجا باقی ماند و از این طریق وارد دربار شاهنشاهی ساسانی شد. نام اصلی این ساز را در آن زمان دقیقاً نمی دانیم شاید چمبر یا گمبر بوده باشد (چمبر نیز به معنای شکل دایره ای که دایره تمام بنا شده است).

در «همپرسه خسرو پرویز و ریسپوهر قبادی ریدک» ما به سازی به نام «خوارجک» یا «خورازک» برمی خوریم که ظاهراً همان دایره (دف) است.^۱

بدین ترتیب پُربیره نیست که بگوییم «ساز دف از طریق عرب‌ها» وارد ایران شده است. تنها در شرایط ویژه عربستان شمالی و به واسطه خشکی و گرمی و بیابان‌های مهیب و وحشت‌انگیز خود، مورد توجه جهانگشایان نباشد و نظر فاتحان، بیشتر توجه به آبادی‌هایی باشد که در امتداد راه‌ها قرار گرفته بود، بدین ترتیب بسیاری از بنیان‌های اجتماعی و معیشتی آن قرن‌ها بدون تغییر باقی ماند. بدین خاطر با وجود ادیان الهی مانند یهود در کنار آن ادیان ابتدایی به وجود خود ادامه می دادند و به خاطر پیچیدگی و تنوع ساختارهای اجتماعی و عدم نیاز مردم بدوی به اقوام دیگر برای شکل‌های ابتدایی زندگی شان و عدم نیاز به مردم بدوی به اقوام دیگر برای شکل ابتدایی زندگی شان و عدم نیاز به تغییر آن، همچنان در کنار هم زندگی می کردند و تأثیرات جدی برهم نمی گذاشتند. پس طبیعی بود که موسیقی و سازشان خیلی تغییر نکند. طی یک پروسه هزاره‌ها و قرن‌ها دایره (دف) در شبه جزیره عربستان باقی ماند. در دوران بعد نیز همچنان این ماندگاری ادامه یافت. در مراسم عبادی و جشن‌ها نیز از این ساز استفاده می شد. چنانکه در مراسم دین یهود از سوی پیامبران و پادشاهان، ساز دایره (دف) کاربرد داشته است. مثلاً پس از عبور میریام (Miriam) پیامبر، و خواهر هارون، یک دایره زنگی در دست گرفت و همه زن‌ها دایره به دست و رقص کنان دنبال او رفتند جو دیت (judith) دسته‌ای از همسران زن را که تاج‌هایی از برگ زیتون به سر داشتند نیز رهبری کرد.^۲

در تورات عهد عتیق و عهد جدید، در مزامیر حضرت داود ستایش خدا با سازهای مختلف از جمله دف انجام می شده است.

۱. ملکی، ایرج؛ خسرو وریدک، مجله موسیقی ۱۳۴۴، ص ۳۳.

۲. مقاله «بنیان سمیره‌بی رقص و تکامل آن» از کتاب «خاستگاه اجتماعی هنرها» سازمان انتشارات فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۵۷، ص ۲۲۷.

با این تفاسیر می‌بینیم که به دلیل پیچیدگی شرایط اجتماعی و جغرافیایی و تعدد و تنوع قومی در شبه جزیره عربستان کماکان ساز و رقص کاربرد داشت. ساز دایره (دف) ساز معابد دوران مادرشاهی نیز همچنان به طرق مختلف جایگاه خود را تا زمان پیامبر اکرم (ص) حفظ کرد. طبعاً پیامبر اکرم (ص) نیز به خاطر پذیرش جامعه چند بعدی عربستان و اینکه خود وی نیز یکی از اعضای همان جامعه بود و تغییر دادن جامعه و از بین بردن ناهمگونی‌ها و تعصبات قومی را وظیفه خود می‌دانست. هماهنگی و همدلی‌های آن حضرت در مورد موسیقی که یکی از ارکان زندگی ادیان ابتدایی بود، در خور توجه است. در جایی از قرآن مجید به طور صریح با موسیقی برخورد منفی نشده است و در برخی از احادیث حضرت محمد (ص) نیز شادی کردن و ساز زدن هنگام جشن‌ها و عروسی‌ها را جایز دانستند. تردیدی نیست که براساس عطوفت الهی و مهربانی خود با برخوردی توجیهی و در طی یک پروسه زمانی مراسم شادی را از مراسم عبادی جدا می‌کرد و یا اینکه نظرات جامع‌تر خود را به اقوام طرفدار آن می‌داد.

در کتاب الاغانی درباره دایره (دف) نوازی مطالب متعددی نوشته شده است که همه نشان‌دهنده کاربرد دف (دایره) در مناطق شبه جزیره عربستان بوده است. در این کتاب آمده است: «ابن‌الزیاد از پدرش نقل می‌کند که وقتی پیغمبر اکرم (ص) با بنی‌نظیر جنگ می‌کرد و از مدینه آرایش کامل کرده و طلاهای خود را آویخته بودند با دف و مزمار در خیابان‌ها حرکت می‌کردند تا نشان دهند غمی از شکست ندارند.»^۱

امام محمد غزالی نیز نوشته است:

«چون پیامبر (صلی‌الله‌علیه و سلم) از سفر باز آمد، زنان بر بام‌ها این بیت‌ها به‌لحن

می‌گفتند و دف می‌زدند:

طلع البدر علينا من ثنیاات الوداع وجب الشکر علينا مادعی الله داع
ایها المرسل الینا هب السننا من ضیاء حدک ضیاء من ضیاء^۲

پس از ورود اسلام، به ایران، ساز دایره (دف) نیز از طریق اعراب وارد ایران شد و این ساز دیگر در میان دربار ساسانیان نبود بلکه نفوذ مردمی یافت؛ در برخی مناطق مانند یزد، نام عربونه (= عربی) و در جای دیگر عنوان دایره به‌خود گرفت که خود نیز واژه عربی است. در مازندران نیز دست دایره و یا به‌تعبیری همان معنی که در اول بحث گفته شد (handed drum) یا دایره‌ای که در دست قرار می‌گیرد.

۱. توحیدی، عماد؛ شیوه دف‌نوازی، انتشارات فرزانه، چاپ نهم، ۱۳۸۱، ص ۳۹.

۲. غزالی، محمد؛ احیاء علوم‌الدین، جلد دوم، ص ۲۴۴.

مازندران به خاطر هوای مربوط آن ساز دایره چون پوستی است، پوست آن در بسیاری از زمان سال شُل است پس کاربرد آن نسبت به مناطق خشک ایران کمتر بوده است، و جای آن را می‌توانست «تشت لاک» یا تشت لگن پُر کند. اما با تمامی این تفاسیر از طریق مختلف این ساز وارد مازندران شده بود که می‌توان به آن اشاره نمود: از طریق کولیان که به حق سهمی به سزا در اشاعه و ماندگاری نغمه‌ها و سازها در ایران و مازندران داشته‌اند و یا از طریق جنوب البرز که نسبت به مازندران هوای بالنسبه خشکی دارد و یا حتی در مناطقی دورتر یعنی سمنان و دامغان هوای خشکی دارد و نواختن دایره کاربرد بیشتری داشته باشد و از طریق ناقلان موسیقی نواحی مرکزی و البرز جنوبی به مازندران راه یافته باشد و یا از اقوام دیگر مناطق مختلف مازندران.»

ابوالحسن خوشرو خواننده پیشکسوت مازندران گفته است که در سی چهل سال پیش در سوادکوه و قائم شهر فردی معروف به «اسدالله شعرخون» بود که وی را به عروسی‌ها دعوت می‌کردند و او با دایره ریزمقام‌های مازندرانی را اجرا می‌کرد.^۱

به هر صورت دست دایره یک ساز بزمی مازندران بوده است که ریشه در تاریخ ایران زمین و به طبع مازندران داشته است و نمی‌توان این ساز را از فرهنگ بومی مازندران حذف کرد و باید تدابیری یافت یا شرایط اقلیمی یعنی محیط مرطوب را رام کرد تا بتوان از این ساز به طور جدی‌تری استفاده نمود. مثلاً از پوست مرغوب که به درستی دباغی شده باشد می‌تواند تا حدودی کارگشا باشد. اکنون نیز در بسیاری از نقاط ایران از دایره طلقی استفاده می‌شود که در برابر گرما و سرما تغییر چندانی نمی‌کند اما صدای آن به گیرایی و انعطاف دایره پوستی نیست.

دایره‌ای که محمدرضا اسحاقی ساخته است بدنه‌ای دو لایه دارد که لایه اصلی ضخیم است و یک فرورفتگی برای قرارگرفتن انگشت شست تعبیه شده است. حلقه و زنجیر نیز در طوق آن وجود ندارد و کمی بزرگتر از دایره (قوال) آذربایجان است.

کمانچه

کمانچه رایج در مازندران با نمونه آن در سازهای موسیقی دستگاهی همانندی دارد. فقط کمانچه مازندرانی دارای سه گوشی و سه سیم است. ناگفته نماند که در حال حاضر اغلب کمانچه‌نوازان بومی به خاطر صدادهی بهتر از کمانچه چهار سیم که دارای چهار گوشی نیز هستند استفاده می‌کنند.

۱. در گفتگوی شخصی نگارنده با ابوالحسن خوشرو.

کمانچه بیشتر در شرق مازندران مورد استفاده قرار می‌گیرد. به گفتهٔ محمدرضا اسحاقی ۷۰-۸۰ سال است که کمانچه در شرق مازندران رواج یافته است و شخصی به نام «ناظم مشرقی» در زمان رضاشاه مباحثه املاک بود به بادکوبه (آذربایجان شوروی) رفت و از آنجا دو کمانچه آورد. نوازندگان آن زمان استاد قدر واحد و قربانعلی بودند.

دُهَل

دُهَل، ساز کوبه‌ای است که در نواحی مختلف ایران با سرنا و یا کرنا نواخته می‌شود. در مازندران تا شهرستان بهشهر دهل تقریباً کاربردی ندارد و از نقاره در کنار سرنا استفاده می‌شود و از بهشهر دهل استفاده می‌شود و به گفتهٔ محمدرضا اسحاقی به آن دَهِیل می‌گویند از جهت جغرافیایی کاربرد دهل تا علی‌آبادکتول نیز ادامه دارد و نقاره دیگر کاربردی ندارد. دهل، سازی است استوانه‌ای شکل که در طرف آن پوست است و با دو مضراب به نام «طبل چوب» (چوب طبل) نواخته می‌شود. یکی از این دو مضراب مثل ترکه است و دیگری کمانی شکل و بالنسبه ضخیم. طبل چوبی اخیر مخصوص پوست راست (بم) است و طبل چوبی ترکه‌ای شکل به پوست سمت چپ (زیر) اختصاص دارد.

«در قدیم در غرب مازندران به دهل «تَمک» می‌گفتند که احتمالاً تحریف شدهٔ واژهٔ تمبک است. مثلاً می‌گفتند ساز و تمک که منظور سرنا و دهل بود. واژهٔ دهل نیز از قدیم رایج بوده است. امروزه واژهٔ تمک به کار نمی‌رود و گاه به جای دهل از واژهٔ طبل استفاده می‌شود. ویژگی‌های ساختاری و نیز تکنیک‌های اجرایی دهل غرب مازندران مانند ویژگی‌ها و تکنیک‌های دهل‌های خراسان، کتول و شرق مازندران است.»

بدنهٔ دهل از چوب ملج یکپارچه است و چوب (مضراب) و ترکهٔ آن از چوب گندیس (ازگیل وحشی) به خاطر محکم و بادوام و در عین حال انعطاف‌پذیری‌اش است.

طوقهٔ آن از چوب انجیلی

پوست آن از پوست بز ماده

طناب آن نیز از کتف، موی دُم گاو و اکنون دیگر از نخ تابیده شده هم استفاده می‌کنند.

اندازهٔ دُهَل مازندران

به گفتهٔ محمدرضا اسحاقی:

اندازهٔ اصلی ۳۰ × ۵۰ می‌باشد.

دُهَل‌های شمال خراسان با دُهَل مازندران تقریباً یک اندازه است.

اندازهٔ چوب نازک (شیش): ۳۵ تا ۴۰ سانتی‌متر

اندازه کچک (دُهل چو): ۳۵ تا ۴۰ سانتی متر

قطر چوب کچک: ۱/۵ تا ۲ سانتی متر

قطر چوب شیش: یک سانتی متر است.

در زابل و خراسان چوب نازک (شیش) دارای انگشتی می باشد ولی در مازندران در کف دست قرار می گیرد و یک طرف دیگر با شصت دست و در جلو با انگشت های کوچک هدایت می شود و ضرب می خورد.

پوست دُهل از پوست بز یا گوسفند می باشد.

جنس چوب وسط آن که خمیدگی دارد از جنس چوب ملج است.

البته چوب ملج را در آب می گذارند و در همان آب کم کم حالت می دهند و به صورت گرد و یا نیم دایره درمی آورند.

تُنَبک (دَمَبک)

تنبک ساز ضربی است که چند دهه در مازندران رواج یافته و در ابتدا بیشتر در شرق مازندران و از سوی کولی ها (گذارها) نواخته می شد که به آن دَمَبک می گویند. طنابی یا کمربندی نصب می شود و طناب به دور گردن انداخته می شود تا هنگام راه رفتن در جشن ها و عروسی امکان نواختن سهل تر شود. به گفته محمدرضا اسحاقی تنبک را «کَش دُمبک» نیز می گویند زیرا به طور طبیعی تمبک در پهلوی قرار می گیرد، به مازندرانی کَش به معنی «پهلوی» است. محمدرضا درویشی واژه «کَش دَمَبک» را «کیش دَمَبک» می نویسد و آن را طوری دیگر تعبیر می کند که به نظر درست نمی آید. وی می نویسد: «چون تمبک را با تسمه یا بند به گردن می آویزند به آن کش دمبک می گویند»^۱.

اکنون در گروه نوازی های موسیقی بومی مازندران تقریباً از تنبک استفاده نمی شود و دِسرکوتن و یا دست دایره (دس دایره) می نوازند. تنبک در میان گذارها از نوع چوبی و فلزی وجود دارد.

تشت لاک

لاک، نوعی ظرف چوبی است که در مازندران از آن به عنوان سینی برای تمیز کردن غلات و همچنین ریختن برنج پخته شده در آن در سر سفره و... استفاده می شده است. برخی از آنها که صدادهی خوبی داشتند به عنوان ساز در محافل زنانه و جشن ها از سوی

۱. درویش، محمدرضا؛ دایرةالمعارف سازهای تهران، جلد دوم، ص ۳۶۹.

زنان نواخته می‌شد. گویی این ساز کمبود دایره را به نوعی برطرف می‌کرد، زیرا همان‌طور که در بخش دایره توضیح داده‌ایم به‌خاطر رطوبت هوا و شُل شدن پوست، زنان کمتر می‌توانستند از آن استفاده کنند. معمولاً لگن را روی دو پا قرار می‌دهند تا فضای زیر لگن باز باشد و صدای نواختن بیشتر شود.

با متداول شدن تشت‌ها و لگن‌های فلزی و مسی که طنین بیشتری دارند و نیز امروزه تقریباً استفاده از لاک چوبی منسوخ شده است، از آن برای رقص سیما استفاده می‌شود. ممکن است تشت از سوی دو نفر نواخته شود یکی با تشت بزرگ ریتم بگیرد و فردی هم روبروی او بنشیند و برای تشدید صدا یک یا دو عدد ظرف برنجی کوچک (وردست) روی لگن بگذارد تا هیجان بیشتری برای رقص‌کنندگان به‌وجود آورد. لگن را وارونه می‌کنند و با کف هر دو دست برای نواختن ریتم رقص سیما استفاده می‌نمایند. متأسفانه: کاربرد تشت لاک در مازندران تقریباً منسوخ شده است.

سیکاتک

عنوان سیکاتک، مرکب از دو واژه سیکا = اردک و تک = نوک است که می‌توان آن را با این دو مفهوم به «نوک اردک» معنی کرد. سیکاتک به‌رکورد در شباهت دارد و دارای قمیش ساده است. این ساز در ابعاد متفاوت ساخته می‌شود.

انتهای لوله صوتی ساز باز است. سیکاتک از نی (کرفون) ساخته می‌شود و در اکثر مناطق مازندران وجود دارد. این ساز خصوصاً به‌توسط نوجوانان اجرا می‌شود. از دیگر سازهای رایج در مازندران بلبلک و سوت سوتک می‌باشد که حایز یادآوری است.^۱

ضرب المثل ها

(۱) آدم شه مرگ ونه مردم جنازه کنار بونه

(adem se marge vene mardeme jenaze کنار bavine)

ترجمه: آدم باید روزی که جنازه کسی را می بیند به فکر مرگ خود نیز بیفتد.
یعنی: باور داشتن به مرگ و اینکه روزی ما نیز به گور خواهیم رفت.

(۲) آش دکن پلا دکن

(as daken pela daken)

ترجمه: آش بریز، پلو بریز.

یعنی: شلوغ و همهمه کردن — هرج و مرج و بلبشو.

(۳) آهه صغیر اترکته شو نکرده سحر کته

(ahe sagir aser kenne su nakerde saher kenne)

ترجمه: آه (نفرین) یتیم زود اجابت می شود، اگر شب اثر نکند تا سحر یقیناً اثر خواهد کرد.

این ضرب المثل را هنگامی می گویند که کسی به صغیر و یتیمی آزار برساند و آن یتیم هم او را نفرین کند.

(۴) اِتا چو مه سر کته، اِتا چو سگ سر

(etta cu me sar kate, etta cu sage sar)

ترجمه: یک چوب روی سر من است، یک چوب روی سر سگ.

یعنی: کسی که در جایی آسایش نداشته باشد، می گوید انگار یک چوب به من می زند یک چوب به سگ؛ معمولاً هم خانمهایی که از دست همسرانشان کتک می خورند بیان می کنند.

(etta enar hasta bimar)

(۵) اِتَا اِنَار هَشْتَا بِيِمَار

ترجمه: یک دانه انار و هشت نفر بیمار.

زمانی بیان می شود که چیزی کمیاب باشد ولی خواهان زیادی داشته باشد. (یک مویز و چهل قلندر).

(۶) اِتَارِ شَال بَوْرِدِه، اِتَارِ شَالِك، اِتَا زَنَه كِتَارِك

(etta re sal baverde, ettare salek, etta zanne ketarek)

ترجمه: یکی را شغال برده است، یکی را هم بچه شغال، یکی هم دارد جان می کند.

یعنی: از هم گسیختگی و از هم پاشیدگی.

(etta re lame bakusde ettare dame)

(۷) اِتَارِ لَمِه بَكُش دِه اِتَارِ دَمِه (دمه = باد و بوران)

ترجمه: یکی را نمذ کشته است و یکی را هم باد و بوران.

یعنی: یک بام و دو هوا.

(etta su mihmun sad sal deagu)

(۸) اِتَاشو مِيهْمون صد سال دِعاگو

ترجمه و معنی: یک شب میهمان و صد سال دعاگو.

(erbab ke sere nuker eta nesfe nun vasse)

(۹) اِرْبَابُ كِه سِرِ، نوكرِ اِتَا نَصْفِ نون وَسَه

ترجمه: ارباب که سیر باشد، نوکرش با یک نصف نان سیر می شود.

یعنی: بزرگ محل که طمع نداشته باشند، رعیتها هم قانع هستند.

(asbe asbeja vannenne, xare xare ja)

(۱۰) اَسْبِ اَسْبِ جَا وَتَنَه، خَرِ خَرِ جَا

ترجمه: اسب را با اسب می بندند، خر را با خر.

یعنی: هر کس با جنس خود — کبوتر با کبوتر باز با باز.

(asb hedaе xar hayite, az xesali par hayite)

(۱۱) اَسْبِ هِدَاءِ خَرِهائِيْتِه، از خِشْحَالِي پَرِهائِيْتِه

ترجمه: اسب را فروخت و خر خرید، دارد از خوشحالی پرواز می کند.

این ضرب‌المثل زمانی به کار می رود که کسی چیز خوبی را از دست بدهد و جنس بدی گیرش بیاید و در عین حال خوشحال باشد (عملی که از روی سادگی انجام می گیرد).

(espe sag, siyu sage berare)

(۱۲) اسپه سگ، سی یوسگِ برار
ترجمه و معنی: سگ سفید برادر سگ سیاه است.

(allahomma enni ces darni o vinni)

(۱۳) اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ چَش دَارِنِی وِیَنِی
ترجمه و معنی: آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است

(angur, angure ja rang yad girne, hemsaye hemsaye ja fam)

(۱۴) اَنگورِ اَنگورِ جَارَنگِ یَاَدِ گِیرَنه، هِمسایه هِمسایه جَا فَم
ترجمه: انگور از انگور رنگ می‌گیرد، همسایه از همسایه فهم.

(unta ke dusse namek etta angusse)

(۱۵) اونتَا که دوسّه، نِمکِ اِتَا اَنگوسّه
معنی: دوستی کردن و نمک کسی را خوردن و نمک به خرا می‌نکردن.

(unta ke zan hasse marde mir kenne, unta ke gan hasse marde pir kenne)

(۱۶) اونتَا که زَن هَسّه مَرِدِ مِیرِ کِنّه، اونتَا که گَن هَسّه مَرِدِ پِیرِ کِنّه
ترجمه: آن کسی که زن قابل و خوبی است مردش را ثروتمند و پادشاه می‌کند.
و آن کسی که زن بد و نادانی است، مردش را زود پیر می‌کند.

(ame sar sevae یا seme sar sevave)

(۱۷) اَمِه سَرِ سِوَائِه یا شِمِه سَرِ سِوَائِه
ترجمه: سرِ ما از هم جداست یا سرِ شما از هم جداست.
معنی: خیلی با هم رفیق و صمیمی هستید.

(baxer o bamir behtere ya armun be del?)

(۱۸) بَخِر و بَمِیرِ بَهْتَرِ یا اَرْمونِ بَه دِل؟
ترجمه: خوردن بهتر است یا آرزو به دل ماندن؟

(beca pela dahunne suzennene ce barese garme pela)

(۱۹) بِچَا پِلا دَاهونِ سوزَنه چه بَرِسِه گَرْمِ پِلا
ترجمه: پلوی سرد دهان را می‌سوزاند چه برسد به پلوی گرم.
این مثل را در مورد بد بیماری می‌گویند.

- (per burde, kam bamunesse) ۲۰ پر بُورِدِه، کم بَمُونِسّه
ترجمه: بیشترش رفت و کمتر ماند.
یعنی: هنگامی که راهی را طی می‌کنند می‌گویند: بخش زیادتر آن راه طی شد و قسمت کم آن ماند.
- (pesere benessi bamiri, damade kelessi namiri) ۲۱ پِسِرِ پِنسِی بَمِیری، داماد کِلِه سِی نَمِیری
ترجمه و معنی: دم در خانه پسر ت بَمِیری بهتر است از اینکه در بالانشین خانه داماد بَمِیری.
- (pir sari a sar sari) ۲۲ پِیر سَرِی آ سَرَسَرِی
ترجمه و معنی: سر پیری و معرکه گیری
- (ta tasni navve mik telakele naune me cik) ۲۳ تا تَشَنِ نَوّه مِیک، تِلَاکِلِه تَنْوِنِه مِه چِیک (چِیک = آلت تناسلی کودکان پسر)
ترجمه: تا جوجه چیک چیک نکند، خروس جوان به طرفش نمی‌رود.
یعنی: کرم از خود درخت است.
- (telar re guk danne, xene re xurd) ۲۴ تِلَار رِ گوک دَانّه، خِنِه رِ خورِد
ترجمه: گاوبنده‌ای که در آن گوساله باشد، حیات دارد، خانه هم با وجود بچه زنده است.
یعنی: خانه بدون بچه گویی خالی است.
- (tela ke daniye, markerk salare) ۲۵ تِلَاکِه دَنْیِه، مار کِرک سالاره
ترجمه: وقتی که خروس نیست، مرغ مادر آقایی می‌کند.
یعنی: جایی که صاحب نداشته باشد، هرج و مرج و بلوا آغاز می‌شود.
- (te dussi biye te jemeye ussi) ۲۶ تِه دوسِی بیِه مِ چِمّه اوسِی
ترجمه: دوستی تو مثل آستین پیراهن من است.
یعنی: دوستی تو برایم هیچ فایده‌ای ندارد.
- (te ke ragun nasti, bingum ce kasti) ۲۷ تِه کِه راغون ناشتی، بینگوم چه کاشتی
ترجمه: وقتی که روغن نداری، چرا بادمجان می‌کاری.
یعنی: کاری را بدون پشتوانه انجام دادن.

(cu—e mal dar sune harfe mal dar nasune) ۲۸) چوئ مال در شونه، حَرْفِ مال در نَشونه
ترجمه: ردّ (جای) کتک چوب محو می‌شود، اما اثر حرف و کنایه از بین نمی‌رود (مال به معنی اثر، جای، رد).
یعنی: زخم زبان از کتک زدن بدتر است.

(harf harf—e iyarne, va varfe) ۲۹) حَرْفِ حرفِ ایارنه وا وَرْفِ
ترجمه و معنی: سخن گفتن را آغاز کنی به دنبالش سخنی دیگر است، باد زمستانی هم برف را به دنبال دارد.

(xanne nazen kasunne sar sune te vacunne) ۳۰) خَنّه نَزِن کَسونّه سَر شونه ته و چَوَنّه
ترجمه: به دیگران نخند که دیگران به فرزندانت نمی‌خندند.

این مثل موقعی به کار می‌رود که کسی بخواهد دیگران را به علت حقیر بودن یا فقر و بیچارگی و یا حتی بیماری مورد تمسخر قرار دهد.
www.iaresna.info

(xi sekan xikele sekan) ۳۱) خِی شِکَن خِی کِله شِکَن
ترجمه: خوک به کار خودش، بچه خوک هم به کار خودش.
یعنی: هر کسی به کار خودش باید مشغول باشد.

(dasti be kar sune na nedasti) ۳۲) داشتی به کار شونه نا نِدَاشتی
ترجمه و معنی: ثروت به کار آید نه نداری و فقر.

(deter ke mar danne si xene re xar danne) ۳۳) دِترِ که مار دانّه شی خِنه رِ خوار دانّه
ترجمه و معنی: دختری که مادر داشته باشد، می‌تواند خوب شوهرداری کند.

(der bavve deru ham bune) ۳۴) دِر بَوّه دِرو هم بونه
ترجمه و معنی: موضوعی که به موقع گفته نشود، دروغ تعبیر می‌شود.

(dele gezena birun ezvena) ۳۵) دِله گِزِنَا بیرون اِزینَا
ترجمه: درون خانه مانند گزنه است و بیرون مانند اسفنج
یعنی: درون خانه مزاحم والدین است و بیرون خوش رفتار و خوش اخلاق.

- (dussi dussi—e kaku berader) ۳۶) دوستی دوسیّه، کاکو برادر
ترجمه و معنی: حساب حساب کاکا برادر.
- (zan bas miyun—e terkemun davas) ۳۷) زن باش، میون ترکمون دَواش
ترجمه و معنی: زن پاک و با غیرت باش، حالاً می خواهی میان ترکمانها زندگی کنی. (منظور میان مردهای غریبه بودن است)
- (sar jeringe dem daringe) ۳۸) سر چرینگه دم درینگه
ترجمه: سر به زیر است اما دم درازی داره.
به معنی ظاهری که خیلی آرام است ولی در باطن حيله گرون مکار (دم درینگه = به آدم بی حیا و مکار می گویند).
- (sang meft kela sang meft) ۳۹) سنگ مفت کلا سنگ مِفت
ترجمه و معنی: سنگ مِفت و گنجشک مِفت.
- (salle baut varesi naune) ۴۰) شال بَنوت وارشی نَونه
ترجمه و معنی: به زوزۀ شغال باران نمی آید.
- (su siyu gu siyu) ۴۱) شو سیو گو سیو
ترجمه: شب سیاه است و گاو سیاه.
یعنی: شب دراز و قلندر بیدار.
- (se malle xar xar dar, hemsaye—e ja gale nar) ۴۲) شه مال خوارخوار دار، همسایه جا گله نار
ترجمه و معنی: خودت حافظ مالت باش و انتظار کمک از همسایه را نداشته باش.
- (sad ta dus dar etta desmen nar) ۴۳) صد تا دوس دار، اِتا دِشمن نار
ترجمه و معنی: صدها دوست و رفیق داشتن بهتر است از یک دشمن.

(agelle esare, jahelle tur pesti)

(۴۴) عاقل اشاره، جاهل تور پستی

ترجمه و معنی: آدم عاقل با اشاره‌ای متوجه کار خود می‌شود، اما آدم نادان و جاهل را می‌بایست با ضربه تیر فهماند. (یا)

عاقل را اشارتی بس جاهل را تیر و سنگ

(۴۵) فقیر آدم بمردن و گت آدم یار بییتن سو نکنه

(fagir ademe bamerden o gate ademe yar bayiten su nakenne)

ترجمه و معنی: مرگ آدم فقیر و فسق و فجور آدم ثروتمند صدایی ندارد.

(۴۶) کار دارمه هاگرد نکرد، فرنی دازمه نیک نکرد

(kar darme hakerd nakerd, ferni darme nemek nakerd)

ترجمه: کارم را تمام نکردم و به فرنی هم نمک نزد. این مثل را زمانی می‌گویند که خانم خانه‌دار کار واجب دارد و باید به خانه برود.

(kalle re eskenni, pile re aguz kenni)

(۴۷) کله ر اشکینی، پيله ر اغوز کتی

ترجمه: سر طرف را می‌شکنی و به دستش گردو می‌گذاری. یعنی: کار بدی انجام می‌دهی و بعد داری بی‌جهت دلجویی می‌کنی.

(۴۸) کی بورده کی بمونسه، آدم بورده خپ بمونسه

(ki burde ki bamunesse adem burde xi bamunesse)

ترجمه: کی رفت و کی ماند، آدم رفت و خوک ماند. این مثل هنگامی گفته می‌شود که آدم‌های بالیقت کنار بروند و آدم‌های نالایق روی کار آیند.

(kumek ke nakenni bela navas)

(۴۹) کومیک که نکتی، پلا نواش

ترجمه و معنی: کمک نمی‌کنی حداقل بلا نرسان (مرا ز خیر تو امید نیست، شر مرسان)

(ki zanne dahre, ki varne bahre)

(۵۰) کی زنه دهره کی ورنه بهره (دهره = داس)

ترجمه: زمین را چه کسی درو می‌کند و بهره‌اش را چه کسی می‌برد. یعنی: کار از کسی و سود و بهره‌برداری از فرد دیگر (مثل زارع و ارباب).

(gateke kena xurdeke bina)

(۵۱) گَتِکِ کِنَا، خورِدِکِ بِنَا

ترجمه و معنی: بزرگتر کاری که می‌کند، کوچکتر یاد می‌گیرد.

(۵۲) گَتِ گَتِ بُورِدِنِه لَم، خورِد خورِد بِمُونِه جَم (لم = بوته)

(gat gat burdene lam xurd xurd bemune jam)

ترجمه و معنی: بزرگترها به گوشه‌ای رفته‌اند و کوچکترها وارد گود شده‌اند.

معنی: کوچکترها هم عددی شدند.

(gu re vene badusten la bakusten)

(۵۳) گورِ وَنِه بَدُوشْتِن تا بکُوشْتِن

ترجمه: گاو را باید دوشید، تا اینکه آن را کشت.

یعنی: صرفه‌جویی کردن.

(lave lageli re gene te king siyu)

(۵۴) لَوِ لَاقِلِی رِ گِنِه تِه کِنِیَنگ سِیو

ترجمه و معنی: دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه.

(۵۵) ماری که دِتِرِ تعریفِ کِنْتِه، خاله پِسرِ بَدَرِد خِنْتِه

(mari ke deter—e tarif kenne, xale pesser—e bedard xenne)

ترجمه: دختری که مادرش از او تعریف بکند، به درد پسرخاله‌اش می‌خورد.

(mere ke danni tuska dare celle re danni)

(۵۶) مِرِ که دَانِی تِوسکا دَارِ چَلِه رِ دَانِی

ترجمه: مرا که داری مثل این است که شاخه خشک درخت توسکا را داری.

یعنی: به حمایت کسی دل نیند.

(۵۷) مرگِ خانی بُورِ گیلون دینِ دارنی بُورِ دیوون (دیوون = دادگاه)

(marg xani bur gilun din darni bur divun)

ترجمه: مرگ می‌خواهی برو گیلان دین داری برو دادگاه.

یعنی: همه چیز برایت آماده است دیگر چه می‌خواهی.

(men geme hasen te geni rasen)

(۵۸) مین گمه حسن، ته گئی رسن

ترجمه: من می‌گویم حسن، تو می‌گویی رسن (ریسمان).
در مورد بی‌ربط سخن گفتن می‌گویند.

(۵۹) وچه ر میلآ هاگردمه شه تن بلا هاگردمه

(vace re mella hakerdeme, se tanne bela hakerdeme)

ترجمه و معنی: بچه‌ها را بزرگ کردن و به جایی رساندن و عاقبت بلای جان خود شدن.

(vesna pela xu vinne bi jeme geba)

(۶۰) وشنا، پلا خو وینه، بی جمه قوا

ترجمه و معنی: گرسنه خواب پلو می‌بیند و عزیزان خواب لباس.

(ve na dar danne pis hakene na kerik danne his hakene)

(۶۱) و نا در دانه پیش هاکنه ناکرک دانه هیش هاکنه

ترجمه: او نه خانه‌ای دارد که درش را ببندد نه مرغی دارد که آن را صدا بزند.
درباره کسی که آه نداشته باشد تا با ناله سودا کند می‌گویند.

(vene tek o vene zek)

(۶۲) وینه تک و وینه زک

ترجمه: دهان خودش است و آب دماغ خودش.
یعنی: هرچه کرد به خود او مربوط است.

(۶۳) هرچی ختی چلب و چریک کله گت و گردن باریک

(har ci xenni calb o cerik kalle gat—o gerden barik)

ترجمه و معنی: هرچه بخوری باز هم لاغری

(har ci nexalu—e male Xalu—e)

(۶۴) هرچی نخالوئه مال خالوئه

ترجمه: هر چیزی بی‌ارزش مال خاله است.
یعنی: چیزی بی‌ارزش مال آدم فقیر است.

(har ki ame ja dakete bakete)

(۶۵) هر کی امه جا دکتیه بکتیه

ترجمه و معنی: هر کس با ما در افتاد بر افتاد. (در مقام پز دادن و غلو کردن)

(har ki vesna—e me asna—e)

۶۶) هر کی وِشْنائِه مِه اَشْنائِه

ترجمه: هر کس گرسنه است آشنای من است.

یعنی: آدمهای فقیر با ما آشنا هستند.

۶۷) هَمِه رِگوزَنَه مِرِگوکُزَا هَمِه رِسگِ گِرِنِه مِرِسگِ کِتکا

(hame re gu zanne mere gukza hame re sak girne mere sak ketka)

ترجمه: همه راگاو شاخ می‌زند، مرا گوساله. همه را سگ می‌گیرد مرا سگ توله.

این مثل هنگامی به کار می‌رود که بخواهند طرف دعواشان را تحقیر کنند.

(yek men burde sad men dageresse)

۶۸) یَک مِین بوردِ صد مِین دَگِرِسَه

ترجمه: یک من رفت و صد من برگشت.

یعنی: خیلی سبکبال و شاد رفت و با ناراحتی برگشت (زمانی می‌گویند که کسی به خانه دوست یا بستگان خود

می‌رود و در آنجا نزاعی در می‌گیرد).

چیستان

— استخوانم نقره و اندر جگر دارم طلا، هرکه این معنا بئوره (بگوید) پیر استاد من است.

ج: تخم مرغ

— اوه دله کفنه، شیر نوونه؟

در آب می افتد و خیس نمی شود؟

ج: سایه

— اینجه تا کاشون، فلفلک پاشون؟

اینجا تا کاشان، فلفل پاشان؟

ج: بشکل (زور) گوسفند، که به صورت گلوله های کوچکی در صحرا پراکنده است.

— بال داشته مقراض، لنگ داشته هره، کله داشته است؟

بال قیچی، پا اره، کله اسب؟

ج: ملخ

— پسر قاسم، گردن ده هماسم، خنده جه بستام؟

پسر قاسم، گردنش را بگیرم و از خنده روده بر شوم؟

ج: قلیان

— پنج تا اسب کاره، همه سال سر اسبه؟

پنج کره اسب، همه پیشانی سفید؟

ج: انگشتان دست

— تنگ تنگه په او تپ تپ کانده؟

دم تنگه و چک چک آب؟

ج: قطرات آب هنگام دم کشیدن برنج

- چر بلند، پسر جلند؟
 پدر بلند، پسر کوتاه قد است؟
 ج: کرگاه (کارگاه گلیج‌بافی)
- چیزی دیدن در جهون دختر پیر و مادر جوون
 ج: متکا (گیاه صحرايي)
- خر هنو نزا، خر کار شونه بوم سر؟
 خر هنوز نزايدده کره آن پشت بام می‌رود؟
 ج: دودی که قبل از شعله‌ور شدن آتش به پشت‌بام می‌رود^۱
- پچوک آسمانه ورف وارنه
 از آسمان کوچک برف می‌آید
 ج: الک
- عجایب صنعتی دیدم در این دشت که آتش در میان آب می‌گشت:
 ج: سماور
- شو عاروس، روز دوماد
 شب عروس، روز داماد
 ج: چراغ
- دکان دوش به دوش، اولی مخمل فروش، دومی آرد فروش، سومی چوب فروش
 ج: سنجد

۱. گودرزی، محمدرضا: پرور، دیار فراموش شده، سمنان، انتشارات جله رود، چاپ اول، صص ۲۵۹-۲۵۶ و

افسانه‌ها

وک ۱ و ۲

شهبازده اسب تشنه را، آرام به سوی آبگیر می‌کشاند تا اسب، آبی بنوشد و خود نیز خستگی در کند و تن آساید. آب خوش و زلال تالاب با کف سنگریز و به نسبت بزرگ، از چشمه بالادست سرریز می‌شد و نشتاک آن، دشت و باغ‌های فرودست را سبز و زنده نگه می‌داشت. شازده پیچ آخر را که سینه‌به‌سینه آبگیر وا می‌شد، پیمود. و ناگهان در میان برکه، پریزاده‌ای را دید که مانند ماهی سپیدی در آب صاف و خنک تالاب به پیش می‌رود. قامت شمش‌گونش در میان موهای لخت و قیرگون او زیبایی در پهنه برکه عرضه می‌داشت که جلوه آن، شهبازده را به شگفت آورد. اسب تشنه با دیدن آب، گام‌ها را شتاباند که با کشیدن افسار به دو دست به پا خاست و شیهه‌ای سر داد. طنین صدای اسب تشنه امنیت برکه را گرفت و با جیغ پریزاد فضا را آشفت و در تالاب آشوبیده پیچید. افسار رها گردید. اسب به آب زد و شهبازده فرو پرید. وقتی سر از آب به در آورد که اندام کشیده و برافراشته پریزاد در پوست غوکی فرو می‌رفت. شهبازده سینه آب را شکافت و به نزدش شد. بی‌هیچ درنگی به گفت‌وگو درآمد و بی‌قرار از او خواست تا از آن غلاف به در آید و پوشینه برکند. تمنای دلدادگی او زمان نمی‌شناخت تا آن‌که پریزاده دلشده را عنان نماند. به هم آمدند با زمزمه‌های

۱. افسانه‌ها از کتاب «افسانه‌های مازندران» طیار یزدان‌پناه لموکی، نشر چشمه، چاپ اول، ۱۳۹۰، استفاده شده است.

۲. وقتی قورباغه آواز می‌خواند به باور مردم مازندران باران خواهد آمد. و نیز بر آن‌اند که به وقت خشکسالی اگر قورباغه بکشد باران خواهد آمد که با افسانه‌های مردم امریکای لاتین و استرالیا مشابهت دارد.

خوش جوانی و قرار آنان در «جشن انارزنی» که چند روز دیگر پادشاه برای انتخاب همسری لایق برای سه پسر خود برگزار می‌کرد. با این شرط که پریزاد با پوشینه غوکانه به مجلس درآید.

در آن جشن شاهانه که به نسبت صورت عام نیز داشت، غلغله بود. دوشیزگان امیران، درباریان و صاحبان ملک و مال با صد عشوه و ناز احاطه شده در حلقه بسیاری مردم خودنمایی می‌کردند، بدان امید که شاید انار یکی از پسران شاه در دامن آنان فرود آید و شهبانو شوند. پریزاد هم در پوست غوک بدون آن که جلب توجهی کند به مجلس درآمد و در کنجی نشست. شهزاده، چشم در چشم او داشت و هرازگاهی خنده دلربایی در کنج لبان آن دو می‌نشست. شاه نشسته بر سیریز زربفت در میان بزرگان قلمرو خود آماده اشاره به رئیس تشریفات بود تا مراسم را برگزار کند. چشمانش از شادی می‌درخشید. رقاصان طناب با صدای ساز نوازندگان در آن هنگامه به هزار غمزه، دل می‌ریودند. شاه اشاره را رها کرد. صدای رسای میدان دار، بسیار پرطنین در فضا پیچید. نفس‌ها در سینه ماند. صدای دهل چنان پرهیبت نواخته شد که دل‌های بسیاری در زبوشی سنگین فرو نشست و این آغاز مراسم بود. همه نگاه‌ها به دستان پرنخوت پسر بزرگ شاه متوجه بود که مبتکرانه انار را در میان دستان خود سنگین و سبک می‌کرد و به جمع دختران می‌نگریست. با پایان ارتعاش دهل، انار در دامن بزرگ‌زاده‌ای نشست. جمع، یکباره به پا خاست. شادی و شور مجلس را فرا گرفت. گلبنانگ سرور، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. شاه برخاست. پسرش را در آغوش کشید. در این هنگام دو سرکتینچی با تمام قدرت در همراهی با سرنازان که آهنگ چکه سیم را در آن فضای دلنشین آغازیده بود، کوبش را سر گرفت. جمع، میدان گرفتند، دسته‌دسته، دوبه‌دو به سما درآمدند. سازها، پرشتاب نواخته می‌شد. رقاصان حرفه‌ای بالرزش تن و بدن هماهنگ با سازها به‌طور موزون، گاه به چپ‌گاه به راست و لحظاتی روبه‌رو کفزان، سما را تند و تندتر می‌کردند. نواختن، پایان یافت. مجلس سخت به هیجان آمده بود. رقاصان در خنکای دلچسبی در جای خود قرار گرفتند. مجلس دوباره نفس را در سینه حبس کرد. آبشار دلشوره از چهره‌های دخترکان فرو می‌بارید. پسر دوم، با اشاره پدر، امیرزاده‌ای را نشانه رفت. باز جمع به پا خاست و همان حکایت. نوبت به پسر سوم رسید. شاه سرمست می‌نمود. با دست اشاره کرد. شهزاده بی‌درنگ انار را در دامن پریزاد نشاناند. ناگهان چشمان شگفت‌زده جمع حضور پریزاد را که در پوست غوکی فرو رفته بود در کنار خود حس کرد. باور آن‌که شهزاده به قصد، چنین کرده باشد در ذهن‌شان نمی‌گنجید. بنابراین ساز و خوانشی سرنگرفت و گلبنانگی برنخواست. سلطان به پا خاست و نعره زد که: «دوباره انارزنی به گردش درآید.» انار بار دوم به دامن پریزاد آمد. مجلس نفس بریده بود. نگاه‌های شگفت‌زده

و نگران به سوی پسر سلطان کشیده شد که مصمم و با اقتدار و بی‌اعتنا از غرش خشم پدر که دستور پرتاب سوم انار را می‌داد، خود را آماده انداختن انار کرد. با اعتماد به نفس بی‌نظیر بدون آن‌که دستخوش فضای حاکم بر مجلس شود که به نحوی به او می‌فهماند که از تصمیم خود برگردد، انار را در مرتبه سوم به دامان پریزاد نشانند. وزیر پیش‌دستی کرد و سر به در گوش شاه برد و گفت: «سلطانا، شاید حکمتی در کار باشد. صبوری کن.» شاه نگاه تندی به او انداخت، سخنی نگفت و از مجلس به‌در شد. در گام نخست در تنبیه پسر نافرمان دستور داد برای هر یک از آن دو پسر کاخی درخور اهدا شود و به پسر سوم خانه‌ای قدیمی در کنار اصطبل واگذار کنند.

از قضا روزی سلطان بیمار شد. به عروس اول پیام آوردند که برای شاه بیمار آشی ندارک ببیند، پاسخ داد: «آش پختن نمی‌دانم.» به عروس دوم گفتند، او نیز پاسخ داد تاکنون آشی نپخته است. وزیر از شاه خواست که از عروس سوم بخواهد. شاه گفت: «آن دو آدمیزاد بودند، نمی‌دانستند. از قورباغه چه انتظاری می‌توان داشت.» وزیر به شاه نزدیک شد و گفت: «آن عروس تو قورباغه نیست، بلکه پریزاد است. تو خودت نیز این را می‌دانی.» شاه نگاهی پرمعنا به وزیر کرد و گفت: «باشد به او بگویند.» پریزاد آشی خوش‌طعم و لذیذ پخت و فرستاد که شاه با خوردن آن از ناخوشی به‌در آمد. دستور داد فردا نیز چنین کند. پریزاد فردا در کنار آش مقداری خاک قرار داد و فرستاد. شاه پسرش را به حضور طلبید که این خاک چیست؟ پسر شاه تبسمی کرد و گفت: «عروس تو می‌گوید خانه قدیمی کنار اصطبل خاک‌ریز دارد.» شاه دستور داد کاخی بزرگ در بیرون شهر در یک منطقه خوش آب و هوا برای آنان برپا سازند.

قصری دلگشا در میان باغی پر صفا با چشم‌اندازی بی‌نظیر ساخته شد. پریزاد و همسرش در نهایت پاکیزگی و نظم در آن سکنا گزیدند. جاری‌های پریزاد که آدمیزاد بودند روزی تصمیم می‌گیرند که به خانه جاری سوم دیگر بروند. آنان به‌هنگام ورود به محوطه کاخ، فضا را عطرآگین و پرگل و چمن دیدند و اندرون را آراسته به فرش‌های خوش‌رنگ و شاد با پرده‌های حریر نقش‌دار. همه چیز بیانگر نظم و ترتیب بود. جاری‌ها بنا به تعریف و تمجید که چگونه این فضای دل‌انگیز را با بوی خوش آمیخته می‌دارد. پریزاد سخنان آنان را سبک یافت، بنابراین گفت: «فاضلاب هفت دستشویی را بر در و دیوار مالاندم این‌گونه شد.» آن دو انگار که به راز بزرگی دست یافته باشند دیگر چندان نماندند، راهی خانه‌های خود شدند و آن کردند که شنیده بودند. تمامی کاخ آنان پر از تعفن و گنداب شد.

شاه در همان روزها به وزیر خود گفت: «هوای دیدار پسرانم به سرم زده.» وزیر گفت: «اندیشه‌ای نیکوست. در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست.» دستور حرکت صادر شد.

آنان را جمعی کوچک از درباریان و فراشان همراهی می‌کردند. نخست به کاخ پسر بزرگ خود درآمد. آن قدر فضای کاخ بد و مشمئزکننده بود که بدون لحظه‌ای توقف از آن جا دور شدند. کاخ پسر دوم نیز همان وضع را داشت. شاه رو به وزیر کرد و گفت: «خب، حال چه کنیم؟» وزیر گفت: «تردید به خود راه نده، به سوی کاخ سوم برویم.» شاه گفت: «اینان آدمیزادگانند، چنین‌اند. آن غوک دیگر جای خود دارد.» وزیر گفت: «در مورد آش که چنین نبود.» شاه سری به تصدیق تکان داد و گفت: «حق با توست.» وزیر گفت: «اگر یاد مبارک باشد، گفته بودم که او قورباغه نیست، بلکه پریزاد است که رخ پنهان می‌کند.» شاه نگاهی پرمعنا به وزیر کرد و بی‌هیچ سخنی به راه افتاد. بوی خوش گل‌های باغ کاخ، مشام آزرده‌شان را تلطیف کرد. و نشاطی خوش به آنان داد. انواع درختان میوه، جالیزهای متعدد، سبزی‌های خوش طعم همراه با دیدنی‌های فراوان که شاه را به شگفتی وا داشت. به اندرون شدند. کاخی شاهانه یافتند. استقبالی نیکو به عمل آمد. پذیرایی آغاز شد. جام‌ها به گردش درآمد. بوی کباب و آهنگ رباب کاخ را فرا گرفت. شادخواری تداوم داشت. سازده از همسرش خواست که از پوست غوک به در آید و جامی برای شاه به گردش درآورد. پریزاد نپذیرفت. شهزاده علت را پرسید. پریزاد به آرامی گفت: «پدرت با دیدن من از خود به در می‌شود.» سازده گفت: «چنین نیست.» پریزاد گفت: «چه طور؟» شهزاده پاسخ داد: «تو عروس او هستی.» پریزاد گفت: «آدمیزادگان این چیزها را در جبه نمی‌دارند. بیا از این کار حذر کن.» شهزاده پافشاری کرد. پریزاد ناگزیر به احترام شوهرش پذیرفت. از جامه غوک به در آمد. خویش را آراست. پوست سپید برف‌گونش مانند ابریشم می‌درخشید. چشمان سیاه و شاداب او در میان مژه‌های بلند جلوه‌ای پرفریب یافت. اندام کشیده‌اش در میان جامه حریر، پروقار و باشکوهش کرد. تاجی کوتاه و زرنشان با نگین‌های زمردین بر پیشانی نهاد که چشم هر بیننده را مبهوت می‌کرد. همه انگشت به دهان و شاه محو تماشای عروس خود، که خرامان خرامان پری‌گونه با سینی زرو جامی در آن به سویش گام برمی‌داشت. گیسوان لخت و بلندش تا به تهیگاهش می‌رسید. در پیشگاه شاه با ادب ایستاد و در نهایت وقار جام می را به او تعارف کرد. شاه انگار انسانی از جهان دیگری آمده باشد به او نگریست. جام را گرفت و لاجرعه سرکشید. جام را دوباره به میان سینی نهاد. تبسمی شیرین بر لبان غنچه‌گون عروس نشست. چشمان سیاه بادامی‌اش لحظه‌ای در نگاه سلطان گره خورد که با فرود آوردن مژه‌ها جان از سینه‌اش ربود. با همان متانت، چون شهبانویی شکوهمند، بدون آن‌که به شاه پشت کند، از مجلس محو شد. شاه شوریده حال به وزیر نگاه کرد و وزیر با سر اشاره کرد که: «گفته بودم.» شاه پس از آن نماند و به کاخ خود شد. چند روزی با وزیر به رأی‌زنی پرداخت و توطئه شکل گرفت.

هفته‌ای از واقعه گذشت. سلطان، پسر را به حضور طلبید و گفت: «آن خاتون که بود؟»

پسر شادمانه پاسخ داد: «همسرم.» شاه سری تکان داد و گفت: «همسرت.» به یکباره مانند ترقه ترکید و نعره کشید: «تو به ما دروغ گفتی. قورباغه‌ای را به جای همسرت به ما نشان دادی. بنابراین باید در انتظار مجازاتی سخت باشی تا عبرتی باشد که دیگر ما را نفریبی. اما بنا به علاقه‌ای که به تو دارم از زندان و قتل تو در می‌گذرم. اما شرط‌هایی دارم که باید انجام دهی.»

پسر با تعجب گفت: «چرا؟» سلطان هیبت یک گرگ را یافت و چنان خشمگین بر سر او فریاد کشید که پسر گامی به عقب رفت. «فریب دادن شاه فریب دادن خداست. فریب دادن مردم خداجوی ما یعنی مرگ. تو همه ما را به سخره گرفتی.» دستانش را به سوی آسمان گرفت و گفت: «خدایا از گناه ما درگذر. سرزمین ما را از دروغ پاک گردان و ما را در پناه خود گیر.» وزیر نیز هنگام دعا دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و در آخر آمین گفت.

شاه که خشمناک می‌نمود رو به پسر کرد و گفت: «چاره‌ای نداری. یا شرط‌ها را به‌جا می‌آوری یا کشته خواهی شد.» وزیر دنباله سخن شاه را گرفت و گفت: «کاری بی‌خطرناک کردی. پدرت شعله آتش بود. روزهاست به دامنش می‌افتم که به جوانی و دلیری‌ات رحم کند. اما به تو بگویم شاه نه از برای خود و مردم بلکه به خاطر آن‌که تو حرمت سایه خدا و نماینده او را در روی زمین در نظر نگرفتی و شکستی برافروخته است. با این همه تو بلندبخت‌ترین شهزاده این سرزمینی. هیچ‌گاه به مغزم خطور نمی‌کرد که سلطان در نهایت خشم آن‌همه از عاطفه انسانی سرشار باشد که جگرگوشه‌اش در حضور آن‌همه مردم او را بفریبد و او از خونش درگذرد. توبه کن. زانو بزن. در پیشگاه شاه توبه کن. من افتخار می‌کنم که جانم را نثار چنین سلطانی کنم.»

پسر، مبهوت آن‌همه تعزیه‌خوانی، به یاد سخن همسرش افتاد، اما دیگر دیر شده بود. تنها دنبال فرصتی بود که از کاخ بگریزد. بنابراین سر فرود آورد و سپساکت و چهره ندامت به خود گرفت و شرط را جویا شد. شاه در میان تخت سلطانی طوری قرار گرفت که نیم‌رخش به جانب او بود. سگرمه‌اش را در هم کرد و شرط‌ها را به نحوی بیان کرد که انگار نعمتی بزرگ به پسرش ارزانی می‌دارد. «نخست آن‌که اناری بیاوری که تمامی لشکریانم آن را بخورند. دوم فرشی بگستری که همه سپاهیانم بر روی آن بنشینند و سوم صد من برنج پخته شده را یا خودت می‌خوری یا کسی را می‌آوری که آن را به تنهایی بخورد.» پسر دانست تمامی آن شرط‌ها کلاه شرعی مرگ اوست. نه چنین اناری است و نه فرشی به آن بزرگی و نیز کسی پیدا می‌شود که یک تنه یکصد من برنج پخته شده را بخورد. چاره‌ای نبود. شرط را پذیرفت و از کاخ خارج شد و به قصر خویش رفت.

پریزاد از آشفتگی‌اش حادثه را حدس زد. آرام در برش نشست. اما هیچ نگفت. شهزاده به سخن آمد و تمامی آن رخداد را بر زبان آورد. خشمی تلخ بر چهره پریزاد نشست.

دستی به موهای پریشست شوهرش کشید و گفت: «نگران انجام شرط‌ها نباش.» شهزاده گفت: «چه طور؟» پریزاد گفت: «فردا به لب آبگیر برو و مادرم را صدا کن. به او بگو دخترت بیمار است. کوچک‌ترین انار را بده برای او بیرم و تو آن را به کاخ می‌بری و همان‌جا می‌مانی تا انار خورده شود.» مرد جوان همان‌جا رفت. لشکریان شاه تنها توانستند نیمی از انار را بخورند. شاه با نهایت شگفتی شاهد صحنه بود، اما به روی خود نیاورد. اجابت شرط دوم را خواست. شهزاده به کاخ آمد، مآووقع را تعریف کرد. پریزاد تبسمی کرد و گفت: «باز به لب تالاب برو و از مادر بخواه که دخترت مهمان دارد، کوچک‌ترین فرش را به تو بدهد.» شهزاده رفت، فرش را به کاخ پدر برد. سپاهیان همگان بر روی آن نشستند و هنوز بخشی از فرش خالی بود. شاه در اندیشه فرو رفت. وزیر به او گفت: «انتظار این دو کار از آن پریزاد می‌رفت، اما شرط سوم در توان هیچ‌کس نیست.» شاه از پریشانی به در آمد و به پسر امر کرد که شرط آخری را فردا به انجام می‌رساند.

شهزاده نگران به کاخ برگشت. پریزاد علت آشفتگی او را جویا شد. شهزاده از سختی شرط فردا گفت. پریزاد آرام به او نزدیک شد و دستانش را در میان دو دست خود گرفت و گفت: «سلطان من، سلطان سرزمین ما، فردا نیز به لب آبگیر برو و از مادرم بخواه که من گفتم پدر بزرگ را بفرست. دیگر پریشانی معنا ندارد. فردا همه چیز تمام می‌شود.» شازده از لحن قاطعانه همسرش دریافت فردا جدال نهایی است. به این عشق پرغرور بالید. فردا به لب برکه رفت. مادر را صدا کرد و او از آب به در آمد. گفت: «دیگر چه شده است؟» شهزاده گفت: «دخترت پیغام داد بابابزرگ بیاید.» مادر کمی به فکر فرو رفت. بعد رو کرد به او و گفت: «باشد تو برو. مبادا پشت سرت را نگاه کنی.» شهزاده لحظه‌ای درنگ نکرد. پرشتاب به سوی کاخ خود رفت. وقتی به همسرش رسید به پشت سرش نگاه کرد که ناگهان در میان دستان مرد تنومندی قرار گرفت. پریزاد فریاد کشید: «بابابزرگ، همسر من است.» بابابزرگ مانند جوجه‌ای او را رها کرد و از پریزاد پرسید که چرا از او خواست که بیاید؟ پریزاد تمامی قصه را بازگفت. پدر بزرگ چون شیری خشمگین به غرش درآمد که کاخ کجاست؟ به او نشان دادند. از آنان خواست از خانه به در نیایند تا او برگردد.

پدر بزرگ به محض ورود به محوطه کاخ به سراغ آشپزخانه رفت. آشپز و برنج را بلعید. بعد به درباریان حمله کرد. خبر به شاه رسید که دیوی همه چیز را می‌بلعد و به کاخ او نزدیک می‌شود. شاه فرمان داد سپاهیان وارد صحنه شوند. پدر بزرگ تمامی سپاهیان، درباریان و نگهبانان را از پای درآورد و به شاه و وزیر رسید. با تمام خشم آنان را تکه پاره کرد. خبر در سراسر سرزمین شاه پیچید. مردم به جان آمده یکپارچه بیرون آمدند و جشنی بزرگ برپا داشتند و شهزاده را به پادشاهی برگزیدند و پدر بزرگ در میان شادی و هلله به برکه برگشت.

رقص خوان

وقتی سلطان و همراهان به انتهای آبادی رسیدند در چشم‌انداز پیش‌رو، نخست تیرک چادرهای ایلاتی‌های دوره‌گرد نمایان شد. پس از پشت سر گذاشتن شیب ملایم، مرتع خوش‌دست و پر علف همراه با گیاهان آختی و سرخس به دیده‌شان نشست، در آغاز این گستره ایلاتی‌ها در اطراف چادرها، که به نسبت زیاد بود، هر یک به صورت فردی و جمعی به کاری سرگرم بودند. مردان، زنان و حتی کودکان لحظه‌ای آرام نداشتند. در گوشه‌ای از این فضای باز صدای پر نشاط سازی می‌آمد که در پی آن چند دختر کولی بی هیچ پروایی می‌رقصیدند. رقص آیینی ویژه در تمنای تیرک و دریافت کرامت که از دور چندان به چشم نمی‌آمد، گردش رقصنده‌ها دور دایره‌ای با چرخش منظم طی می‌شد. آنان گاه به میانه می‌شدند و گاه به کرانه با دست‌ان آرزومند و نگاه پرتما، در کنار، چند نفر ایستاده و با لبخندهای بزرگانه به آنان دهش می‌کردند. پس از آن دختران کولی با حرکت موزون به رقص شادمانه می‌پرداختند و با دستانی که از جانبی در فرود از زیر زانو و در فراز از سر می‌گذشت در نیم چرخ پی هم پا می‌گرفتند و زیر لب آوازی را که واژگان آن به درستی به گوش نمی‌رسید می‌خواندند، سلطان شگفت‌زده به صحنه می‌نگریست و آرام‌آرام به سوی‌شان کشیده می‌شد.

نوازنده با اشاره رقصنده‌ای، نزدیک شدن غریبه به صحنه را دریافت و آهنگ رقص شادی را که ریتم تندی داشت آغاز کرد. صحنه درهم شد و سلطان بی‌نصیب از فهم آن، ابرو درهم کشید. به ظاهر، صورت قهر به خود گرفت و روی برگرداند. در این نگاه، بازار مکاره‌ای دید، دیدنی. ایلاتی‌ها همچنان که تازه‌واردان را از نظر دور نمی‌داشتند غرق کارهای خود بودند. از جمله کارها: کوره‌های دستی، سببافی، چکش‌کاری بر روی آهن‌های گداخته... ساخت ابزار تولید کشتکاران، مهم‌ترین سفارشی بود که از جانب دهقانان آبادی‌های نزدیک به آنان داده می‌شد. البته آتش اجاق در کنار هر چادر به راه بود. کودکان، بی شلوار، تیره‌پوست با فین‌های آویزان و رخت‌های نا مناسب یا در پی هم می‌دویدند و یا آنان را دوره کرده و از آن‌ها چیزی به التماس می‌خواستند. ملازمان یا با تشر و یا با شلاق آنان را از خود دور می‌کردند. رئیس ایل، پیری با قامتی بلند و لاغر با ریش‌های تُنک و موهای سپید نقره‌ای که به بالا زده بود، در فاصله‌ای نندان دور آنان را می‌نگریست و آرام و پرطمأنینه دستورهایی می‌داد. برخی همراهان سلطان هر لحظه در گوش شاه چیزهایی رانجوا می‌کردند که سلطان گاه سری به تأیید تکان می‌داد و یا لبخند کوتاهی به لب می‌گرفت. رئیس ایل، از همه سواران دریافت که آنان باید از بلندپایگان باشند. بنابراین، علی‌رغم میل باطنی خود به سوی آنان رفت و سر به رسم احترام فرود آورد، به تبع آن دیگر

ایلاتی‌ها نیز حالت احترام به خود گرفتند. سلطان با غرور و تفرعن شاهانه دست محبت بر کتف پیر ایل زد و او آرام سربلند کرد و با نگاه به سلطان فهماند، که چه می‌خواهد؟ در این بده بستان‌های خاموش نگاه که لحظاتی دوام داشت، چشم سلطان به قامت برافراشته و استوار دختر بسیار جوانی دوخته شد که در زیبایی کم‌نظیر بود. دختر، دارای چشمان سیاه درشت با مژه‌های موج‌دار، موهای لخت قیرگون و بالا بلند با بینی کوتاه، لبان غنچه‌ای و گونه‌های برجسته، که با گرفتن حالت تبسم به چهره، برجستگی دلفریبی می‌یافت. سلطان به آن همه جلوه و زیبایی به شگفتی می‌نگریست. دختر با درک نگاه سلطان، لوندی کرده، چرخ‌ی زد آن‌گاه نیم‌رخ شد. نگاه تیزش را به چشمان سلطان دوخت و تاب از او ربود. رئیس ایل با دنبال کردن خط نگاه سلطان دریافت که «پیش‌کش» ایل به سلطان باید هم او باشد. دختری با نام «پیکر» فتانه‌ای دلربا که عنان از خیلی‌ها ربوده اما عنان از دست نداده. پس نگاهش را در میان جمع به دنبال یافتن آشنایی چرخاند. او را یافت و اشاره‌ای کرد. مرد فهمید. اسبی را زین کرد. دختر را بر آن نشانید و افسان را در دست مهتر سلطان سپرد آن‌گاه ره گشودند تا شاه و همراهان با چهره‌ای شاد ایلاتی‌ها را ترک کردند.

در دربار هفته‌ای جشن و سرور برپا بود. صورتگران شبستان کاخ، دختر کولی تیره‌پوست را چنان آراییدند که همه انگشت به دهان به تماشا نشسته و شگفت‌زده به آن همه زیبایی و جوانی می‌نگریستند. وقتی او را با لباس فاخر و جواهرنشان به خدمت سلطان بردند، شاه مدت‌ها محو آن‌همه زیبایی و زیندگی بود بی‌آن‌که لحظه‌ای پلک برهم نهد. وقتی هم به خود آمد دستور داد هدایای فراوانی برای ایل او بفرستند. موسیقی و شادانوشی در سراسر دربار و پایتخت پایانی نداشت. دختر کولی هوش از همه ربوده بود، با عشوهای بی‌نظیر هر بیننده‌ای را مفتون و شیدای خود می‌کرد. سخن از کولی جوان در تمامی سرزمین تحت فرماندهی سلطان بازتاب گسترده‌ای یافت و هرکس به فراخور تصویرگرایی که داشت در وصف زیبایی و دلبری او داد سخن می‌داد. شاه سرمست از آن همه شادی، در کام دل به سر می‌برد. تا آن‌که اندک‌اندک زندگی در دربار به روال عادی خود برگشت. هیجان چند روزه، پایان می‌یافت. مفت چران لب و لفچه می‌لیسیدند و سورچیان بساط سرور را در کیسه می‌کردند، در این میان خبری سراسر دربار را لرزاند و مانند باد در تمامی اقلیم سلطان پراکنده شد به این‌که ملکه یک دو روزی است دست از خوردن برداشته و به انزوا نشسته و کسی را یاری رفتن به اندرون وی نیست. سلطان سخت غمگین شد و مدت‌ها در اندیشه بود که چه شد. تمامی گفته و نگاه‌های خود و اطرفیان را در این چند روزه از نظر‌گذراند زمینه‌ای که بتواند توجیهی برای نخوردن باشد و یا رنجیدن او نیافت. با این همه دختر کولی در به روی خود بست و هیچ بر سر خوان سلطان نمی‌آمد.

شاه تمامی اهل تدبیر را گرد هم آورد که چاره کنند، پریشانی سلطان همه اهل دربار را

غصه‌مند کرده بود. انگار سراسر سرزمین وی در ماتمی ناخواسته فرو رفته و هیچ‌کس جرئت شادی نداشت. وحشت ادامه این وضع مردم را به نگرانی می‌کشاند و با خود واگویی می‌کردند این چه سرنوشت تلخی است که با خنده سلطان باید به خنده درآییم و با اندوه او به غصه بنشینیم و این چه بیماری بی‌درمانی است که هر بزرگی هرچند کوچک، این سیاست را در مناطق تحت فرماندهی خود دارد. واقعاً چه ساز بدرقصی است. اما چاره نبود. خود را به دست زمان سپردند تا بادی مخالف برخیزد تا آنان بتوانند گندم خود را باد دهند.

از اهل تدبیر، رمالان، طالع‌بینان و اخترشناسان کاری برنیامد و سلطان همچنان در خود خویش بود و گذر زمان را نمی‌فهمید. تمام هم او بر آن بود که چه کند تا آن‌که روزی عالمی ادعا کرد چاره کار را می‌داند. او را به حضور سلطان بردند. از شاه خواست با او خلوت کند سلطان بی‌درنگ پذیرفت. چون تنها شدند، مرد دانشمند از زندگی کولیان و از آداب و رسوم آنان بسیار گفت. به‌ویژه از «رقص‌خوان». سلطان لحظه‌به‌لحظه کنج‌کاو‌اش بیشتر می‌شد و با خود می‌گفت: «چگونه انسانی آن همه آسایش و نام و نشان را به رسم کهنه ایلی می‌فروشد و در بند انجام آن، از مقام و مرتبه خود می‌گذرد.» به برداشت او قانع‌کننده به نظر نمی‌آمد. مرد دانشمند از سلطان خواست برای درستی اندیشه خود، دختر کولی را بیازماید. سلطان پذیرفت. مرد دانشمند دستور داد طعامی در دیسی ریخته و به اتاق دختر کولی ببرند و خود از روزنه کلید منتظر واکنش دختر کولی نشست. تحلیل او درست بود. دختر کولی پس از انجام مراسمی دست به خوردن زد. و او شادی‌کنان سلطان را آگاه کرد. خنده شیرینی بر لبان سلطان نشست. خبر در کاخ پیچید و در همه‌جا پراکنده شد. بی‌آن‌که بدانند، چگونه؟ شاید برای آنان مهم نبود. سلطان خواست خود شاهد صحنه باشد. فردا روز همان کار را کردند و شاه دید دختر کولی با لباس دوره‌گردی درآمد، دیس غذا را برداشته، لقمه‌لقمه بر روی تاقچه‌های دور اتاق چیده و خود به میانه شد و با سازی که از دهان می‌زد شروع به رقصیدن کرد. همان رقص آیینی که سلطان دیده بود. دختر کولی هربار در پیش تاقچه‌ای به زانو می‌نشست و می‌گفت: «تاق سلام، تاقچه سلام، باجی جان خیرش بکن.» بعد لقمه را به دهان می‌گرفت و شادمانه آن رقص و حالت را تا به آخر ادامه داد. سلطان متحیر و غمناک به اتاق خود برگشت و به فکر فرو رفت. مرد دانشمند به او نزدیک شد و آرام لب به سخن گشود که: «لقمه چینان چنین‌اند.»

شش تا برابر و آقا زیگ
درآمد

افسانه پیش رو، طنز تلخ اجتماعی است در به ریشخند گرفتن کسانی که خود را بسیار

از آن می‌دانند که به نمایش درمی‌آیند. خودبزرگ‌بینی و خودشیفتگی، عارضه‌های ناشی از آرزوهای سرکوب شده‌ای است که در این دسته از انسان‌ها به تظاهر درمی‌آید. حضور این شیوهٔ اندیشهٔ بیمارگونه از دیرباز در جامعهٔ انسانی پیشینه داشته و نیز تداوم آن هنوز دیدنی است. گفتنی است مردم هر نقطه از نقاط جهان بر حسب ذائقهٔ خود در این زمینه، واکنش ویژه‌ای را دارا می‌باشند که در مازندران نیز با آن به صورت طنزی گزنده برخورد شده است. با این اشاره که زبان آن کهن است. که به لحاظ قدمت قابل توجه است.

گزینش ریزترین پرندهٔ سبک‌بال از خانوادهٔ گنجشکان با نام «زیگ» در نقش چنین آدمی که خود را در مقام جان‌داری بزرگ جثه عرضه می‌دارد بیانگر ظرافت طبع و سخن‌سنجی مردمی است که دنیای کوچک آدمیان خُرد را به زیباترین شکل ادبی به سخره می‌گیرند و آن شیوه را شایستهٔ یک زندگی طبیعی نمی‌دانند. در واقع این افسانه اعتراض سختی در درون مایهٔ خود نسبت به آن‌ها دارد. شایان ذکر است نمایش چند پرده‌ای این افسانه به صورت مثل که برگردان شدهٔ آن ارائه شده چه به لحاظ فرم و چه محتوا مبین آن است که این مردم از دیرباز تا چه اندازه ریزبین، موشکاف و تیزچشم در تحلیل احوال انسانی بوده‌اند. باید اذعان کرد گنجینهٔ ادبیات فولک مازندران از جمله ذخایر پراهمیت و قابل تأمل سرزمین ایران است که نباید به سادگی از کنار آن گذر کرد.

در خیال و اندیشه شد

(۱)

که: «اژیک» طعمه من

صدا زدم: آهای برابر

کرده فرار

تو «دازم» را بیار

(۳)

پشیمان شدند شش تا برار

تا با ترکهٔ انار

آن‌ها رفتند روی نیار

بگیرم، یکی «تله مار»

برف باریدن گرفت، «برفی زیاد»

تا

کمان تله را

صدا کردم: آهای برار

کنم آمادهٔ کاری

تو «دازم» را بیار

بدان

تا با ترکهٔ انار

خال موی، اسب برار

بگیرم یکی «تله مار»

(۲)

تا

کمان تله را،

آقا زیگ پرید روی درخت

کنم آمادهٔ کار

آمد پایین باز پرید بالا

(البته آقا زیگ، تنومند بود و عظیم)

که دو تا رانش شدیم ما،

شش تا برار

(۷)

جمع شدند چاروادارا

لاشه زیگ بلند بالا

نمی‌رفت تا اون بالا

چارواداران (دسته جمعی)

صدا زدند: یا خدا

(آن وقت)

لاشه زیگ رفت بالا

باز گفتند: ای خدا

لاشه زیگ، برنگرده روی ما

(۸)

لاش آقا زیگ را بردیم تهرون

بردیم اما دو تا رون

پول گرفتیم فراوون

(۹)

نصف بردیم آنگرکلا

جمع شدند خانان بزرگ کلا

نوش جان کردیم ما

آن‌ها می‌گفتند: «بلا»

(۴)

آقا زیگ پرید روی درخت

آمد پایین باز پرید بالا

در خیال و اندیشه فرو رفت

که: «اژیک» طعمه من

کرده فرار

(۵)

پای آقا «زیگ» افتاد توی دام

آن دو شدند «داریه‌دار»

خوشحال شدند شش تا برار

صدا کرده به برار

صدا کرده به برار

که تو:

هفت تا، کمان‌دار را بیار

تا بزیم بر پیشانی (شکار)

(۶)

صدا کرده: برار

بیاور هفت تا

چاروادار

تا لاش آقا «زیگ» را

تهرون برده

بفروشیم به خریدار

بازی‌ها

پیشکش "آر شام. ب" به نبرستان
www.tabarestan.info

آب امار

پر بمیره یا مار؟

بازی کودکان، در زمانی که در شهر آمل چند آب انبار شاه‌عباسی وجود داشت. (حالا آن آب انبارها وجود ندارند).

کودکان به بالای این آب انبارها، که به شکل مخروطی و با آجر چیده شده بود، رفته از محل نوک این آب انبارها، که از آنجا به اندازه درجه‌ای، باز و آب انبار، از آنجا پیدا بود، با صدای بلند می‌گفتند: «آب امار، پر بمیره یا مار؟» (آب انبار، پدر بمیرد یا مادر؟) و چون صدا، در داخل آب انبار می‌پیچید و به صورت پژواک برمی‌گشت، صدای دیگری از داخل چاه (انعکاس آخرین کلمه - مار - از چاه برمی‌خاست: مار، مار، مار... یا می‌گفتند آب امار مار بمیره یا پر؟ و پژواک صدا، می‌آمد: پر، پر، پر... و می‌خندیدند و شادی می‌کردند.

السلام علیک خال خالکه

خال خالکه

(بازی دختران)

بازیکنان به ۲ دسته تقسیم می‌شوند، هر دسته از ۳ تا ۶ نفر.
۲ دسته به اندازه ۳ متر از هم فاصله گرفته و در حالی که هر دسته دست به گردن بازیکنان دسته‌اش گذارده، مقابل هم به صف می‌ایستند.
یک گروه ۲ قدم به جلو گذارده و همان طوری که به صف، و دست در گردن قرار دارد،

می‌گوید (با هم):

– السلام علیک خال خالکه.

و دسته دوم به عقب می‌رود و سر جای اولش قرار می‌گیرد.

گروه دسته دوم، همزمان با عقب نشستن آن گروه ۲ قدم به جلو می‌گذارد و می‌گوید:

– السلام علیک جان جانکه. و به عقب می‌رود.

دسته اول جلو می‌آید و می‌گوید:

– ما آمدیم دختر بپریم. و به عقب می‌رود.

دسته دوم به جلو می‌آید و می‌گوید:

– دختر نداریم خالکه. و به عقب می‌رود.

دسته اول همزمان به جلو می‌آید و می‌گوید:

دختر به کجا خالکه؟ و به عقب می‌رود.

دسته دوم به جلو می‌آید و می‌گوید:

– دختر به اردو خالکه. و به عقب می‌رود.

دسته اول به جلو می‌آید و می‌گوید:

– چن ماه و چن شو خالکه؟ و به عقب می‌رود.

دسته دوم به جلو می‌آید و می‌گوید:

– نه ماه و نه شو خالکه. و به عقب می‌رود.

آن‌گاه از میان دسته اول، یکی از دختران جلو آمده و یکی از دختران دسته دوم را

می‌گیرد و به اتفاق سایر دختران دسته خودش، می‌گوید. (با هم می‌خوانند):

– دختر شاه را می‌پریم.

– خیرالنساء را می‌پریم.

و بازی تمام می‌شود.

اَدَنگ قَلوک (Owdang Qalowk) یا اَدَنگ قَل قلی (Owdang Qalqaly)

پدرها و یا بزرگترها – دایی‌ها و عموها و نزدیکان – کودکانی را، که دوست داشتند و می‌خواستند سرگرم‌شان کنند، این بازی را در اتاق و یا بر روی سبزه‌ها انجام می‌دادند. بزرگترها، به پشت روی زمین دراز کشیده، دو پایشان را به شکم بچه‌ها می‌چسبانند و ضمن آنکه با دو دست خود، دو دست کودک را نیز می‌گرفتند، آنها را از زمین بلند کرده و در هوا نگه می‌داشتند. در این حالت آنها را به طرف بالا و چپ و راست تکان داده و می‌گفتند، اَدَنگ قَلوک، اَدَنگ قَل قلی و (تکرار) می‌نمودند. و شادی خود و بچه‌ها را فراهم می‌کردند.

آیا پَر تیکا پَر (Aya Par Tika Par)

دو نفر در مقابل هم و روی زمین می‌نشینند، بازی با گذاشتن انگشتِ بزرگِ یکی از آن دو، بر روی زمین شروع و دیگری نیز همین کار را انجام می‌دهد. اولی می‌گوید: آیا پَر، و وقتی که «پَر» را می‌گوید در همان حال انگشتش را از روی زمین برداشته و به بالا می‌برد، یعنی که آیا (نام پرنده‌ای محلی) می‌پرد، آن یکی هم همین کار را انجام می‌دهد.

اگر بازیکنی که نوبت گفتن او شود (بازیکنان متقابلاً از هم می‌پرسند) مثلاً گفت شوکا، پَر (شوکا - بچه آهو) و اتفاقاً بازیکن مقابل او، انگشتش را به هوا ببرد، بازنده است، چرا که بچه آهو، هرگز پرواز نمی‌کند.

اینک را، اونک را (Eynak Ra Ownak Ra) (خنه‌دله کا)

بازیکنان به ردیف در داخل اتاق و یا در ایوان خانه نشسته، پاهایشان را دراز می‌کند و در یک ردیف در کنار هم قرار می‌دهند. یک نفر جمله طولانی می‌خواند و با هر کلمه‌ای از آن (که ادا می‌کند) با دست به زانوهای بازیکنان (به نوبت) می‌زند. هرگاه با آخرین کلمه، دست او به روی پای یکی از بازیکنان خورد و جمله تمام شد، صاحب این پا باید بلند شده و به وسط بازی بیاید و چهار دست و پا بنشیند و سرش را طوری در پایین قرار دهد که نتواند کسی را ببیند. آن جمله این است:

اینک را، اونک را، در زن زنم گینک را، گینک مرد جوونه، جوون حاجیونه، حاجی بورده تا اردو، اردو کناره به مو، شاه خانمه تبرزی. انگشترش بلرزی. کت‌گته، کتله کته، کتله‌ی پشت جمله کته. جمله جَه میج، خاله خه میج لینگه بکش. (پا را بکش) بعد صاحب این پا (که باید آن را بکشد) به وسط بازی می‌آید، و می‌نشیند. بازیکنان دیگر دورش جمع شده، هر کدام مشت‌هایشان را به پشت او می‌زنند، و می‌گویند: مه‌ماک مه‌ماک دسه کی بالا؟ و چندبار این کار را تکرار می‌کنند و بعد یک نفر در این میان دستش را از میان دستها (مشت‌ها) بالا می‌برد و نگه می‌دارد.

بازیکنی که زیر مشت‌های بازیکنان قرار دارد، اگر نام آن بازیکن را گفت، برنده و برپا می‌شود و آن کس که او نامش را به زبان آورد، به جایش می‌نشیند و مَماک مَماک دسه کی

بالا؟ با ضربه‌های مشتِ بازیکنان، روی پشت او انجام می‌گیرد، وگرنه بازی تا شناخته شدن آن کسی که دستش را بالا می‌کند، ادامه می‌یابد.

آیا پَر تیکا پَر (Aya Par Tika Par)

دو نفر در مقابل هم، و روی زمین می‌نشینند، بازی با گذاشتن انگشتِ بزرگِ یکی از آن دو، بر روی زمین شروع و دیگری نیز همین کار را انجام می‌دهد. اولی می‌گوید: آیا پَر، و وقتی که «پَر» را می‌گوید در همان حال انگشتش را از روی زمین برداشته و به بالا می‌برد، یعنی که آیا (نام پرنده‌ای محلی) می‌پرد، آن یکی هم همین کار را انجام می‌دهد.

اگر بازیکنی که نوبت گفتن او شود (بازیکنان متقابلاً از هم می‌پرسند) مثلاً گفت شوکا، پَر (شوکا - بچه آهو)، و اتفاقاً بازیکن مقابل او، انگشتش را به هوا ببرد، بازنده است، چرا که بچه آهو، هرگز پرواز نمی‌کند.

بورده بورده کا (Bowrdah Bowrdah ka)

بازی در شبهای عروسی و یا در شبهای حنابندان. افراد حاضر در اتاق - مدعوین - با تهیه یک «دنه^۱» (شلاق پارچه‌ای)، در میان خود قرعه کشی نموده و کسی را انتخاب می‌کنند تا با او بازی را شروع کنند. برای قرعه کشی و انتخاب این نفر، دنه را به صورت شق و ایستاده در هوا - عمودی - گرفته، هر کسی به نوبت از بالای آن می‌گیرد و نگاهش می‌دارد. دومین نفر، قسمتِ پایینتر دنه را می‌گیرد و سعی می‌کند دنه دولا نشده و خم نشود، تا آنکه کسی اشتبهاً و به نوبت قسمتی از بدنۀ دنه را می‌گیرد که دنه خم شده و به حالت افقی می‌افتد. این نفر، به وسطِ اتاق آمده و دنه در بین حاضرین دست به دست می‌گردد.

هر کسی دنه را گرفته و از غفلت او استفاده نموده و ضربه‌ای به پشت او می‌زند، بعد دنه را به کس دیگری حواله می‌دهد، در همهٔ مدتی که بازی ادامه دارد دنه در میان حاضرین می‌گردد و ضربه می‌زند و گم می‌شود و هر کسی به فردِ وسطِ اتاق، که مورد ضربه خوردن است می‌گوید: «بورده بورده» یعنی رفت رفت (دنه رفت).

کسی که دنه را، موقع ضربه زدن به فرد حاضر در وسطِ اتاق (شخص ضربه خورنده) نشان دهد و آن را از دست بدهد، او باید به جایش در وسطِ اتاق بماند و به دنبال دنه بگردد.

جیم جیم کا (Jymjym-ka)

بازی شبهای عروسی، حنابندان و شب‌نشینی‌ها.

یک نفر به عنوان «ماره» یا بزرگتر از همه و واردتر از آنان می‌گوید:

جیم جیم جیم جیم هوپ!

و همه باید ساکت شده و کاری نکنند که غیرعادی به نظر آید.

کسانی سعی می‌کنند دیگران را با ادا و اصول و شکلک درآوردن به خنده وادار کنند. هر کس که کار خلافی! (غیرعادی) انجام داد، وسیلهٔ ماره، جریمه می‌شود. ماره، در آغاز و برای آنکه جریمه شونده را در انتظار عقوبت قرار دهد، داستانی تعریف می‌کند و در آن داستان ناگهان می‌گوید مثلاً قهرمان داستان، شروع کرد به عرعر کردن، یا با چهار دست و پا راه رفتن و... و جریمه شونده باید این کار قهرمان داستان را انجام دهد.

چش بینه کا (Chash Bytah-ka)

تعداد بازیکنان تا حدود ۱۰ نفر.

یک نفر با «ماقوتی» یا «آفتاب وضو» به عنوان گرگ انتخاب شده و چشمهای او در حالی که به وسیله دستهایش - پشت درختی یا در پناه دیواری - گرفته می‌شده، تا آنکه دیگران، پنهان از دید او مخفی گردند، شروع و با پایان مخفی شدن دیگران و خارج شدن گرگ از محلش ادامه پیدا می‌کند. گرگ باید مخفی شده‌ها را بیابد و به آنها با دست ضربه‌ای بزند که در این صورت کسی که ضربه دست گرگ به او اصابت کرده، گرگ بعدی خواهد بود و بازی مجدداً شروع و ادامه خواهد یافت. در حالی که دیگران در حال فرار و جست و گریزند، اگر در حمله گرگ خود را به محل «جیج» برسانند در امانند و آزاد هستند، و باز به جست و گریز ادامه می‌دهند. در این بازی طبق قرارداد، اگر گرگ کسی را که از مخفیگاه به در آمده ببیند، می‌تواند بگوید: «ساک ساک» - و در حکم این است که آن کسی که دیده شده دیگر گرگ است و بازی مجدداً شروع می‌شود.

چلیک ماره کا (Chelykmarah-ka)

(زوکا)

این بازی شبیه «عروس بیارده کا» ست. ولی با این تفاوت که چلیک را - بازیکن مقابل - از محلی که چلیک مار - که روی یکی از ۲ سنگ تکیه داده و افتاده است - نزده، بلکه آن را فقط به سمت ۲ سنگ پرتاب می‌کند. اگر نقطه‌ای که چلیک افتاد - در کنار ۲ سنگ -

فاصله‌اش تا ۲ سنگ کمتر از چلیک‌مار شد، در این صورت این بازیکن می‌سوزد - کنار می‌رود و بازیکن بعدی برای بازی جلو می‌آید - توضیح اینکه تمام بازیکنان هر دسته که در سر (محل بازی که در آنجا ۲ سنگ قرار دارد) هستند باید جداگانه و پس از سوختن (کنار رفتن) دوستانش بازی کنند - اگر چلیکی که به سمت ۲ سنگ رها شد و طول مسافت آن بعد از پرتاب شدن تا ۲ سنگ، با طول چلیک‌مار اندازه‌گیری گردید و معلوم شد که مثلاً ۳ برابر طول چلیک‌مار بین چلیک و ۲ سنگ فاصله افتاده است، بازیکن حق دارد ۳ بار به لبه چلیک و توسط چلیک‌مار بزند، و آن را در هر بار به هوا داده و به سمت قسمتهای پایانی و بعد از «میار» - نقطه پایانی میدان بازی - براند: یکبار به لبه چلیک می‌زند آن را به هوا می‌دهد و با چلیک‌مار می‌زندش، تا هر کجا که افتاد به دنبالش (همگی هر دو دسته) رفته، و از آنجا باز به لبه چلیک می‌زند و به همراهش رفته، و این کار را تا ۳ بار و یا چند بار... تکرار می‌کند. از آن مسافت تا محل بازی یا «سر» را باید بازیکنان دسته مقابل «زو» بکشند و این کار را هر کدام جداگانه انجام می‌دهند. یک نفر از آن نقطه‌ای که چلیک افتاد زو می‌کشد. و از هر کجا که نفسش برید، دوست دیگرش زو می‌کشد و همین طور تا آخرین نفر آن دسته... و مسافتی را که تا ۲ سنگ مانده، همگی با یاران بازیکن اصلی سواری می‌دهند.

زو: هر کدام که باید زو بکشد نفس را در سینه حبس می‌کند، آن وقت شروع به دویدن کرده و می‌گوید «الکم دولکم چرخ و فلکم نون و نمکم زو و زو زاله و هم زوووووو...»

چمن چمن (Chaman-Chaman)

تعداد بازیکنان از ۳ تا ۱۰ نفر.

وسيله بازی: کمربند.

یک نفر به عنوان «ماره» یا کسی که از همه واردتر و آشناتر به این بازی است، کمربند را گرفته. جایی از آن کمربند را که قلاب به آن نصب است در دستش می‌گیرد و سر دیگر آن را به دست اولین نفر، می‌دهد.

ماره، در فکرش (مغزش) حیوانی را انتخاب کرده و از اولین نفر می‌پرسد:

- چمن چمن.

بازیکنی که یک سر کمربند را در دست دارد می‌گوید:

- اسب چمن، پرنده یا جمنده (یعنی پرنده است یا جنبنده‌ای غیر از پرنده؟) و یا خزنده؟ و ماره می‌گوید: (مثلاً) جمنده. (جنبنده). بازیکن مثلاً می‌گوید: - اسب. (در صورتی که پاسخ درست، مثلاً آهوست) ولی چون جواب درست را نیافته است، ماره می‌گوید - بده به دست اسب. و بازیکن سر کمربند را به بازیکن دیگر می‌دهد. ماره از او هم

به همان ترتیب می‌پرسد و می‌شنود.

- چمن چمن.

- اسب چمن، پرنده یا جمنده (جنبنده) یا خزنده؟

- در کجه‌ها؟ (Kajahha) در کجاهاست؟

- در کوه، در کمر.

- آهو؟

و چون پاسخ درست را گفته است، ماره کمر بند را به او می‌دهد و می‌گوید: بتراش یعنی دیگران را تنبیه کن.

بازیکنی که پاسخ درست را دریافته و گفته است با کمر بند به بازیکنان دیگر حمله کرده، بازیکنان از مقابل او برمی‌گریزند و او سعی می‌کند آنها را گیر آورده و با شلاق تنبیه و جریمه کند.

خر سواری (Xar Sāvāry)

بازیکنان به دو دسته تقسیم می‌شوند. هر دسته تا حدود ۱۰ نفر. پس از آفتاب وضو، یا شیر یا خط، دسته اول (شروع‌کننده بازی) انتخاب می‌شود. دسته دوم به عنوان «خر» و دسته اول به عنوان «سوار» نامیده می‌شوند. دسته خر، به مقابل دیوار رسیده، به ترتیب، هر کدام از آنها - اولی دستهایش را به دیوار می‌چسباند - و مابقی کمر نفر جلویی را می‌گیرند و تا آخرین نفرشان، و به صورت پل گوشتی، درمی‌آیند. دسته «سوار» به ترتیب از فاصله حدوداً ۱۵-۱۰ متری دویده و با پرتاب کردن خود و پریدن از پشت ردیف بازیکنان دسته «خر» سعی می‌کنند، خود را به روی پشت نفرات جلویی - به سمت دیوار - برسانند و در آنجاها بنشینند. آخرین نفری که عمل پریدن را انجام داد و روی پشت یا دوش خرها! نشست این شعر را می‌خواند:

ارکون، نرکون، نزه خر گردکون، گردی گردی پانزده، میخ کلی (کلید) شانزده، خر بمرده (مرده) چند روزه؟ هفت روزه، هفت روزه، و با یک نفس ممتد «زو» می‌کشد. و در عین حال مواظب یارانش هست که اگر کسی از آنان در حال افتادن باشد، یا که نوک پایش در حال تماس با زمین می‌باشد، زو کشیدن را قطع و از خر! پیاده می‌شوند و بازی ادامه پیدا می‌کند.

وقتی پای یکی از بازیکنان سواره، به زمین برسد و یا از پشت بازیکنان دسته اول بیفتند، جای دسته‌ها عوض شده، و بازی ادامه می‌یابد.

این بازی شبیه بازی «خرک جوز موز» است.

سر سنگ بنه سنگ (Sarsanh Bānāh Sang)

در شب نشینی‌ها، و یا در داخل اتاق در میان بچه‌ها، وقتی که در اثر سروصدای زیاد حاضرین، صدا به صدا نمی‌رسید، یکی از حاضرین به ناگهان می‌گفت:

سر سنگ بنه سنگ هفت تالوه (دیگ) چپ یا صلب (سرب).

یعنی لبها بسته شود و کسی حرف نزند، اگر کسی حرف زد، هفت تا دیگ پر از «...» بخورد! و پس از آن، همگی لب به سخن باز نکرده سعی می‌کردند با خنده‌های بی‌صدا و ادا و اصول، دیگران را به حرف زدن و ادا کنند.

سر که‌ای بن که‌ای (Sar Kaey Ban Kaey)

کودکان و یا جوانانی که قصد جیدن گردو داشتند، یک جوب به اندازه حدوداً یک متر برداشته و برای پرت کردن به سوی گردوهای بالای درخت، آماده می‌شدند. هر کسی که قصد پرت کردن این جوب (کفتل Kافتل) را داشته برای اینکه به جمع هشدار بدهد تا آنکه این جوب در موقع پرت کردن به آنها نخورد می‌گفت:

- سر که‌ای بن که‌ای میون مرغنه زردی.

و جوب را به هدف گردوها و به سوی شاخه‌های درخت پرتاب می‌کرد.

سلار (Sālār)

طریقه یارگیری برای تمام بازیهایی که در آنها، بازیکنان به دو یا چند دسته و یا گروه - باید - تقسیم گردند.

بازیکنان، دو نفر، دو نفر، و هر کدام از این جفتها با هم و دست در گردن هم، از میدان بازی فاصله می‌گیرند. آنها در خفا و بین خود، هر کدام نامی برای همدیگر می‌گذارند. آن‌گاه دو تا، دو تا و دست در گردن هم پیش سرگروه‌ها و یا سردسته‌ها آمده، یکی از آنها می‌گوید: سلام علیکم ستاره.

سرگروهی می‌گوید: علک (علیک) به این براره. (یعنی جواب سلام با این برادر من است) و به سرگروه دیگری حواله می‌دهد. بعد یکی از دو بار می‌گوید (مثلاً): که، ره و نه سنگ، که، ره و نه آجر. یعنی کی سنگ را می‌خواهد، کی آجر را؟

بعد یکی از سرگروهها - همان که جواب سلام با اوست - از بین این دو نام یکی را برمی‌گزیند و صاحب این نام، یار او در بازی محسوب می‌گردد.

قارقار (Qār=Qār)

قرعه کشی برای انتخاب نفرات اول، دوم، سوم، چهارم و... در بازی آغوزکا. وقتی زمزمه بازی کردن در میان بازیکنان درگرفت. بلافاصله آنانی که تیزترند می‌گویند:

قارقار. یعنی من آخرین نفری هستم که باید با «تکه» - بزرگترین گردو برای هدف‌گیری - بازی کنم.

بلافاصله کسی دیگر که متوجه قارقار شد، می‌گوید: پیش پیش، یعنی من اولی هستم. بعد از آن و همزمان کسی می‌گوید: پیش دَمال (دنبال) یعنی دومی‌ام. و کسی دیگر می‌گوید: دو به دَمال. یعنی من نفر سومی‌ام.

لازم به تذکر است که «قار» آخرین نفری است که باید گردوها را نشانه‌گیری کند و با تسلط کامل و مشاهده گردوهایی که انداخته شده - از سویی بازیکنان قبلی - می‌تواند نکه‌اش را در جای مناسبی، نسبت به ردیف گردوهای کاشته شده - بیندازد.

در تمام این موارد، ممکن است کسانی با هم قارقار کنند و یا پیش و یا پیش دَمال بگویند، ولی آن که زودتر از دیگران گفت - به تشخیص همه - انتخاب می‌شود.

کورمینا ملک‌مینا

بازی برای دو نفر (مخصوصاً دختران و زنان)

یکی از بازیکنان شیئی یا کسی را در دل خود انتخاب می‌کند و از بازیکن مقابل می‌پرسد: کورمینا ملک‌مینا ماره‌نما^۱، ته ره بنما^۲.

و بازیکن مقابل می‌گوید: جی بِنما؟

آن کسی که سؤال می‌کند می‌گوید: ماره بنما آته اغوز «گردو» و بازیکن مقابل باید در داخل آن محیط (خانه، کومه، و هر جایی که بازی در آنجا انجام می‌گیرد) آن گردو را پیدا کند. با حرکت چشم و جستجو از دور.

ماقَوَتی (Māqavvati)

قرعه کشی برای انتخاب اولین، دومین و... در بازیهای محلی.

طریقه اجرا: برای هر تعداد از بازیکنانی که قصد حق تقدمشان به ترتیب (باید) رعایت

گردد، دور هم جمع شده، یک دست را به جلو می‌آورند. آن‌گاه و ضمن آنکه رأی دست را، به پشت و به رو (متوالیاً) برمی‌گردانند، می‌گویند: ما - قو - و - تی، هرگاه دو نفر از بین سه نفر کف دست‌شان مثل هم، به پشت و یا به رو ملاحظه شد (وقتی که هر سه با هم دستهایشان را متوقف می‌سازند) این دو باید بازی را ادامه دهند. و نفر سوم، نفر اول محسوب می‌گردد. این دو که هنوز باید برای انتخاب نفر دوم و سوم ادامه بازی ماقوتی را پیگیری کنند، به کمک نفر اول به قرعه کشی پایان می‌دهند، نفر اول می‌گوید «ما - قو - و - تی - کو - مک - ک - شی...» و بدین ترتیب نفر دوم باید طرز قرار گرفتن کف دستش شبیه آن دو نباشد و نفر سوم، دیگر نیازی به تکرار این حرکات ندارد...

مَمْدِچَالِه (Mammadchālah)

بازی کودکان

وسیلۀ دو یا چند نفر، ساقه‌های بوتهٔ تمشک، بریده شده، پوست این گیاه از محل ساقه‌های جدا شده، کنده می‌شود. کودکان این قسمت ساقه‌ها را که نرم و قابل خوردن هست داخل چاله‌ای - به اندازهٔ گنجایش این ساقه‌ها - کرده و روی آن را با برگ درختان می‌پوشانند. البته قبل از گذاردن این ساقه‌های پوست کنده، مقداری علف داخل چاله کرده، و کف آن را می‌پوشانند.

بعد از آنکه روی ساقه‌ها علف گذارده شد، روی آن را از گلهای اطراف چاله می‌پوشانند. آن‌گاه هر کدام با در دست داشتن چوبی نازک (شیش) بر بالای این چاله نشسته و با آن بر سر چاله می‌زدند و می‌گفتند:

مَمْدِچَالِه، دله یه دله، اَنَه کچه روغن بس هاده

(= محمد چاله، تو در تو (پیچ در پیچ) یک قاشق روغن از خودت بده - پس بده -)

تنکابن

مراسم و ترانه‌های عروسی^۱

پس از موافقت در خواستگاری، مقدمات کارها یک به یک انجام می‌شد. فردای آن روز پدر و مادر داماد نزد آخوند یا ملای ده می‌رفتند و او هم پس از دیدن تقویمی ساعت یا روز مراسم را معین می‌کرد. خانواده داماد پس از دادن شیرینی و حق‌الزحمه به سوی منزل روانه می‌شدند و وسایلی را هم برای دختر مورد نظر می‌خریدند که شامل طلا، گوشواره و انگشتر و چهار یا پنج متر پارچه ابریشمی سفید و پیراهن عروسی، شیرینی و غیره می‌شد. آن‌گاه خانواده داماد پس از دعوت از تمام آشنایان و برنامه‌ریزی در شب مورد نظر پس رقص و پایکوبی و بزن و بکوب که عموماً از دایره زنگی و طشت استفاده می‌شد به سوی خانه عروس به راه می‌افتادند. در آنجا پس از رقص و شادمانی و دادن هدایایی مراحل اولیه نامزد شدن انجام می‌شد.

زاما سلام

پس از آن شب، پسر و دختر دیگر حق نداشتند همدیگر را آشکارا ملاقات کنند. پس از مدتی خانواده داماد نزد خانواده عروس می‌رفتند و از آنها درخواست می‌کردند تا اجازه دهند که داماد را به منزل آنها بیاورند که به اصطلاح محلی به آن زاما سلام می‌گویند. زاما هم به معنی داماد است که آن هم طی مراسمی داماد از طرف خانواده و دوستان داماد طی شادی و شعف و رقص و پایکوبی به خانه عروس برده می‌شد تا به قولی پای داماد به آنجا

۱. برگرفته از کتاب «فرهنگ مردم تنکابن»، نوشته جهانگیر دانای علمی، انتشارات آرمان، چاپ اول، ۱۳۸۹.

باز شود. پس از آن مراسم هدیه دادن و گرفتن بود که به نام‌های گوناگون عنوان می‌شد. مثلاً عروس مدتی خود را از خانواده داماد مخفی می‌نمود که به آن پرده‌درانه می‌گفتند.

عقدکنان

مراسم عقد هم به ساعت سعد بستگی داشت. در آن روز هم در خانه عروس زنها با زدن تشت و دایره زنگی و از طرف مطرب‌ها نواختن سرنا و نقاره شادی می‌کردند.

مقدمات عروسی

بالاخره وقتی زمان عروسی فرامی‌رسید، خانواده داماد نزد خانواده عروس، یا عاروس وینی می‌رفتند و برنامه‌ریزی برای عروسی را انجام می‌دادند. و از آن روز کارها یک به یک انجام می‌شد. تا اینکه مراسم بخت او *baxte-OW* یا آب بخت برای داماد و عروس که همان حمام رفتن بود انجام می‌شد که هر یک با دوستانشان به حمام می‌رفتند که رقص و شادی آن هم با ساز و نقاره و دایره زنگی همراه بود. در شب حنابندان هم خانواده داماد و افراد فامیل در خانه داماد ابتدا به رقص و پایکوبی می‌پرداختند و سپس همان‌طور شادمانه به خانه عروس می‌رفتند و هدایای داماد و وسایلی همچون حنا هر یک روی یک مجسمه (سینی بزرگ) بر روی افرادی حمل می‌شد که در هنگام وارد شدن به خانه عروس می‌خواندند:

حنا حنا بیردیم،

حنا حنا بیردیم (حنا آوردیم)...

در آن شب بر روی دست عروس و داماد حنا قرار می‌دادند. جوانانی که به قولی هنوز بختشان باز نشده بود سعی می‌نمودند کف دستانشان را به طریقی حنایی کنند. همچنین اشعار زیادی در آن جمع توسط خوانندگان محلی همراه با سورنا، نقاره، یا زدن تشت انجام می‌گرفت، خوانده می‌شد.

فردای آن روز خانواده داماد با برنامه‌ریزی با جمع دوستان و همراهان به سوی خانه عروس روانه می‌شدند که آداب هر منطقه با محل به شیوه‌های گوناگون انجام می‌شد. کسی که مژده رسیدن داماد را به عروس می‌داد مژدگانی دریافت می‌نمود و داماد هم با همراهان با مطربانی که با سازهای خویش می‌خواندند و می‌رقصیدند به خانه عروس می‌رفتند. در منزل عروس هر کس به اندازه وسع خود پولی را بر پیشانی داماد خیلی آهسته می‌زد و آن را به داماد می‌داد. برادر داماد یا زاما برر *Zama-barar* یا ساقدوش هم مقدار پولی را که توسط هر فردی داده می‌شد یادداشت می‌نمود. پس از پایان مراسم داماد همراه با خانواده خود به

خانه خویش بازمی‌گشت و تنها آرایشگری که همراه با داماد به آنجا رفته بود نزد عروس باقی می‌ماند تا او را آرایش نماید.

مراسم در خانه داماد

پس از بازگشت خانواده داماد و همراهان به خانه داماد جشن و سرور ادامه می‌یافت و مطربان همچنان مشغول نواختن بودند. یکی از مراسمی که در بیشتر عروسی‌ها انجام می‌گرفت رسم کشتی گرفتن در بین پهلوانان منطقه یا جوانان جوای نام بود که پس از کشتی گرفتن، سر پهلوان مشخص می‌شد و از طرف داماد به وی برم barom داده می‌شد که شامل گاو یا گوسفند و پارچه را شامل می‌شد.

خانواده داماد در هنگام ظهر پس از پذیرایی نمودن از تمام قوم و خویشان و میهمانان خود آماده رفتن به سوی خانه عروس می‌رفتند تا عروس را با خود به خانه داماد بیاورند که دوستان داماد به شوخی چنین می‌خواندند: «ای باران، ای باران، ای خدا باران نبارد»

داماد کلار بیارین داماد بوشه زن ماران (کلای داماد را بیارین داماد رفته به خانه مادرنش) داماد کلام خرابه هم، ورف بومه هم باران (طویله داماد خراب شد هم برف آمد و هم باران) زاما بوشا زن مارن بشین بگین جان مار (داماد رفته پیش مادرزن، بروید به مادر عزیز بگوئید) امشو دوت هکردی خوشته زامار شب چره هکردی تهن دله نانه (امشب دعوت کردی داماد خود را، شب چره درست کردی، نان درون تابه است)

پس از رسیدن داماد و همراهان به خانه عروس، خانواده عروس هم با دیدن آنها وسایل عروس را آماده می‌نمودند و رسم مخصوص به خود را انجام می‌دادند. آنها اسب‌هایی را که داماد برای باز نمودن جهیزیه برای آنها فرستاده بود را بار می‌زدند و سپس روی هر کدام از آنها را چادر شب‌هایی که قبلاً توسط مادر عروس و همراهان بافته شده بود، پوشانده می‌شد. پس از انجام چند مراسم در خانه عروس مانند کنداسری Kanda-sari که عبور دادن عروس از زیر قرآنی بود که برادر کوچکش در دست می‌گرفت. هنگامی که هنوز عروس در خانه پدری بود توسط دوستان و همراهان داماد شعری خوانده می‌شد:

اماھیم، اماھیم، اماھیم اما، امشو که مهمان شماھیم (ما هستیم، ما امشب مهمان شما هستیم)

آمر جاھدین جا ای عزیزان اما امشو که مهمان شماھیم (ما را جا بدهید ای عزیزان، ما امشب مهمان شما هستیم)

عاروس مار، عاروس مار، عاروس درگاه بییر (مادر عروس، عروس را بیرون بیار)

آن‌گاه پس از اجازه از خانواده عروس او را سوار بر اسب می‌کردند و به سوی خانه داماد روانه می‌نمودند که پس از مراسم نار انداختن در بین راه عاقبت او به خانه داماد آورده می‌شد. در هنگام برگشت در بین راه باز دوستان داماد به شوخی برای او شعری را می‌خواندند با توجه به اینکه واژه نقاره در بیتی آمده است:

دینگ دینگ نقاره مشهدی حسن سواره بوشا عاروس بیاره (دینگ دینگ نقاره و مشهدی حسن سوار است رفته تا عروس بیاورد. منظور از دینگ صدای نقاره است)
 عاروس جهاز نداره هرچی دره پاره پاره (عروس جهاز ندارد هرچی دارد پاره پاره است) تقصیر زن مار داره زن مار دکن طویله یه نقد بزَن بَمیره (تقصیر مادرزن است، مادرزن را درون طویله بگذار یک لگد هم بزَن تا بمیرد)

چند شعر عروسی

هنگامی که ترانه‌ای توسط یکی از خوانندگان چه زن و چه مرد خوانده می‌شود، دیگران از واژه چره برای گوشواره استفاده می‌کنند و خواننده ترانه دوم را شروع می‌کند و در اکثر موارد خواننده برای اینکه ارتباط بین دو ترانه از بین نرود از تک بیتی‌های متداول که به گوش همه آشناست استفاده می‌کند که دیگران هم با او همکاری می‌کنند اشعاری نظیر:

باز می‌جانم، باز می‌جانم، باز می‌جانم امر محال نکانه، کیجا، پر غمزه داره
 باز جان من است - مرا محال نمی‌کند دختر خیلی ناز دارد.

باز می‌جانم آی می‌جانم، آی می‌جانم آبِ مانی، به هر کوچی روانی
 باز جان من هستی، مانند آب می‌مانی به هر کوچی روان هستی

امان می‌ولگ کاهو، امان، می، ولگ کاهو همه ره خدا بکشت، مر داغ لاکو
 امان از برگ کاهوی من، همه را خدا می‌کشد مرا، داغ دختر.

البته واژه لاکو مربوط به مناطق گیلان است. اما در این منطقه از این شعر بسیار استفاده می‌کنند که آن را نوشتیم. یا مورد دیگر به همان معنی که البته این شعر مربوط به همین منطقه است.

امان می‌ولگ خنش، امان می‌ولگ خنش، کیجا غمزه کانه، می‌دل کار نکش
 خنش یک نوع سبزی خوردنی است. امان از برگ خنش من دختر ناز می‌کند دل مرا به کار نکش.

اکنون برای درک بهتر مطالبی که نوشته شد، از هر یک از آنها برای هر ترانه استفاده می‌نماییم.

(۱) کیجار، کیجار، کیجار کیجا، افشان هگرده موی سیار (سیاهر)

بشینا، بگونین، کیجای مار کیجای نذر هکنه، هدنه امار

آن دختر، آن دختر، آن دختر، دختر افشان کرده موی سیاه را

بروید به مادر دختر بگوئید، دختر را نذر کنه و به من بده

می جان، آی می جان، آی می جانه آبکِ مانی به هر کوچی روانی

(۲) دو تا کبوتریم دریم یه خانه دانه یه جا خوریم، آب روخانه

دو تا شیطان در، امی میانه الهی تش بیره تی مار جان

دو تا کبوتر در یک خانه هستیم، دانه و آب روخانه را با هم می خوریم

دو تا شیطان میان ما است، الهی جان مادرت آتش بگیره

امان می ولگ کاهو، امان می ولگ کاهو "آرشا همدان" www.farrestan.info

چون برنج در شرایط خاصی رشد می کند، زمانی به باران یا آب احتیاج دارد و در

شرایط دیگر اصلاً به باران احتیاج نداشته و به آفتاب نیازمند است. زیرا باریدن باران در آن

زمان باعث کندی کار و باعث خرابی بذر می شود. در زمان گذشته برای چنان موقعیتی

مراسمی به نام خورده تابی یا خرده تابی را به مرحله اجرا درمی آوردند، زیرا بذر کاشته شده

را که دیگر به سبزه تبدیل یافته بود (توم tum) را نمی توانستند در زمین کوچک توم جار نگاه

دارند و بارش باران هم مزید بر علت می شد، زیرا باران اجازه هیچ گونه عملکردی را به هیچ

کس نمی داد، به همین جهت در گذشته برای چنان موقعیتی مراسم خرده تابی یا خورده تابی

یا آفتاب خواهی را اجرا می نمودند.

مراسم و شعر خورده تابی (xurd-tabey) یا خورده تابی

مراسم خورده تابی از قدیمی ترین مراسم بوده که تقریباً از بین رفته است. در این مراسم کودکان نقش اساسی را بازی می کردند. ابتدا یکی از بچه ها جارو (ساجه) (saja) را به چوبی می بست و آن چوب را مانند علم در دست می گرفت. کودکان دیگر هم چند قابلمه مسی را به همراه کلش یا ساقه برنج خشک شده در دست می گرفتند و در حالی که بر روی قابلمه یا یک حلب می کوبیدند به صورت یک صدا شعری را ترنم می نمودند.

در این مراسم کوبیدن بر روی دیگ مسی یا حلب که همانند یک ساز کوبه ای کاربرد داشت نقش اساسی را ایفا می نمود. چنانچه گاهی خواندن شعر خورده تابی با ضربات متداوم و پی درپی قابلمه یا حلب عجمین می شد که هیجانی خاص به آن مراسم می داد همراه با ساقه های خشک شده برنج و نگاه هایی ملتسانه به سوی آسمان، برای خورشید پنهان شده در پس ابرها، همه برای آن بود تا شاید صدای دردمندانه آنها را بشنود و شعاع زرین فام را بر روی زمین کشاورزی بتاباند. گاهی اوقات بچه ها در هنگام خواندن ساقه خشک شده برنج یا کلش را بر روی سر خود هم می زدند و ریتم آن کندتر از قبل انجام می گردید.

شعر خورده تابی یا خورده تابی

الهی خورده تابی، خورده تابی، فردا، آفتو بتابی (الهی خورده تابی فردا آفتاب بتابد)
توم جار توم، بیسه، کولی سم بیسه، وری سم بیسه (سبزه در خزانه پوسیده شده، سم
گوساله پوسیده شده، سم بره پوسیده شده).

می ورزا سُم بیسه، تی اسب دُم بیسه

پاکتل پا بیسه، گیل چموش پاپیسه

کارگر بوما خانه، پلاپتن نشانه - (کارگر به خانه آمده، غذا هم نمی شود پخت)

پیرزن دم بیسه، گیل چموش پا بیسه (دم پیرزن پوسیده شده، کفش مرد گیل پوسیده شده)
این مراسم با به صدا درآوردن دیک ها و غیره اجرا می گردید.

در رابطه با اینکه چرا در این شعر از دم پیرزن گفته می شود روایت کنند که مردم این سامان در گذشته های دور بنابه علتی به خدایان فحش و ناسزا دادند و خدایان هم آنها را به صورت حیوان درآوردند. پس از آن واقعه مردمی که به صورت حیوان درآمد بودند آن قدر گریه و زاری و عجز و لابه نمودند که مورد بخشودگی خدایان قرار گرفتند. به همین مناسبت در زمان قدیم در مواقع کشاورزی اگر باران می بارید، برای بند آوردن باران،

پیرزنی، نقشی را در این مراسم آیینی به عهده می‌گرفت. او لباسی از پوست حیوانات، مانند پوست گاو یا گوسفند در برمی‌نمود و کفش‌هایش را به‌صورت وارونه یا (این پا اون پا) به پا می‌کرد و ریشه‌ای پیاز را به عنوان دم، دور کمر خود می‌بست و شعر خورده‌تابی را همراه با دیگر کسانی که با او بودند ترنم می‌نمود. موقعی که آنها در حال خواندن بودند چند نفر از اهالی در مسیر راه آنها می‌ایستادند و وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌دانند. آنها از پیرزن سؤال می‌کردند که به کجا دارید می‌روید؟ و پیرزن هم در جواب آنها می‌گفت:

ما داریم می‌رویم آفتاب بیاوریم، و سؤال‌کننده، ناگاه جلوی پیرزن را می‌گرفت و می‌گفت:

جلوتر نروید! ما از خدایان خواهیم خواست که آفتاب را بتاباند و باران را قطع کند و...

توم سفیدی

اگر در هنگام نشاس، کارگرمی (عموماً زنها این کار را انجام می‌دادند) توم سفیدی را در میان توم‌های سبز می‌یافت آن را به نزد صاحب زمین می‌برد و جلوی پای او به زمین می‌زد و یا به او می‌داد. آن‌گاه یکی از زنها طرفی حلبی که عموماً بعضی از وسایل را در آن قرار می‌دادند یا صفه یا لاک چوبی را برمی‌داشت و در حالی که به روی آن ضرب می‌گرفت شروع به خواندن اشعار محلی می‌کرد. پیدا شدن توم سفید نمادی از برکت و فراوانی بوده است. به همین دلیل بعضی از زنها به‌عنوان شادی همراه با آواز خواننده که عموماً در آن موقع اشعار شادی را ترنم می‌نمود شروع به رقص و پایکوبی می‌کردند. آنها همچنین صاحب زمین را به اجبار، وامی‌داشتند که برقصد، زیرا توم نشان برکت فراوانی و شادی بود.

توم سری

هنگامی که تمام توم یا سبزه‌های درون زمین قرار داده می‌شد یکی از زنها که سرگرد یا سرکارگر بقیه بود، یک مشت از توم (سبزه) را نزد صاحب زمین می‌برد و می‌گفت: ارباب انشاءالله عروسی ببینیم، انشاءالله کربلا بشین (به کربلا بروید) و از این تعارفات و ارباب پول یا شیرینی یا حلوا یا نان کُماچ (۲) به او می‌داد. سرکرد پس از گرفتن هدیه آن رشته توم را از فاصله یک متری به طرف دیوار تخته‌ای کندوج پرتاب می‌کرد اگر توم به دیوار کندوج می‌چسبید آن را نشان آمد یا فراوانی می‌دانستند. اما اگر توم به دیوار تخته‌ای نمی‌چسبید می‌گفتند آن سال آمد ندارد. در اکثر موارد ریشه توم به علت نرمی گل به تخته کندوج می‌چسبید که پس از آن می‌گفتند: امسال سال آمد، یا برکت برای صاحب زمین است. این مراسم هم با رقص و پایکوبی و شادی به اتمام می‌رسید.

بعد از چند مراسم دیگر مانند کار سری، گیشا بجار که در آن مراسم دوستان دختر به یاری خانواده داماد می‌شتافتند و... فرد کشاورز از محصول روبه رشد خود با تمام قوا و

امکاناتی که داشت مواظبت می‌نمود.

اشعار محلی همراه با کار در زمین کشاورزی

بعضی از اشعاری که در هنگام کشاورزی توسط روستاییان خوانده می‌شد، بخشی از آن در مراسم عروسی هم اجرا می‌گردید که به چند نمونه اکتفا می‌کنیم.

بجاران، بجاران، بجاران سرخ گل در بومه مرز کناران
(در زمین کشاورزی در کناره مرز آن، گل سرخ روییده است)

قسم دنم جان براران بشو وچه باگو، بیه زن ماران
(به جان برادرانت قسم می‌دهم برو به (بچه) او بگو بیاید پیش مادرزن)

بهار بوم که زینب در بجاره عرق در چتر زینب لاله‌زار
بهار آمد و لیلا در سر، زمین است و عرق از سر و روی او می‌ریزد.

خداوندا برس به تکه ابر می زینب من طاقت گرما نداره
خدایا تو یک تکیه ابر برسان - چون زینب من طاقت گرما را ندارد

بهار بوم، می لی لی در بجاره پشت آفتاب که دل بی‌قراره
بهار آمد لی لی من در زمین کشاورزی است - به پشت او آفتاب می‌خورد، دل نگران است.

بشو ابر باگو باران بباره می لی لی طاقت گرمی نداره
برو ابر بگو باران را بیارد لی لی من طاقت گرمی ندارد

بهار بوم کیجاکان در بجاران پشتک افتو گینه، دل بی‌قرارن
بهار آمد دختران در زمین کشاورزی هستند. پشت آنها آفتاب می‌خورد دل بی‌قرارن

بوشو، ابر باگو، بارش بباره می دلبر طاقت گرمی نداره
برو به ابر بگو، بارش بباره که دلبر من طاقت گرمی نداره

با به جای باران می‌خوانند:

گرمی بادی بزنه تگرگ بباره یا گاهی اوقات از واژه تکر استفاده می‌کنند یعنی باد گرم بزنه تگرگ بباره.

(۵) بچار سر دری، تره رز نگیره می یاری کوچیکه، اندرز نگیره

در زمین کشاورزی هستی ترا، رز نمی‌گیرد - یار من کوچک است پند نمی‌گیرد

هر کس، م یارک بغل بگیریه شام سر، تب بکونه، سحر بمیره
هر کس یار مرا در آغوش بگیرد - در سر شام تب بکند سحر بمیره

بزن بادا، بزن بادا، اوواری تو بابای گیلی، من اشکوری (اشکواری)
بزن بادا، بزن بادا، اونوری، تو گیلانی هستی، من اشکوری

ترا، کی گفت تو گیلان بیج بکاری بشو پشمی بیار مون باقم قالی
به تو کی گفت تو گیلان برنج بکاری - برو پشم بیار من قالی بیافم

(۱) برنج سالاری بوئم تی دانی تی مار زاما بوئم اگه بدانی

برنج سالاری می شوم تو می دانی داماد مادرت می شوم اگر بدانی

داغ نالانم تی دانی شو بی خاب بوئم، تی دانی

(نالانم تو می دانی شب بی خواب می شوم تو می دانی)

تی مار، زاما بوئم، اگه بدانی قلندر بوئم اگه بدانی

داماد مادرت می شوم اگر بدانی، قلندر می شوم، اگر بدانی

در بعضی از ترانه‌ها در رابطه با نام برنج، هر محله یا منطقه‌ای برحسب ذوق و علاقه خود

نسبت به کاشت برنج، از بخشی از زمین یاد می‌نماید.

موسی طارم تر سر حال بکارم عاروسی بدارم

موسی طارم ترا در اول زمین بکارم - عاروسی نگاه دارم (عروسی بگیرم)

(۲) گرم طارم تر جیر حال بکارم می براری، عاروسی بدارم

گرم طارم تو را در آخر زمین بکارم برای برادرم عروسی نگاه دارم

می گرم طارم تر کار ندارم بهاز بیبه، و نه، عاروسی بدارم

می بیج خوشه، کش بزئم، شولای گوشه

نامزدبازی، خونه، شولای گوشه نامزدبازی، خوبه، شولای گوشه

گرم طارم من تو را کار ندارم بهار شد می خواهیم عروسی نگاه دارم. (در بعضی موارد از واژه وهار vahar که همان

بهار است استفاده می‌کنند)

خوشه بـرنج مـن ترا بغل بزئم در کنار لباس شولا (۶)

نامزدبازی خوبه در کنار گوشه شولا

(۳) وهار هانه، منی مولایی کارم امید از خانه کبلایی دارم

اگه گیل کیچار گیر بیارم گمان کانم که من، دنیار، دارم

بهار می آید و من، برنج مولایی می‌کارم امید هم از خانه کربلایی دارم

اگر آن دختر گیل را گیر بیارم (به دست آورم) گمان می‌کنم که من دنیا را دارم

(۴) می سرد طارم بزم جار، چار تای (تی)

می گرم طارم بزم زیر شش تای (تی)

اول، سعت بدیه سر حال بکاره

برنج سرد طارم من ترا، در زمین چهار جریبی، می‌کارم

گرم طارم من ترا در زمین شش جریبی می‌کارم

اول یا ابتدا ساعت را دید در ابتدای زمین بکاره

البته هنوز هم کشاورزان برای کاشتن برنج، به روز خوب، یا بد اعتقاد دارند برای همین

پیش روحانی ده می‌روند برای همین برای شروع کار سر کتاب باز می‌نمایند.

ترانه‌های شالیزار در مراسم شادی دیگر نیز خوانده می‌شد و دایره زنگی، تشت و...

می‌توانست به‌عنوان ساز استفاده شود.

مراسم چل مارخانه

در شب چهلم بعد از تولد بچه، در منطقه جلگه‌ای و دشت تنکابن چندین مراسم و بازی انجام می‌شد که شامل پهلوان بازی، رقص با طبق و چل مارخانه بوده است که به‌عنوان نمونه رقص با طبق را بازگو می‌کنیم.

پس از اینکه صاحبخانه یا پدر نوزاد به دنیا آمده، مهمانان و خاص خود را دعوت می‌کرد فردی که در رابطه با گرم کردن مجلس هنرها داشت را نیز دعوت می‌نمود. او در آن شب طبقی چوبی را بر سر می‌گذاشت سپس چادری بلند را روی آن قرار می‌داد و آن چادر پس از اینکه بدن او را پوشش می‌داد دو لبه چادر را به دور کمرش می‌بست. سپس فردی از همراهان او، روی تشتی شروع به زدن ریتم تند می‌کرد، و او با آن ریتم می‌رقصید. با توجه به اینکه ضربات تشت و سکه‌ای که بر روی آن بود و صدای ادغام تشت و سکه، هیجان خاصی به آن مجلس می‌داد. رقصنده پس از اینکه حسابی می‌رقصید، در حالی که ضربات آهنگ تشت همچنان ادامه داشت، فردی از خانواده زانو را که قبلاً نشان کرده بود، به وی نزدیک می‌شد و می‌گفت:

فلان شب میهمانیم.

اگر آن فرد می‌گفت: مهمانید. رقصنده دنباله رقص و پایکوبی و شوخی با دیگران را ادامه می‌داد. اما اگر آن فرد می‌گفت: نه میهمان نیستید. رقصنده شروع به شوخی و مسخره کردن او می‌کرد. در آن حال و هوا باعث تفریح دیگران می‌شد و آن فرد مجبور به تحمل آن شوخی‌ها می‌شد.

مثلاً رقصنده به او می‌گفت: به بیرون برو و بگو همسایه‌ها سگ‌های خود را ببندید که فردا استخوان خوری نوبت توست. آن فرد باید تحمل شوخی‌ها را می‌کرد، زیرا اصل بر تحمل هر شوخی در آن جمع بود و اگر کسی نمی‌توانست شوخی را تحمل کند، مجادله می‌نمود و به طریقی در برنامه‌های بعدی از سوی گروه طرد می‌شد.

منظومهٔ پهلوان فرامرز^۱

در زمانی که زمزمه جنبش مشروطیت در اکثر نقاط ایران طنین انداز شده بود مردم تنکابن هم به تبعیت از دیگر مردم این سرزمین همگام و همراه شدند. از جمله مواردی که باعث تسریع حرکت مردم در آن دوران شده بود عملکرد امیر اسد نایب حکومت تنکابن فرزند سپهدار تنکابنی^۲ بود که مردم از ظلم و جور او به ستوه آمده بودند که بی حرمتی او نسبت به شیخ محمد مزدشتی نقطه عطفی بود تا دامنه قیام گسترده گردد که به تبع آن مردم تحت رهبریت محمد مزدشتی معروف به شیخ کبیر دست به تصرف اموال خاندان سپهسالار تنکابنی زدند. از جمله کسانی که به شیخ کبیر دست یاری داده بودند، روحانی معروف منطقه سیاورز (ده کیلومتری جنوب تنکابن) به نام سید صادق سیاورزی، صمدخان تشکونی و پهلوان امیر اسد به نام پهلوان فرامرز بود که در نهایت آن جنبش در منطقه خانیان با کشته شدن پهلوان فرامرز و فرار صمدخان تشکونی به شکست منجر شد. در نتیجه بعضی از رهبران آن قیام هم مجبور به فرار شدند یا کسانی که دستگیر گردیدند به شدت مورد شکنجه قرار گرفتند و خان و مانشان به آتش کشیده شد. بازتاب آن واقعه در خانیان (واقع در سه هزار تنکابن)^۳ باعث شد تا شعرای ناشناس درباره پهلوان فرامرز اشعاری بسرایند.

مشروح داستان

در زمانی که فرمان مشروطیت صادر گردید فردی روحانی به نام سید محمد مزدشتی از تنکابن به تهران رفت و با دست خطی از پیشوایان روحانی آن دوره به نامهای سید محمد طباطبایی و سید عبدالله بهبهانی، همراه با دستور رئیس الوزرای وقت نصرالله خان

۱. این منظومه با تشمت، دایره زنگی و همچنین بدون ساز خوانده می شده است (به گفته جهانگیر دانای علمی).

۲. محمدولی خان خلعتبری یا ولیخان دوم که لقب سپهسالار اعظم در سال ۱۲۲۴ ه. ق. در روستای اشتوج دو هزار به دنیا آمد. او در زمان محمدعلیشاه همگام و همراه با مشروطه طلبان، تهران را فتح کرد و پس از آن لقب سپهسالار گرفت. در زمان رضاشاه، زمینه سقوط خاندان سپهسالار، تنکابنی فراهم شد که وی در نهایت در سال ۱۳۰۵ شمسی در زرگنده خودکشی کرد.

۳. سه هزار یکی از دهستان های تنکابن است که از جنوب به طالقان و از غرب به الموت و دو هزار و از شمال به دهستان خرم آباد و از مشرق به کلاردشت ختم می شود. مرکز این دهستان «پوج» و شامل ۲۷ روستا و مزرعه است.

مشیرالدوله دریافت نمود تا در ولایت محال ثلاث^۱ نماینده‌ای را برای دارالشورای ملی بفرستد. زمانی که آن نامه‌ها و دستور را محمد مزددشتی معروف به شیخ کبیر^۲ نزد امیر اسد پسر سپهسالار بود تا کارها براساس فرامین انجام گیرد؛ اما امیر اسد که در آن زمان فردی جاه‌طلب و مستبد بود چنانکه از آن نامه برآشفته و فریاد برآورد و شروع به ناسزاگویی به شیخ نمود و به دنبال آن نهایت خشونت را به شیخ روا داشت و به دنبال آن عملکرد او به مجلس کشیده شد.^۳

مردم دیگر نمی‌توانستند تعدیات پسر سپهدار را قبول نمایند. بنابراین به دارالخلافه شاکی شدند و او را احضار نمودند، زیرا مردم می‌دانستند که اگر چنگال دشمن غدار بر آنها بند شود دیگر امان نخواهند داشت و نابود خواهند گردید. بنابراین با مشورت یکدیگر و با آگاهی از اینکه پسر دیگر سپهدار که همراه با پدرش در تهران بود عازم تنکابن گردیده تماماً در رودسر جمع و مانع حرکت او شدند. اما مذاکرات مجلس در آن باب و امیر اسد ادامه دارد چنانچه در بیست و پنجم الحرام مذاکرات در خصوص اهالی تنکابن و سپهدار و قرائت غریضه در رابطه با سپهدار به میان آمده بود و قرار شد که طرفین را به تهران احضار نمایند.

فراخواندن امیر اسد به تهران باعث گردید که او به اجبار محل سکونت خویش را ترک نمود و به سوی املاک پدری خویش خارج از منطقه تنکابن روانه شد؛ اما شیخ کبیر بعد از آن واقعه و اهانتی که بر او رفته بود را فراموش ننموده و مترصد فرصت در جبران گردنکشی‌های امیر اسد بود. بنابراین بر فعالیت خود در رابطه با مشروطه‌خواهی افزود و توانست به مرور کسانی را که از نوع حکومت امیر اسد و سپهسالار دلخوشی نداشتند به سوی خود جلب نماید که در آن میان او توانست صمدخان توشکونی را که یکی از تفنگچیان به نام و به قولی رئیس زرادخانه حکومت تنکابن هم بود به سوی خود جلب نماید که علت جذب شدن او به سوی محمد مزددشتی را عده‌ای خریدن زمین خرده مالکان توسط امیر اسد به مبلغی بسیار کم می‌دانند که آن مسئله کم‌کم جنبه حادی به خود گرفت.

پیوستن صمدخان باعث گردید که مردم دردمند که به انحاء گوناگون موجب ستم واقع شده بودند، با امید بیشتری نسبت به خلع نمودن خاندان سپهسالار به شیخ کبیر یا محمد

۱. محال ثلاث شامل کلارستاق، کجور و تنکابن به مرکزیت خرم‌آباد تنکابن بود.

۲. محمد مزددشتی پسر صدرالدین محمد تنکابنی بود. او زمانی به قزوین رفت و در مدارس علمیه آنجا تا سطوح مالیه درس خواند و سپس به تهران بازگشت. وی در سال ۱۳۳۱ فوت نمود.

۳. کرمانی، ناظم الاسلام؛ تاریخ بیداری ایرانیان، به اهتمام سعید سیرجانی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۲، ص ۶۸ و

مزددشتی بگروند که پیوستن فردی روحانی به نام سید صادق سیاورزی از منطقه سیاورز و پهلوان فرامرز سه هزاری و دیگر افرادی که مردم آنها را به خوبی می شناختند امیدها را برای ادامه قیام دوصد چندان نمود.

جمع شدن مردم در تحت لوای سید محمد مزددشتی باعث گردید که آنها به صورت خودجوش شروع به تصرف اموال و احشام و دیگر وسایل سپهسالار و خاندان او نمودند که این خبر شورش و طغیان به سمع امیر اسد که در آن زمان در قزوین بود رسید که او هم بلافاصله از راه طالقان به سوی کلاردشت روانه شد و با یاری گرفتن از کردهای خواجه‌وند و دیگر همراهان خویش به سوی سه هزار روانه گردید. دست‌نوشته‌ای از واقعه آن دوران در چند صفحه توسط فردی به نام شیخ عبدالباقی معروف به جراح که طبیب خاص امیر اسد بود و واقعه را به چشم دیده بود، به دست آمده که براساس نوشته‌های او در رابطه با موضوع، مواردی را شرح می‌دهیم؛ وی می‌نویسد که «در سنه هزار و سیصد و بیست و چهار خروج ملت بهر دولت بوده» البته براساس نوشته‌های عبدالباقی در آن واقعه نصف مردم ملتی بودند و نصف دیگر دولتی که او بر هم ابتدا به گروه مردم می‌پیوندد؛ اما پس از پیروزی امیر اسد بر نیروهای مردمی، عبدالباقی به نزد امیر اسد رفت و از سوی او بخشیده گردید. وی در نوشته‌های خویش کراً عنوان نموده که در زمانی که با دولت‌یون بود به هیچ کس ایداء و اذیت ننموده و همچنین زمانی که با مردم بود چنان روشی را برگزیده بود.

با توجه به اینکه براساس نوشته‌های او نیروهای مردمی تقیه هر فردی را قبول نمی‌نمودند و ادعای هر شخصی را در عمل می‌دیدند، بنابراین او پس از شکست قیام مردم، و پیوستن دوباره به امیر اسد بعضی از واژه‌های آنچنانی را بر علیه جنبش مردم تنکابن نوشته است. شاید در آن زمان عنان کار را از دست رفته می‌دید و باز هم مجبور به تقیه شده بود. نوشته‌های عبدالباقی در بعضی موارد با غلط املائی و دستوری همراه است که ما به بعضی از موارد اکتفا نموده‌ایم. چنانچه او در رابطه حرکت مردم در رابطه با گرفتن اموال امیر اسد توسط مردم می‌نویسد: «همه از بی شوری (شعوری) بی حرمتی نمودند حکم به تاراج اموال مخالف گذاردند... بعد حکم کردند گاو و گوسفند حکومت بردند» (عبدالباقی: دستنوشته). یا اینکه «تمام معصیات‌ها همه به گردن این آقایان ملتی بود مردم را به زور داخل مجلس کردند یک مسلمانی اگر تقیه می‌کرد او را به اجبار داخل می‌کردند...»

البته در رابطه با جنبش‌ها یا قیام‌هایی شبیه به آن در شمال ایران باید عنوان نمود که از قرون گذشته تا به آن زمان به علت‌های مختلف و در شرایط خاصی به وقوع پیوسته بود که غالباً به شکست می‌انجامید، متأسفانه این قیام هم در نهایت به شکست منجر گردید که در مورد آن باید گفت که این گونه قیام‌ها در بیشتر اوقات بدون برنامه‌ریزی و به صورت

خودجوش و غالباً احساسی انجام می‌گرفته در نتیجه هر کس که اندکی خود را همگام با قیام‌کنندگان نشان می‌داد او را درون گروه خویش می‌پذیرفتند و به قولی اسرار مگو درون گروهی را به نزد او می‌گشادند که برای همین در مقاطع خاص دشمن از نقشه آنها آگاه می‌شد و ضد حمله خویش را به نحو احسن به پیش می‌برد.

با توجه به اینکه در آن هنگام بعضی از افراد هم از منظر سودجویی به قیام‌کنندگان می‌پیوستند و در زمان حساس و بحرانی، قیام‌کنندگان را تنها می‌گذاشتند که بالطبع افراد نفوذی هم برای ایجاد تفرقه در آن زمان نهایت سعی و کوشش خود را می‌نمودند. بنابراین مردمی که به امید آرمانی به قیام پیوسته بودند، ناگهان در بالای سر خود سایه ناامیدی و عفریت مرگ را می‌دیدند چنانچه در همین قیام چنین روندی انجام گردید بعضی از افرادی که به شیخ کبیر پیوسته بودند به بهانه‌های گوناگون از او جدا شدند و حتی بعضی فرصت طلب‌ها بدون هیچ گونه شرمی به جبهه مخالف آنها گرویدند، که در آن هنگام بحرانی نقشه‌ای بین اعضای اصلی قیام کشیده شد. ایده آنها بر آن بود که امیر اسد را ترور نمایند تا مردمی که ترسیده بودند روحیه‌ای دوباره یافته و کمتر تحت نفوذ خبرهای وحشت‌آور نمایان و سخن‌چیان دورقاب چین قرار گیرند.

صمدخان و پهلوان فرامرز به عده قلیلی که در نزدشان مانده بودند ابتدا تصمیم گرفتند تا پل ارتباطی بین راه را تخریب نمایند تا امیر اسد را به اجبار به تعمیر دوباره آن پل مشغول نمایند و آنگاه از طریق تنگه‌های پوشیده شده از درخت ناگاه بر امیر اسد آتش گشوده و او را به قتل برسانند. پس از خرابی پل صمدخان و پهلوان فرامرز فردی مطمئن را در کناره پل به عنوان نگهبان قرار می‌دهند تا به محض رسیدن امیر اسد آنها را در جریان کار قرار دهد تا نقشه خود را به انجام رسانند. آنگاه خود به سوی خانیان روانه شدند و فشنگ‌ها و ادوات جنگ را در خانه کدخدای خانیان به نام عبدل یعقوب یا عبدلی یعقوب بردند و تمام آنها را در اختیار زن یعقوب به نام ابریشم معروف به بلبل سپردند تا آن وسایل را در جایگاه مناسبی قرار دهد تا در صورت نیاز از آن استفاده نمایند. سپس در آنجا به انتظار ماندند تا خبری از سوی آن فرد برسد.

اما چنانچه که قبلاً هم نوشتیم افراد نفوذی گسیل شده از سوی امیر اسد و شم نظامی او باعث شد تا نگهبان پل اسیر گردد و با شکنجه بسیار بعضی از مطالب نهان توسط وی فاش گردید.

امیر اسد به دنبال آن، شیوه جنگ را طوری برنامه‌ریزی نمود تا پهلوان فرامرز و صمدخان و یارانش از دو طرف منطقه خانیان یا خونیان تحت محاصره در آمدند، شلیک پیاپی افراد امیر اسد باعث شد که یاران صمدخان کم‌کم نای و توان خوش را از دست دادند

که در آن تیراندازی کدخدا یعقوب هم مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد و به دنبال آن زن کدخدا یعقوب به نام ابریشم، تمام فشنگ‌های صمدخان را مخفی نمود تا صمدخان با کمبود فشنگ مواجه گردد که در آن موقعیت حساس پهلوان فرامرز برای خلع سلاح یکی از افراد امیر اسد خود را به آب و آتش زد و مورد اصابت تیرهایی قرار گرفت که به دنبال آن تمام نیرو و توان خویش را از دست داد و بر اثر خونریزی بسیار فوت نمود.

صمدخان همچون دیگران فشنگی نداشت و یاران خویش را کشته می‌دید به‌ناچار، مجبور به فرار از آنجا گردید که گویند ابتدا از طریق کوهستان به سیاورز و بعد به سوی سوادکوه فرار نمود. بعضی هم گویند که بعد از سال‌ها او به سیاورز بازگشت. درباره او روایت‌های گوناگونی وجود دارد چنانچه در حدود چهل سال قبل در پشت ویتترین عکاسی آقای صمدی در جنب کتابخانه تنکابن، عکس درویشی قرار داده شده بود که می‌گفتند: همان صمدخان است که بعضی‌ها هم اصلاً آن درویش را دروغو خطاب نمودند و صمدخان بودن او را غیر قابل قبول عنوان می‌نمودند که او پس از فرار کشته شده است؛ اما بعضی از مردم سیاورز درباره او می‌گفتند که وی هنگامی که به سیاورز بازگشت از موضوعات و اطلاعاتی صحبت می‌کرد که بیشتر کسان از آن آگاه نبودند و افراد خاصی از آن مطالب اطلاع داشتند مخصوصاً درباره فامیل‌های خود اطلاعات کافی و وافی داشت.

اما اینکه چرا ابریشم به آنها خیانت کرد و فشنگ‌ها را در اختیار صمدخان و یارانش قرار نداد جوابی نیافتیم. روایت دیگر در رابطه با ترور امیر اسد در آن است که صمدخان و یارانش در دوراهی اسپی سر و پلت هاله نرسیده به خانیان منتظر امیر اسد می‌مانند که ناگاه امیر اسد را می‌بینند که در جلوی افراد خویش بر اسب سوار بود که صمدخان با شلیک تیری آن سوار را به هلاکت می‌رساند و فریاد برمی‌آورد که امیر اسد را کشتم. غافل از آنکه امیر اسد قبلاً از ماجرا آگاه شده بود و لباس خود را به سوار دیگری که غافل از اصل ماجرا بود پوشانده بود.

همان ماجرا باعث شده بود صمدخان و یارانش با اطمینان به خانیان بروند که ناگاه امیر اسد افرادش را از دو ناحیه سراسپی و آسیالات به سوی خانیان یا خونیان روانه نمود و صمدخان و پهلوان فرامرز را محاصره نمود. پس از آن واقعه و شکستی که نصیب قیام‌کنندگان شده بود، شیخ کبیر از تنکابن گریخت و به تهران رفت. سید صادق سیاورزی هم مورد بی‌حرمتی‌ها قرار گرفت که در انتها بر اثر وساطت افراد متنفذ، عاقبت وی را تبعید نمودند؛ اما کتابخانه بسیار معتبر او همراه با آتش زدن خانه‌اش به کلی سوخت و نابود شد. عبدالباقی به سوی مقرر حکومت تنکابن که در آن زمان خرم‌آباد بود حرکت می‌کند، اما در آنجا به نوشته وی: «دیدم صدای جواب از هر طرف سداى (صدای) شورشین

(شورشیان) از هر طرف بگوش (به گوش) فلک می‌رسد». به هر طریق، وی خود را به امیر اسد معرفی می‌نماید، امیر اسد به او گفت که می‌دانم داخل مشروطه بودید. به هر روی او را می‌بخشد و از وی می‌خواهد، که وسایل جراحی خود را برداشته و یاران و سپاهیان زخمی شده‌اش را علاج نماید؛ اما امیر اسد پس از گرفتن کنترل اوضاع شروع به انتقام گرفتن نمود که آن را با توجه به نوشته خطی عبدالباقی بیان می‌نماییم. «کسانی که فرار کردند از زدن آتش خانه او و تمام محل سوخته عمارت‌های پسرهای آسید علی میانکو محله را سوزانیدند تاراج کردند محل را تاراج مزد دشت آشیخ محمد رایس (رئیس) مشروطه را آتش زدند خاک را هم کردند برباد دادند محل را غارت کردند. در سیاورز عمارت آسید صادق را آتش زدند آنها معمور (مأمور) ملتی بودند. مشعديعلی فراش ملتی بود هیچ ملاحظه بعقیه (بقیه) نمی‌کرد او را خفه کش کردند محل را تاراج کرد و صمدخان که حکم به کشتن حکومت کرد (منظور نقشه ترور امیر اسد) خانه‌اش را تاراج کردند، آتش زدند... بی عصمتی‌ها شد» (عبدالباقی، دستنوشته) شیخ عبدالباقی از فردی دیگر که اتفاقاً هم نامش بوده هم نامبرده است که آن یک کدخدا محلی بود که عبدالباقی جراح آن عبدالباقی را رئیس ملتی‌ها یا به قول خودش «رایس» (رئیس) چاپیدن دانسته به هر روی چون موضوع اصلی در رابطه با پهلوان فرامرز و نوشتن شعری درباره اوست موضوع بحث را پیگیری می‌نماییم.

در رابطه با خاندان پهلوان فرامرز باید گفت که صفرخان ایمانی جد بزرگ آنها سه پسر به نام‌های رمضان، رستم و میرزا ابا داشته که میرزا ابا هم دارای چهار پسر علاوه بر دختران داشت به نام‌های شمس، کبل مهدی، صفرخان و مهدی کاظم که پهلوان فرامرز پسر کوچک مهدی کاظم محسوب می‌شده و سه برادر بزرگتر از او، به نام‌های مثنی اسفند، مختار و نامدار معروف بودند. مهدی کاظم علاوه بر این پسران دارای دخترانی هم بود. گویا غیر از مادر پهلوان فرامرز، زن دیگری هم اختیار نموده بود. چنانچه در شعر از زن پدر لیلا و خواهر ناتنی یا شیری به نام خدیجه یاد می‌شود. فرامرز کوچکترین فرد خانواده محسوب می‌شده و در ناحیه سه هزار درجان^۱ به دنیا آمد به همین مناسبت گاه او به فرامرز درجانی و گاه به فرامرز سه هزاری اشتهار داشت. طایفه و خاندان پهلوان فرامرز در منطقه تنکابن با نام فامیلی زرودی اشتهار دارند که گویند جایگاه اولیه آنها در گل‌زرود (Gelzarod) بوده است. زندگی اولیه فرامرز از طریق دامداری و گالشی می‌گذشت.

بر اساس گفته‌ها او در سن هیجده سالگی به سر پهلوانی رسید. اولین کشتی او در

پوردارم (Pordarom)^۱ که جزء دهستان خرم‌آباد تنکابن بود انجام گرفت که ماجرای آن چنین بود. گویند که یکی از برادران فرامرز توسط پهلوانانی به نام (جولا تقی) شکست خورد که به دنبال آن جولا تقی هم آورد دیگری طلبید که فرامرز جوان پای به میدان کشتی نهاد و جولا تقی را شکست داد که آوازه آن پیروزی پس از آن در تمام آبادی‌ها پیچید. پس از مدتی او به عنوان پهلوان امیر اسد خلعتبری انتخاب گردید و گویند که امیر اسد توجه خاصی به او داشت و مورد علاقه او بود.

اما پس از مدتی فرامرز براساس روح آزاداندیشی و تأثیری که شرایط و تحولات مشروطه‌خواهی بر او نهاده بود به صفوف سید صادق سیاورزی پیوست که آن سید هم همراه و همگام با سید محمد هیزدشتی بود. نگارنده در رابطه با علل جدا شدن پهلوان فرامرز از امیر اسد پرسش‌هایی را در مقاطع و مکان‌های گوناگون از جمله مناطق سه هزار و حتی کلارآباد از عموزاده‌های پهلوان فرامرز که به آنجا کوچ نموده بودند به طرق گوناگون سؤالاتی نمودم که در جواب آنها به روایت‌های متعدد برخورد نمودم.

بعضی از آنها که سنی از آنها گذشته بود به علت روح محافظه‌کارانه و همچنین به علت نسبت‌های فامیلی با بعضی از اشخاصی که در رابطه با درگیری پهلوان فرامرز دخیل بودند از پاسخ دادن امتناع می‌نمودند که تحقیق را با مشکل روبه‌رو می‌ساخت. عده‌ای مسائل زیاده‌خواهی زمین و خواستن زمین‌ها به کمترین بها از سوی امیر اسد را عنوان می‌نمودند. با توجه به اینکه مش کاظم پدر فرامرز در سرواش پشته سه هزار Servasposte زمین‌گندم‌کاری و آسیاب داشت و در چالسرا (مراغ یوج) هم دارای مراغ و گوسفند بود. گرچه روایت‌ها مختلف است اما یک مورد وجه اشتراکی که در اکثر روایت‌هاست و آن اینکه بین پهلوان فرامرز و آقا برار که پیشکار امیر اسد بود اختلاف و نقاری وجود داشته است.

گویند آقا برار یا آبرار به علت نفوذی که داشت روزی دختر عموی پهلوان فرامرز به نام زیبا را ربود که انجام آن بدین طریق بود که او را در درون سبیدی دستبافت بزرگ قرار دادند و به خانه آبرار بردند و بعضی هم گویند که زیبا خود خواسته به دلیل عاشقی به خانه آبرار برود، که به نظر نمی‌رسد درست باشد، زیرا گفته‌ها حاکی از این است که زیبا نامزدی به نام صفی‌خان داشته که پسر کبل مهدی بود. بنابراین آنها دختر عمو پسر عمو تنی بودند. به هر روی کبل صفرخان عموی پهلوان فرامرز از آن بی‌احترامی نسبت به خویش

۱. در شمال کوه سرچال واقع شده و شیب آن ادامه شیب سرچال است. سرچال هم در جنوب شرقی سلمبار و در دامنه شمالی قله نرگس بر سرگذر مردم الموت به آبگرم قرار دارد (مشایخی، حبیب‌الله: نگاهی همه‌سویه به تنکابن، انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۰، ص ۵۸).

خشمگین شد و آن موضوع را به پهلوان فرامرز در همان اوان بازگو نمود که به دنبال آن پای پهلوان فرامرز به علت خصلت پهلوانی و مسئله ناموسی به آن ماجرا کشیده شد که رفته رفته دامنه اختلافات بالا می‌گیرد. روایت دیگر این است که به حسب موضوعی، روزی آبرو فرامرز را به نزد خود خواند و نسبت به او عتاب آغاز نمود که در همان هنگام براساس بزرگ‌بینی خویش با عصا ضربه‌ای به پهلوان فرامرز زد که آن ضربه بر پهلوان سه هزاری گران آمد و همچون شیری خود را به او رسانید و او را کتک مفصلی زد تا دیگر حکام زرو زور بدانند که هر که تصمیمی به آن بگیرد تا با سیمین بازویی پنجه در پنجه افکند. نتیجه‌ای جز اینکه ساعد سیمین خود را رنجه نماید، نمی‌تواند داشته باشد. به هر روی موارد و مسائل گوناگون، تأثیری ژرف بر فرامرز نهاد که به دنبال آن رفته رفته اندیشه و فکرش معطوف به نابرابری‌ها و زورگویی‌ها گردید که بر دیگر هم‌محلّی‌ها و دیگر کسان انجام می‌شد که بدان مناسبت بود که به صفوف سید صادق و صمدخان و سید محمد مزددشتی پیوست.

و چنانچه قبلاً نوشته شد پس از مدتی برافامه ترور امیر اسد را برنامه‌ریزی نمودند که متعاقب آن پهلوان فرامرز همراه با صمدخان ابتدا به خانیان رفتند و فشنگ‌ها را تحویل ابریشم، زن کدخدا عبدل یعقوب دادند و...

پس از لو رفتن نقشه ترور و حمله امیر اسد از دو طرف به سوی خانیان یا خونیان فرامرز و صمدخان غافلگیر شدند. پهلوان فرامرز در آن میان در پشت طویله فردی به نام کبل امان‌الله‌خان سام خانیان که در اطراف آن لوییا و کدوکاری شده بود مخفی گردید. یکی از کسانی که در میان حمله‌کنندگان بی‌تابانه شرکت نموده بود (آقا برار) دشمن پهلوان فرامرز بود.

در هنگام حمله و به انتها کشیدن فشنگ‌های پهلوان فرامرز یکی از افراد آبرار که عده‌ای او را فردی ترکمن و بعضی کرد دانسته‌اند، برای دستگیری پهلوان فرامرز راهی شد و به سوی او یورش برد که پهلوان فرامرز او را از پای درآورد و یا تفنگی که به دست آورده بود به سوی نیروهای امیر اسد شلیک نمود که یکی از برادرانش که در آنجا بود به وی نهیب زد که در مکان قابل اطمینانی قرار ندارد و او را از آن کار باز داشت و از او خواست تا به مکان مطمئن‌تری رفته و از آنجا شلیک کند. اما وی به علت خصلت پهلوانی و آگاهی نداشتن از رسوم جنگ همچنان شلیک می‌نمود. غافل از اینکه در شیوه جنگاوری به غیر از نیرو و زور و بازو از اندیشه و تفکر جنگ هم باید استفاده نمود که متعاقب آن توسط آقا برار با تفنگ ورنندل مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

اصابت گلوله به پایش باعث شد تا لنگان لنگان از آن مهلکه خود را به جایی مطمئن

برسانند، اما گلوله دوم به شکم و گلوله سوم به سینه‌اش برخورد نمود که با وجود آن کشان‌کشان خود را به خانه‌ای در آن حوالی رسانید و در آنجا پناه گرفت و سعی نمود با شال کمر ابریشمی یا چکین شال (Cekin sal)^۱ روی زخم‌ها را ببندد که کم‌کم شب فرارسید و همه جا در تاریکی فرو رفت و فقط صدای ناله او در آن شب به گوش می‌رسید فردای آن روز پهلوان فرامرز را کشته یافتند. مشهدی کاظم (پدر فرامرز) پس از اطلاع از آن موضوع با آنکه از یک چشم نابینا و دیگر چشمش هم خیلی ضعیف شده بود، خود را توسط آشنایانش به سر‌نعل پهلوان فرامرز رسانید. ابتدا با دست خویش تمام اعضای غرق در خون پسرش را دست کشید تا اینکه دستش به سر او رسید و آن‌گاه با آن حالت پر از درد و اندوه لب‌خندی بر لبانش نشست از وی سؤال نمودند که چرا اعضای بدن پسر مخصوصاً سر او را لمس نمودی؟ در جوابشان گفت: ترسیدم دشمنان او از سر کینه، سر او را قطع کرده باشند که گویند: پس از آن به علت غم و اندوه و سوگ پهلوان فرامرز آن چشمش هم کور شد.

پس از آن جسد پهلوان فرامرز را به سوی امامزاده عون ترز (عون تران)^۲ بردند و در سمت راست امامزاده دفن نمودند که نگارنده حدود هفده سال قبل همراه با دوستی به آنجا رفتم و قبر او را که پوشیده از خزه و گیاهان وحشی بود پاک نمودیم که پس از آن از سنگ قبر پهلوان فرامرز عکسی گرفتم که نوشته‌های روی آن با اشعاری که به دنبال او با ریتم خاصی خوانده می‌شد فرق دارد که آن عکس را هم همراه با این مقاله تقدیم می‌نمایم.

اما در نوشته‌های دوستانی که درباره واقعه خانیان است اختلاف‌نظرهایی وجود دارد. چنانچه در کتاب سه هزار، آقا برار هم‌رأی و همراه پهلوان فرامرز و صمدخان معرفی نموده و او را کشنده پهلوان فرامرز نمی‌داند و حتی در نگرهبانی پل نزدیک خانیان از او نام می‌برند که پس از دستگیری توسط امیر اسد شکنجه هم شد^۳ و نویسنده کتاب تاریخ تنکابن آقا پهلوان را مسئول نگرهبانی و خبر به صمدخان و دیگر کسان معرفی می‌نماید^۴.

اقوال در این رابطه بسیار است؛ اما در رابطه با آقا برار، این نکته را باید عنوان نمود که اگر آقا برار در کشتن و توطئه بر علیه پهلوان فرامرز نقشی نداشته چرا خاندان فرامرز مترصد فرصت بودند تا با انتقام خود را به هر طریق از او بگیرند؟ چنانچه بعد از مرگ پسر آقا برار به نام آقاخان نهایت خشم بر جسد او از طریق خواهر و نامزد یا زن پهلوان فرامرز در رابطه با

۱. پارچه ابریشمی دستباف که تار آن از نخ سفید و پورش از نخ قرمز بود.

۲. عون ترز (tarz) یا عون تراز (taraz) یا تَرز (taroz) بالاتر از محل خانیان، یعنی در جنوب غربی آنجا قرار دارد.

۳. ابوالقاسمی، بیژن؛ سه هزار دهستانی از تنکابن، انتشارات قائم نوین، چاپ اول، ۱۳۷۶، ص ۷۸.

۴. یوسفی‌نیا، علی‌اصغر؛ تاریخ تنکابن، انتشارات قطره، چاپ دوم، ۱۳۷۱، ص ۳۹۲.

او انجام گرفت. همچنین بیشتر کسانی که من در آن رابطه پرستش می نمودم دقیقاً آن را عنوان می نمودند که در آن باره در جای خود توضیح لازم را می دهیم.

بعد از آن واقعه اختلاف و نفرت خاندان زرودی نسبت به آقا برار و خانواده او افزایش یافت. آقای اسفندیار زرودی به هنگام مصاحبه در رابطه با واقعه خانیان و کشته شدن پهلوان فرامرز توسط آقا برار به نقل از پدر بزرگش به نام باقر کاوه گفت: وی بعد از آن واقعه از آقا برار سؤال نمود که چرا فرامرز را کشتی؟ و او در جواب گفت: در جنگ که نان و پنیر قسمت نمی کنند.

البته باید گفت که «آقا برار» در دستگاه عریض و طویل امیر اسد سمت مهمی داشت که نمی توان انکار نمود. بعد از قیام هم حال روز آنهایی که زنده مانده بودند و نسبت فامیلی با قیام کنندگان داشتند بهتر از خود مرده نبود چنانچه بعد از آن یکی از برادران پهلوان فرامرز به نام مختار که در تیراندازی نام آور بود توسط امیر اسد دستگیر شد و امیر اسد او را به خرم آباد تنکابن برد و او را در آنجا در همان غل و زنجیر قرار داد...

خشم خواهران پهلوان فرامرز نسبت به خانواده آقا برار که اتفاقاً نسبت فامیلی هم با هم داشتند تمامی نداشت چنانچه پس از مدت ها پسر آقا برار به نام آقاخان (صالحی) همراه با دو نفر دیگر به نام های حسن مرانی و شفیع زرودی (دایی آقاخان) یا به روایتی قنبر دیلمی جلوی حمل برنج از طالقان به تنکابن را که از طریق راه های سه هزار انجام می شد را می گرفتند و آن را به نفع خود ضبط می کردند یا پولی بابت حق عبور می گرفت که در رابطه با عملکرد او بعضی او را همچون راهزنی و بعضی آن عملکرد او را از منظر دیگر قابل بررسی می دانند. کارهای او و هم دوستانش باعث شد تا عاقبت حاجی رئیس جوسانی نامی که فردی متنفذ و ارباب منطقه جوسان و اهل تجارت بود از عملکرد آقاخان به ستوه آمد و ماجرای شیخون زدن ها را به مرکز و قزاق ها اطلاع داد که طی هماهنگی که صورت پذیرفت مأمورین به طور ناشناس به منطقه گل زرود در سه هزار رفتند و با اختیار گرفتن دوبلد به نام های کبلایی (کربلایی) ابراهیم زرودی و اسماعیل زرودی ملقب به ترک اسماعیل به سوی درجان روانه شدند تا آنها را غافلگیر نمایند که یاران آقاخان از موضوع اطلاع یافتند، اما نتوانستند او را آگاه نمایند. بنابراین خود آنها راه فرار را در پیش گرفتند. اما آقاخان در آن هنگام در خانه برادر خانم خویش به نام محمدولی شاه نظری به مناسبت ختنه سوران دو پسر او میهمانش بود که در آنجا غافلگیر شد و کشته شد. پس از کشته شدن او خبر خیلی سریع در منطقه سه هزار پخش می شود و خواهر فرامرز به نام حوا و نامزد یا همسرش به نام کلثوم^۱

۱. محلی های تنکابن این نام را به صورت گل سوم (Golesum) نیز تلفظ می کنند.

خودشان را به شتاب به محلی که جسد در آنجا بود رسانیدند و با خشم و نفرت دست‌های خویش را به خون جسد آقاخان آلوده نمودند و... که قبلاً در رابطه با آن نوشته‌ام که دیگر نیازی به تکرار آن نمی‌بینیم.

در شعر پهلوان فرامرز از اسامی متعددی نام برده می‌شود که حتماً برای آشنا شدن با آن نام‌ها مطالبی نوشته می‌گردد.

در شعر از نامدار یاد می‌شود که او برادر تنی فرامرز بود. و مورد دیگر اینکه در اصل شعر از فردی به نام عمو شفیع یاد می‌شود که به نظر نگارنده نمی‌تواند آن نام درست باشد، زیرا شفیع پسر عموی فرامرز بود نه عموی او. وی پسر صفرخان عموی پهلوان فرامرز بود. در بعضی روایت‌ها، از مهدی یاد می‌شود که او عموی فرامرز بود. بنابراین نگارنده به جای شفیع از مهدی استفاده نموده است.

به هر روی ما آنچه را که در روی نوار ضبط نمودیم به جز یکی دو مورد بقیه را بدون کم و کاست نوشته‌ایم. مورد اول همان نام مهدی بود. در مورد دوم اینکه در شعر، از زبان پهلوان فرامرز، افرادی مخصوصاً یکی دو نفر از سران قیام مورد مذمت و نکوهش قرار می‌گیرند و در ادامه احساس پشیمانی پهلوان فرامرز در رابطه با ملحق شدن آنها آورده شده است که به ضرس قاطع می‌توان گفت که ساخته و پرداخته کسانی است که خواستند بعضی از مسائل را به نفع خود توجیه نمایند. آخر چگونه می‌توان قبول نمود، پهلوان فرامرزی که تیر خورده بود و درد می‌کشید و تا واپسین دمان از دارندگان زور و زرهیچ گونه تقاضا یا التماسی ننمود و در تنهایی با آغوش باز به استقبال مرگ رفت، بخواهد سران قیام را به نکوهش بکشد یا اظهار پشیمانی کند. آن هم در لحظات آخر زندگی خود؟^۱

منظومهٔ پهلوان فرامرز

آی چه روزی موبیام خانه روانا (چه روزی من از خانه خارج شدم یا روانه شدم)
مولنت نکردم کوره شیطانا (من به کور شیطان لعنت نکردم)
تفنگ ورندل کشیدم شانا (تفنگ ورندل را به شانۀ گرفتم)
خدافظ نکردم همسادگانا (از همسایگان خداحافظی نکردم)
می مه ما، کوکی کا^۲، می پیر دیوانا (مادر من پرندۀ کوکی و پدر من دیوانه)

۱. دانای علمی، جهانگیر؛ نقش زن در تاریخ گیلان و مازندران (بخش اول)، اضافهٔ چیستا سال ۲۲، شماره

۸ - ۷ ردیف ۲۱۷ - ۲۱۶، ص ۴۷۷ و ۴۷۸.

۲. کوکو نام پرندۀ ای.

ای دادی بیدادی جوآنم جوان (ای داد و بی داد، جوانم جوان)
 گلولی بخاردم ملک خونیان (در ملک خانیان گلوله خوردم)
 خرابه خونیان بیه دوا (در خانیان خراب دعوا شد)
 دود ورندل بکشیه هوا (دود ورندل به هوا کشیده شد)
 گلولی هکرده می دل لوکا (گلوله دل من را سوراخ کرد)
 خرابه خونیان چه شور شین (در خانیان خراب چه شور و فغان است)
 ای خدا هیچ زاما این ویر نینه (خدایا هیچ دامادی، این اتاقها را نبیند)
 ای دادی بیدادی بزه زمین لرز (ای داد بیداد زمین لرزه زد)
 جوانی بمرده مشتی فرامرز (مشتی فرامرز در جوانی مرد)
 بشینا بگونین پیرزن لیلار (بروید به پدرزن لیلایا بگویند)
 می بخت عاروس خوچیر بدار (بخت عروس من را خوب نگاه دارد)
 هر کچه نشینه می یاد بیار (هر کجا می نشیند مرا به یاد بیاورد)
 چکین شال بزم گوله ماله (شال ابریشم را در جای گلوله زدم یا قرار دادم)
 ای دادی بیدادی جوآنم جوان (ای داد و بیداد جوان هشتم جوان)
 می فریاد برس یا صاحب زمن (به فریاد من برس یا صاحب الزمان)
 بشینا بگونین می برار نامدار (بروید به برادرم نامدار بگویند)
 کشتی هکته می یاد بیار (کشتی بگیره مرا یاد بیاورد)
 مونه یاد بیار زیر برمدار^۱ (مرا یاد بیار زیر چوب برم)
 ورم سنگ سر بیشی می یاد بیار (وقتی به نزدیک وزم سنگ رفتی کرا به یاد بیاور) وزم سنگ،
 سنگی بود که پهلوان فرامرز با آم و رزش می کرد.
 ای خدا ای امان سرخورده سرین (ای خدا، ای امان، سر به زمین خورد)
 از تفت سر خون رنگ بیته زمین (از خون سر زمین رنگین شد)
 بشینا بگونین می عامو مهدی (شفیع) (بروید به عامو مهدی بگویند)
 سه شب و سه روز می رنگ ندی (سه روز و سه شب مرا ندیدی)
 پسر عاروسی بیار تو لوطی (در مجلس عروسی پسر تو لوطی بیاور)
 پهلوان ندار هکونه کشتی (پهلوان ندارد که کشتی بگیرد)
 می یاد بیارین مجلس کشتی (یاد مرا در مجلس کشتی بیارید)
 ای دادی بیدادی بزه زمین لرز (ای داد بیداد زمین لرزه زد)
 می فریاد برس آقا ابل فضل (به فریاد من برس آقا ابوالفضل)

۱. بزم دار: پس از اتمام کشتی، کسی که به عنوان سرپهلوان شناخته می‌شد، جایزه‌ای می‌دادند که به آن بزم می‌گفتند. در مجالس کشتی بعضی از جوایز مانند پارچه را به چوبی آویزان می‌کردند که به آن بزم دار می‌گفتند.

پسر کوزه ساز میرزا صمدخان (میرزا صمدخان پسر کوزه ساز)
 تو تخم خوجه بِنَد هَکَرْدی تُمان (تو نسل خواجه وند را از بین بردی)^۱
 بَشینا بگونین خاخور (خاخور) خدیجه (بروید به خواهر خدیجه بگویند)
 دَر زَن تاکن کفن بدوجه (سوزن را نخ کند و کفن بدوزد)
 بشینا بگونین خاخور حوا (بروید به خواهرم حوا بگویند)
 خاخور بُمانس تاک و تنها (خواهر ماند تک و تنها)
 خاخور غصه نخور دنیا همینه (خواهر غصه نخور دنیا همین است)
 سر منزل برار زیر زمینه
 بشینا بگونین می برار مختار (بروید به برادرم مختار بگویند)
 گوسن بر سه^۲ مُنه یادبیار^۳ (وقتی گوسفند به شیر رسید یا شیری شد مرا به یاد بیاور)
 بشینا بگونین آقا سپهدار^۴ (بروید به آقای سپهدار بگویند)
 یه پهلوان داشتی در مُلک سه زار (یک پهلوان داشتی در ملک سه هزار)
 و گردن به آتش و قد چنار دار (گردن او به اندازه نیم متر و قد او مانند درخت چنار بود. الش
 به اندازه نیم متر است
 بشینا بگونین آقا امیر اسد (بروید به آقای امیر اسد بگویند)
 از آن سر چه هانه مته ابن سد^۵ (از آن طرف چه می آید مثل ابن سعد)
 گولی بُخاردُم مُون تَنگ افطار (گلوله خوردم در هنگام افطار)
 گولی بُخاردُم بیا تمان (گلوله خوردم دل شد تمام) یعنی آخرین نفس های زندگی را می کشم.
 بشینا بگونین می جان مه ما
 یادگار بدارین می تَنر قبا^۶ (قبا مرا به یادگار نگاه دارید) که منظور از قبا همان ایجه قباست که
 در کشتی به سر پهلوان به عنوان جایزه می دادند.
 بشینا بگونین می هم گالشانه (بروید به هم گالشان من بگویند)
 می یاد بیارین تا دهسه دوشانه^۷ (هنگام گرفتن دسته دوشان مرا به یاد آورید)

۱. در متن آورده شده است که خواجه وندهای کلاردشت به امیر اسد کمک می کردند.
۲. عده ای به جای گوسن بَر سه می گویند بَر سه (baresar) که معنی جایگاه یا خوابگاه گوسفندان را می دهد.
۳. البته در محاوره مردم تنکابن به جای «یادبیار» از «یادبیر» استفاده می کنند.
۴. به نظر می رسد منظور از سپهدار در این بیت امیر اسد است. به سپهدار تنکابنی.
۵. در این بیت خود امیر اسد را به ابن سعد و لشکریان او را به لشکریان ابن سعد تشبیه نموده که سفاکی آنها سخن به میان آمده است.
۶. منظور از قبا همان ایجه قبا است. فردی که در کشتی بر همه حریفان پیروز می شد علاوه بر جایزه ها یا بُرم، قبایی را به عنوان جایزه به سر پهلوان می دادند که به آن «ایجه قبا» می گفتند. داشتن ایجه قبا نهایت آرزو هر پهلوانی بود. جنس آن از پشم بوده و در بعضی از موارد در هنگام بافت طرح هایی روی آن ایجاد می کردند.
۷. دوشان: کوزه گلی یا خمیره ای بزرگ که دارای چهار دسته است. گالش ها، ماست ترشیده را در درون آن می ریزند و با تکان دادن و با کم و زیاد نمودن آب گرم، کره می گیرند.

طرز ساخت ساز بادی گاگور (gagowr)

برای ساخت گاگور از پوست درخت بید یا خرما یا کوآل استفاده می‌کنند. ساخت این ساز هم باید در فصل بهار باشد، چون پوست درختان در این فصل لطیف و ترد است. معمولاً شاخه‌ای از درخت کول را که در حدود چهار سال از عمرش گذشته باشد انتخاب می‌کنند که قطر آن در حدود دو شصت انگشت یا اندکی بیشتر است.

پس از جدا کردن آن از درخت، ابتدا و انتهای چوب را به صورت دایره می‌برند، سپس چاقوی تیزی را به ابتدای یکی از دو لبه پوست فرو می‌کنند و چوب را در داخل دست می‌چرخانند به طوری که پوست چوب یک متری به صورت چرخشی بریده می‌شود و در آن حالت تیغه چاقو به صورت ماریچ عمل نموده و طبیعتاً پوست شاخه به صورت ماریچ بریده می‌شود. بعد یک طرف از لبه پوست را با انگشت نگاه می‌دارند و پوست را دور هم می‌پیچند و آن هم باید به صورت مساوی باشد.

فاصله هر پیچش پوست، با لایه زیرین باید در حدود یک سانت یا یک سانت و نیم باشد. به هر روی این لایه‌های پوستی در انتها به وسیله تیغ یا سنجاقی به هم بسته می‌شود تا لایه‌های پوستی باز نگردد و از هم نگسلد. سوراخ انتهای این پوست از ابتدایش خیلی بزرگتر است که می‌توان گفت: شکلی همانند انتهای سرنا می‌شود. حالا مرحله‌ای است که باید بر روی پوست سوراخ‌هایی تعبیه نمود. اگر بخواهید خیلی سطحی آن کار را انجام دهند و روی پوست را با سوراخی به وسیله داس یا چاقو ایجاد نمایند، گاگور کیفیت مطلوب را نخواهد داشت. بنابراین با اندکی بی احتیاطی تمام زحمات کشیده شده به هدر خواهد رفت. پس افراد اهل فن در چنین مواقعی چوب جدا شده از پوست را از دهانه گشاد پوست تا اندازه مورد دلخواه داخل می‌کنند و چهار یا پنج سوراخ در روی پوست تعبیه نموده و یک سوراخ هم در انتهای پوست ایجاد می‌نمایند که آن را می‌توان با سوراخ (لا) نای هفت بند قابل انطباق دانست. ساخت گاگور در اینجا مراحل پایانی را طی می‌نماید و تنها بزی می‌ماند که باید آن را در لبه گاگور که دارای سوراخ کوچکتر است قرار دهند تا با دمیدن آن آهنگی بهاری دل‌انگیز برای عاشقان موسیقی این سرزمین خرم و زیبا بنوازند.

بازی کودکانه و شعر آن

در رابطه با تکان دادن دوشان و به دست آوردن دوغ و کره یک نوع بازی کودکان متداول است که دو دست هم را می‌گیرند و با کشیدن دست مقابل به سوی خود این شعری را می‌خوانند که در ابتدای هر مصرع، دو، دو، می‌گویند که ما فقط در اول بیت آن را می‌آوریم:

دو، دو دوشان دو (دوغ، دوغ، دوغ دوشان)

گالش بوشا سرکوه (گالش رفت سرکوه)

یه من روغان سه من دو (یک من روغن سه من دوغ) (Rugan)

چرا هدیم گاوانی (گاوها را چرا بدهیم)

دو بز نیم ماسانی (ماست را به دوغ تبدیل کنیم) Masanay

دو، دو، بز نیم روغانی (روغن درست کنیم)

آواز امیری

همان‌طور که در بخش آوازا گفته‌ایم آوازه‌های امیری از مرز مازندران نیز گذشته است و به فرهنگ‌های مناطق دیگر مانند گیلان، گلستان، استان سمنان رسوخ کرده است. در تنکابن نیز آواز امیری رواج داشته و خوانده می‌شده است. اشعاری نیز در این رابطه وجود دارد که نمونه‌ای از آن را می‌خوانیم:

امیر گوتیا می‌کار و بار چه زار بیبه
امیر گفت کار و بار من چقدر سخت شده است

من خوتین جا پلهم جا بیبه
جای خوابیدن من روی پلهم شده است

امیر گوتیا هر سگ و سیل اتاق دار بیبه
هر کس و ناکس صاحب منزل شده است

می‌پوستین کلاه خورده شغال بیبه
کلاه پوستین من را شغال خورد

امیر گوتیا سر کوه بلند سر منزل حیوان
امیر گوتیا سر کوه بلند سر منزل حیوان

راه مشهد هَمَش گِلِ ریحانه
راه مشهد هَمَش گِلِ ریحانه

امیر گوتیا کدوم شخصیا کامل طلای تاج
امیر گوتیا کدوم شخصیا کامل طلای تاج

کدوم شخصیا وی اسم همه جا رواجه
کدوم شخصیا وی اسم همه جا رواجه

کدوم شخصیا شاپرزن دنیار
کدوم شخصیا شاپرزن دنیار

کدوم شخصیا کلام گونه آدم ر
کدوم شخصیا کلام گونه آدم ر

امیرجان ته قربان بجوم

آب سرچشمه نصیب سر چوپانه

گُمبُزُ طلا مال رضا سلطانه

امیر گفت کدام شخص است که کاکش تاج طلاست

کدام شخص است که اسمش بر سر زبان هاست

کدام شخص است که می‌تواند به همه دنیا پرواز کند

کدام شخص است که کلام را به انسان می‌گوید

تیرما سینزه (سیزده) (جشن تیرگان)

«در ایران از کهن‌ترین زمان، در هر ماه جشنی که نام آن ماه را داشت، برگزار می‌شد. از این جشن‌های دوازده‌گانه با نام تیرما سیزده شو (شب سیزده تیرماه) هنوز در مازندران برگزار می‌شود. ولی برگزاری جشن‌های دیگر چون فروردین‌گان، اردیبهشت‌گان و... به دست فراموشی سپرده شده است»^۱

در تنکابن نیز این مراسم به نام تیره‌ما سینزه شو، شب سیزدهم آبان انجام می‌گردد. «این جشن ملی از دوران باستان تاکنون جشن مشترک میان کوه‌نشینان، جنگل‌نشینان و ساکنان جلگه مازندران و گیلان بوده است... پیشینه برگزاری تیرجشن به دورانی کیش ملی و پیش از آن به آغاز مبدأ گاهشماری ایرانی کهن ۲۷۰۲۷ سال خورشیدی پیش از این زمان (۱۳۷۹ ه. ش.) برگزار می‌گردد. به دورانی که نیمکره شمالی زمین (و به تبع زمین تاریخی ایران باستان) برخوردار از یک چرخه فراوانی آب و باران بود. تیرجشن مربوط به ستایش از تیشتر، فرشته و نگاهبان باران است»^۲.

تیرما سینزه (سیزه) که همان سیزده است هنگامی برگزار می‌شود که آغاز باران بهاری است و اگر این جشن مربوط به ستایش از فرشته نگاهبان باران باشد، می‌توان ابزار و آداب آن را به نوعی با چنین تفکری مرتبط دانست.

-
۱. روح‌الامینی محمود؛ آیین‌ها و جشن‌های کهن... ص ۹۹.
 ۲. قابل ذکر است که آقای هومند کتاب فوق را در سال ۱۳۷۹ منتشر کرده است. به این ترتیب خوانندگان محترم می‌توانند مبدأ ۷۰۲۷ را به سالی که در آن قرار دارند به آن اضافه کنند و گذشت سال را با آن محاسبه نمایند.
 ۳. فرهنگ واژگان تبری، بخش گاهشماری باستانی تبری.

ابوریحان بیرونی نیز تیرما سینه را از اعیاد پارسیانی می‌داند و از آن به صراحت که در کتاب «آثارالباقیه» خود نام می‌برد. تعریف وی از تیرما سینه (سینه) تعریفی حماسی و تاریخی است، مانند تعریف قبل که آن را جشن ستایش نگاهبان باران دانسته‌اند نیست، بلکه وی معتقد است:

«تیرما روز ششم آن خرداد است و عیدی است که جشن نیلوفر نام دارد و این مستحدث است. روز سیزدهم آن روز تیر است. عیدی که تیرگان نام دارد برای اتفاق دو نام.»

وی معتقد است که یکی از این دو اتفاق جنگ افراسیاب تورانی و منوچهر ایرانی است که سرانجام آرش برای تعیین حدود و ثغور ایران و توران جان خود را بر سر تیر فدا می‌کند. بیرونی می‌نویسد:

«یکی از فرشتگان که نام او اسفندار مذ بود حاضر شد، منوچهر را امر کرد که تیر و کمان بگیرد، به اندازه‌ای که سازنده آن نشان داد. چنانکه در کتاب اوستا ذکر شده و آرش را که مردی با دیانت بود حاضر کردند و گفت تو باید این تیر و کمان را بگیری و پرتاب کنی و آرش برپا خاست و برهنه شد و گفت: «ای پادشاه و ای مردم بدن من را ببینید و از هر زخمی و جراحتی و علتی سالم است و من یقین دارم که چون با این کمان این تیر را بیندازم پاره پاره خواهم شد و خود را تلف خواهم نمود، ولی من خود را فدای شما کردم.» سپس برهنه شد و به قوت و نیرویی که خداوند به او داده بود، کمان را به بناگوش خود کشیده و خود پاره پاره شد و خداوند باد را امر کرد که تیر او را از کوه رویان بردارد و اقصای خراسان که میان فرغانه و طبرستان است پرتاب کند و این تیر در موقع فرو آمدن به درخت گردوی بلندی گرفت که در جهان از بزرگی مانند نداشت. و برخی گفته‌اند از محل پرتاب تیر تا آنجا که افتاد هزار فرسخ بود...»^۱

این شرح را بیرونی به این دلیل می‌آورد که ذهن خواننده را به جشن تیرما سینه (سینه) سوق دهد و همزمان این جشن با روز پرتاب کردن تیر توسط آرش را مستدل و موثق سازد. وی می‌نویسد:

«روز پرتاب کردن این تیر این روز بود که روز تیر می‌باشد که تیرگان کوچک است و روز چهاردهم آن که شش روز است که تیرگان بزرگ باشد و در این روز خبر آورده‌اند که تیر به کجا افتاده [است]...»

اما بیرونی به این بسنده نمی‌کند و در کتاب «التفهیم لاوائل صناعة التنجیم» می‌نویسد

که آرش تیر خود را از کوه‌های طبرستان به سوی تجارستان کشیده است: «و گفتند که این تیر از کوه‌های طبرستان بکشید تا به سوی تخارستان شد»^۱.

روایت دیگری را نیز ابوریحان بیرونی در علت برگزاری این جشن «تیرماه سیزه» بیان می‌کند و آن موضوع «هوشنگ» و برادرش «ویگرد است که هوشنگ «دهوقدیه» را مرسوم کرد که معنی آن «حفظ دنیا و حراست است و فرمانروایی در آن» ویگرد هم «دهقنه» را مرسوم کرد که معنی آن «عمارت دنیا و زارعت و قسمت آن است»^۲. بیرونی در این باره می‌نویسد:

«فساد عالم بدان‌ها اصلاح می‌پذیرد و کتاب در تلو آن و مقتران به این دو می‌باشد. اما دهوقدیه از هوشنگ صادر شده و دهقنه را برادر او - ویگرد - رسم نموده و نام این روز تیر است که عطارد باشد که ستاره نویسندگان است و در این روز بود که هوشنگ نام برادر خود را بزرگ گردانید و دهقنه را به او داد و دهقنه و کتابت یک چیز است و این روز را از راه اجلال و اعظام عید گردانیدند»^۳.

این دو روایت «بیرونی» که می‌تواند در نوع خود متقن و محکم باشد، از اهمیت و همچنین حیات دیرپای آن حکایت دارد. «تیرما سیزه» در هر شکلش جشنی باستانی است سوای از تعابیر و دلایل پیدایش آن از نوعی زیبایی و در عین حال صمیمیت و محبت نیز برخوردار است.

در تنکابن مراسمی به شرح زیر در این شب برگزار می‌شود:

آنجایی که قرار است که مراسم برگزار شود مهمان‌ها جمع می‌شوند و همه امیری‌خوان‌های محل نیز گردهم می‌آیند. برادر بزرگ، برادر کوچک را به کول می‌گیرد و با یک ظرف مسی به طرف رودی که جریان دارد می‌رود و آن ظرف را پر از آب می‌کند و به مجلس می‌آورد و این شعر را می‌خواند:

آب می‌گوید	آب گونیا
چشمه‌ای در درون کوه هستم	چشمه‌ی لای کوهم
یک طرف من به دریا می‌رود	یه سر به دریا
بقیه به غار رهسپار می‌شود	صد سر به غار کوهم
از لبه‌های سنگ می‌گذرم	لب لب سنگ سر چته (چطور) بجویم

۱. «الفهیم لاوایل صناعة التنجیم» با تصحیح و مقدمه شرح و... جلال همایی، ص ۲۴۵.

۲. پورکریم، هوشنگ؛ الاثت زادگاه رضاشاه... ص ۶۰.

۳. آثار الباقیه، ص ۲۵۰.

صد سال سخن امشو تر بگویم امشب به اندازه صد سال سخن برایت می گویم

برادر کوچک همان طور که بر دوش برارد بزرگ است می گوید:

تیر ماه سینه (سوزه) گونیا	تیر ماه سینه می گوید
می سینه چره آنده سنگینه	سوزه من چرا این قدر سنگین است
اونی که آب هارنه	آن کسی که آب می آورد
خوش ته مار اولینه	بچه اول مادرش است
می آب ویرنیا	آب مرا بر دارید
می دل بنین نقرینه	و به جایش نقره بگذارید
جنت دنیا بهشت نازنینه	

بر اساس این شعر هر کسی شی ای مانند انگشتر و... دارد به داخل ظرف مسی می اندازد و یکی از امیری خوان ها از درون ظرف آب به طور قرعه شی ای را برمی دارد که از آن یکی از مهمانان است. امیری خوان شعری می خواند و بدین صورت فالی گرفته می شود. در بسیاری از نقاط مازندران نیز «تیرما سیزه» را «لال شو» می گویند، یعنی «شب لال» شبی که لال باید رسالت خود را انجام دهد و چشم منتظر کودکان، زنان، مردان و پیران را از انتظار رهایی دهد. با نگاهی گذرا به شعری که در این شب خوانده می شود شاید بتوان این اهمیت را بهتر درک و حس کرد.

لال لال لال لال لال	لال می آید لال می آید
سال اتاوار لال	سالی یکبار می آید
پار بورد امسال لال	پارسال رفت، امسال می آید
کهو پشلوار لال	با شلوار آبی می آید
سرخان سوار لال	سوار بر اسب سفید می آید
لال جک گلی نو	پای لال جدا نشود (نشکند)
امه خجالتی نو	باعث شرمندگی ما نشود

پیشکش "آر شام.پ" به تبرستان www.tabarestan.info

تعزیه و مراسم مذهبی

موسیقی تعزیه خوانی مازندران همچون دیگر مناطق تعزیه خیز ایران براساس موسیقی ردیف دستگاهی است.

از بهترین راویان این هنر در منطقه‌ی شرق مازندران، استاد محمدرضا اسحاقی است که نمونه‌های بسیاری از مجالس «عبدالله و شهربانو، علی اکبر، رقیه، طفلان مسلم، وفات زینب، متوکل، عابث، ابولفضل و حر» را اجرا نمودند.

بیشترین الحان مورد استفاده در این مجالس به ترتیب عبارتند از:

«آواز دشتی، دستگاه سه‌گاه، آواز بیات ترک، دستگاه چهارگاه، گوشه‌ی شهناز دستگاه شور، دستگاه شور، آواز ابوعطا، دستگاه همایون (به‌خصوص گوشه‌ی شوشتری)، دستگاه نوا، گوشه‌ی شور عرب، دستگاه ماهور، آواز افشاری، آواز بیات اصفهان، گوشه‌ی رهاب و گوشه‌ی عراق».

نقشی که تعزیه در دگرگونی و گسترش موسیقی بومی ایفا کرد قابل دقت است. تعزیه خوانان مناطق مختلف ایران مجموعه‌ای از نغمات بومی خود را وارد موسیقی تعزیه نموده‌اند. تعزیه خوانان دوره گرد که از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر دعوت می‌شدند عامل تعیین‌کننده‌ای در جابه‌جایی الحان موسیقایی بوده است.

علاوه بر دخالت گویش مردم نواحی در تعزیه خود، ریشه‌دارترین و خاطره‌انگیزترین

نغمات موسیقی اقوام این نواحی همچون عزیز و نگارخوانی، امیری (تبری) غربتی، دیلمانی، حقانی، سرکویری و گیلکی را در جای جای تعزیه استفاده کرده و از این طریق به لحن‌های مجالس تعزیه این مناطق شخصیت ویژه‌ای بخشیده‌اند.^۱

یکی از نمونه متن‌های تعزیه که در مازندران (به‌ویژه شرق آن) خوانده می‌شود، متون تعزیه رضوان (رضوانی) است که تعزیه‌خوانها در دفترهای کوچک می‌نویسند تا آن را به هنگام ایفای نقش خود بخوانند. دفاتر را به این دلیل کوچک انتخاب می‌کنند که بتوانند در مشت خود پنهان کنند تا تماشاچیان متوجه نشوند که سخنانشان را از روی متنی می‌خوانند تا طبیعی جلوه کند.

هر بخشی دارای چندین دفترچه اشعار است. پس برای تمامی مراسم تعزیه دهها دفترچه وجود دارد که نقش آفرینان هر کدام به موقع دفترچه‌ها را انتخاب می‌کنند و می‌خوانند. معمولاً اشعار سروده شده قبل از اینکه اهداف نمایش داشته باشند برای گفتگو و مشاعرۀ آوازی به کار می‌رفته‌اند. استفاده دفترچه‌ها و اشعار فراوان هر مجلس به طور تمام و کمال که با نمایش نیز همراه باشد بسیار دشوار یا تقریباً غیرممکن است. این نکته نیز می‌بایست دانسته شود که برخی از واژگان ناخوانا و یا از نظر شعری دقیق نبود. البته سعی شده است مفاهیم واژگان در حد توان حدس زده شود و درست آن نگاشته گردد.

در تعزیه‌های مازندران در بخش چوپان دو طفلان مسلم امیری خوانده می‌شود. ابتدا تعزیه مانند نوروزخوانی به وسیله تعزیه‌خوانان دوره‌گرد انجام می‌شد. اینان با تمامی وسایل روستا به روستا می‌رفتند و در تکیه‌های آن روستا یا شهر به هنرنمایی می‌پرداختند و از مردم نیز به‌ازای آن دستمزدی دریافت می‌کردند.^۲ اما رفته رفته تعزیه‌خوانان خوش‌قریحه در هر منطقه‌ای پا به میدان گذاشتند و در جهت تطبیق حسی آوازهای تعزیه با فرهنگ و موسیقی بومی خود مبتکر ابداعات جالب توجهی شدند. پس دستگاه‌هایی که با استفاده از موسیقی دستگاهی، مجالس تعزیه دخیل بودند با دستگاه‌هایی که در آن منطقه مورد استفاده بود همخوانی داشت مثلاً در مازندران بیشتر

۱. نصری اشرفی، جهانگیر؛ انواع موسیقی در تعزیه از کتاب «مجموعه مقالات درباره موسیقی آیینی، حکمی و مذهبی ایران» از مجموعه تحقیقات پانزدهمین جشنواره موسیقی ذکر و ذاکرین ۱۳۸۴، جلد دوم، ص ۱۵۵.
 ۲. گفتگوی نگارنده با پدر خود عزت‌الله پهلوان در مورد برگزاری تعزیه در الاثت در سال‌های ۱۳۳۰ - ۱۳۲۰.

شور و دشتی... و همچنین نغمات بومی نیز در تعزیه وارد شد مانند: حقانی‌های دامغان و سبزوار، و برخی مولودخوانی‌ها و تعدادی از سروده‌ها و بیت‌های هرمزگان و بوشهر و برخی از بیت‌های خراسان و کرمانجی.^۱

در مجالس تعزیه امیری خوانی نیز رواج دارد. در برخی تعزیه‌ها همچون عروسی حضرت قاسم و بخشی که به چوپانان جهت نی نوازی در تعدادی از مجالس تعزیه واگذار می‌شد، قابل تأمل است.

باید به این نکته مهم نیز توجه کرد که تعزیه‌خوان‌های مناطق کشور هرگز در جابه‌جایی دستگاه‌ها و گوشه‌های موسیقی تعزیه و ساختار سنتی آن راه افراط نپیمودند و از تجارب استادان خود بهره بردند. به همین خاطر تقریباً در کلیه اشتلم‌ها^۲ و رجزهای آوازی جایگاه چهارگاه و سه‌گاه و گوشه‌های حماسی سایر دستگاه‌ها در مجالس تعزیه همه نواحی ایران دست‌نخورده و محفوظ باقی ماند. آنچنان که در بیشتر مجالس تعزیه نواحی کشور از تأثیر غیرقابل انکار بخش‌های حزن‌انگیز آواز دشتی و بیات ترک در بیان مظلومیت اولیا^۳ و نقش حسی آوازهای یادشده در تأیید حقانیت موافق‌ها و تأثیرگذاری بر شنوندگان خود سود برده شد.^۴ بیان غلوشده پُر از طمطراق و تحرک و شکوهی که اشقیابا به کار می‌برند، بازمانده نقالی حماسی است.^۵

در عین حال سؤال و جواب‌ها و گفت و شنودهای آوازی (که در اصطلاح تعزیه به آن مصراع خوانی گفته می‌شود) بین موافق‌خوان‌ها و مخالف‌خوان‌ها و یا فقط در گفتگوی میان موافق‌خوان‌ها با یکدیگر که محصول سال‌ها تکرار و تجربه است عالی‌ترین شکل‌های

۱. نصری اشرفی، جهانگیر؛ نمایش و موسیقی در ایران، جلد سوم، ص ۵۳۹.
۲. اشتلم؛ زور، ستم، تندی، پرخاش و هیاهو، داد و فریاد (فرهنگ عمید، جلد یکم). در تعزیه به فریادهایی گفته می‌شود که با ادای تحکم‌آمیز شعر و کلام همراه باشد. علامه دهخدا این واژه را مأخوذ از زبان ترکی دانسته است. (لغت‌نامه دهخدا، جلد دوم، ص ۲۶۱۹).
۳. اولیا؛ در مجالس تعزیه همه مقدسین و کسانی که از بستگان و خاندان امام محسوب شوند، اولیا نامیده می‌شوند. دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا. (لغت‌نامه دهخدا، جلد سوم، ص ۳۶۴۷).
۴. مسعودیه، محمدتقی؛ موسیقی مذهبی ایران، انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران (سروش ۱۳۶۷، ص ۴۵).
۵. نصری اشرفی، جهانگیر؛ نمایش و موسیقی در ایران، جلد دوم، ص ۵۳۲.

مرکب خوانی را به وجود آورده است. نمونه‌های بی‌بدیل مرکب‌خوانی در ده مجلس آغازین روزهای ماه محرم (از روز اول تا دهم عاشورا) و تعزیه‌ی شام غربیان هنر و هوشمندی تعزیه‌گردان‌ها در تغییر دستگاه‌ها و مایگی نغمات را به‌هنگام مکالمات و کاربرد صحیح و منطقی آنها نشان می‌دهد. این نتیجه نیز قابل توجه است که تقریباً کلیه دستگاه‌ها، گوشه‌ها و آوازهای موسیقی ردیفی ایران استفاده می‌شود. علاوه بر این سود بردن از قدیمی‌ترین انواع تصنیف‌ها در قالب پیش‌آواز، نوحه و مرثیه معمول است. ضمن اینکه فرم‌های مختلف اعم از مرکب‌خوانی و تلخیص و گزینش اصلح گوشه‌ها و نغمات یک دستگاه در شکل‌های مختلف و تغییر در برخی حالات آنها جهت تطبیق با حس تعزیه‌حاکمی از نقش گسترده موسیقی سنتی ایران در آوازه‌ها و الحان تعزیه است. این نکته را نیز باید گفت که از برخی سبک‌ها و شیوه‌های غیرملی همچون رجزخوانی با سبک و شیوه اعراب نیز استفاده شده است.^۱ این فرم که بیشتر در نبردهای تن‌به‌تن استفاده می‌شد، بیش از جنبه موسیقایی از نظر نوع بیان و ریتم حایز اهمیت بوده است. در برخی مجالس تعزیه استفاده از شیوه‌های نقالی، شاهنامه‌خوانی و دیگر گونه‌های تلفیقی آواز و مکالمه ناشی از فرهنگ کهن‌تر ایرانی نیز مورد استفاده هنرمندان قرار می‌گرفت.^۲

زمان پیدایش نغماتی تحت عنوان نوحه و مرثیه در موسیقی مذهبی شیعیان بسیار پیشتر از شکل‌گیری هنر تعزیه به مفهوم خاص آن است. اگرچه زمان دقیق شکل‌گیری نوحه‌ها و مرثیه‌ها کاملاً مشخص نیست اما تا حدودی می‌توان حدس زد که قرن چهارم هجری قمری یعنی زمانی که آل بویه بغداد را تصرف کردند، اولین شکل‌های عزاداری شیعیان به‌گونه‌ای رسمی آغاز شد و رفته رفته شکل گرفت. «معزالدوله اولین کسی است که فرمان داد مردم بغداد در دهه اول سیاه پوشند و بازارها را سیاه‌پوش کنند و به مراسم تعزیه‌داری حضرت سیدالشهدا قیام نمایند. بستن دکان‌ها و منع طبّاحی و تعطیل عمومی در روز عاشورا از طرف معزالدوله دیلمی در شهر بغداد به عمل آمد و تا اوایل سلطنت سلسله سلجوقی در آن شهر معمول بود. این مراسم تا انقراض دولت دیالمه در تمام کشورهای اسلامی قلمرو آنها مرسوم و برقرار بود».^۳

بعدها قدرت یافتن علویان طبرستان به رهبری حسن بن زید مشهور به داعی کبیر و سادات کیایی بر بخش‌هایی از مازندران غربی و گیلان بیه پیش یک بار دیگر زمینه بروز علنی

۱. همان کتاب، ص ۵۳۳.

۲. همان کتاب، ص ۵۳۴.

۳. مشحون، حسن؛ موسیقی مذهبی ایران و نقش آن در حفظ و اشاعه موسیقی ملی ایران، سازمان جشن و

یک سلسله آیین‌های شیعی را در بخش‌هایی از ایران مهیا ساخت^۱ در همین دوران سادات شیعه و اعقاب و خاندان امام علی در مناطقی از ایران منزلتی یافتند. رفته رفته برخی از ادبا و شعرای ایرانی به حوادث و مصایب صحرای کربلا و تقدیس آن توجهی ویژه مبذول داشتند. در این میان برجسته‌ترین فردی که تمام کوشش خود را در جهت احیای وقایع کربلا صرف کرد «ملاحسین کاشفی» بود. وی (متوفی ۹۱۰ ه. ق.) در قرن نهم هجری از زمان سلطنت سلطان حسین بایقرا (۹۱۱ - ۸۷۵ ه. ق.) به هرات مرکز حکمرانی این پادشاه رفت و چون حافظه‌ای توانا و قریحه‌ای سرشار و آوازی گیرا و مطبوع داشت و خطیبی دانشمند بود به زودی شهرت یافت و مجالس و عظم و ذکر او بسیاری را به خود جلب کرد و مورد توجه پادشاه و شاهزادگان و اعیان و اکابر دولت و وزیر فاضل و هنرمندپرور او امیرعلی شیرنوبی قرار گرفت. کاشفی دانشمندی آگاه و شاعری پُرکار بود و بیش از چهل کتاب و رساله تألیف کرد که از جمله آنها کتاب «روضه‌الشهدا» بود او کتاب روضه‌الشهدا را در واقعه کربلا به فارسی نوشت و چون مطالب این کتاب را در مجالس عزاداری از روی کتاب بر سر منبر می‌خواندند. خوانندگان این کتاب به روضه‌خوان معروف شدند و به تدریج خواندن روضه از روی کتاب منسوخ شد و روضه‌خوان‌ها مطالب کتاب را از حفظ در مجالس عزاداری می‌خواندند. در عصر صفویه که تشکیل مجالس روضه عمومیت پیدا کرد، جماعتی که آواز خوش داشتند روضه‌خوانی را پیشه خود قرار دادند.^۲

از همین دوران، به خصوص از زمان پادشاهی شاه‌عباس اول دسته‌های بزرگ سینه زن، سنگ زن و کوب زن شکل گرفت، که در برخی از روزهای محرم و صفر به عزاداری می‌پرداختند.

پیش تعزیه

جدّه جان امشب خانه صغرانو ریاران است	جدّه جان امروز جدّه جان میا
بس که خوشحالم بهر من گوید قربان است	برو بزَن امروز آب و جارو
درد دل امشب با پدر گویم	خانه آراکن تو مزین ساز فرش نیکویی
در بغل گیرم اصغر را بویم	از مسافرین خبر آمده ام لیلیا با اکبر آمده
او کند خنده و من وی را بوسم	شهر بائو با اصغر آمده

۱. حکیمیان، ابوالفتح؛ علویان طبرستان (تحقیق در احوال، آثار و عقاید فرقه زیدیه طبرستان)، انتشارات

الهام، ۱۳۷۴، ص ۶۸.

۲. مشحون، حسن؛ موسیقی مذهبی ایران و نقش آن در حفظ و اشاعه موسیقی ملی ایران، ص ۴.

جدّه جان آید چون پسرعمو
 با صد الطاف از سفر آیند
 قاسم داماد بر عروس او
 بهر من آرند جدّجان سوغات
 گویم ای جدّه من مبارک باد
 کم مباد هرگز قوم و خویشانم
 قاسم آید می شوم من شاد
 هم عروسی او مبارک باد
 بس که خوشحالم با علی اکبر زنده کی مانم
 ای خدای من قلب من ناشاد
 می روم جدّه بر در مکتب خانه اکبر
 جدّه جان امشب عمه ام زینب
 بر رفیقانش مژده گویم من
 با دل پُر خون رتبه اش بالاست
 آمده اکبر چون رفیقانت می شوند دلشاد
 دختر زهراست عمه جان معصوم^۱
 مژده آوردند لطف شان زیاد
 ذکر شان یکسر آیه وان یکاد

صحبت حضرت زینب و امام حسین

ز دست ابن سعد بی مروّت
 برادر جان چه سازم من فدایت
 خواهر فتادم شوق دیدار پیامبر
 خصوصاً شمر ملعون بد اختر
 برادر رویم هر دو سر بالین اکبر
 ندارد او حیا الله اکبر
 قدر چمن را بلبل افسرده می داند
 خواهر بیا خواهر رویم بالین عباس
 غم مرگ برادر را برادر مرده می داند
 با بالین میرخوش اخلاق
 آسمون خیر از غم دل لیلا دارد
 برادر فدای قد و بالایت برادر
 آه زار و شرر از گنبد مینا دارد
 فدای روی زیبایت برادر
 غلط است آنکه بگویند پس از مرگ جوان
 برادر جان فدای زور و بازویت شوم من
 مادر مرده جوان میل به دنیا دارد
 فدای خُلق و هم خُویّت شوم من
 علی جان من فدای خلق و خویت
 شود فردا دو بازویت بر خاک
 علی جان امیدم بودا دامادت نمایم
 گریبان از غمت زینب کند چاک
 الهی خواهر زارت بمیرد
 برادر از برای روز سخت
 کنم داماد و دلشادت نمایم
 برادر بهتر است از صدتا اختر
 خواهر من
 برادر مایه آرام جان است
 مادر یتیمان من زینب
 برادر قوت قلب روان است
 بیا خواهر به بالین سکینه

بگو به او در هر مصیبت یاوری کن
 خداوندا به دردم چاره‌ای کن
 گرسنه و تشنه‌اش نگذار در شام
 خدایا روز زینب را بکن شام
 یتیمان لاجرم کردند یادت
 دل زینب از این غصه کباب است^۱

بیا خواهر وصیت با تو دارم
 مفرما این سخن من دل ندارم
 بیا خواهر یتیمم را به دستت می سپارم
 مفرما این سخن من دل ندارم
 زینب نگوید کس که بابایش بمرده
 برادر چرا قدرت بود ای دل فسرده

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

۱. تعزیه‌خوانان؛ شاه‌محمد خورشیدی، ۷۰ ساله و فرزندش حسین خورشیدی، ۲۵ ساله، اهل روستای پاچی میانه بنافت دودانگه.

چاوش خوانی

می‌توان کار چاوش خوانان را چنین خلاصه کرد:

«چاوشان علاوه بر شعرخوانی در بشارت آغاز سفر و دعوت زائران و آگاه کردن دیگران، در طی راه و به خصوص هنگام نزدیک شدن و رسیدن به مقصد و عتبات مقدسه و نیز در طی بازگشت، خاصه موقع اعلام باز آمدن مسافران به دیار خویش - برای آنکه دوستان و آشنایان به استقبال و دیدار آنان بروند؛ در این هنگام خانواده‌های زائران به چاوشان مزدگانی می‌دادند و برای استقبال زوار به راه می‌افتادند - و خلاصه در تمام این مراحل به خواندن اشعار و نقل روایات و حکایات می‌پرداختند. اشعار پیش از رسیدن به مقصد و زیارتگاه غالباً حاوی مضامین شوق آمیز، گاه غم‌نامه‌هایی در سوگ شهیدان و نیز... از آنها و شرح کرامات ائمه و همه موارد دیگر اشعاری حاوی مضامین مربوط، حاکی از آهنگ سفر و بازگشت و امثال آن را از بر داشتند.

... چاوش خوانی غالباً حالت تک‌خوانی دارد، گاهی نیز ممکن بود به صورت گفتگوی منظوم درآید. به این معنی که چاوش و نوچه (یا نوچه‌های) او بیت‌ها و یا مصراع‌ها را به نوبت در پاسخ یکدیگر می‌خواندند. بسیار اتفاق می‌افتاد که زوار یا بدرقه‌کنندگان نیز با چاوش هم‌آواز می‌شدند. چاوش خوانی غالباً با آهنگ خاص و موزون برگزار می‌شد. مضامین غمناک و سوگوارانه و ویژگی‌های مذکور در طرز چاوش خوانی موجب شده است که در آن اثراتی از تراژدی و خصائص دراماتیک به چشم آید.

... با توجه به آنچه گذشت، شعر و شعرخواندن مهمترین دست‌مایه چاوش است. اشعار چاووشی غالباً از سراینندگان ناشناس است. در چاووشی‌نامه‌ها نام سراینندگان مذکور نیست. گاه نام خطاط و یا ناشر را در بر دارد. شاید شاعران از ذکر نام خود به نیت تبرع پرهیز داشته‌اند. به علاوه چون برحسب عادت چاوشان دیگران با افزایش و کاهش در این اشعار تصرف کرده‌اند، انتساب آنها به گوینده‌ای واحد موجه نمی‌نماید.

برخی چاوشان نیز خود اشعاری در این زمینه‌ها می‌سروده و می‌خواندند. بسیاری از اشعار چاووشی رنگ عوامانه نیز پیدا کرده و أحياناً از اختلال وزن یا بعضی نقایص خالی نیست. گاه در برخی اشعار چاووشی ابیاتی از دشواری‌های سفر و سختگیری مأموران مرزها و چگونگی گرفتن تذکره و مضامینی از این قبیل راه یافته است.^۱

مراسم چاووشی که هنوز در برخی از آبادی‌ها و شهرها رایج است، رفته‌رفته در

شبهه خوانی‌ها [مجالس تعزیه] هم جایگاهی یافته و جهت تجلیل و تقدیس امامان و اولیا در تعزیه به‌ویژه مجلس شهادت امام رضا و تعزیه مجلس شهادت امام، استفاده می‌شود. مشاهده این دو مجلس و شنیدن چاوش خوانی‌ها به‌خوبی وجه تمایز تأثیر این لحن را نسبت به سایر الحان در تماشاگران شبهه‌خوانی نشان می‌دهد.

«در اینجا دو نکته قابل ذکر است: اول اینکه چاوش خوانی در فرم و ساختار شناخته‌شده امروزی، بیشتر در مناطق شیعه‌نشین ایران متداول بوده است؛ دوم اینکه تنها یک فرم از چاوش خوانی در ایران یعنی چاوش خوانی گیلان دارای وجه تمایز اساسی با چاوش خوانی‌های دیگر مناطق است. چاوش خوانی‌های گیلان توسط گروه کرناوزان و یک تک‌خوان به‌اجرا درآمده و موارد کاربرد آن نیز بیشتر در روز شهادت امام حسین (ع) و همچنین چهل و هشتمین روز از شهادت این امام است. موسیقی و لحن آوازی چاوش خوانی گیلان نیز دارای ویژگی‌های خاصی خود بوده و از چاوش خوانی‌های سایر مناطق متمایز است.»^۱

نمونه‌هایی از چاوش خوانی در اینجا ذکر می‌شود:

اول کارها ز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم	رونق بازار ز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم
بار بستم به‌امید خدا خوش باشد	سید شیخ نقیب نقبا خوش باشد
به‌حبیب خدا ختم انبیا را صلوات	به‌یازده خلف آن شیر خدا را صلوات
بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا	در دلم ترسم بماند آرزوی کربلا
تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده	تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا

چاوشی

بار الهی نشود لال به‌هنگام ممان	پنجم به‌حسین شهید کربلا صلوات
هر زبانی که فرستد به‌محمد صلوات	ششم به‌سجاد زین‌العابدین صلوات
بارها گفتم محمد که علی جان من است	دل رضا شد پاره از زهر انگور
هم به‌نام علی و جان محمد صلوات	تن حسین شد سوراخ چو لانه زنبور
اول به‌مدینه پیغمبر خدا را صلوات	هدیه‌گر تو خواهی فرستی بر اموات
دوم به‌نجف علی مرتضی صلوات	فرست به‌ربی ختم انبیا صلوات
سوم به‌بقیع بر رخ خیرالنساء صلوات	ای عزیزان ما از سرزمین کربلا آمده‌ایم
چهارم به‌حسن کشته زهر جفا صلوات	از کنار مرقد آن سر جدا آمده‌ایم

کنار خیمهٔ نیم سوختهٔ زین العابدین
آمده ایم
کربلا چه کربلاست آدم به هوش می آید
هنوز نالهٔ زینب به گوش می آید
کربلا چه کربلاست آدم به جوش می آید
صدای نالهٔ طفل رباب می آید
کربلا چه کربلا که بوی امیر می آید
صدای نالهٔ طفل صغیر می آید
کربلا چه کربلاست که بوی سینه می آید
صدای نالهٔ طفل غریب می آید
به باب فاطمهٔ پیغمبر خدا صلوات
فرست بهر علی شاه اولیا صلوات
برای حضرت صادق بخوان ثنا و صلوات
بگو به باب حوائج امام ما صلوات
به طوس غریب القربا امام رضا صلوات
بر آن امام نهم معدن عطا صلوات
بر آن محیط کرم و علی التقی صلوات
هدیه بر حسن عسگری نما بلند بفرست
صلوات
پس از زیارت او بهترین عطا صلوات
بر همهٔ اولاد مصطفی صلوات
بُود صلوات که بر ختم انبیا صلوات
مژده ای منتظران زوآرتان به سلامت آمد
از کنار حرّم آمن هدایت آمد^۱
اول به مدینهٔ مصطفی را صلوات
دوم به نجف علی شیر خدا را صلوات

سوم به کربلا شاه شهدا را صلوات
چهارم به طوس غریب القربا را صلوات
چه کربلاست که بوی امیر می آید
صدای نالهٔ طفل صغیر می آید
ای کربلا عجب صفایی داری
صحرائی وسیع پر بُکایی داری
محمد را جمال پاک صلوات
بار الها شنو از دل به هنگام ممت
هر زبانی را که فرستد به محمد صلوات^۲
اول به مدینه مصطفی را صلوات
دوم به نجف شیر خدا را صلوات
بر هر دو نبیرهٔ محمد صلوات
محمد عربی را پیامبری صلوات
بر آن عمامهٔ پُر نور احمدی را صلوات
چه کربلا آدم را به هوش می آورد
صدای نالهٔ زینب به گوش می آید
یاوران می روند به کربلا
پای بوس امام حسین هدی
هر که را هست شوق خدمت او
رو به راه آورده ز راه وفا
رسیده جان به لیم از غم و لقا حسین
به حق حضرت پروردگار حسین
زیند خیمهٔ شما این زمان
به شوق و شغف
که زودتر رویم ما به کربلای حسین^۳
چه کربلاست آدم به هوش می آید

۱. راوی؛ اسفندیار زارع، ۳۵ ساله ساکن سنگده بنافت منطقهٔ دودانگه.

۲. راوی؛ سیروس ابوطالبی، سن ۶۴ ساله ساکن پیرنعم سوادکوه.

۳. راوی؛ حمزه علی فارابی، ساکن دهمیان سوادکوه، سن ۷۱ ساله.

صدای ناله زهرا به گوش می آید	هم نجف هم کربلا هم مشهد
ای کربلا عجب هوایی داری	شاه رضا صلوات
همان قبر شش گوشه سید شهدا را	بار الها کن تو نصیب شیعیان
صلوات	اول به مدینه مصطفی را صلوات
به دولت خانه احمدی صلوات	دوم به نجف شیر خدا را صلوات
همان عمّامه پیغمبری را صلوات	سوم به کربلا به شمر ملعون لعنت
بفرست به اول نام محمدی صلوات	چهارم به طوس به آقا امام رضا
به یازده خلف مرتضی علی صلوات	صلوات او ۲

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

۱. راوی؛ عین ... عزیز، سن ۸۴ ساله، ساکن مته کلا.

۲. برای خواندن چاووشی های بیشتر به کتاب «موسیقی مازندران» اثر نگارنده، رجوع شود.

مجلس طفلان

ابن زیاد

لشکر خدا که چرخ بر مراد شد
 دو جهان به کام ابن زیاد شد
 شکر خدا که کشته شده مسلم عقیل
 در دست کوفیان شده خوار و ذلیل
 ایای غلام منادی نما تو در بازار
 بگو به مردم کوفی مرتد غدار
 هر آن کس که بیارد دو طفل مسلم زار
 کنم نثار به وی من جواهر بسیار
 هر آنکه کند طفلی به خود پنهان
 یقین که پیکر او را کنم به خون غلطان
 صدر مرحبا غلام وفادار این بود
 خدمت به خانواده سفیان چنین بود
 کجا بودید گشتید چنین خوار
 چرا شال عزا دارید به گردن
 چرا زین سان می نمایید بی قراری
 نهم بر دستتان بند
 نخواهند بود بهرتان رهایی
 ایای دو طفل اینقدر پریشانید
 سبب ز چیست که اشک از دو دیده
 ریزانید

ببر غلام ایشان را جانب زندان

بده به دستش تا کشد به بند گران

دهد غدا ب کمی تا مباد که سیر شوند

اگر که سیر شوند طفلی دلیر شوند

ایای غلام برو این زمان سوی زندان

برو بیار بر من دو کودک نالان

بخوادم آنکه سر هر دو را جدا سازم

تن مطهرشان را به خاک اندازم

چه بود این خبر آتش گرفت پا و سرم

برو غلام تو مشکور را بیار به برم

از تو ای مشکور می گویم سخنی

ب اول شب به آخر نزد من

طفلان مسلم آواره را

کرده ای دیشب تو از زندان رها

راست است این یا که می گویند دروغ

خود بده شمع کدام را فروغ

گر نمی کردی چنین کاری چه بود

نا من خوردی گشتی خصم من

هیچ از خشم امیر کردی حذر

جلادت جلاد

بزن گردن و مگذار تا سخن گوید

از ابن زیاد سخن او به نزد من گوید

دلیران سپاه از جمع حضار

یکی خواهم که من بی باک و خونخوار

قد مردانگی افزا و این دم

بیاورد در برم طفلان مسلم

بلافاصله

کجاست حادث بیدادگر حال پیدا نیست

به هر طرف نظر می کنم هویدا نیست

حارث بیدادگر خوش آمدی

در برم ای بد سیرت خوش آمدی
 طفلان مسلم بی غمگسار
 هر دوشان کردند از زندان فرار
 می توانی آوری اندر برم
 شاد گردد در زمانه خاطر
 کنم مر بندند دروازه‌ها
 نشینند مردم سر کوچه‌ها
 دوم آنکه این خنجر آبگون
 دهم بر تو ای کافر زشتِ دون
 سیم آنکه آن توس بادبا
 به مثلش نباشد در این بارگاه
 دهم بر تو ای کافر زشت من
 که آری همان طفل را نزد من
 مهلتی دادم به تو ای بی حیا
 تا که سازی مشورت ای پر جفا
 من کی به تو گفتم بکش این دریدران را
 من کی به تو گفتم بکش این بی‌پدران را
 من به تو گفتم تو مکش زنده بیاور
 صد جفت از این قامت و از این صورت
 نیکو
 صد حیف یقین مادرشان چشم به راه
 است
 صد حیف یقین خواهرشان دیده به راه
 است
 صد حیف به تو باد ای سگ مردود جفاکار
 از بهر چه گشتی دو پدر مرده افکار
 از کجا بودند طفلان حقیر
 خانه‌ات بودند طفلان فگار
 میهمان را می‌کشی ای بی حیا
 ۲ مقاتل

ای مقاتل این دم از راه وفا
 این زندانی را می‌بری با صد جفا
 می‌بری تو این زندانی را با عذاب
 می‌بری او را دیگر با صد شتاب
 آن مکانی که بریده از جفا
 سر ز جسم طفلی کرده جدا
 می‌کشی بر چهار میخش آن زمین
 بندبندش کن جدا ای دل غمین
 چوب سختی بزن بر این مکار
 تا روانه شود به سوی نار

حادثه غلام ابن زیاد

غلام

خبر شوید شما ای اهالی کوفه
 که حکم گشته ز والی کوفه
 هر آن کس که بیاورد دو طفل مسلم زار
 امیر دهد به او خلعت بسیار
 صوت جانسوزی رسد بر گوش من
 می‌برد از سر قرار و هوش من
 آه که آواز یتیمان است این
 وامصیبت از صوتشان گشتم غمین
 به صحرا من روانم گل به باغم
 شما در خانه و من در سراغم
 عجب تیر مرادم در کمان بود
 که صید خوبم در آشیان بود
 می‌برم من هر دو را نزد امیر
 تا بگیرم خلعت زر را امیر
 تو را چوپان به این طفلان چکار است
 در این صحرا خلاف روزگار است
 تو از ابن زیاد پر شقاوت

تندتر آید از دنبال من
تا بروم نزد امیر پرفتن
ایا امیر بدان خدمت نیکو کردم
دو طفل مسلم محزون به نزدت آوردم
به چشم بهر شما را ز جان خریدارم
هر آنچه امر نمایی مطیع فرمانم
الی ای مشکور این طفلان زار
هر دو می آیند به نزدت اشکبار
هر دو را در بند و زنجیر کن
نی ز آب و نانسان تو سیر کن
بده غذای کمی تا مبادا سیر شوند
اگر که اسیر شوند طفلی دلیر شوند
خطا کنی به تو ای امیر والجاه
بدار گوش به حرفم کنون در این مأوا
بدان امیر ز زندان نجات افکار
دو طفل مسلم محزون نموده اند فرار
به چشم امیر حرف تو را ز جان خریدارم
هر آنچه امر نمایی مطیع فرمانم
قبول گفته تو منت است بر جانم
خطاب من به تو مشکور ز ره احسان
بیا برویم به نزد امیر این دوران
لیک لبیک امیر والجاه
کنم از جان و دل فرمان تو را اجرا
بگو شهادت که سر از تن جدا سازم
که سرو تن را به دوری اندازم

مشو غره که این نبود صلاح
اگر من دست از طفلان بشویم
جواب بن زیاد دون چه گویم
من اسیر کینه سازم هر دو را
می برم نزد امیر پر جفا
امیر به کار من نیاید
تخلف بر امیر من نشاید
می برم من هر دو را نزد امیر
تا بگیری خلعت زر از امیر
من ندارم شرم از خیرالنساء
این دو تن امروز در دام منند
می روم چوپان، من از سامان تو
هر چه از دستم برآید آن کنم
عمرتان سازم از کینه من تلف
دور شد چوپان دیگر منما غضب
وای به حال تو ای چوپان
که غم و ستم به خود الحان
طفلی را بدن فسانه مخوان
که این ندارد برای تو نقصان
دست بردار از طفل بی گناه
کی بتوانی کنی عاجز مرا
خانمان تو رود آخر به باد
من تو را سازم اسیر و دربدر
من از برای شما چوبها بسی خوردم
ز بس پیاده دویدم و مُردم

چوپان

به امید خدای فرد دانا
 بیرم این گوسفندان سوی صحرا
 رفیقک نی بزنی با هم بنالیم
 که از دست فلک بشکسته بالیم
 الله غریبم
 غریبی را خدا کرده نصیبم
 دلم می خواست که پیغمبر بینم
 دمی با ساقی کوثر نشینم
 بگیرم در بغل قبر رضا را
 جنی را در صف محشر بینم
 الله غریبم
 غریبی را خدا کرده نصیبم
 کریم پادشاه خود تو دانی
 ندارم پادشاه خود تو دانی
 ندارم شغل دیگر جز شبانی
 سه پنج سال است به چوپانی رسیدم
 جنبش دشت و جنبش صحرا ندیدم
 رفیقک نی بزنی را تو دلسوز
 بزنی را دلم غم دارد امروز
 امیری
 امشو بخته خو بدیمه ستاره
 قمبر به جلو شاه مردان سواره
 یا شاه مردان هاده مه مه
 بغل بزنیم قبر امام رضا ره
 کدوم شهر هَسَینه همیشه و غوغاهه
 کدوم شاه هسته بی لشکر و سپاه هه
 کدوم زن هسته و نه معجر سیاه
 کدوم شخص هسته و نه باز و جدا هه

شهر
 اون کربلا هه همیشه و غوغاهه
 آن شاه اما جنی بی لشکر و سپاهه
 اون زن
 اون شخص ابوالفضل دو بازویش جدا هه
 امیر گونه که روز روزها بوهه
 قاضی محمد حکم خدا بوهه
 سنگ و ترازوی اینجه بنا بوهه
 پیش ترازوی اعلی (= ترازو) پیدا بوهه
 گناه و صواب هر ده یکجا بوهه
 گناه کننده روسیاه بوهه
 مرا بگذشته چند سال جوانی
 بجیدم گل زباغ زندگانی
 رفیقان قدر همدیگر بدانید
 که به یک مرگ آید ناگهانی
 مکن کاری که پا سنگت آید
 جهان با این فراخی تنگت آید
 چه فردا نامه نامه خواهند
 تو را با نامه خود تنگ آید
 علی دُل دُل سواره ملک دینه
 پیمبر نور رب العالمینه
 درآمد شهنشاهی رویه قبله
 یقینم شد امیر المؤمنینه
 بزنی را مقامی را مگردان
 که تا چرا کنند این گوسفندان
 خبر آمد که دشمنان بهاره
 زمین از خون مسلم لاله زاره
 خبر بر شاه مظلومان رسانید

امام حسن بخورده و زهرانه
 امام حسین با تن بی سرانه
 علی علی جان
 امیری
 کدوم قبر هسته هرگز و سر نونه
 کدوم ساز هسته و دست نزه سرونه
 کدوم کشتی بی بادبان روونه
 کدوم تخمه زیر گل و سوز نروونه
 اون خانه قبر هرگز و سر نثونه
 اون ساز بلبل وه دست نزه سرونه
 کشتی آفتابه بی بادبان روونه
 اون تخم آدمیزاد زیر گل و سوز نثونه
 علی علی
 نشینی یکدم رفیق جانِ جانم
 زوم تا گو سفندانم چراغم
 سه پنج سالی به چوپانی رسیدم
 چنین دشت و چنین صحرا ندیدم
 نمی دانم چرا ای حی سبхан
 علف کم می چرند این گوسفندان
 مگر گرگی درآمد از چین و بیش
 علف کم می چرند این برّه و میش
 الاهی که بمیرند گرگان صحرا
 که هر دم می خورند مال حلالم
 صدای ناله آورده جانی
 رسد از آشکارا و نهانی
 دلا ای صاحب ناله کجایی
 بر آور باز از نو یکصدایی
 خدایا صاحب ناله که باشد
 به مثل طفل بابا مرده باشد
 خدایا خبر گردان در زمانه

که مسلم کشته و نعشش به داره
 الله غریبم
 غریبی را خدا کرده نصیبم
 سر چشمه نشینم با دو صد غم
 کنید تنباکوی قلیان غم
 دمی می ساز قلیان ای رفیقم
 که من بسیار دلتنگ و غمینم
 قلیان به کف علی علی می گویم
 نی در دهن و سینجلی می گویم
 دودی که با آتش می پیچید
 الله و محمد و علی علی می گویم
 بزن نی را ابوالفضل با وفایه
 دو دست نازنین از تن جدا هه
 بزن نی را علی اکبر جوانه
 علی اصغر خدنگ کوفیانه
 الله غریبم
 غریبی را خدا کرده نصیبم
 بیا یکدم رفیق ای جان جانان
 خوریم ما و تو یک لقمه نان
 گرسنه باشیم و میلی نداریم
 دلم غم دارد و احوالی نداریم
 بکن گریه جنی را سر بریدند
 تن زارش به خاک و خون کشیدند
 بکن گریه که زینب خوار گردید
 اسیر لشکر کفار گردید
 بکن گریه سکینه بی پدر شد
 بکن گریه رقیه دربدر شد
 امیر بهوته فردای محشرانه
 محمد صی الله آقای حیدرانه
 فاطمه زهرا با سیو معجرانه

که باشد این قیامت را نشانه
 نترسید نلرزید
 خدا چرا پاهای این طفلان کبود است
 در صحرا گناهشان چه بوده است
 سلام ای عندلیبان نواخان
 که باشید ای دو طفل ماه منظر
 مریزید اشک از چشمان چو آهو
 دو طاوس و سی مرغان خوش رو
 ای بچه‌ها
 مرا منزل بود دامان کوهسار
 شما را می‌برم آنجا من زار
 ز قول احمد و حکم کتاب است
 یتیمان را کرم کردن صواب است
 کجا مادر که تا بیند شما را
 به آه و ناله و فریاد و غوغا
 بعد خندان
 مسازید اینقدر چون آه و افغان
 به همراه من آید ای دو طفلان
 برای هر دوتان اندر خروشم
 یکی گیرم بعد دیگر به دو شم
 نشیند بر زمین ای هر دو طفلان
 بیارم بهرتان من شیربانان
 نمایم جمع یکدم گوسفندان
 بدوشم بیشترشان را ز پستان
 دهید شیر فراوان گوسفندان
 برای من رسیده دو تا میهمان
 بدوشم شیر در ظرفی بریزم
 برای هر دو مهمان عزیزم
 عجب پر شیر گشته گوسفندان
 دهد برکت شما را حی سبحان

به قربان شما ای جان چوپان
 نمایید نوش جان این شیربانان
 اگر خواهید روید اندر مدینه
 بود این راه شاه راه مدینه
 توقع از شما دارم دو طفلان
 صدای ناله را سازید کوتاه
 ای جان ای جان
 رسیدم ای دو طفلان رسیدم
 رسیدم ای نالانم رسیدم
 ای جوان چکار است با همین طفلان
 بدانکه این پسر هر دو میهمان باشند
 رها نما که دو طفلان ز دیده گریانند
 بیا در منزل بنشین شیری نوش جان کن
 بگو از کسیتی بنما عیانم
 خدایا خانه صبرم خراب است
 هین که غلام ابن زیاد است
 مریز ای مرد برگل آبرویم
 بگو طفلان به صحرا مرده بودند
 گوسفندانم هزارند مال تو
 بزه از بهر تو قربان می‌کنم
 نشین یکدم بر ما آه و زاری
 که تا خوانم برایت یک امیری
 آمل رتش بهیره نوروکچور بسوزه
 نکارتش بهیره و نه یربور بسوزه
 اگر گویی فردا محشری نیست
 سؤال پرشی پیغمبری نیست
 تبار تو اسب خود را مرد کافر
 که چوپان را سلاح و لشکری نیست
 حیلہ کردی پامن، ای شوم دغا
 کی گذارم تا ببری این طفلها

این دو آقازاده‌ها در یک کنار
تا برآرم من از این ظالم دَمار
حساب شهر اندر شهر خوب است
حساب این بیابان سنگ و چوب است
حساب گردِ بیابان چماق می‌باشد
بخور که عجب با حساب می‌باشد
بگیر چوب ز دست من ای زَن‌زاده
که گشته است جهنم تو را آماده
اگر خسته جانی بگو یا علی

لب ببند ای کافر شوم و بلا
لب ببند ای کافر شوم دغا
کی گذارم تو ببری این طفلها
در ره جانان هرآنچه بادآباد
می‌کنم منم رفیقانم خبر
بهر طفلان می‌کنم این دَم جهاد
نگردم من حریفت ای جفاکار
روم سازم رفیقانم خبردار

پیشکش "آرشام.ب" به تبرستان
www.tabarestan.info

فرد طفلان ابراهیم

صبا دمی ز برای خدا ز راه صواب
 به سوی شهر مدینه بیا برو بشتاب
 بر حسین علی و احمد مختار
 هر آن گذشته به کوفه برش بکن اظهار
 بگو میا که به تو کوفیان وفا نکنند
 وفا به حضرت تو قوم پر جفا نکنند
 میا به کوفه که ترسیم علی اکبر تو
 ز راه کینه شود کشته در برابر تو
 بیا رویم نزد شریح نیکوکار
 ز جان باب نمایم هر دو استفسار
 یا شریح گرانمایه نیکو مقدار
 بیان نما تو به حق احمد مختار
 آه باباجان

دریغا دربدر گشتیم امروز

به غربت بی پدر گشتیم امروز

کجایی مسلم ای باب دو طفلان

ز طفلانت جدایی ای پدرجان

بگو با ما ز احوالش سراسر

مکن پنهان ز ما حال پدر را

مکن احوال او از ما تو مسطور

دل ما را تو مشکن گوی احوال

ز اول بر غریب ما چه روی داد

به ما گو کی به او گردیده یاور

پس از این ماجرا بر گو چها شد

پس از قتلش چه کردند قوم اشرار

چه کردند آنکه بر مطلب رسیدند

پدرجان داد و بیداد از جدایی

که بهرت نه جبی نه طیبی

پدرجان تو عطیه دختر تو

پدرجان کو رقیه دختر تو

یکی جامه کند صد چاک در بر

یکی خاکی کند از مهر بر سر

وصیت است ز ما ای شریح نیک اختر

به گوش جان شنو حق خالق اکبر

برو تو هر شب جمعه به دیده گریان

به سوی مزار پدر ای تشریح از احسان

نما تلاوت قرآن شریح نیکوکار

شود شفیع تو فردا احمد مختار

توقع دیگرم آنکه از ره احسان

کنی برای ما کسی به کوفه روان

که تا به سوی جد بزرگوار رویم

دل شکسته و با حالت فگار رویم

ما دل فگاریم ای خدا

بی غم گساریم ای خدا

هم بی قراریم ای خدا

یارب برس به فریاد ما

ای جان برادر فگاریم

امید دل امیدوارم

دانیم که ما شدیم غریب و بی کس

از قافله مانده ایم واپس

دانیم دوباره ای برادر

رفقیم به جنگ قوم کافر

هیچ پروای جان زارم نیست

دلم سوخت که این کودک یتیم گریست

به کوفه میل جا کردیم همره بابا

پیاده از عاقبت ما دوید مادر ما داد

یقین از کوفیان بدنهاد است
 که یا از عامل ابن زیاد است
 سیاهی پیشتر آمد عزیزان
 نداریم چاره‌ای ای حی سبحان
 اگر این شخص ما را خوار سازد
 اسیر کوچه و بازار سازد
 یتیمی درد بی درمان است
 یتیمی خواری دوران است
 آه باباجان
 علیک ای گله غم را تو چوپان
 دو بی مادر پدر بی جاه و منزل
 بدان مستلیم پسر عم جنی است
 دو صد پاره به قربان جنی شد
 نبود او را گنه‌ای مرد چوپان
 نداریم منزل در این بیابان
 سه روز است ای شبان با آه و شیون
 نخوابیدیم ما از ترس دشمن
 قرار از جسم ما بی روح گشته
 دو پای هر دومان مجروح گشته
 الهی در جهان ای مرد چوپان
 ببینی خیر از این گوسفندان
 کرم کردی به ما از راه احسان
 بیا بردار تو این شیربانان
 که ما به شیر و نان میلی نداریم
 ز خوف دشمنان جان می سپاریم
 نما ما را ز راه خیرخواهی
 سوی شهر مدینه راهنمایی
 خداوندا غریبان خوار و زارند
 به نزد هیچ کس قریبی ندارند
 یتیمی درد بی درمان یتیمی

گرفت دست همین کودک و به دستم
 به گریه گفت که شیرم حلال باد
 به کوفه با پسر خوب مهربانی کن
 ز حارث جانش نگهبانی کن
 عجب سفارش مادر به جای آورم
 عجب به جای مادر برادری کردم
 برادر قوت رفتن ندارم
 به جانت باکی از کشتی ندارم
 مرا بگذار ای جان برادر
 روان شو در مدینه نزد مادر
 یقین دانم تو قوت نداری
 چرا باشم تو را سربار باری
 مرا بگذار ای جان برادر
 روان شو در مدینه نزد مادر
 مرا با جان زار خوش بگذار
 که نتوانم بیایم ای دل افگار
 شوم فدای تو من ای برادر بی یار
 تو برو به سمت یمن و من روم به یسار
 نمی دانم کجایی ای برادر
 برادر جان از غمت دل دو نیمم
 کجایی من به قربان سر تو
 نمی دانم کجایی ای برادر
 برادر جان دیگر طاقت ندارم
 آه برادر
 پدر داران هم با غر و نازند
 یتیمان با پدرداران نسازند
 الهی طفل بی بابا نباشد
 اگر باشد در این دنیا نباشد
 نمی دانم که باشد این سیاهی
 که دارد هر زمان فریاد و آهی

یتیمی خواری دوران یتیمی
 اگر این شخص باشد دشمن ما
 برّد از جفا از کین سرما
 خداوندا برس فریاد طفلان
 برس فریاد ما در این بیابان
 بدان ای مردما بابا نداریم
 غریبیم منزل و مأوا نداریم
 به غربت هم یتیم و هم بی‌کسیم
 دو طفل مسلم از نسل عقلم
 آه باباجان
 کجا رفتی ایا چوپان نالان
 چرا گشتی ز ما دور ای پریشان
 بیا امداد ما کن ای همافر
 که ما افتاده‌ایم در چنگ کافر
 رحم بر ما بی‌پدر و مادر نما
 کوفیان یکسر با ما دشمنند
 جان به قربان فرزندان تو
 عذرخواهی در بر یزدان کنیم
 رس به فریاد ما ایا شاه نجف
 با حبیب‌العارفین فریادرس
 بی‌صبر نما با چشم گریان
 سازیم وداع خود به چوپان
 چوپان به صواب خود رسیدی
 زحمت ز برای ما کشیدی
 حق نمک تو هست منظور
 با چه منی به حشر محشور
 کجایی مسلم ای باب یتیمان
 برس فریاد در این بیابان
 پیش آی ای مرد از راه صواب
 مطلبی با توسل ای عالیجناب

گوشناسی احمد مختار را
 ابن عمم صدر کرار را
 می‌شناسی آنکه نامش فاطمه
 آنکه از نامش به دلها واهمه
 هیچ می‌دانی که با طفلان که ایم
 اندر این زندان گرفتار توایم
 ما دو طفل مسلم بی‌یاوریم
 کز جفا امروز اسیر کافریم
 آب و نان نوشیم و اما گو جواب
 دین ملت از که داری ای جوان
 بعد پیمبر که با شیر پیشوا
 بعد از آن برگو به ما بی‌واهمه
 بعد زهر اگو به ما ای ممتحن
 بعد مولایت چند با شور و شین
 پس چرا کردی تو ما را مبتلا
 ما دو بی‌یاور ز نسل حیدری
 مسلم بی‌یاور ز نسل حیدریم
 مسلم بی‌یاور بی‌آشنا
 ای المشکور مکن آه و فغان
 ای خدا بنگر تو بر احوال ما
 مکن مشکور تو ناله دیگر از حدّ
 رضا شد از تو نور پاک احمد
 ز ما برادر زنجیرگران را
 خلاصی ده دو صید خسته جان را
 ز درد بی‌کسی با ناله و آه
 بنالیم همچو بلبل در سحرگاه
 یتیمی درد بی‌درمان یتیمی
 یتیمی خواری دوران یتیمی
 چرا امشب تو ای بابا نیایی
 مگر درد غریبان را نداری

جواب شنید
 بگو محب ایا کامکار بخت سفید
 محب آن رسول و یا قوم
 سوال کردن تو بوی آشنا دارد عنید؟
 صفات صورت تو معنی خدا دارد
 ای زن بدان تو نوگل باغ سپهر
 فرزند مسلم درخشنده گوهریم
 شد باب ما شهید ز جفای مخالفان
 از این سبب چه طاهری بال و پریم
 بین مادر یتیم دل فگاریم
 برای باب خود گریان و زاریم
 در این غمها عزاداری نداریم
 در این غربت کسی بر سر نداریم
 برادرجان به حق شاه ابرار
 بدیدم من شدم از خواب بیدار
 یقین ما کشته می گردیم امروز
 به خون آغشته می گردیم امروز
 بیا وقت وداع است ای برادر
 دریغا بر سر ما نیست مادر
 کجایی مسلم ای باب یتیمان
 خیر از ما نداری پدرجان
 خفته
 امشب شب قتل کودکان است
 خون از دل نه فلک روان است
 ای باد صبا به ما نظر کن
 در روضه مصطفی گذر کن
 ای باد صبا رسان سلامی
 بر مادر ما رسان پیامی
 کی مادر بی کسان کجایی
 از نور دو چشم خود جدایی

عمر ما هر دو یقین به آخر رسید
 هر دو مان بندد یقین آن بی حیا
 محشری از قتل ما بر پا کند
 بر سر داغم نهد از غصه داغ
 یارب العارفين فریادرس
 بدان ای مرد میهمان تو هستیم
 دو مهمان بر سر خوان تو هستیم
 دو محزون فگار داغداریم
 دو طفل مسلم بی غمگساریم
 مزین حارث که ما مأوا نداریم ای ستمگر
 یتیمان را کرم کردن صواب است ای
 ستمگرستان
 تو حارث رحم کن بر این یتیمان
 برادر بازویم از کین بیستند
 مسلمانان نماید التماس
 ای بی مروت رحمی به ما کن
 بر ما یتیمان کمتر جفا کن
 ما ای ستمگر بابا نداریم
 در شهر غربت مأوا نداریم
 بر کشتن ما داری تمنا
 این تیغ و این سرالحکم الله
 حارثا ما را مکش ما یتیمانیم
 ما یتیمان حارثا بر تو میهمانیم
 بر سر خوان تویم حارثا میهمان
 میهمان کن نکش اندر این سامان
 مهلتی بر ما بده حق این قرآن
 حارثا رحمی بکن ما یتیمانیم
 ما غلامی تو را می کشیم بر دوش
 چون غلامان می نما حلقه مان بر گوش
 بر به بازار هر دو مان بفروش

ما دو یوسف صورتان مامه کنعانیم
 مادر مادر وطن چشم در راه است
 رنگ او از بهر ما زرد چون گاه است
 در روز و شب از بهر ما ناله و آه است
 ما دو بی مادر و پدر نسل شاهانیم
 پای ما پر آبله گشته است مجروح
 پا پرهنه حارثا رفته ایم به هر سو
 حارثا آهسته ران آیم از زانو
 در قیامت حارثا از شهیدانیم
 ابان بدن تو زمانی که نماز کنیم
 رخ نیاز به درگاه بی نیاز کنیم
 غریب و بی کسیم الله اکبر
 به مادرکی رسیم الله اکبر
 بود در دست حارث کاکل ما
 بزیر خنجریم الله اکبر
 ای ضعیفه به حق خدا و پیمبر
 گلاب شانه از ما کتون آور
 دیگر بیار دو کفن از برای ما
 به جای مادر کن هی به ما احسان
 تو هم بنشین ای تاج سر من
 منم شانه زنم بر موی سیاهت
 ببوسم من روی چون عنبر تو
 کفن ببوش به جسم عنبر تو
 دریغا ما دیگر یاور نداریم
 شوی شهر مدینه چون پیامی
 جوانان کشته شدند از غریبی
 حلالم کن یتیمان داده ای شیر
 حارث به پیامبر قسم
 بر ساقی کوثر قسم
 بر زهرای اطهر قسم
 حارث مرا اول بکش
 ای حارث شوم شور
 از کشتن مادر گذر
 ای ملحد شوم و شرر
 حارث مرا اول بکش
 ای بی حیای پرجفا
 بگذر زن خون طفلها
 ای ملحد شوم دغا
 حارث مرا اول بکش
 بهر ما غیر خدا کو دادرس
 ای برادر می روم سوی خدا
 حارثا هر دو ز نسل پیغمبریم
 آه برادر امان از غریبی
 مسلمانان ز سر شد هوشم
 صدای بلبلم ناید به گوشم
 دو دست بسته و بازوی بسته
 کجا یابم تو را با قلب خسته
 در این صحرا بسی غوغا نمایم
 کجا نعلش تو را پیدا نمایم
 برادر جان کجایی در کجایی
 برادر تو ز نزد من جدایی
 فغان و آه از این خاک بوی خون آید
 ز بوی خون دل زارم غصه زاید
 آه برادر امان از غریبی
 بیا جانا ببندم چشمهایت
 کشانم سوی قبله دست و پایت
 الا ای مادر زارم کجایی
 چرا از طفلهای خود جدایی
 برادر محمد فدایت شوم
 فدای سر از تن جدایت شوم

برادر چه سان کشته بینم تو را

به خون که آغشته بینم تو را

برادر کجا بی وفایی کجا

کجا گوشت گردد ز ناخن جدا

خدایا که پروای جان زارم نیست

دلم بسوخت که این کودک یتیم بگریست

برون ز شهر مدینه شدیم به ناله و آه

پیاده از محنت می دوید مادر ما

گرفته دست این کودک به دستم داد

به گریه گفت به پسرم خوب مهربانی کن

ز حادثه‌های سفر جانش نگهداری کن

عجب سفارش مادر بجا آوردم

عجب به جای برادر برادری کردم

حارث بی حیا حارث پرجفا

بیا حارث سرم از تن جدا کن

مرا و خویش را از ما روا کن

روم ز شوق جانب رسول الله

اقول اشهد ان لا اله الا الله

شریح - مشکور، مقاتل

آه دو طفل چرا اینقدر پریشانید
 سبب ز چیست که اشک از دو دیده
 ریزانید
 بیان کنید ز احوالتان با من زار
 بهر چیست که گریید چو ابر بهار
 به دل چه خیال و چه آرزو دارید
 برای چیست بگویید گریه در گلو دارید
 هر آن خیال که دارید به من بیان سازید
 چرا که مطلب خود را ز من نهان سازید
 کنم چاره زین آسمان دون پرور
 جدا نموده شمار اکنون ز وصل پدر
 هر آنچه میل شماست ای دو غم پرور
 بیان کنید و روا سازم ای دو نور به صبر
 داد مسلم را خدا گیرد عزیزان در جهان
 مانده عاجز چه گویم در جواب کودکان
 در بدر جامه نبی پوشید ای دو طفل
 خاک غم ریزید بر سرای دو زار خون جگر
 کوفیان کشتند مسلم را به جور و جفا
 آه و واویلا ز جور کوفیان بی حیا
 هر دو گشتید بی پدر از ظلم و جور کوفیان
 گریه و زاری کنید از ماتم با باتیان
 چه گویم من که با دا خاک بر سر
 چه گویم من چه دیدم چشم من کور
 چه گویم من زبانم در دهان لال
 سپاه محنت غم را به او داد
 زدند جسم شریفش بر سر دار
 شکم تا ناف گاهش را دریدند
 زدند جسم شریفش بر مناره
 ز آب دیده غسلش داده
 بعد از منادی
 خداوندا چه سازم چیست چاره
 غم آمد بر روی غم دوباره
 همان که بگذرم از مال و از جان
 فدا سازم سر و جان بر یتیمان
 شنیدم آن امیر شوم غمّاز
 شما را نزد من داد ابراز
 شنیدم آن امیر ظلم گستر
 شما را جستجو دارند در این شهر
 چه سان دست شما در دست آن دون
 سپارم تا بریزند از شما خون
 به فرمان شما این قوم غمّاز
 شما را پیش دارند ابراز
 اگر بُرند سرم از تیغ و خنجر
 نمی دهم من شما را به دست کافر
 حضرت مسلم کجا در این زمان
 کودکان ببیند به دست ظالمان
 گر بریزندم ز تیغ تیز خون
 چو کنم از خانه مهمان را برون
 بر سر چشم ای دو طفل در به در
 بَرَم بیرون شما را من ز شهر
 روان شوید به همراه ای دو نوردین
 که تا به قافله تان من رسانم ای دو غمگین
 بلافاصله
 همین سوار که ببیند کاروان است این
 روید زود رسید دو طفل زار حزین
 مشکور گوید

خطاب من به تو ای عبید بر کردار
 مرا برای چه کرد به نزد خود اظهار
 ایا امیر دو طفلان مسلم زار
 گریختند ز زندان رفته‌اند شب تار
 بودن طفلان به زندان ای امیر باشد چه
 سود

در جواب فاطمه گویم چه من
 از گناه بی‌کسان تو در گذر
 روم ز شوق کنون جانب رسول‌الله
 اقول اشهد ان لا اله الا الله

سرم فدای مقدمت باد ای امیر کامکار
 مطلب خود را بفرما در بر من آشکار
 مطلب بر گو چه باشد ای امیر نامور
 تا بجا آرم درین دم ای امیر بد سیر
 بدین مژده گر فشانم رواست
 که مژده آسایش جان ماست
 ببندم دو دست و دو پای تو را
 بود لعن حق بر تو ای بی‌حیا
 کنم ببندند تو را من جدا
 بود لعن حق بر تو ای بی‌حیا
 نکردی چرا رسم بر این کودکان
 تو را می‌کشم من از تیغ گران
 زخم چوب کین بر سرت این زمان
 روی در جهنم ایا بدنشان

غلام ابن زیاد

اندر این صحرا من از بهر شکار
 بس که گشتیم بیفتادم ز کار
 تشنه‌ام بینم یکی گله ز دور

بارالاها این دو طفلان کیستند
 دل ز من بردند از بس گریستند
 گرچه گستاخی بود گفت و شنید
 پای اطهر بر خلیلی بر نهید
 کشند دستم چه کردم آه آه
 بند بنهادم به پای این دو ماه
 خانه ابن زیاد ناثواب
 باد از رفتار و کردارش خراب
 می شناسم احمد مختار را
 این عمش حیدر کز ار را
 می شناسم آنکه نامش فاطمه
 آنکه از نامش به دلها واهمه
 من غلام خانه‌زاد حیدرم
 از وفا بر آستانش چاکرم
 دو آقازاده عالیجنابم
 شما را من غلام خانه‌زادم
 ز نادانی غلط بسیار کردم
 چه بی‌تقصیرم ای نور دو چشمان
 کنید عفوم به حق شاه مردان
 گشودم در زندان به ناله و آه
 به هر دیار که رو آورید خدا به همراه
 در زمین قادسیه چون رسیدید
 یک برادر دارم و نامش سعید
 می‌دهید انگشترم بر او نشان
 تا مدینه او بود همراهتان

ز زندان بلا رفتید خدا همراه
 به صد آه و نالا رفتید خدا همراه
 همراه

بیاوریم ببینیم چه در نظر دارد
 چه فتنه بهر من به زیر سر دارد

می‌برم نزد عبید ی‌حیا
 من از برای شما چوبها بس خورده‌ام
 تمام کوچه و بازار کوفه را گشته‌ام
 ای امیر ای صاحب جاه و جلال
 تخت بخت تو مبادا روبه زوال
 طفل‌های مسلم این دم با سرور
 یافتم آورده‌ام اندر حضور
 به چشم امر تو را من مطیع فرمانم
 قبول گفته‌ تو مشک است بر جانم
 ای تو زندانبان از راه وفا
 حکم گردیده از امیرم طالبا
 این دو تن را کنده زنجیر کن
 ته ز آب و نانشان تو سیر کن
 طعامشان مدهید اینقدر که سیر شوند
 اگر که سیر شوند بر امیر دلیر شوند

زن حارث

حارث بد سیر انشاءالله
 می‌روی در سفر انشاءالله
 اسلحه‌گیر ز من ای حارث
 که بیایی خطر انشاءالله
 می‌روی سفر انشاءالله
 من بریزم پشتت خاکستر
 که ببینی خطر انشاءالله
 حارث پُر شور انشاءالله
 که ببینی خطر انشاءالله
 آیه ان المنا فقول به گوشت
 بر نگردي ز سفر انشاءالله
 نمی‌دانم که باشد پشت دیوار
 صدای ناله‌شان برد از دلم کار

در چرا هستند من با دل ناصبور
 آن گمانم منزل چوپان بود
 قلبم از سوز عطش بریان بود
 پیشتر رو آورم من با شتاب
 بلکه از چوپان ستانم قطره آب
 ای شبان بیرون بیا تو از مقار
 تشنه‌ام بر من بده یک قطره آب
 کیستند خوابیده اندر زیر نم
 خود روم بینم که راست است یا دروغ
 بالای سر طفلان
 شما که آید پس در این مقار چه می‌کنید
 بشر چنین نبود گویا ز علمایید
 بعد از جریان
 برو به یک طرف از بهر من فسانه مخوان
 بدانکه هر دو به بند گران می‌باشند
 رهایی از کف من این دو طفل نتوانند
 نخواهم من رد چوپان کنم
 عبیدالله را از چاکرانم
 عبیدالله را بر گو چه گویم
 نمی‌گویم ز غم افسرده بودند
 مُردم ای چوپان من از افغان ت
 کن رها دست از سر طفلان کنم
 ترسم ای چوپان تو را سازم شهید
 ترسم ای چوپان که افتی ز پا
 دست بردار از دو طفل بینوا
 خانمانت را دهم این دم بیا
 می‌رسد بهرم کمک این دم ز شهر
 دست بردار تو چوپان از جهاد
 چوپان فرار می‌کند
 من اسیر کینه‌سازم هر دو را

ندیدم هیچ کس مثل تو بیدادگر ای مرد
 بکن فکر یتیمان را از سر به در امشب
 نمی دانی مگر مسلم پسر عم جین باشد
 مزن بر جان طفلان شرر امشب
 الهی خاک عالم بر سر تو
 بَرَد باد فنا خاکستر تو
 بخور نان و بخواب امیدوارم
 که باشد خور و خواب آخر تو
 امیدوارم که سر بر نداری
 نشیند در غربت مادر تو
 ای تو مرد بدان از خجالت مردم
 خورش نداشتیم نان پیاز بهرت آوردم
 شوهری دارم عزیزان ز آدمیت به دور
 است
 ظالم و گیج و گنگ و کور است
 بشکند حق این دهان را مکذّر کردیم
 از حرفهای مفت تو دایم دلم رنجور است
 ز حرفهای تو حارث همیشه دلگیرم
 خدا تو را بکشد من شوهر دیگر گیرم
 الهی تو بمیری بیوه گردم
 که در یک پا کفشی و در یک پا گیوه گردم
 بیا بخواب که خواب آخرت باشد
 بیا بخواب که مرگ در برت باشد
 نباشد این خروش آه غوغا
 در این ساعت میان خانه ما
 همانا خانه همسایه باشد
 کز آنجا شور و محشرگونه باشد
 پرده از کارم فکندی عاقبت رسوا شوی
 ریشه ام از بیخ کندی عاقبت رسوا شوی
 شعله آه یتیمان می کنم روشن چراغ

ای طفلان بی سامان با که اید
 مگر مادر و پدر بر سر ندارید
 یقین این دم پدر بر سر ندارید
 یتیم هستید کسی بر سر ندارید
 پس ای طفلان بی سامان دلریش
 دلم بهر شما باشد به تشویش
 به زودی بگذرید از این گذرگاه
 مبادا کوفیان گردند آن گاه
 چرا طفلان که مسلم زار
 گریزان گشته از زندان اشرار
 خدا مرگم دهد نشناختم ممن
 شما را دین و دولت باختم من
 اگر از دیدگانم چون ببارم
 ولیکن از کنیزان شمایم
 شرف بخشید اندر خانه من
 کنید آباد این کاشانه من
 بخوابید ای دو طفلان فگارم
 بخوابید ای که برایتان بی قرارم
 مبادا حارث ملعون کافر
 شود از کارم این لحظه باخبر
 خداوندا ترحم کن به چشم اشک ریزانم
 که نتوانم بینم ای خدا مرگ عزیزانم
 ز جور حارث ملعون سنگین دل
 در این دنیا
 به باغستان باغ مثل بید لرزانم
 کجا بودی تو ای حارث که رخسارت پر
 غبار است
 مکن پنهان بکن افشا که من هم از کنیزانم
 بگیر این آب از من شور صورت
 خدا راضی شود بینم به گورت

به سرم داغی نهادهی ای فلک از کینه داغ
عجب طفلان نگهداری نمود
یتیمان را پرستاری نمود
خدایا طفلها مادر ندارند
غربند و کسی بر سر ندارند
جواب حضرت زهرا چه گویم
به پیش فاطمه شرمنده رویم
خدایا طفلی را تو رها کن
حین را واقف از این ماجرا کن
حارث اینها میمانند میهمان
دیشب اندر خانه با آمدند
حارث اینها رهگذرند رهگذار
آنقدر گفتند که ما هستیم یتیم
خون این طفلان بی مادر مریز
خون طفلان مظلومان مریز
حارث به خاک
گوش دار ای حارث بیدادگر
تا بگویم حال طفلان سر به سر
حارث اینها هر دو میهمان منند
هر دو میهمان بر سر خان منند
راه را گم کرده اینجا آمدند
خانه ما را پناه آورده اند
خانه ما را پناه آورده اند
پایشان پُر آبله در پیچ و تاب
ساعتی رفتند به خواب
میل ننموده اند اصلاً نان و آب
کن رهاشان بس باشد صواب
بهتر از جان بر تو من خدمت کنم
هنوز مادرشان انتظارشان دارد
نشسته بر سر در، اشک می بارد

جواب حضرت زهرا چه گویم
به پیش فاطمه شرمنده رویم

شاه چراغ

ستایش آن خداوندی که باشد فرو بی همتا
غفور است و ودود است قدیم قادر یکتا
پس از نعمت بسی گویم ز جان و دل و
راجویم

درود بی کران بر علی آن خسرو والا
آن منم شاه چراغ از غصه می سوزم
ز دوری رضاشاه خراسان
رضیا تا کی بسوزم از فراغت
شود قربان تو شاه چراغت

کجا جویم من محزون سراغت
رضا، جانم به لب آمد ز داغت
ای شهزاده ابراهیم زارم

علاءالدین جنی گل عذارم
ز دوری رضا سازیم چه چاره
کنم تا کی ز غصه جامه پاره
بدانید ای دو بلبل زادگانم
صلاح این است ای شهزادگانم
رویم بهر رضا اندر خراسان

شویم دور از وطن ما ای عزیزان
ز تسکین دلم تسکینی بجوید
دعایی می کنم آمینی بگوید
به حق تربت پر نور حیدر

نبیند هیچ کس داغ برادر
الهی ده به من این مدعا را
نما حفظ از غم محنت رضا را
علاءالدین جنیم ای وفادار

لیک گرماندیم بیاییم سوی تو
 هر که دارد هوای کوی رضا بسم الله
 هر که دارد سر همراهی ما بسم الله
 از مدینه می رویم سوی خراسان رضا
 خوش به حال آن که ساز و جان به قربان
 رضا
 ز درد و غصه نالم من
 رضا را اشتیاقم من
 اگر شاه چراغم من
 چرا در ورطه افتادم
 عجل ما را تو مهلت ده
 عجل ما را تو فرصت ده
 صفات حیدری دارم، نژاد صفدری دارم
 ز عالم برتری دارم ز نور حق شد ایجادم
 برادران چه عجب شهر باصفا دیدم
 که از نظاره این شهر به خویش لرزیدم
 بیان کنید چه شهر است این زمان ز کرم
 چه خوش مکان و وسیعی است مثل باغ ارم
 نام شیراز بر زبان آمد
 هر زمان لرزه ام به جان آمد
 همه به این سرزمین فرود آید
 بلکه از رنج و غم بیاساید
 منم شمال گلستان ساقی کوثر
 رسیم ز شهر مدینه کنون به شوکت و فر
 به دهر نام مرا شد جناب شاه چراغ
 برادران رضاییم ز بهر سراغ
 عجب، عجب که خطا گفته غلط کردی
 بگو به قتل ملعون چقدر بد کردی
 عجب بی حیا ابد ای مردمان
 کجا باز گردیم ایا بدگمان

برو معصومه را اینجا خبر دار
 بگو ما هر سه قلب ریش داریم
 برادرها سفر در پیش داریم
 چنان مادر وطن خوشدل بمانیم
 که احوال رضای خود ندانیم
 برادر از برادر کی جدا شد
 دل ما غرق خون بهر رضا شد
 برو در مسجد و ما را دعا کن
 به ما گریه نکن بهر رضا کن
 چرا ما سه نفر او فرد تنها
 غریب اندر میان قوم اعدا
 تو ما را نو چشم به ز جانی
 تو باید بر سر طفلان بمانی
 که طفلان رضا بی تو چه سازند
 ز هجر ماه بابا در گذارند
 ز ما آزادگان قطع نظر کن
 تو یاد زینب خونین جگر کن
 اگر بارگران بودیم رفتیم
 اگر نامهربان بودیم رفتیم
 شما با درد محنت باز مانید
 که ما آزرده جان بودیم و رفتیم
 بیا خواهر وداع واپسین است
 که ما را قسمت آخر چنین است
 انسنی بی کسان داد از جدایی
 محتان آه فریاد از جدایی
 برادر جان عزیزان همه سوار شوید
 سوار جمله به اسبان راهوار شوید
 خواهر محنت کشیده الفراق
 بی رضا هست این بیت الحزون
 یاور هر بی کسان در روزگار

پیشکش "آرشام.ب" به نیت سید علی
 www.tabarestan.info

برادر ببین نامهٔ این شریر
چه تکلیف داریم ایا شرگیر
زبان در دهان کشی ایا پر شریر
شما را نمایم کنون در به در
که راتاب شمشیر شاه چراغ
علی یا علی صاحب ذوالفقار

به چاووشی

سب فرو بند ای لعن نابه کار
وقت دعوا کی سخن آید به کار
خالق عالم به ما همراه شود
باید امشب جنگ ما کوتاه شود
مهلت دادم من امشب تا به صبح
رو بکن امشب تو فکر کار خود
چه شورشی است که برپا شده سرای
غریب
چرا به گوش من آید همی صدای غریب
غریب وار باشد که باشد رضا، رضا گوید
مگر رضای دیگر جز رضای غریب
شنیدم اسم رضا از مدینه ای یاران
بود برادر من بین تو مدعای غریب
رسد به گوش من هر ساعتی صدای
غریب
که شاید او خبری دارد از رضای غریب

مرثیه خوانی

ای قبلهٔ هشتم شاه خراسانم
ای یوسف ثانی در چنگ گرگانم
آخر سپردی جان در وادی غربت
گفتت که بنموده جانانم دانم
آخر شدی کشته در وادی غربت

به چاووشی

تو کیستی که جفی آه باشد دامی
تو از رضای جگر خون من خبر داری
چرا قاصد نمی‌گویی جوابم
بگو قاصد رضایم در چه کار است

نعشت به که بسپرده جانا نمی دانم
 مادر نداری تو گرید برای تو
 خواهر کجا باشد گرید برای تو
 خواهر نمی دانی من بی کس و زارم
 در وادی غربت بی یاور و یارم
 به زودی بکشید تیغ ای یاوران
 ایا دو برادر بدون درنگ
 کنید شهر شیراز را منهدم
 کنید از دو صف پشت در پشت هم
 چه شه شهزاده ابراهیم زارم
 علاءالدین کجا شد تو جوانم
 کجایی ای جوان ناامیدم
 چه کاری بر سرش امشب آمد
 به غیر از تو دگر یاور ندارم
 برادر جان شنیدم من صدایت
 مسلمانان ز سر شد عقل و هوشم
 نیامد صوت ابراهیم به گوشم
 تو ابراهیم من اندر کجایی
 برآور بار دگر یک صدایی
 فدای این بدن پاره پاره ات گردم
 ز بعد تو دیگر زندگی نمی خواهم
 به این روزگار سرافکنده نمی خواهم
 از این مکان تن پاکت چگونه بردارم
 برادر ز غمت من کجا کمر دارم
 بی جرم و تقصیرم شهزاده ابراهیم
 شد وقت آن که بر کشم شمشیر آتش بار
 به قصد این کفار
 آتش زرم امشب به جان تعلق خونخوار
 آن ملحد غدّار
 ای کشته شمشیر شهزاده ابراهیم

بی جرم و بی تقصیر شهزاده ابراهیم
 ای جو والا یا محمد یا رسول الله
 بنما نظر بر ما
 شیر زیان
 شیرازیان تعلق عبدالله
 آن شوم بی پروا
 آن ملحد گمراه
 ای کشته شمشیر شهزاده ابراهیم
 بی جرم و بی تقصیر شهزاده ابراهیم
 تعلق کجا باشد کشم جمش چو سگ در
 چون
 آن ملحد ملعون
 از خون بارانی کنم این شهر را رنگین
 شهزاده ابراهیم
 برادر ز جا خیز نباشد مجال
 رسیدند از هر طرف قوم ضلال
 ای علاءالدین کجایی الفراغ
 دور من هر طرف بگرفته خسم
 می کند جان را فدا در کارزار
 من گرفتار گروه کافر
 حیف صد حیف از تو ای زیبا جوان
 ای محمد داغ آمد روی داغ
 فاطمه گو تا عزاداری کنند
 کاش بودی روی نعشم خواهرم
 ای فلک کم بود از بزمیم دو داغ
 ای برادر جان کجایی در کجا
 اگر بخوام شرح دهم داستان غریب
 همه فریاد زنده ز درد داغ غریب
 به روی خاک بود منزل مکان غریب
 که بود جان فدای غریب

اگر گویم زبان سوزد ز دوری رضاجانم
عجب دارم مرا با خود نبرده در سفر
همراه
غریب طوس ماندی ای رضا مادر وطن
مانندیم

ای جانا برادر کی تو می آیی بینم رویت
رضا تا کی به سرو قتم نیایی
بگو تا کی تو بی مهر و وفایی
نیامد قاصدی از غم بیمیر
خبر از حال و احوالت بگیرم
ایا شاه چراغ ای شاه بافر
عزیز دامن موسی بن جعفر
که تو بعد از رضا سلطان مایی

باید چاره این غم نمایی
چه خوش گفتمی بیا بوسمت دهانت
مرا این آرزو بودی به جانم
رضا را من در این شب خواب دیدم
میان ورطه گرداب دیدم
بیا معصومه جان ای خواهر ما
بیا ای یادگار مادر ما

چه سان اندر وطن خوشدل بمانیم
که احوال رضای خود ندانیم
برادر از برادر کی جدا شد
دل ما غرقه خون بهر رضا شد
تو ما را نور چشم به ز جانی
تو باید در بر طفلان بمانی

که طفلان رضا بی تو چه سازند
به هجر داغ بابا در گذارند
ز ما آزاده جان قطع نظر کن
تو یاد از زینب خونین جگر کن

چرا سنگم زیند ای غم کافر
منم نور دل موسی بن جعفر
مرا مهلت دهید ای قوم کافر
کفن پوشم به نعش دو برادر
من آخر نور چشمان امام
امان من تشنه کامم، تشنه کامم
غریب و بی کس و صاحب عزایم
برای شاه مظلومان رضایم
به مثل مسلم محزون گریان
شوم تنها میان قوم عدوان
خدایا آتشی بگیرفته جسم زارم
رضاجان من شهید دشمنانم
مزن آتش به جسم نازنیم
که من از نسل امیرالمؤمنینم
غریب و بی کسم الله اکبر
عجب بی یاورم الله اکبر
میان آتشم الله اکبر
برو باد صبا اندر مدینه
بگو با خواهرم آن بی قرینه
بین خواهر به حال من چه باشد
نباشد چاره ای فرقم دو تا شد
بین ای خواهرم رقتم من از دست
بین فرقم ز سنگ کهنه بشکست
خداوندا تو اندر روز محشر
عزاداران ببخش ای حی داور

ابراهیم

ستایش می کنم من هر زمان خدای عالم را
خورد شهزاده ابراهیم به چه عنوان غم دل
را

منم شهزاده ابراهیم گریان
 روم به خدمت شاه خراسان
 تو ای ستمگر غد دارو ملحدی کافر
 تو را چه کار به اولاد موسی جعفر
 مرا از قتلقت ملعون کجا هراس و خیال
 ز تیغ تیز کنیم ما تمام را پامال
 برو گر به قتلقت بود وقت جنگ
 اگر جنگ داری نباید درنگ
 بیاید هر آنکس که سرکش بود
 مکانش در آتش بود
 کنم این جهان را ز خون همچو قیر
 کنم لشکریان تو را در برد
 در اندازم اندر جهان انحراف
 ظفر خواهم از تو ای کردگار
 یا شاه رضا مانع دیدار تو باشند
 این هر سه برادر گرفتار تو باشند
 ای خسته جان بگو یا علی
 بعد از قاصد امام رضا (ع)
 رسد به گوش من زار ماجرای عجیب
 دگر کس نکند گریه از برای غریب
 ایا تو شاه چراغ این زمان تو گوش بدار
 گشته ز سوز جگر ناله از برای غریب
 بیا دو چشم تو ببوسم به حال ناامیدی
 که تو جناب رضا را به چشم خود دیدی
 که هر دم از تو رسد هر شام بوی فراغ
 بیا رویم برادر به نزد شاه چراغ
 برادر از برادر کی جدا شد
 گمان این بی وفایی از قضا شد
 غریبان بر غریب ما بگرید
 شما شال عزاگردن ندهید

توارث از جدّه محزونه داری
 دیگر هم از جنس سلطان باری
 اگر بار گران بودیم رفتیم
 اگر نامهربان بودیم رفتیم
 شما با خانمان خود بمانید
 که ما آزرده جان بودیم و رفتیم
 بیا خواهر وداع واپسین است
 که ما را قسمت و محنت چنین است
 انس بی کسان داد از جدایی
 محبان آه و فریاد از جدایی
 چیست مطلب خواهر چشم انتظار
 گریه کم کن خواهر غمگین من
 خواهر محزون غمگین الفراغ
 چاووشیس
 ز تربت شهدا بوی سبب می آید
 ز طوس بوی رضای غریب می آید
 بعد از علاءالدین
 فدای شاه خوبانم
 جدا از قوم و خویشانم
 جوان سرو و آزادم
 صفات حیدری دارم
 کمال موسوی دارم
 خصال احمدی دارم
 مهده ای چرخ بر بادم
 مراد من به غربت ده
 به غربت فتح نصرت ده
 رضایم را سلامت ده
 کند از غصه آزادم
 منم فرزند موسی بن جعفر
 برادر بر رضا سلطان بافر

ای قبله هشتم شاه خراسانم
 مدینه تا به این محضر رسیدم
 هزار افسوس رضای خود را ندیدم
 تقی اندر وطن چشم انتظار است
 برای تو کنون زار و نزار است
 گمانم شبیخون زده‌اند این اشرار
 رسیدند کردند ما را حصار
 بگرید دور همین خرد
 نیاید که جان را سلامت برد
 شوم فدایت برادر خدا نگهدارت
 بعد از شاه چراغ
 خدا فتادم به چنگ دشمن
 بیایید ای برادرهای زارم
 برادر در دست دشمن نیمه جانم
 امان عمرم برادر به سر آمد
 خدایا مادری بر سر ندارم
 عجب روی رضایم را ندیدم
 علاءالدین کجایی من فدایت
 من بود دیدنت آرزو
 صبا رو مدینه به معصومه گو
 روز شوق جانب رسول‌الله
 اقول اشهد ان لا اله الا الله
 محمد ان رسوالله علی ولی الله
 فرد معصومه
 دوباره غم به جانم کارگر شد
 بنای صبر من زیر و زبر شد
 زده بهر رضا سراسر به جانم
 سراسر سوخت مغزو استخوانم
 شما یک یک چرا از من رمیدید
 مگر کم خدمتی از من بدیدید
 منم بعد از شما خانه نمانم
 که من یک طایر بشکسته بالم
 ایا شاه چراغ ای دل ملالم
 مرا از راه مهر شما حلالم
 من آمیم با شما سوی خراسان
 مدینه بی شما باشد زندان
 کسی در دل زارم نداند
 جز آن خواهر، برادر مرده داند
 پدر موسی بن جعفر در کجایی
 برادرها کنند از من جدایی
 بی بی زینب فدای آن دل تو
 به رنگین رنگین شد از خون عمل تو
 منم بی بی ز هجران مبتلایم
 قرین محنت رنج و بلایم
 شما بار سفر بستید و رفتید
 مرا خون در جگر کردید و رفتید
 بود معصومه تنها در مدینه
 ز من قطع نظر کردید و رفتید
 انیس بی کسان داد از جدایی
 محبتان آه و فریاد از جدایی
 جدایی می کند بنیاد ما را
 خدا بستاند از وی داد ما را
 کنید یک دم تحمل ای جوانان
 شما را بگذرانم زیر قرآن
 اگر دیدید رضایم را سلامت
 بگو معصومه را جان بر لب آمد
 رفت از دستم خدا شاه چراغ
 من غریبم ای خدا اندر وطن
 بی شما اندر وطن هستم چکار (چه کار)
 صبر کن جاننا ببوسم روی تو

ای علاءالدین مرا ای تاجدار
 ای سفر جان تو شاه چراغ
 جان تو چون جان ابراهیم من
 ای برادر جانم ابراهیم را
 جان تو جان علاءالدین من
 ای برادر جان شیرن الفراغ
 هر که دارد نوجوانی در سفر
 باشد از حال ما باخبر
 نی برادرها شما زاری کنید
 یک دمی معصومه را یاری کنید
 قاصد امام رضا (ع)
 ز لجوس می رسم از خدمت رضای غریب
 چرا کسی نکند گریه از برای غریب

چه گویم ای ای محنت قرینه
 بر او داغ او کن خاک بر سر
 پادشاه دو جهان شاه رضا را کشتند
 مالک کون و مکان شاه همه را کشتند
 صاحب سلطنت تاج والا را کشتند
 که ز کین سلسله آل عبا را کشتند
 اگر رضا شده کشته به دهرای یاران
 گرفتند ز جان نعش او به دار جهان
 به یادم آمده کشتند ز جور ظلم حسین
 غریب کشته شد میان دشمن
 کس نبود نعشش ز خاک بردارد
 کفن نمود تنش را به خاک بسپارد

علاءالدین

الهی من علاءالدین حسینم
 نوگل زهرا عزیز موسی جعفر شفیع
 عرصه فردا
 بود بی تو برادر جان وطن یک نفر به
 مازندران
 بیزودی برادر جان مرا اندر شهر همراه
 رضا تا کی کشم من انتظارات
 بمیرم ای برادر از فراق
 تو اندر توس ما اندر مدینه
 گهی بر سر زینم گاهی به سینه
 ای شاه چراغ ای شاه بافر
 عزیز دامن موسی بن جعفر
 که تو بعد از رضا سلطان مایی
 بیا بد چاره این غم نمایی
 چه خوش گفتمی بیا بوسم زیانت
 مرا این آرزو به جانت

روم مدینه نزد برادران رضا
 که گشته خشت به غربت متکاسی غریب
 دریغ و درکه شد خشت متکای غریب
 فلک بده مهلتی مدینه روم
 ز لطف نامه برم خود از برای غریب
 ای جوان وفادار و باوفای غریب
 تو را چه کار بر درد بی دوی غریب
 سلام من به تو باد جناب شاه چراغ
 که دیدار تو بوده است مرا اشتیاق
 چرا تو دیر رسیدی به پابوس رضا
 خوش است آن که ببینی رخ زیبای رضا
 بلی! بلی ز رضای شما خبر دارم
 ز درد او گریه در گلو دارم
 من از بهر رضایت دل کیابم
 چه گویم نطق من در کام لال است
 بدان در کنج مسجد داده جایش
 چه گویم از غم او دل کیابم

محبتان آه و فریاد از جدایی
 چاووش
 ای خوش آن ساعت که جان سازیم به
 قربان رضا
 جان ما بادا به قربان دو چشمان رضا
 جان خواهر گریه مکن زار زار
 داغ دیده خواهر من الفراق
 زنده گر ماندیم آییم در وطن
 علاءالدین حیرانم
 رضا را قوت جانم
 برای او پریشانم
 ز بهر ش جان به کف دارم
 خدا بر ما تو فرصت ده
 به ما از لطف قوت ده
 نجات از راه ذلت ده
 مده ای چرخ آزارم
 رخ پیغمبری دارم
 تعصب از حیدری دارم
 تعصب از هاشمی دارم
 گل گلزار زهرایم
 اگرچه هر سخن در بهر تو ابراز است
 ولی فدای تو این شهر شهر شیراز است
 که پیروان چنین دل خونند
 ولیک این سه نفر غمگسار مأمونند
 همراهم جمله بار بگشاید
 یکدم از رنج ره بیاساید
 صبح رو آوریم به توس رضا
 از ره لطف به پابوس رضا
 بدان من آفتاب عالمینم
 گل گلشن علاءالدین حسینم

رضا را من در این شب خواب دیدم
 میان گرداب دیدم
 دو نفر می‌گویند
 بیا معصومه جان ای خواهر ما
 بیا ای یادگار مادر ما
 سفر داریم به دل این مدعا را
 ببینیم بلکه ما روی رضا را
 چه سان ما در وطن خوشدل بمانیم
 که احوال رضای خود بدانیم
 برادر از برادر کی جدا شد
 دل ما غرقه خون بهر رضا شد
 برو در مسجد و ما را دعا کن
 به ما گریه مکن بهر رضا کن
 چرا ما سه نفر او فرد تنها
 غریب اندر میان قوم اعدا
 تو ما را نور چشم به ز جانی
 تو باید بر سر طفلان بمانی
 که طفلان رضا بی توجه سازند
 ز هجر ما و بابا در گذارند
 ز ما آزادگان قطع نظر کن
 تو یاد زینب خونین جگر کن
 تو ارث از جد محزون داری
 دگر هم از حین سلطان باری
 اگر بارگران بودیم رفتیم
 اگر نامهربان بودیم و رفتیم
 شما با خانمان خود بمانید
 که ما آزاده جان بودیم رفتیم
 بیا خواهر وداع واپسین است
 که ما را قسمت بخت چنین است
 انیس بی کسان داد از جدایی

رضاجان بی تو دنیا نخواهم
 رضاجان بی تو در سوز و گدازم
 ببر جانا مرا با خود به زودی
 به غربت جان سپردی من چه سازم
 ای قبله هشتم شاه خراسانم
 برادر شد جدا ای وای ای وای
 بود همراه تو بالله ندانم
 کجا رفتی تو ای آرام جانم
 تنم لرزد به ما تقدیر آمد
 برادر جان خبر از او ندارم
 دور من لشکر گرفته صد هزار
 سعی کن زخم آمده بر روی من
 ای برادر گشته خون از من روان
 من چه عباس حسین شاه چراغ
 خواهرم معصومه کو زاری کند
 ای برادر بی کس و بی یاورم
 برس به دادم این زمان شاه چراغ
 بیار شاه چراغ دل غمینم
 بیا جانا به زیر تیغ بینم
 بیا جانا دم آخر بهر من
 که این صوت نماند در دل من
 روم ز شوق کنون جانب رسول الله
 اقول اشهد ان لا اله الا اله

برادر برخی شمس و شمسوم
 رضا را آرزو دارم بیوسم
 برو به قتل ملعون بگو ایا غدار
 غلط نموده چنین حکم کرده است اخطار
 اگر هزار نفر سد راه من باشند
 اگر به جنگ بیایند اسیر من باشند
 به ذات خداوند لیل و نهار
 بر آرام از این فیل لشکر دمار
 چه تفهیم شد بر شما گفتگو
 بیایید مردانه در روبه‌رو
 چه روباه قدم نه به میدان شیر
 چه اندر مدینه چه اندر عراق
 مدد کن به ما شاه دُل دُل سوار
 یا حضرت عباس عموجان تو نظر کن
 یکدم تو از اعجاز به شیراز گذر کن
 رسد به گوش من زار ناله‌های غریب
 دل کسی نکند ناله از برای غریب
 بدار گوش تو شاه چراغ از یاری
 یکی کشید ز جگر ناله از برای غریب
 نزد قاصد
 ایا جوان جگرخون مبتلای غریب
 ز چیست از تو رسد بوی آشنا و غریب
 تو کیستی ز کجا می روی چنین گریان
 مگر تو را خبری است از رضای غریب

پیشکش "آرشام" ب
 www.tabarestan.info

وزیر

فرد قاصد

وزیر قلتق

مَنْت راست به جان ایا حکم حکمران
 آری خبر برای تو مقصود هر سه شان
 بعد قلتق

سلام من به تو ای نوجوان نورانی
 که از جبین تو پیداست از بزرگانی
 شما به صورت خود خال احمدی دارید
 و فطرت پاک محمدی دارید
 بعد شاه چراغ

خوش آمدی به فدای تا پادشاه چراغ
 بودیم ز آمدن تو ز جان و دل مشتاق
 با علاءالدین

تو کسیتی به فدای تو ای جوان نجیب
 از برای تو مرا رفته است قرار و شکیب
 فدای یمن قدوم شریفتان کردم
 خوش آمدید به این سرزمین
 با ابراهیم

خوش آمدید ایا نور دیدگان ترم
 روم که مژده تان را بر امیر بَرَم
 نزد قلتق

ایا امیر خبردار شوند شاه چراغ
 بیامد است به شیراز از برای سراغ
 یکی برادر او نام او علاءالدین

روند به دیدن سلطان رضا امام مبین
 هر آنچه امیر نماید امیر کلّ جهان

عمل به خدمت او می نمایم از دل و جان
 نزد شاه چراغ

ایا برادر نام آور جناب رضا

جناب شاه چراغ ای شفیع روز جزا
 شوم فدای تو من قاصدم ز قتلق دون
 حکومت است به شیراز جانب مأمون
 نموده منع شما را کنون ز رفتن توس
 نباید آنکه شماها روید جانب توس
 بدان امیر که شاه چراغ به جان شما
 که اعتنا به تو دارد نه اعتنا به ما
 ایستاده اند در آنجا اگر به بندی راه

کشند به تیغ کنون هر سه را بهر یک دعوا
 جواب

مر نی هر آن حيله آید به کار
 رویم جنگ شان از صغیر و کبیر
 علاجی نداریم غیر از نزاع
 چه فکری به خاطر تو را در رسید
 بود عین نامردی ای بدگمان
 به جانب قسم جنگ برپا شود
 شما ای جوانان با اقتدار

شما را به ملک خراسان چه کار
 روید در عراق هر سه تن نامور
 والّا بود جانتان در خطر

به حکم تو ای حکمران عراق
 بَرَم نامه در نزد شاه چراغ

سلام ای جوانان که باشید دلیر
 ز قتلق ز من گر ناهیدوار

جوابش بفرما ایا شهریار
 خطاب من به تو قلتق حکمران عراق

که اعتنا ننموده به نام شاه چراغ
 بگفته است غلط کرده خطا کرده
 بدان که نامه‌تان ریزریز بنموده
 بیایید ای لشکر پرهیز
 بگیریید دور سه شیران نر
 امیر ستمگر امان ال امان
 نظر کن علما همه سرنگون
 ببین چند لشکر فتاندند به خاک
 امیر ستمگر یکی چاره کن
 رویم ما به جنگ تا نیفتیم ز کار
 بدان امیر به جانت ز خستگی مردم
 غلط نمودم رو در نبرد آوردم
 چقدر لشکر ما را بداد به باد فنا
 که خبط کردم بفرمودم تاکنون دعوا
 ایا پهلوانان ایا پُر دلان
 بفرمود قتل ای پهلوان
 شوید هر سه آماده از بهر جنگ
 کنیم عرصه را بر شما چه تنگ
 بیا امیر یکی شام نوش جان سازیم
 پس از آن زمان ز پی جنگ و حيله پردازیم
 که من به جان تو دیگر ز قوت افتاده‌ام
 ز بسکه جنگ کردم از حالت افتادم
 علاج نیست مگر آوریم ره تدبیر
 به مکر و حيله بسازیم دستگیر و اسیر
 که ما دو تن نرویم از مکان خود بیرون
 شویم کشته در این هامون
 ایا سپاه مبادا کنید شیون و داد
 پی گرفتن شاه چراغ کنید امداد
 من امشب هوشیارم که وی را من به چنگ
 آرم

چه واقع است نخوایده‌اند ز درد فراق
 نظاره کن که به گردن نموده سال عزا
 شدند ز مرگ رضا متصل به آه و افسوس
 ز داغ مرگ رضا متصل به آه و افسوس
 بلی به چشم کنیم ما اطاعت از دل و جان
 اگر خیر شوند آن زمان کنند دعوا
 بر این سه برادر کنید عرصه تنگ
 دیگر آشکارا نماییم جنگ
 به جانب امیرالقدر الخدر
 ایا قتل بدسیرت الخدر
 بز اقبال برگشته‌ام وای وای
 برفت قوت از جان وای وای
 صلاح است از این جنگ بی‌واهمه
 گریزیم از این شورش و همهمه
 ایا سپاه همه فتنه‌های به‌پا سازید
 میان این سه برادر جدایی اندازید
 ایا لشکران از یمین و یسار
 بگیریید دورش ایا بدشعار
 ایا بگیریید گرد و دور شاه چراغ
 ز راه کینه‌گزارید روی داغش داغ
 اگر به جنگ بیفتد کنون علاءالدین
 کنید ز خون وی این دم زمین را رنگین
 بریزید بر فرقتش از کینه سنگ
 نشدگر علاجش نمایید جنگ
 بسین چه سان او جنگ سازد ای امیر
 بدشعار
 فکر این جنگ با تو باشد چون امیر
 لشکری
 بین عجب این مرد شجاع است و دلیر
 است و نام‌ور

بگو تا به لشکر کنند الفرار
 تو گفתי منم لشکر شکن
 چرا لاف بیهوده رو می کنی
 ز نید بر سرش جملگی چوب و سنگ
 با شاه چراغ
 بسی کردی شتاب الحمدالله
 غریب و بی کسی الحمدالله
 نباشد مومسنی الحمدالله

لشکر آن را جمله او هر سوی میزان
 می کند
 من ندانستم چنین جنگی کند این پرهیز
 بسته شد بر ما ره فکر ای امیر باوفا
 گو به لشکر تا در این دم آتش افروزی کنند
 چه سازم بگو ای یل پهلوان
 تو گفתי که سردار این لشکر
 زده حرفت آتش دیگر به جانم
 شدم من ز جان خود این لحظه سیر

کرنازنی در رامسر

کرنازنی که ویژه عزای حسین (ع) بوده است در آخوند محله، نارنج بن، طالش محله فتوک و سادات محله سخت سر (رامسر امروزی) سابقه‌ای بیس طولانی دارد و به چندین قرن می‌رسد، گرچه امروز محله مبادرت به کرنازنی می‌نمایند. کرناچیان فعلی از بازماندگان و تبار کرناچیان پیشین هستند که کرنازنی را نسل به نسل به میراث بردند و جملگی آنان از دودمان مسگران می‌باشند، بنابه اظهار ایشان کرنازنی چندین قرن در دودمان‌شان سابقه دارد. کرنازنی در نارنج بن، طالش محله فتوک و سادات محله رامسر در ایام ماه محرم رایج بود، اما امروز به کلی منسوخ گردید.

کرنازنی مسجد میر عبدالباقی آخوند محله

حدوداً پنجاه سال قبل در سخت سر فقط سه مسجد وجود داشت: یکی در نارنج بن و دو مسجد دیگر در آخوند محله بود و در میان آنها مسجد میر عبدالباقی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود، بعدها در غالب محلات و آبادیها مبادرت به تأسیس مسجد گردید. چیزی که هست تکلیفی در مجاورت امامزاده‌ها و بعضی محلات جهت انجام مراسم عزاداری برپا بود، اما در حال حاضر هیچ اثری از این تکیه‌ها نیست.

با آغاز ماه محرم کرنازنی نیز شروع می‌شد و در واقع نوعی وسیله اعلان برپایی مراسم سینه‌زنی و نوحه‌خوانی برای بزرگداشت شهدای کربلا محسوب می‌شد و مردم با شنیدن آهنگ دلنشین کرنا در مجلس عزاء حضور می‌یافتند. در میان هیئتهای کرناچی منطقه، کرناچیان آخوند محله منسجم‌تر از بقیه بودند. چه این کرناچیان غالب‌شان نسبت

خویشاوندی با یکدیگر داشتند و در واقع از یک خاندان به شمار می آمدند و مهارت شان در امر کرنازنی بیشتر از دیگران بود. کرنازنی به صورت دسته جمعی و در محوطه مسجد میرعبدالباقی غالباً در شبها انجام می گرفت و در روزهای تاسوعا و عاشورا و سوم و هفتم امام (ع) نیز کرنا نواخته می شد. هیئت کرناچی متشکل از دو سرکرناچی و حدوداً ۵ الی ۷ نفر کرناچی بود و گاهی سر کرناچی به تنهایی نواختن از آغاز می کرد.

نواختن کرنا بدین طریق بود: ابتدا سرکرناچی که رهبری کرناچیان از وی پیروی نموده و آهنگی را می نواختند و غالباً کرناچیان آهنگ «یا امام یا حسین» را می نواختند. یعنی سرکرناچی آهنگ «یا امام» سر می داد و کرناچیان «یا حسین» را در دمیدن شان بیان می داشتند. مدت نواختن آنان تا زمانی بود که خسته نشده باشند و همین که احساس خستگی می نمودند نواختن را قطع می کردند و پس از دقایقی استراحت دوباره نوا شروع می کردند چیزی که هست شبها بیش از دو بار نمی نواختند، اما همراه هیئت عزاداری در طول راه از مبدأ تا مقصد کرناچیان در پیشاپیش هیئت متناوباً می نواختند.

سرکرناچیان مشهور

مشهورترین سرکرناچیان مسجد میرعبدالباقی عبارت بودند از مرحوم کربلایی ولی مسگر که عقیق از دنیا رفت و باقر مسگر پدر آقای عبدالله مرادیان و مشهدی ولی مسگر معروف به ولی مرادخانن پدر آقای محمدعلی مرادخانن. در عصر حاضر دو سرکرناچی به نام آقایان عبدالله مرادیان و عباس مسگران کریمی هستند که در بعضی اوقات همگام با دیگران مبادرت به کرنازنی می نمایند.

کرنازنی روز عاشورا

هیئت سینه زنان مسجد میرعبدالباقی شب عاشورا تا صبح در مسجد بیدار می ماندند و در سپیده دم پس از ادای فریضه نماز صبح هیئت عزاداری که در پیشاپیش آنان کرناچی ها بودند، به سوی گورستان «آقاچهان قلی بیگ» تنگدره حرکت می کردند. پیش از حرکت، نوای دلنشین و حزن انگیز کرنا در حالی که همه جا را سکوت فرا گرفته بود، در فضای حیاط مسجد طنین انداز می شد و کسانی که مشتاق شرکت در این عزاداری بودند با شنیدن آهنگ کرنا از دور و نزدیک به مسجد می آمدند و هیئت را همراهی می کردند. کرناچی ها آهنگ «یا امام، یا حسین» را در حالی که با گامهای آهسته در پیشاپیش هیئت حرکت می کردند، می نواختند و چون مسافت میان مسجد میرعبدالباقی و گورستان آقاچهان قلی بیگ حدوداً دو کیلومتر بود کرناچی ها برای آنکه خسته نشوند در طول راه در فواصل معین کرنا می نواختند.

در بقعه آقا جهان‌قلی بیگ با شیر و چای نذری که از اطراف می‌آوردند پذیرایی می‌شدند و آن‌گاه به سوی بقعه و قبرستان طالش محله فتوک حرکت می‌کردند و با عبور از رودخانه ترکرود و پس از پیمودن راه نسبتاً طولانی وارد گورستان این محل می‌شدند در آنجا نیز با شیر و چای نذری پذیرایی می‌شدند و کرناچیان و سینه‌زنان پس از اندکی استراحت آهنگ مراجعت نموده، به سوی مسجد عبدالباقی راه می‌افتادند در راه بازگشت با کمی استراحت در بقعه شاه منصور محله به مسجد باز می‌گشتند. نکته جالبی که بیان آن خالی از لطف نیست این است که کرناچی‌ها موقعی که وارد قبرستان می‌شدند سر قبر جوانانی که در آن سال دیده از جهان فرو می‌بستند لحظاتی به کرنازنی می‌پرداختند و در سوگشان ناله سر می‌دادند.

اما نکته جالب‌تر که شاید باور آن برای خواننده دشوار باشد و در عین حال حقیقت دارد این است که عصر روز عاشورا کرناچیان به خانه‌های جوانانی که در آن سال عروسی کرده بودند می‌رفتند و جلو خانه‌شان کرنا می‌نواختند و انعام دریافت می‌نمودند. در این میان سهم سرکرناچی انعام بیشتری بود. این‌گونه هدایا معمولاً از نوع دستمال ابریشمی و جوراب پشمی دستباف بود.

تعزیه‌خوانی در رامسر

تعزیه‌خوانی از دیرباز در آخوندمحله رامسر و بعضی نقاط دیگر متداول بود و تعزیه‌خوانان که عموماً از اهالی طالقان بودند در طول سال گاهی اوقات به این منطقه آمده و به هنرنمایی می‌پرداختند. نگارنده تا آنجا که به یاد دارد مراسم تعزیه‌خوانی در کهنه‌بازار رامسر (حوالی حمام گلشن واقع در خیابان شهید بهشتی) برپا می‌شد و علاقه‌مندان از دور و نزدیک در آنجا گرد می‌آمدند و ساعتی به تماشا می‌نشستند و مبالغی نیز به تعزیه‌خوانان کمک می‌کردند. معروف‌ترین تعزیه‌خوانان آن عصر مرحوم جمشید مرحوم کربلایی علی، الله‌قلی و... بودند. برپایی این مراسم سالها ادامه داشت، اما سالهای بعد از ۱۳۳۰ ش از رونق افتاده و به کلی منسوخ شد.^۱

تعزیه حضرت قاسم

۱- بیات ترک، دشتی، شور (شهناز)

۲- آواز بیات ترک

- ۳- آواز افشاری
 ۴- دستگاه شور (گوشه شهناز)
 ۵- آواز بیات ترک
 ۶- آواز بیات ترک
 ۷- دستگاه چهارگاه
 ۸- آواز دشتی
 ۹- دستگاه شور (گوشه شهناز)
 ۱۰- آواز بیات ترک
 ۱۱- دستگاه سه‌گاه
 ۱۲- آواز بیات ترک
 ۱۳- بیات ترک، سه‌گاه
 ۱۴- شور (گوشه رهاب) که در آخر
 اشاره‌هایی به آواز ابوعطا دارد.
 ۱۵- دستگاه همایون (گوشه بیداد)
 ۱۶- دستگاه شور (یا گوشه‌ای محلی)
 ۱۷- گوشه شهناز
 ۱۸- سه‌گاه
 ۱۹- دشتی
- ۲۰- بیات ترک، شور
 ۲۱- نوا، شور
 ۲۲- آواز دشتی که به دستگاه شور مزره
 می‌آید (احتمالاً گوشه‌ای محلی است)
 ۲۳- آواز دشتی
 ۲۴- همایون (شوشتری)
 ۲۵- سه‌گاه
 ۲۶- دستگاه همایون (گوشه بیداد) شاید
 هم محلی باشد
 ۲۷- آواز ابوعطا، چهارگاه
 ۲۸- دستگاه سه‌گاه
 ۲۹- آواز دشتی
 ۳۰- سه‌گاه (نوحه)
 ۳۱- بیات ترک، سه‌گاه، دشتی، دشتی،
 شور عرب
 ۳۲- همایون (شوشتری)
 ۳۳- همایون

منابع و مأخذ

۱. ابوالقاسمی، بیژن: سه هزار دهستانی از تنگابن، انتشارات قائم نوین، چاپ اول، ۱۳۷۶.
۲. اتابکی، تورج: تجدد آمرانه، جامعه و دولت در عصر رضاشاه، ترجمه مهدی حقیقت‌خواه، انتشارات ققنوس، چاپ اول، ۱۳۸۵.
۳. باباپور، محمدکاظم: کنزالاسرار مازندرانی از روی چاپ دارن با مقدمه منوچهر ستوده: نشر خاقانی، ۱۳۷۷.
۴. بارتولد، و. و: تذکره جغرافیای تاریخی ایران، ترجمه حمزه سردادور، انتشارات توس، ۱۳۷۲.
۵. بحرانی، محمدحسین: اقلیم، انسان و فعالیت در آستان مازندران، از کتاب در قلمرو مازندران، جلد یکم، به کوشش حسین صمدی، ۱۳۷۰.
۶. بلوکباشی، علی: کتاب هفته راهنمای گردآوری مواد فولکلور، شماره ۱۳.
۷. بهار، مهرداد: ادیان آسیایی، نشر چشمه، چاپ سوم، ۱۳۸۰.
۸. بیرونی ابوریحان: آثارالباقیه، ترجمه اکبر دانا سرشت، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۹. پادشاه محمد (شاه): فرهنگ آندراج، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، انتشارات خیام، ۱۳۳۵ ج پنجم.
۱۰. پناهی سمنانی، محمد: ترانه و ترانه‌سرایی در ایران، انتشارات سروش، چاپ دوم، ۱۳۸۳.
۱۱. پورکریم، هوشنگ: الاشت زادگاه رضاشاه...
۱۲. پهلوان، کیوان: رضاشاه از الشتر تا الاشت، نشر آرون، چاپ چهارم، ۱۳۸۵.

۱۳. پهلوان، کیوان: فرهنگ مردم الاشت و سوادکوه، انتشارات آرون، چاپ اول، ۱۳۸۲.
۱۴. پیرنیا، حسن (مشیرالدوله): تاریخ ایران باستان، انتشارات دنیای کتاب، ۱۳۷۰.
۱۵. پیگولوسکایا، پطروشفسکی: تاریخ ایران از دوره باستان تا سده ۱۸ میلادی، مترجم کریم کشاورز، انتشارات پیام، ۱۳۵۴.
۱۶. توحیدی، عماد: شیوه دفن‌نوازی، انتشارات فرزانه، چاپ نهم، ۱۳۸۱.
۱۷. ثاقب‌فر، مرتضی: شاهنامه فردوسی و فلسفه تاریخ ایران، انتشارات قطره، و معین، چاپ اول، ۱۳۷۷.
۱۸. جاوید، هوشنگ: آواهای روح‌نواز، انتشارات سوره مهر، چاپ اول، ۱۳۸۳.
۱۹. جی، آبولیل: تاریخ ایران از سلوکیان تا فروپاشی ساسانیان، جلد سوم، مترجم حسن انوشه، امیرکبیر، ۱۳۶۸.
۲۰. جی. سی. کوپر: فرهنگ مضمون‌نماهای سنتی، ترجمه ملیحه کرباسیان، نشر فرشاد، تهران، ۱۳۸۰.
۲۱. حکیمیان، ابوالفتح: علویان طبرستان (تحقیق در احوال، آثار و عقاید فرقه زیدیه طبرستان)، انتشارات الهام، ۱۳۷۴.
۲۲. دانای علمی، جهانگیر: نقش زن در تاریخ گیلان و مازندران (بخش اول).
۲۳. درگاهی، زین‌العابدین: منظومه هژبرسلطان، نشر رسانش، چاپ اول، ۱۳۷۹.
۲۴. درویشی، محمدرضا: دایرة‌المعارف سازهای ایران، جلد دوم.
۲۵. درویشی، محمدرضا و بوستان، بهمن: هفت‌اورنگ، تهران، حوزه هنری، ۱۳۷۰.
۲۶. دهخدا: لغت‌نامه.
۲۷. دیاکونوف: تاریخ ماد، مترجم کریم کشاورز، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۰.
۲۸. روح‌الامینی محمود: آیین‌ها و جشن‌های کهن....
۲۹. سجادی، محمدتقی: تاریخ و جغرافیای تاریخی رامسر، انتشارات معین، چاپ اول، ۱۳۷۸.
۳۰. سرامی، قدمعلی: جستاری درباره لالایی‌ها، مجله پویش، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، بهار، ۱۳۶۸.
۳۱. سلطانی‌لرگانی، محمود: کجور، تاریخ، فرهنگ و جغرافیای منطقه کجور مازندران، تهران، انتشارات آرون، چاپ اول، ۱۳۸۶.
۳۲. شیخ‌الاسلامی، جواد: سیمای احمدشاه قاجار، جلد اول، انتشارات گفتار، چاپ سوم، ۱۳۷۵.
۳۳. صفا، ذبیح‌الله: حماسه‌سرایی در ایران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۲.

۳۴. طباطبایی، جواد: مکتب تبریز و مبانی تجددخواهی، انتشارات ستوده، تبریز، چاپ اول، ۱۳۸۵.
۳۵. عمر خیام: نوروزنامه، به کوشش علی حصوری، نشر چشمه، ۱۳۷۹.
۳۶. عناصری، جابر: درآمدی بر نمایش و نیایش در ایران، تهران، ۱۳۶۶.
۳۷. غزالی، محمد: احیاء علوم الدین، جلد دوم.
۳۸. فاطمی، ساسان: موسیقی و زندگی موسیقایی مازندران مسئله تغییرات، انتشارات ماهور، چاپ اول، ۱۳۸۱.
۳۹. فرهنگ واژگان تبری، بخش گاهشماری باستانی تبری.
۴۰. فیلد، هنری: مردم‌شناسی ایران.
۴۱. قلی‌نژاد، جمشید: موسیقی بومی مازندران، انجمن موسیقی مازندران، ساری، چاپ اول، ۱۳۷۹.
۴۲. کرمانی، ناظم‌الاسلام: تاریخ بیداری ایرانیان، به اهتمام سعید سیرجانی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۲.
۴۳. گوتشمید، آفردفن: تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان، مترجم کیکاووس جهانداری، انتشارات علی‌اکبر علمی.
۴۴. گودرزی، محمدرضا: پرور، دیار فراموش شده، سمنان، انتشارات دجله رود، چاپ اول.
۴۵. گورگین، تیمور: تاریخچه و سرگذشت لالایی در زبان‌ها، لهجه‌ها و گویش‌ها، روزنامه اطلاعات، شماره ۱۷۹۲۰ - ۱۷۶۰۸.
۴۶. محسن‌پور، احمد: موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، چاپ اول، ۱۳۷۶.
۴۷. مرعشی، میرتیمور: تاریخ خاندان مرعشی مازندران، نشر اطلاعات، ۱۳۶۲.
۴۸. مسعودیه، محمدتقی: سازهای ایران.
۴۹. مشحون، حسن: موسیقی مذهبی ایران و نقش آن در حفظ و اشاعه موسیقی ملی ایران، سازمان جشن و هنر، تهران، ۱۳۵۰.
۵۰. معطوفی، اسدالله: استرآباد و گرگان در بستر تاریخ ایران، انتشارات درخشش، چاپ اول، ۱۳۷۴.
۵۱. ملک شهیرزادی، صادق: ایران در پیش از تاریخ، تهران، سازمان میراث فرهنگی کشور، چاپ دوم، ۱۳۸۲.
۵۲. ملکی، ایرج: خسرو و ریدک، مجله موسیقی ۱۳۴۴.
۵۳. نجف‌زاده بارفروش، محمدباقر: نغمه‌های مازندرانی، حوزه هنری، چاپ اول، ۱۳۷۵.
۵۴. نجف‌زاده بارفروش، محمدباقر: واژه‌نامه مازندرانی، تهران بنیاد نیشابور، ۱۳۶۸.

۵۵. نصری اشرفی، جهانگیر: موسیقی مازندران، انجمن موسیقی ایران، چاپ اول، ۱۳۷۴.
۵۶. نصری اشرفی، جهانگیر: نمایش و موسیقی در ایران، انتشارات آرون، چاپ اول، ۱۳۸۳.
۵۷. نظری، محمدابراهیم: سیری در تاریخ سیاسی اجتماعی کتول، ناشر مؤلف.
۵۸. هدایت، صادق: نوشته‌های پراکنده، به کوشش حسن قائمیان، امیرکبیر، چاپ دوم.
۵۹. هنری، مرتضی: نوروزگان، سازمان میراث فرهنگی و گردشگری، چاپ اول، ۱۳۸۵.
۶۰. یزدان‌پناه لموکی، طیار: تاریخ مازندران باستان، نشر چشمه، چاپ اول ۱۳۸۳.
۶۱. یوسفی‌نیا، علی‌اصغر: تاریخ تنکابن، انتشارات قطره، چاپ دوم، ۱۳۷۱.

*Oral Literature
in the context of music
in Iran (Vol. 10)*

Mazandaran

Compiled by
Keivan Pahlavan

پیشکش "آرشام" ب "یہ نبرستان"
www.tabarestan.info



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تهران - میدان انقلاب - خیابان اوردیبهشت
خیابان نظری - پلاک ۱۰۵ - واحد ۳
تلفن: ۶۶۹۶۲۱۵۰ - فکس: ۶۶۹۶۲۱۵۱